

"بنام خدا"

"نقش منفی"

شروع: بهمن ماه هزار و سیصد و نود و هشت

"بخش اول"

"فصل اول"

"زمان حال/ یک ماه پس از تصادف"

دستشو بگیر مامان جان _

آقا رامین مواظب باش _

کیمیا مامان تو بیا این طرف جلو راه و اینستا _

نیمی از اندامش را سپرده بود به دستانِ تتومندِ برادرش. رامین تمام تلاشش را می‌کرد تا از عهده‌ی رساندنِ او به رخت‌خواب برآید. مادرشوهرش شهلا و مادرش فرزانه هم از هر دو طرف نگهبانی‌اش می‌کردند. نهایتاً رسید به تختِ خوابش. رسید به همان‌مشت‌مشتِ خاطراتی که نمی‌خواست به یادشان بیاورد. رسید به همان مردی که عاشقانه‌هایش هنوز هم سوهانِ روحش می‌شدند. رسید به خطِ قرمزهای احساسش. رسید به افکاری که در حال حاضر فراموش شدنش را اعلام می‌کرد.

صدای رامین را شنید. همان صدای حامی و پُر صلابت. همانی که در این لحظه کنار خودش می‌خواستش.

کمکم می‌کنی؟ _

به خودش که آمد؛ آتش پر حرف از سینه خارج شد. تخت خوابش را که دیده بود آنچنان مقاومت می‌کرد که رامین برای خواباندنش کمک می‌خواست. این بار تنش را حرکتی داد و وقتی دراز شد به روی همان طرف تخت که نباید، گلوله‌ی بغض تا حنجره‌اش آمد تا رسوایش کند.

کیمیا که نزدیک شده بود در خطابش گفت:

رها جان راحتی عزیزم؟ _

سرتکان داد. طوری رفتار می‌کرد که انگار مشتم‌مشت غریبه به دورش حلقه شدند. سر پایین انداخته بود. چرا که نمی‌خواست با تصویر میان قاب عکس مقابلش مواجه شود. خوب بود که نمی‌آمد. خوب بود که یک ماه از آخرین دیدارشان می‌گذشت. خوب بود که غیبت زده بود

:در پاسخ به کیمیا سرتکان داد و شنید که رامین گفت

چیزی لازم نداری؟ _

از او هم فاصله گرفت. برای ایفای نقشش مجبور بود به اینطور وانمود کردن.

:تنها گفت

.راحتم _

و رامین که از اندک محبتی ناامید شد؛ او را با خواهر شوهرش تنها گذاشت و در را هم پشت سرش بست

نگاهش خیره به دیوار روبه‌رو بود. خوب می‌دانست که حالا چه بحثی سرباز خواهد کرد. خوب می‌دانست که کیمیا مانده که چه بگوید. خوب می‌دانست که امروز لعنتی به کیان ختم خواهد شد. به شوهرش.. به !شوهری که وانمود می‌کرد به فراموش شدنش

:شنید که کیمیا گفت

قبل از اون تصادفِ لعنتی منو تو بهترین دوست‌های هم بودیم رها. نیایش _
..هم امروز زنگ زد. می‌خواست ببیندت اما

آتش سوزنده از سینه خارج شد. او حتی نگاه به چشمانِ کیمیا را هم
نمی‌خواست. چشمانِ او، چشمانش درست شبیه به همان لعنتی فریبده بود

:کیمیا بحث را تغییر داد و افزود

دلت نمی‌خواد ببینیش؟ _

می‌دانست که نهایتاً با همین سوال مواجه خواهد شد. کیان نیامده بود. تمام
این یک ماه را. تمامِ این یک ماهی که چشم باز کرد و گفت نمی‌شناسم. تمامِ
این یک ماهی که هر کسش را غریبه خطاب می‌کرد و بدبختانه، رها تنها
کسی بود که کیانش را خیلی خوب می‌شناخت

:لب زد

کیو؟ _

:و کیمیا بی‌رحم بود که آنطور گفت

دیدیش؟ دیوارِ روبه‌رو تو دیدی؟ می‌مردی برایش رها. می‌مُرد برات _
داداشم

سخت بود. نقشی که ایفا می‌کرد قطعاً لایقِ دریافتِ جایزه‌ی نول بود. چراکه
حالا به جان‌کندنی خنده‌ی پراسته‌زایش را پشت نقاب بی‌تفاوتی حبس کرد.
!کیان می‌مُرد برایش کیان

:کیمیا که تغییر حالتی را مشاهده نکرد ادامه داد

می‌دونم انتظار داشتی که تو این شرایط سخت کنارت باشه اما واسه اونم _
سخته. سخته که بیاد و رهایی رو ببینه که به جای با عشق نگاهش کردن
مثلِ یه غریبه رفتار می‌کنه

این بار نگاه گرداند. نمی توانست از کیانی بگوید که حالا غرور مانع تا اینجا آمدنش شده بود. تنها وانمود کرد به نداستن. کاش چشم هایش چیزی را لو نمی داد.

کیان شوهر خوبی بود کیمیا؟ _

و همان لحظه بود که کیمیا منفجر شد از گریه

خیلی خوب.. همه ی دنیا حسرتتونو می خوردن رها. چرا تو کسی که _
زندگیم صداش می زدی رو حالا یادت نمیاد؟ چرا نمی خوای ببینیش هان؟
مگه اون به جز عاشق بودن کاری باهات کرده که انقدر زجر بکشه؟
و قتش رسیده بود. باید مواجه می شد. بامردی که جز عاشقی، کشته بودش
هم، باید مواجه می شد.

گفت:

من که نگفتم نمی خوام ببینمش. اون نمی خواد منو ببینه _

و کیمیا همان لحظه دست به کار شد و گلوله های اشک را هم از روی
گونه ها پاک کرد.

اون نخواست ببینه؟ کافیه تو صداش بزنی قربونت برم. الان می گم که بیاد _
چیزی نگفت. به تکتک سلول هایش التماس می کرد که نقششان را خوب
بازی کنند. چشم هایی که پس از هربار دیدنش ستار مباران می شد؛ لب هایی
که برای بوسیدنش التماس می کردند و موهایی که نوازش شدن را طلبکار
بود؛ همه و همه را التماس می کرد که عادی رفتار کنند.

شنید که کیمیا گفت:

داداش رها می خواد ببیندت _

و بعد تکیه اش را داد به تخت، نگاهش را همان طور خیره به دیوار روبه رو
متوقف کرد و انتظار کشید تا کیان بیاید.

باید با مردی که هر نوازشش به او ج عاشقی می‌رساندش درست شبیه به
غریبه‌ها رفتار می‌کرد و این قسمت از بازی‌ای که راه انداخته بود؛
سخت‌ترین سکansı بود که باید

درست و ماهرانه ایفایش می‌کرد.

کیمیا پس از بیانِ مِشتی از حرف‌های امیدوارکننده تتهایش گذاشت. او هنوز
هم شهمتِ نگاه کردن به آن قاب عکس را نداشت. اگر نگاهِ کیان را آنطور
عاشقانه و خیره به خودش می‌دید؛ تمام انرژی‌ای که برای حالایش ذخیره
کرده بود را از دست می‌داد.

پلک‌هایش بسته شدند. چراکه صدای سلام و علیکِ رامین را با او می‌شنید.
تنها چند ثانیه تا حضورش میان این چهاردیواری وقت داشت. کاش بلد
..می‌شد. کاش او را نخواستن را خوب بلد می‌شد

دستگیره تکانی خورد و پشت‌بندش در به روی لنگه چرخید. حرکاتش را
از بر بود. محال بود که کیان حالا نگاهش کند. کیانی که او می‌شناخت در
چنین موقعیتی قطعاً یک مِشتِ اخم را هم همراه داشت. سایه‌ای که روی
سرش افتاده بود؛ نیمی از افکارِ نحس را پاره کرد. تلخیِ عطرش تمام آب
و تابِ نقشه‌اش را از میان برداشت. کاش می‌شد پس از تحملِ سختیِ
طاقت‌فرسای این روزها، حالا همان طور که قبل‌ترها بلد بود؛ بنالد کیان و
کیانش جانم جانانه‌اش را تقدیمش کرده و به آغوش بکشدش.. کاش یک
ساعت قبل از تصادف را به یاد نمی‌آورد اصلاً.. به خدا که پس از یاد
بردنِ او، باز هم می‌شد عاشقش شد؛ کافی بود که همین‌طور بایستد و نگاه
مغرورش را لحظه‌ای پرتِ نیم‌رخش کند.

افکار را کنار گذاشت و ناچاراً گفت:

کیان؟ _

و نه انتظارِ او از کیان همان جانم‌های ناب و همیشگی بود و نه کیان برای خوب شدنِ حالِ او کاری بلد بود.

همان‌طور که انتظارش می‌رفت؛ کیان در سکوتِ کاملِ صندلی را کنارِ تختشان کشاند و پس از نشستنش بود که در خطابش گفت:
..نگام کن _

نه! حالا وقتش نبود.. اگر نگاهش می‌کرد و خاطرات جان می‌گرفتند؟ اگر احساسات حال و روزش را لو می‌داد؟ اگر کیان می‌فهمید که یک ساعت قبل از تصادف را به خوبی یادش می‌آید؟

لب گزید و کیان، کیان هنوز هم خوب بلد بود که چطور وادارش کند به اطاعت کردن!

صدا بالا نکشید اما به ابهتش افزود. این چنین لحن‌های کیان قبل‌ترها به گریه هم می‌انداختش اما قبل‌ترها.. شاید قبل‌ترها را می‌شد به ساعاتی قبل .. از تصادف ربط داد

با تو نیستم مگه؟ نگاه کن _

ناچاراً نگاه چرخاند. انگار که حیاتی‌ترین ماموریتِ زندگی‌اش را به اجرا رسانده باشد. نگاهی تک‌ثانیه‌ای به آن چشم‌ها کافی بود برای پاره شدنِ بند دلش! خدایا آغوش می‌خواست.. کاش برای لحظه‌ای از یادش می‌بردی ..اتفاقات را

کیان دست بردار نبود. همین که نگاهش را دزدید نزدیک شد و تلخیِ عطرش که ترکیب شد با همان بوی اعصاب‌خردکنِ سیگار، باز هم هرچه دق و دلی داشت را یادش آمد.

انگشت‌ها نشستند روی چانه‌اش. کیان این‌بار وادارش کرد به نگاه کردن. اخمی که میان ابروانش لانه کرده بود؛ زیادی طلبکار جلوه‌اش می‌داد. او هم یادش رفته بود؟

وقتی بهت می‌گم نگام کن یعنی نگاه کن. جرات داری یه بار دیگه روتو _
اونور کن.

چرا همه چیز همان‌طور که او می‌خواست پیش می‌رفت؟ چرا باز هم کیان
شده بود ارباب و او بردگی‌اش را می‌کرد؟ چرا حالا هم باید فرمان‌بردارش
می‌شد؟ فوقِ فوقش قرار بود پس از نافرمانی یک دنیا داد و هوار نصیبش
..شود دیگر! رها یک‌بار مُرده بود

این‌بار عزمش را جزم کرد. باید غریبه می‌شد. این‌بار او باید قانون
می‌نوشت. نزدیکی تا این اندازه را ممنوع می‌کرد؛ چراکه کیان هنوز هم
سیگارش را کنار نگذاشته بود

چرخید و تمام تلاشش را به کار گرفت تا درست شبیه به غریبه‌ها نگاهش
کند. چشم‌هایی که روزی برایش می‌مُرد را در دل لعنت فرستاد؛ ابرو بهم
:چسباند و گفت

سیگار می‌کشی؟ _

نگاه او لحظه‌ای مات ماند. شاید دلش می‌خواست که رها همه چیز را یادش
آمده باشد. شاید دلش می‌خواست که رهای خودش حالا منفجر شود از گریه.
اگر رها رهای او بود؛ یادآوری یک ساعت قبل از تصادف را هم به جان
می‌خرد.

:لب زد

رها؟ _

و رها فاصله گرفت و با جمله‌اش دیوانه‌اش کرد

بهم نگفتن که شوهرم سیگاری هم بوده. نمی‌دونم قبلاً چطور این بورو _
تحمل می‌کردم اما الان واقعاً دارم خفه می‌شم

انتظار نداشت که کیان برای تحمل کردن التماسش کند. او مغرورتر از این
حرف‌ها بود. فاصله گرفت و رها این فاصله را در ذهن تخمین می‌زد اما،
راستی راستی او هم یک ساعت قبل از تصادف را یادش رفته بود؟

:شنید که گفت

حتی یه ثانیه هم تحملِ این وضعیتم ندارم. حتی اگر یادت نمیاد که من _ شوهرتم، یادت نمیاد که این زندگی چه قوانینی داشت؛ گوش کن تا من .همه رو یادت بیارم

بدونِ اندک ناخالصی نگاهش کرد. کیان زیادی عصبی به نظر می رسید و .. رهای قبل ترها، تمام حرف های پس از این حالش را نشنیده چشم می گفت من مثل بقیه نیستم. باهات راه نمیام رها. یه بار دیگه اینطوری نگاهم _ نمی کنی.

:پرسید

چطوری؟ _

و کیان امیدوارش کرد با جوابش

مثل غریبه ها _

پس خوب بلد بود که نقشش را ایفا کند. کیانش مقابلش ایستاده بود. همانی که هر بار به خانه می آمد تا دقیقه ها بوسه بارانش می کرد. همانی که می مُرد برای یک نگاه و اندک توجهی از جانبش. کیان اینجا بود و رها باز هم !درست شبیه به غریبه ها نگاه می کرد

سر پایین انداخت و درحال بازی کردن با دست باندپیچی شده اش توضیح داد:

.. وقتی حتی خودمو یادم نمیاد _

منو باید یادت بیاد. من از خودتم برات مهم تر بودم رها. این _ مسخر بازی هارو تمومش کن

نگاه بالا کشید. حالا وقتش بود؟ حالا که یک ساعت قبل از تصادف حالش را از تمام توجه های دنیا بهم می زد؟

چشمانِ مردش در خلافِ او پُر بود از احساس. پس یادش نمیامد؟

محض رضای خدا اینطوری _

نگام نکن

به چشمانش یاد داده بود که گریه نکنند اما این اولین توجه کیان پس از چندمدت طولانی بود. منفجر شد از خواستش. دلش میخواست که باز هم .. کیان جان بدهد برای یک قطره از اشکهایش

:میانِ حق هقش نالید

.آخه من که تورو یادم نمیاد _

و کیان هنوز هم همان کیان بی وفا بود وقتی رفت و در را هم با تمام توان به لنگه اش کوبید

☆☆☆☆

آخرین روزهای شهریور مامور شده بود تا کوله بارِ تابستانش را جمع کند و برود. آسمانِ ابر گرفته هیچ ارتباطی با گرمای روزهای اخیر نداشت. او هم امروز اتومبیلش را همان جا مقابلِ درب خانه جا گذاشته و هوسِ پیادمروی به سرش زده بود

سه ساعت اضافه کاری تاثیر مستقیم را به روی عضلاتِ پاهایش داشت. آخرین گام ها را بلندتر برمی داشت تا شاید زودتر به خانه برسد. البته خانه اش این روزها هیچ توفیری با جهنم نداشت

دودِ سیگارِ نعنایی اش را به ریه فرستاد و اتفاقاتِ امروزش را مرور کرد. پس از هفت روز مرخصی، امروز رفته بود تا با او روبهرو شود. رفتارِ متفاوتِ رها دیوانه اش کرده بود. نیاز داشت به وجود او و همین امروز که !تنها برای دیدنِ یکتا رفته بود؛ ندیدش

ته‌سی‌گارش را به زیرِ کتونی له کرد و تلفن به دست گرفت تا شاید با تماسی
سر از کار او در بیاورد.

روی شماره‌اش را لمس‌ی کرد و همان لحظه ساعتی قبل از تصادف را
یادش آمد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. کیان رها را برای زندگی و یکتا
را برای چیزهایی که نداشت؛ می‌خواست. این‌که حالا با نبودِ هردو مواجه
می‌شد دیوانه‌اش می‌کرد.

تلفن را کنار گوشش چسباند و پس از چند بوقِ ممتد، صدای گرفته‌ی
دخترک متعجبش نکرد.

کیانی؟ _

بلد بود. یکتا حتی خوب بلد بود که باید او را چطور صدا بزند.
نگاهش به ساختمانِ مقابل و افکارش جایی کنارِ رها بود وقتی گفت:
بچه‌ها چی می‌کن؟ _

درست می‌کن. دیگه نمی‌آم _

کیان نه مردِ بمان گفتن بود و نه التماس‌های گاه و بی‌گاه.. شاید از کیان
بودنِ او، همین تماسِ ناگهانی هم بر نمی‌آمد.

:تنها پرسید:

دلیلش؟ _

و یکتا همان دلیلی را آورد که او دوست نداشت بشنود.

دلم نمی‌خواد زندگیت خراب بشه. کیان خیلی عذاب می‌کشم. وقتی به _
زنت فکر می‌کنم حالم از خودم بهم می‌خوره. چوبِ خدا هرچقدر منو بزنه
...تمومی نداره کیان. آخه من

چرا باید عاشقِ مردی می‌شدی که می‌دونستی زن داره مگه نه؟ _

یکتا با سکوت پاسخ مثبتش را اعلام کرد. کیان گاهی مردد می ماند. یکتا شخصیت متفاوتی داشت. متفاوت با تمام مونث هایی که تا به حال شناخته بود. یکتا همانی که روزهای اول به او جِ نفرت می رساندش، حالا شده بود .. همان احساسِ معلق بودنِی که دوستش نداشت

منطق ردش می کرد. درک و فهم و وجدانش، هرچه عقل در سر داشت مقابلش سد می کشیدند؛ حتی گاهی با احساسش هم بیگانه می شد اما این که چرا کنار نمی گذاشتش، سوالی بود که خودش هم نمی توانست جوابش بدهد ..

ثانیه ها انتظار یکتا را به حرف آورد

رسیدی خونه؟ _

درست مقابلش بود. همان خانه ای که دیگر هیچ رهای مشتاقی را پشت درهایش نداشت

رسیدم _

.. پس برو. برو پیشِ اون. وقتی اون حالش بده _

کی انقدر با وجدان شدی یکتا؟ _

باز هم سکوت بود. این بار که او نیاز داشت به توضیح شنیدن یکتا سکوت می کرد. نمی دانست چرا اما هر حرکت او گاهی ذهنش را به چالش می کشید. رفتارهایش عجیب و غریب بود. یک روز دیوانه بود و روز دیگر درست شبیه به غریبه ها فاصله می گرفت. این که کدام رفتار حقیقی بود را کیان نمی توانست که تشخیص دهد اما چوب خطش برای با او کنار آمدن پُر شد که افزود

من می رم کنارِ زنم و تو یاد بگیر که دیگه هیچوقت عاشقِ یه مرد متاهل _
نشی. آفرین دختر خوب

تماس را پایان داده و همان لحظه تلفن را برگرداند به جیبش. این بار برای طی کردنِ فاصله ی ورودی تا آسانسور هیچ تردیدی نداشت

تمام این ده روز را با اضطراب گذراند. گاهی آرزو می‌کرد که رها او و تمام احساسش را به یاد آورد اما اطمینان داشت که پس از به یاد آوردن، او را با تمام عاشقانه‌هایش از دست می‌داد. نمی‌دانست این روزها و تصادفی که رخ داد حکمتش همین از دست ندادن بود یا نه، اما گاهی دلش به فراموش شدن رضایت می‌داد.

درب کشویی که کنار رفت؛ این بار صد جفت کفش مقابل ورودی‌اش صف نکشیده بود. با حال بهتری زنگ را فشرد و تمام محاسباتش با دیدن کیمیای لباس پوشیده برهم خورد.

ابرو درهم کشاندن ادا نه، عادتش شده بود این روزها

کجا به سلامتی؟ _

:کیمیا دسته‌ی کفش را به روی شانه فشرد و در جوابش گفت

رها خواست که برم. می‌گه دیگه نیاز نیست کسی پیشم بمونه. قرار شده _
تو که از سرکار می‌آی همه برن خونه‌هاشون

این قسمت از تصمیمات رهای جدیدش را پسندید. خودش هم به این تنهایی نیاز داشت. باید کنار او و زیر یک سقف تنها می‌ماند تا دلش را نسبت به خود گرم کند.

سرتکان داد و کنار رفت تا کیمیا کفش‌هایش را پا بزند

:کیمیا در همان حال توضیح داد

شام براتون لوبیاپلو گذاشتم. یکم سوپم هست که کنار غذا بذار واسه رها. _
چیزی لازم داشتی هم به خودم زنگ بزن داداش

سرتکان داد و تشکرکنان بدرقه‌اش کرد

خیلی‌خب تو هم زود برو خونه. رسیدی خبر بده _

کیمیا لبخندی نیم‌بند روی لب‌ها کاشت و پس از جا شدن میان اتاقک آسانسور، از مقابل دیدش محو شد

کیان ثانیه‌ای را همان جا ماند و بعد

در را به لنگه‌اش کوید. خستگی کار بی‌حوصله‌اش کرده بود. آن قدر که به روی اولین کاناپه نشست و اولین دقیقه‌هایش را این‌طور گذراند

ساعتی بعد، تنهایی کلافه‌اش کرد. از رهای همیشه سرزنده‌اش بعید بود این !حجم از سکوت

روی پا ایستاد و درحالی‌که نفس‌هایش را یکی پس از دیگری بیرون می‌فرستاد؛ تلاش کرد تا توجهش را به سوی خود جلب کند

:با صدای تقریباً بلندی گفت

.صبح تا شب برو مثل سگ کار کن آخرش بیا خونه و بشه این _

.و باز هم واکنشی که می‌خواست عایدش نشد

کم‌کم ترسید. در ذهن برای حال و روز رها نگران شد. این‌که یک ساعت تمام را پشت درهای بسته‌ی اتاقش مانده باشد برای رفتن به سوی او :مرددش کرد. بطری آب را لاجرم سرکشید و رها را نداشت که بگوید

مگه تو این خونه لیوان نیست؟ _

بطری را برگرداند به طبقه‌ی فوقانی یخچال و پس از کویدن در گام‌هایش را کشاند به سوی اتاق خواب

در را که گشود؛ تصویر رهایی که صاف نشسته و دیوارِ مقابلش را نظاره می‌کرد دیوانه‌اش کرد. چقدر دوست داشت ژستی که کیان گرفته بود را.. چقدر می‌مُرد برای آن نگاه عمیق.. چقدر عوض شده بود شکل نگاه کردن !همسرش به آن قاب عکس رویایی

لبخندی نیم‌بند روی لب‌ها کاشت و درحالی‌که هردو دست‌هایش را زیر بغل می‌زد؛ تکیه‌اش را داد به چهارچوب و گفت

دلت می‌خواد آلبومِ عروسیمونو بیارم ببینی؟ _

رها انگار تازه متوجهش شده بود. چرخید به سمتش. نگاهش هیچ احساسی را صاحب نبود. آن قدر که قلب را میان سینه‌ی کیانش برای ثانیه‌ای ایست داد.

فقط من ببینم؟ _

کیان نزدیک‌تر شد. این ارتباط برقرار کردن را دوست داشت. شاید می‌توانست زندگی‌ای که می‌خواست را از نو بنا کند. شاید به زودی زود، می‌توانست همان رهای عاشق خودش را داشته باشد.

گوشه‌ای از تخت نشست و این که رها زانوانش را بهم چسباند عصبی اش نکرد.

یکی از دست‌هایش را تکانی داد و از روی سرشانه‌ی ظریفِ همسرش .. رساند به تارهای موج‌دارِ سیاهِ موهایش

من تمامشو با جزئیات یادمه.. تمام اون ژست‌هایی که واقعی بود، اون _ نگاه‌هام، اون خجالتت.. اون شب.. یادت نیست رها؟ مگه می‌شه آدم دلیلِ نفس کشیدنشو یادش بره؟

سر عقب کشید. این که کیان تا آن اندازه نزدیکش شده بود حالش را بهم می‌زد. هنوز یادش بود. تمام روزهایی که برای کیان می‌مُرد و او هیچ حسابش می‌کرد؛ تمام خواهش و التماس‌ها و تک به تک اشک‌هایش، همه و همه را یادش بود. بدبختانه زیباییِ زنی که کنار شوهرش دیده بود را هم خیلی خوب یادش بود.

:تا جای ممکن فاصله گرفت و گفت

همیشه انقدر سیگار می‌کشی؟ _

کیان از نزدیک شدن دست نکشید. چراکه اطمینان داشت پس از تجربه‌ی یک عاشقانه‌ی ناب از جانب او، رها باز هم دیوانه‌اش خواهد شد.

بوش اذیتت می‌کنه؟ _

رو گرداند. کیان داشت تمام خاطراتِ عاشقانه را تداعی می‌کرد. او ساعت‌ها به روی شکلِ نگاهش کار کرده بود؛ اجازه نمی‌داد که کیان باز هم احساس را به حرکاتش برگرداند.

با یکی از دست‌هایی که سالم بود به روی سینه‌اش کوبید و این شکل از پس زدن کیان را از هر واکنشی خاموش کرد. او مردِ غرور بود؛ محال بود که بخواهد احدی را برای خواستش اجبار کند.

:شنید که رها گفت

قبل از هر چیزی بهتره تعریف کنی.. این‌که چطور باهم آشنا شدیم، _
چی شد که ازدواج کردیم و مهم‌تر از همه زندگیمون چطور بود؟

روشن نگاهش عصبی بالا آمده بود. چرا نمی‌توانست صبور باشد؟ رها لوسش کرده بود؟ همان رهایی که شب به شب ساعت‌ها حرف می‌زد و او تک کلمه ای جوابش را می‌داد؟

:گفت

.بهتره خودت به یاد بیاری _

و یک "خسته‌ام" هم کنجش چسباند و اتاق را ترک کرد. محال بود که بتواند با رهایی که پیش می‌زد کنار بیاید. این روزها را چطور باید می‌گذراند؟

☆☆☆☆☆☆

خروار موهایش را به واسطه‌ی گیره‌ای پشت سر جمع کرد و چهره‌ی بدون آرایشش را در قالبِ آینه‌ی نگاهی انداخت. روزها از آخرین مرتبه‌ای که صدایش را شنیده بود می‌گذشت. دلتنگ بود و برای حرف زدن با او، تمام بهانه‌های دنیا را می‌شمرد. این‌که امروز و درست پس از باز کردن چشم‌ها با پیامکی خشک و خالی از جانبِ او روزش را آغاز می‌کرد؛ نورِ علی‌نور بود. داشت به این فکر می‌کرد که چطور آرایش کند. چه سایه‌ی چشمی

زیباتر جلوه‌اش خواهد داد؟ کدام رنگ رژ؟ موهایش چه؟ آن‌ها را یک جا جمع می‌کرد یا تره‌ای را روی صورتش می‌ریخت؟ رنگ لاکش، صورتی می‌ماند یا به جگری تغییرش می‌داد؟ تمام این‌ها را از ذهن گذراند و نهایتاً به چنین سوالی رسید؛ اصلاً نگاهش می‌کرد؟ اصلاً تا به حال رنگ رژ او را تشخیص داده بود؟ مهم بود که یکتا کدام رنگ از لباس‌هایش را تن بزند؟ اصلاً ارسلان تا به حال همراه با ذره‌ای از محبت نگاهش کرده بود؟

لحظه‌ای تصمیم گرفت که همان‌طور که هست به دیدار او برود. لحظه‌ای هم با خود گفت اصلاً شاید نرود اما، تمام این تصمیمات لحظه‌ای پس از به دست گرفتن خط چشم و خواباندن آن پشتِ خانه‌ی چشم‌هایش دود شد و .. رفت به ناکجاآباد

می‌رفت. می‌رفت که ارسلان را ببیند. می‌رفت تا با همان ارسلانی روبه‌رو شود که با بودنش، تنها یک چیز را خوب

یادش داده بود. ارسلان از یکتا، یک بازیگر واقعی ساخته بود. بازیگری در جایگاه نقش منفی که ادعا می‌کرد روزها عاشق مردی به نام کیان بوده. رژلبش را جگری انتخاب کرد؛ درست شبیه به اولین مرتبه‌ای که به دیدار کیان می‌رفت. این‌بار هم سکansı جدید را به دست می‌گرفت. او از ارسلان متفر بودن را، زیادی خوب بازی می‌کرد.

هنوز از خانه بیرون نرفته بود که نرگس صدایش زد. مقابل آیینیه‌ی قدی ایستاد و وقتی پالتوی چهارخانه‌ی بلندش را ست می‌کرد با آل‌استارهای هزارنقشش، حضور پدرش را هم مقابلش تشخیص داد.

لبخند روی لب‌هایش جان گرفت. یکتا به تنهایی می‌توانست بمیرد برای مرد کوتاقد مقابلش. هرچه غم داشت را از یاد برد و دست‌هایش را تا جای امکان از هم گشود تا علی را به آغوش بکشد.

سلام بهترین بابای دنیا _

علی هم او را می‌پرستید. رابطه‌ی آن دو ابداً پدر و دختری نبود. علی و یکتا صمیمی‌ترین دوست‌های یکدیگر بودند. نرگس هم به جمعشان پیوست و درحالی‌که دست‌هایش را به واسطه‌ی کرم مرطوب‌کننده چرب می‌کرد:

کجا اول صبحی؟ _

همه‌ی داستان را که نه، اما احساسی که نسبت به او در خود یافته بود را برای پدر و مادرش تعریف کرده بود. بدون این‌که از آینده و نشدن و نرسیدن بترسد؛ هرچه خوبی از ارسال سراج داشت را می‌افزود به احساسات جدید و اقرارشان می‌کرد.

..لبخندش عمق گرفت و اشاره داد به جایی روی سینه‌ی چپش

..دارم می‌رم که _

نرگس نگاهی پرمعنا تحویل داد به علی و یکتا از این‌که او پدرش بود هیچ ابایی نداشت.

برم باباجون؟ دیرم شده _

:جواب گرفت

.مواظب باش دخترم _

:و درحال دور شدن بود که مادرش افزود

.شب سارا برای رونمایی منتظرته _

پشت فرمان جا گرفت. دویست و هفت سفید رنگش را زیادی دوست داشت. همان اتومبیلی که پدرش به مناسبت قبولی در دانشگاه خریداری‌اش کرده بود. کمر بند را روی بالانت‌اش بست و همین که راه افتاد؛ اتاق افکار میزبان دنیایش شد.

می‌دیدش.. درست همین امروزی که خیال می‌کرد هیچ بهانه‌ای برای دیدنش نخواهد داشت. همین فردایی که دیشبش ساعت‌ها اشک ریخت و با قلب

زبان نفهمش اتمام حجت کرد که نخواهدش. درست همین ثانیه‌هایی که دلایل رفتنش به شرکت را می‌شمرد. ارسال خواسته بود که ببیندش و حالایی که هیچ بهانه‌ای برای دیدنش وجود نداشت؛ بهترین زمان برای او را دیدن بود.

خیابان‌ها را با بالاترین سرعت پیمود و همین که ورودی شرکت در معرض دیدش قرار گرفت؛ نگاه چرخاند به سوی آینه و چشمان عسلی. روشنش را میان قاب کوچکش چک کرد.

از همه چیز راضی بود الا موهایی که به دورش رها و شلخته جلوه‌اش می‌داد. روسری رنگارنگ را به روی شانه انداخت و میان اجزای کیفش به دنبال کش مویی گشت تا بتواند تمام موها را بالای سرش جمع کند.

هر تصمیمی که داشت را به اجرا رساند و دقیقه‌هایی بعد میان اتاقک آسانسور انتظار طبقه‌ی هفتم را می‌کشید. درب کشویی مقابل چشمانش کنار رفت و او مستقیم با تابلوی ریاست روبه‌رو شد. همان تابلویی که روز اول برای فریاد زدن جری‌ترش کرده بود.

گام‌هایش را با دنیایی از اضطراب رساند به میز منشی و در ذهن تصور کرد نگاه یخ‌زده‌ی ارسال را پس از دیدنش. چطور صدایش زده بود؟ چرا حالا که همه چیز تمام بود می‌خواست که ببیندش؟

این سوال‌ها را کنار فرستاد چراکه آقای کرمی مقابل نگاه مات مانده‌اش ایستاده بود.

..سلام خانم، خوب هستید؟ خوش اومدین _

هنوز هم باید در دل ذوق می‌کرد؟ هنوز عریضه‌های ارسال را پس از شنیدن حرف‌های کرمی به خوبی یادش بود.. کرمی خیال می‌کرد که یکتا رابطه‌ای بیشتر از رابطه‌ی مشتری با صاحب کارخانه دارد و ارسال همان صبح با نامه‌ی تسویه حقتش را کف دست‌هایش گذاشته بود. هنوز هم به آن ساعت‌ها که فکر می‌کرد تنش از هجوم وحشت می‌لرزید اما خود را طبیعی نشان داد و لبخند شد عضو جدانشدنی صورتش.

سلام آقای کرمی، حالتون خوبه؟ _

خوبم خانم مقدسی. چه عجب از این طرفا؟ گفتم فراموش کردین شرکتو _
شرکت را که شاید، اما صاحبش به هیچ عنوان فراموش نمی‌شد. صاحبِ
دیوانه‌اش را می‌توانست از حفظ توضیحش دهد. روزی هزار مرتبه
نقاشی‌اش می‌کرد و یکتا به تنهایی شکلِ خطِ اخمِ پیشانی‌اش را هم از بر
بود.

گفت:

اختیار دارین این چه حرفیه؟ مگه می‌شه فراموشتون کنم؟ آقای زند _
هستن؟

کرمی تاییدکنان تلفن به دست گرفت و او با یکی از پاهای به روی سرامیک
زیرپایش ضرب گرفت تا استرس را فراری داده باشد.

در دل گفت

تورو خدا کارای خوبی داشت باش ارسلان _

و همان لحظه کرمی اجازه‌ی ورود را صادر کرد و قلبِ بیچاره‌اش را به
وحشت انداخت.

گام‌هایش را رساند به ورودیِ اتاق او. ارسلان قانون‌هایی داشت. این‌که
برخلافِ سلیقه‌ی او رفتار کند؛ ابداً از یکتا بر نمی‌آمد. به همین امر تقه‌ای
را به در کوباند و او که با آن صدای خشدار و فوق‌العاده "بیا تو" را به
بیان رساند؛ یکبار دیگر عاشقش شد.

در به روی لنگه چرخید و یکتا قبل از این‌که دکوراسیونِ تغییرکرده‌ی
اتاقش را دیده باشد؛ با یک جفت تیلای سیاه و براق مواجه شد. ارسلان را
هیچ‌وقت این‌طور ندیده بود. ارسلان هیچ‌وقت این‌قدر منتظرش نمی‌ماند.
.. ارسلان هیچ وقت خیره نمی‌شد به در تا او واردِ اتاقش شود

سر تکان داد و سلام یواشکی اش پاسخی بلندبالا گرفت

باز هم متعجب شد. ارسال جواب سلامش را هیچوقت اینطور نمی‌داد. هرچه در فکر می‌گذراند را به زبان آورد. چراکه هر واکنش از جانب او دنیا اهمیت داشت

چیزی شده؟ _

ارسال با یکی از دست‌ها اشاره کرد تا او بنشیند. امروز یک طور خاصی بود. طوری که یکتای بی‌قرار را بیش از هر ثانیه‌ای هیجان می‌داد

اطاعتش کرد. نشست به روی یکی از مبل‌های چرم تک نفره و ارسال با آن هیبت مردانه اش میز را دور زد

امروز چهارخانه پا زده بود. ارسال از همان دسته آدم‌هایی که بود که می‌شد با سادترین پوشش هم خوش‌تیپ خطابش کرد. امروز که بهترین‌ها را پوشیده بود نباید نگاهش می‌کرد؟

از پیرهن طوسی روشنش گذشت و رسید به موهای زیادی سیاهی که ژل خیس برکش می‌انداخت

لب زد

چت شده ارسال؟ _

و ثانیه‌هایی بعد او دقیقاً مقابلش بود. روی مبل تک‌نفره‌ی مقابلش نشسته بود و یکتا تا به اندازه‌ای نزدیک احساسش می‌کرد که عقب کشید تا تن‌دی عطرش دیوانه‌اش نکند

هیچ تغییری در حالات ارسال ایجاد نشد. هنوز هم خم به روی زانو‌ها و به شکل دیگری نگاهش می‌کرد. تپله‌هایش هنوز هم حرف‌ها داشتند. می‌شد مُرد برای ابرو‌هایی که یک تایش بالایی پریده بود و از او پرستیژی منحصر به فرد می‌ساخت

:این حجم از دیوانگی برای قلب بی‌قرارش زیادی بود. تاب نیاورد و گفت

نمی‌خواهی چیزی بگی؟ چرا صدام زدی؟ تو که گفتی بعد از تموم شدن _
همه چی حق نداری از چند کیلومتری من رد بشی

:جواب گرفت

مگه تموم شده؟ _

:و تعجب دست و پا در آورد و وادارش کرد هیجان زده بگوید

دیگه چی می‌خواهی ازش؟ نکنه توقع داری اسلحه بگیرم دستم و کیانو _
بکشمش؟

در خلاف انتظارش روی پاها ایستاد. ارسال امروز مرزِ انتظارات او را
عجیب می‌شکست. نزدیکی شد و این نزدیکی برای قلب کم جنبه‌ی او
اصلاً خوب نبود. اجازه داد تا او به هدفش نزدیک شود. قلبش سر و صدا به
پا کرده بود. ناخودآگاه بست چشمانش را. خدایا در برابر این حجم از
خواستن چه باید می‌کرد؟

حضورِ ارسال را جایی در یک سانتی‌اش احساس کرد. تلاشش این بود که
نفس‌های در به درش را نظم دهد. داغی نفس‌های مردانه صورتش را به
:چپ متمایل کرد و شنید

چند وقته که می‌شناسیم همدیگرو؟ _

به ناچار باز کرد چشمانش را. نگاهش به روبه‌رو بود. دلش نمی‌خواست که
..صدها دقیقه‌ی آینده‌اش را درگیر شود با شکلِ چشمانِ او

با شمارش روزهایی که عاشقش بود و جمع آن با روزهایی که منفور
:خطابش می‌کرد گفت

.یک سال و دو ماه و سه روز _

بالاتنه‌ی مرد نزدیک‌تر شد. روی دسته‌ی مبل نشسته و پاهای عضلانی و
کشیده‌اش را در معرض نگاه او قرار می‌داد

تو این یک سال و دو ماه و سه روز چقدر شناختی منو؟ _

:صادقانه جوابش را داد

..هیچی _

پاسخش ارسلان را قانع نکرد؛ چراکه هرچه هست را به او نشان داده بود.
ارسلان را می‌شد صادق‌ترین مرد این شهر خطابش کرد

:به شکل حرف زدنش، چاشنی تهدید را افزود

..پس یا خیلی احمقی یا فراموش‌کار _

این‌بار مجبور شد تا نگاهش کند و شکل چشمان ارسلان حالا به همان
همیشگی بازگشته بود

:حرکت لب‌های او را می‌دید که افزود

چون اگر یکی از این دو بودی خوب یادت می‌موند که احدالناسی _
نمی‌تونه بازیم بده. یادت می‌موند که من خودم کارگردانم، هم‌هرو دور هم
جمع می‌کنم و بازیشون می‌دم. یادت می‌موند که با دروغ‌گوها چیکار می‌کنم
و الان تو اون چشمای دربه‌درت می‌خونم که مثل سگ ترسیدی
..تتش تکان خورد. از همان تکان‌های سهم‌گین

:لب زد

مگه من چیکار کردم؟ _

:و ارسلان این‌طور جوابش را داد

چرا بهم دروغ گفتی؟ باید با بابات چیکار کنم تا خوب تلافی کرده باشم؟ _
اگه بخوانم به راحتی از مغازه پرتش کنم بیرون خوبه؟ یا اجاره‌های عقب
افتاده‌اش رو طلب کنم؟

جانش ذر‌مذره پایین چکید. ارسلان رفته‌رفته او را بهتر می‌شناخت. خوب
می‌دانست که با پدرش امتحان نمی‌شد. خوب می‌دانست که از این پس
هرکاری برای آرام کردن او خواهد کرد. ارسلان کارگردان ماهر بود و

بازیگرهای از خود بهتری را برای ایفای نقش‌های مورد علاقه‌اش انتخاب می‌کرد.

رو به چشمان تیزش چرخیده و نالید:

مگه من چه دروغی گفتم؟ چی از جونم می‌خوای ارسلان؟ یک ساله که دارم نقشِ یه عوضی‌رو بازی می‌کنم. یک ساله که بختک شدم رو زندگی.. یه مرد زن‌دار.. کیان اصلاً آدم بدی

دردی که ناحیه‌ی میچ دستش را محاصره کرد؛ الباقی جملات را از ذهنش فراری داد. این حال و روزِ ارسلان را خوب می‌شناخت. این آدم طاقت شنیدنِ نامِ کیان را هم نداشت و این‌که یکتا واقعاً او را خوب می‌دانست؛ بزرگترین اختلافِ آن دو محسوب می‌شد.

شنید که از میانِ دندان‌های بهم چفت‌شده‌اش کلمات را کنارِ هم نشاند:

خودت نمی‌خوای که آروم باشم، ببین دخترِ خوب، این آخرین باریه که دارم در رابطه با اون مرتیکه بهت هشدار می‌دم. تو تا آخرِ عمر و حتی وقتی موهاش شد همرنگِ دندون

ات حق نداری به اون احساسِ خوبی پیدا کنی. کیان اون کسیه که تو باید فدای باباجونت کنی. چون من ازش متنفرم، توام باید ازش متنفر باشی و وای به حالت اگر یکبار دیگه بخوای رفتار اونو برام توجیه کنی. وای به حالت اگر بخوای دل‌نگرانِ زندگی اون باشی. تو هنوزم با اون کار داری.. هنوز مونده تا بیچاره شدنش

این حجم از سیاهی دیوانه‌اش می‌کرد. گفته بود که از این حالاتِ ارسلان متنفر یود؟ گاهی حس می‌کرد که شاید کیان پدرش را کشته که او تا این اندازه بیچاره شدنش را آرزو می‌کند.

پرسید:

دیگه باید چیکارش کنم؟ زندگی اون نابود نشده ارسلان؟ مگه تو همینو _
نمیخواستی؟

یعنی تو می‌خوای بگی که نمی‌دونی زنش فراموشی گرفته؟ _

آهش آن قدر پرسروصدا از سینه خارج شد که ارسلان نیش‌خند فاتحانه‌اش
را روی لب‌ها کاشت و آن قسمت از ابروانش که ردِ زخمِ چاقو، بدبختانه
زینتش می‌داد را به نمایش گذاشت

تو هنوز منو نشناختی حالا مطمئنم که تا شناختم راه زیادی داری _

بغض تا حنجره‌اش بالا آمده بود اما یکتا آن قدر در بازیگری تبحر داشت که
پشتِ نقابِ خشم پنهانش کرد و فریاد زد

آره نمی‌شناختم می‌دونی چرا؟ چون من هیچوقت با عوضی‌ای مثل تو _
..یکجا ننشستم که بخوام بشناسم

هین کشارش با روی هم فشار دادنِ پلک‌ها همراه شد؛ چراکه یکی از
دست‌های او بالا آمده بود تا به گونه‌اش کوبیده شود. انتظارِ ثانیه‌اش به
جمله‌ای کوتاه منجر شد. کاش می‌توانست همین حالا از او متفر شود

..گمشو بیرون _

:چشم باز کرده و نالید

ارسلان بگذر از کیان. اون همین‌طوریشم بیچاره شده... فکر کن.. فکر _
کن زنی که تا دیروز عاشقت بوده بعد از این دیگه نشناست.. فکر کن دیگه
هیچوقت اونطوری که قبلاً نگاهت می‌کرد نگاهت نکنه، بعدشم بالاخره که
یادش میاد. یادش میاد که عوضی‌ای مثل من چیکار کرده با زندگیش پس
بگذر.. بخاطر من بگذر

ارسلان با آن اخم‌هایی که ابروانِ کشیده‌اش را رها نمی‌کرد نزدیکش شد و
:خیره به چشمانش پرسید

..بخاطر تو؟ من یادم نمیاد که بخاطر تو کاری کرده باشم _

و او مطمئن شد که نه ارسال روزی عاشقانه نگاهش می‌کند و نه او
!می‌تواند از بازی کردن نقشی که تماش منفی بود؛ انصراف دهد

☆☆☆☆☆☆☆☆

هیچ فکر نمی‌کردم که تابلوهات اینطوری فروش بره. مثل این‌که پسر هی _
داگ جذاب‌تر از اون چیزیه که ما فکر می‌کردیم

نگاهش روی کلماتی که تایپشان کرده بود و ذهنش هرچه امروز اتفاق افتاد
را دنبال می‌کرد

پس از یک ماه آسودگی حالا ارسال تمام بدبختی‌ها را نقطه زده بود و یکتا
!را می‌فرستاد سر خط

لب به دندان کشید و نگاهش به صورت کاملاً ناگهانی چرخید سوی سارا
بهش بگم؟ _

سارا خم شد به سوییچ. شاید تصورات او در رابطه با "بهش بگم" هر چیز
بود غیر از کلماتی که او تایپ کرده بود

متن پیامک را نگاهی انداخت. چشمانش مرز حلقه‌ها را شکافت و آنچه
:یکتا نوشته بود را با صدای بلند تکرارش کرد

شاید احمقانه باشه، شاید الان بهم بخندی و یا اینکه خیلی عصبی بشی اما _
..از روزی که خندیدنتو دیدم عاشقت شدم ارسال

او که صمیمی‌ترین دوستش بود؛ او که سیر تا پیاز زندگی خصوصی‌اش را
می‌دانست؛ او که هر زمان و برای هر تصمیمش درکش می‌کرد؛ آنچنان
شروع به خندیدن کرد که یکتا را برای ارسال پیامک به نهایت پشیمانی
رساند. هرچه با یک دنیا احساس تایپش کرده بود را حذف کرده و پهنای
صورتش را به واسطه‌ی دست‌ها پوشاند

:نالید

آخه من چیکار کنم سارا؟ چیکار کنم؟ با این همه سردرگمی چیکار باید _ بکنم؟

سارا تلفنش را همان جا رها کرد. با هر دو دست بالاتتهی او را به آغوش کشید و احساساتش را اینگونه بروز داد:

چرا باید عاشقِ همچین آدمی بشی یکتا؟ اون مرتیکه اصلاً با روحیاتِ تو _ سازگار نیست. اگر عاشقِ کیان می‌شدی منطقی‌تر بود تا اون. چی داره ارسلان؟

همه چیز داشت. از نظرِ او ارسلان منحصر به فردترین مردِ جهان بود. برای تمام دنیا دست نیافتنی و اگر مالِ کسی می‌شد... خوش به حالِ همان کس!

چی نداره سارا؟ تو بهم بگو ارسلان چی کم داره واسه اینکه ما عاشقش _ بشم؟ توام اگه بودی عاشقش می‌شدی. هر دختری جای من بود وضعش همین بود. به خدا که همین بود.

اما اگر بهش بگی هیچ نتیجه‌ای الا کوچیک شدنش نداره. غرورتو _ می‌شکنه یکتا. بهت می‌خنده. خودت که بهتر می‌دونی چه آدمیه. بعدشم اگر بهت احساسی داشت

اگر بهم احساسی داشت الان بهم پیامک نمی‌فرستاد که ببینه به کیان _ زنگ زدم یا نه.

سارا هم نسبت به کیان بهتر رفتار می‌کرد. سارا هم کیان را مردِ خوبی می‌دانست و گاهی شاید، شاید دلش برای او می‌سوخت.

مشکلش با کیان چیه؟ تو اول سعی کن اینو بفهمی یکتا _

هیچ نمی‌دانست. یکبار حتی کاملاً نامحسوس از ارسلان برای کیان گفته بود و کیان حتی او را نمی‌شناخت. این که خصومتش چه بود؛ این که چرا می‌خواست تا نابودی او پیش برود را هیچ وقت نتوانست بفهمد.

با همین افکار سر تکان داد و گفت:

این معمار و خودمم نمی‌تونم حل کنم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که الان _
 باید زنگ بزنم به کیان و طوری رفتار کنم که انگار دارم از عشقش
 می‌میرم.. می‌دونم یه روزی منتفر می‌شه از من اما چاره‌ای غیر از بازی
 دادنش ندارم. همه چیز تو دستای ارسلا نه. نمی‌تونم منصرف بشم

سارا هم سر تکان داد. شاید بهتر بود که از امیر بخواهد تا به اینجا بیاید.
 شاید یکتا نیاز داشت به اثباتِ برادریِ او. شاید باید حسادت را کنار
 می‌فرستاد و یکتا را با پسر عمویش تنها می‌گذاشت

با همین تصورات برای نامزدش نوشت

بیا اینجا. یکتا اصلاً خوب نیست _

و شنید که یکتا در خطاب به مخاطبی که قطعاً کیان بود؛ گفت

می‌تونی حرف بزنی؟ _

و راهش را گرفت و اتاق را با جمله‌های عاشقانه و دروغینِ او خالی
 گذاشت

حالت چطوره؟ _

..همونطوری _

همونطوری یعنی کلافه؟ یعنی بی‌حوصله و بداخلاق؟ همون شکلی که تا _
 یه حرف حق می‌شنوه داد می‌زنه؟

..حوصله ندارم یکتا _

خندید. از همان خندیدن‌هایی که کیان دوستشان داشت

دیدی درست حدس زدم؟ _

چیشد که زنگ زدی؟ _

می‌شد راستش را بگوید؟ مثلاً ارسلان برایش تعریف کند و راه چاره‌ای
 بخواهد برای یک دنیا بدهی پدرش؟ می‌شد بگوید با بد آدمی طرف شده؟

می‌شد بپرسد کیان، تو دقیقاً کدام نقطه‌ی حسِ زندگیِ ارسلان را آتش زده‌ای؟ می‌شد از وجدانش حرف بزند؟ از حس و حالی که این روزها زیادی تجربه‌شان می‌کرد؟ از رها و حسِ خوبی که نسبت به معصومیتش داشت؟

تمام این‌ها را کنار گذاشت؛ چراکه تنها می‌توانست بگوید

!نتونستم بدونِ تو _

چرا نمی‌ری؟ چرا راحت نمی‌ذاری؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی که من _
رها رو ول نمی‌کنم؟

پس امشب هم کیان هوایی شده بود. هوای رها را داشت و هیچ یکتایی نمی‌توانست آرامش کند.

گفت:

اگه انقدر عاشقشی پس من چیم؟ من کجای زندگیت بودم کیان؟ _

.پاسخش سکوت بود چراکه کیان بارها این سوالش را جواب داده بود

:خودش آنچه در یاد داشت را تکرارش کرد

من همون دختریم که اگر برم رفتم و اگر باشم تو نمی‌تونی پیش بزنی _
مگه نه؟

:جواب گرفت

..پس برو.. ازت خواهش می‌کنم برو _

:و خودش هرکه شبیه به خودش بود را لعنت فرستاد وقتی گفت

می‌خوام برگرد _

دم کیان. نمی‌تونم نبینمت. نمی‌تونم نخوامت. نمی‌تونم دوستت نداشته باشم.
منو ببخش کیان اما نمی‌تونم برم. توام بمون، لطفاً سختش نکن. پسم نزن

اگر می‌تونستم خیلی وقت پیش اینکارو کرده بودم. نمی‌تونم پست بزنم _ یکتا

جمله‌ها را رها کرد؛ چراکه کیان اینطور بود. او پس از هربار ابراز احساسات خاموش می‌شد و این خاموشی گاهی تا هفته‌ها طول می‌کشید. یکتا گاهی دلش می‌خواست کیان را با آن حجم از غرور بردارد و از نحسی زندگی‌اش بیرون بپنداردش اما، دلش می‌سوخت برای مردی که روزهای اول شناخته بود.. دلش می‌سوخت برای رها.. دلش می‌سوخت برای خودش! او دلِ نافرمانش جان هم می‌داد برای ارسال

با همین افکار تا صفحه‌ی لپ‌تاپش پرواز کرد و اشک‌هایش را هیچ کنترلی نداشت وقتی هرچه در رابطه با خود می‌نوشت را ادامه داد

یکتا مقدسی دانشجوی رشته‌ی هنر و تک‌فرزندِ علی قناد، تنها دختری " بود که هنر می‌خوند و هیچ میونه‌ی خوبی با احساسات نداشت. درست یک روز بعد از ورشکست شدن پدرش و اعلامش به اون‌ها بود که یکتا تصمیم گرفت برای اون حجم از بدهی کاری کنه. علی قناد اگر قنادی محبوب و مشهورش رو از دست می‌داد؛ می‌تونست تا اوج نابودی پیش بره و شش ماه کرایه‌ی عقب افتاده مبلغی نبود که از پس پرداختش بربیاد. یکتا رفت تا با صاحب مغازه دیداری داشته باشه و تصورات اون از ارسال زند، ابداً ..چیزی شبیه به مردی که می‌دیدش نبود

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل دوم"

"گذشته/ تغییر"

رها شوهرت قاطی کرده _

نگاهش را از چهره‌ی آرایش شده‌ای که میانِ قاب آینه خودنمایی می‌کرد گرفت و داد به چشمانِ نیایش

واسه چی؟ _

نیایش پس از ثانیه‌ها خیرگی لبخند را به چهره‌اش پس داد و تن او را به آغوش کشید.

زنشو می‌خواد قربونت برم. چرا داره؟ _

هنوز هم شوخی و یا جدی بودن حرف نیایش را تشخیص نداده بود که میان آغوش او پرسید:

بهش گفתי منتظرم مامان شنلمو بیاره؟ _

و نیایش این حجم از سادگی را باور نکرد و خندمرا از سرگرفت

دیوونه باور کردی؟ مگه داماد تو شب عروسیش قاطی هم می‌کنه؟ _

هر مردی نه اما کیانی که او می‌شناخت شاید، هر اتفاق ساده‌ای شاید می‌توانست او را کلافه کند. مثلاً وقتی عکاس با ژست‌های متفاوت رهایشان نمی‌کرد هم می‌دید ابروهای درهم فرورفته‌اش را

:برگشت رو به قاب آینه و پراسترس و شاید کم اعتماد به نفس پرسید:

به نظرت امشب خوب شده بودم؟ حس می‌کنم کیان دوست نداشت _

نیایش هم با آن موهای سشوار شده و شرابی رنگ کنارش قرار گرفت و چشم ریز کرد:

دوست نداشت؟ تو ندیدی داشت با چشمش می‌خوردت؟ _

نهایتاً شهلا همراه با شنل سفید رنگ از راه رسید و هیجانش را نسبت به الباقی امشب تشدید کرد. نگاهش همچنان به آینه بود وقتی شهلا در حال قربان صدقه رفتن شنل را روی سرشانه‌هایش تنظیم کرد و گفت:

.. بیا دختر قشنگم. بیا کیان منتظرته _

هنوز هم در رابطه با آرایش امشبش نظر خوبی نداشت. موهای سیاهش وقتی جمع نمی‌شد زیباتر بود و او حس می‌کرد این حجم از کرم پودر

زیادی مصنوعی نشانش می‌دهد. وقتی بالانتهاش آن‌طور عریان بود احساس شرم رهایش نمی‌کرد و رها در رابطه با نگاه‌های خیره‌ی کیان هم هیچ نمی‌دانست.

شاید بی‌تجربگی و یا شناختِ کمش از کیان بود که این‌چنین شرم‌زده‌اش می‌کرد. شهلا مدام از امشب و زیبایی‌هایش می‌گفت. از چشم‌های حسود و نگاهِ پراحساسِ کیان به او. از خوشی‌های بعد از این و از دنیادنیای خوشبختی اما حواس و نگاهِ او، تنها درگیر بود با مرد کت و شلوار پوشیده‌ای که روشنِ چشمانش دنیادنیای هیجان را به قلبِ بی‌قرار او تحویل می‌داد. برای عشقِ او باید چه می‌کرد؟ اگر همین حالا با لبخند شروع می‌کرد راضی می‌شد؟ دختر معمولی‌ای چون او در مقابلِ کیان با آن حجم از جذابیت، باید چه‌ها می‌کرد تا راضی‌اش کند؟

این‌بار هم هرچه تلاش کرد نتوانست. نهایتِ خیرگی‌اش تا همان لحظه‌ای بود که کیان نگاهش را به سوی او کشید. تلاقی نگاه‌ها دیوانه‌اش کرد و او درحالی‌که گُر گرفته بود چشمانش را زمین انداخت.

دید که شهلا دستی که اسیر کرده بود را به یکی از دست‌های مردانه‌ی کیان تحویل داد و شنید:

دختر دست گلم تحویل به تو کیان _

کیان تک‌خنده‌ای سرداد و چین‌خوردگی کنار چشمانش چیزی نبود که رها را به اوج دیوانگی نرساند.

بدبختانه هیچ حرفی هم نداشت و این‌که کیان هم درست شبیه به خودش کم‌حرف بود؛ تنها نقطه‌ضعفِ رابطه‌شان محسوب می‌شد.

برای این‌که چیزی گفته باشد پرسید

داریم مستقیم می‌ریم خونه؟ من به دوستام گفتم دور دور داریم. بعدشم _

..قرار بود بریم

..بیا بریم _

کیان را نمی‌شناخت. چراکه سادمت‌ترین سوال‌هایش هم با اخلاقیات او
:نمی‌خواند. به دنبال او کشیده شد و شنید

تو دنبال دامبال و دیمبولی یا می‌خوای با من باشی؟ _

:و برای این‌که خودش را توضیح داده باشد جواب داد

.آخه به دوستانم گفتم بیان دنبالمون. کیفِ عروسی به همینشه دیگه _

واکنشی که از کیان می‌خواست؛ آن شکلی نگاه کردن نبود. شاید بیش از
.اندازه پیش رفته بود و این بداخلاقی و ادا‌ارش کرد که سکوت کند

میان راه و قبل از خروج کامل از سالن، کیان متوقف و از پوشیده بودن
وضعیتش اطمینان حاصل کرد. این تعصب‌های افراطی رها را دیوانه
می‌کرد. این‌که متوجهش بود و به روی نیم‌نگاهش به هر سمت واکنش نشان
می‌داد را عشق نام‌گذاری کرده بود و چنین رفتاری از هر محبتی سیرایش
می‌کرد.

یکی از دست‌هایش نشست میان انگشتان مردانه‌ی کیان و از ورودی
گذشت. این‌که اطرافش چه می‌گذشت را ابداً نمی‌دانست. نگاه او از
.سرامیک‌های زیرپایش فراتر نمی‌رفت

خداحافظی و دریافتِ آرزوی خوشبختی را وقتی کنار کیان گام برمی‌داشت
شنید و نهایتاً به روی صندلی شاگرد قرار گرفت. نگاهش از حرکات کیان
دست برنمی‌داشت. این‌که تا این حد اجتماعی بود و هر‌که بود و نبود را از
خود راضی نگه‌می‌داشت؛ شده بود یکی از خصوصیت‌های مثبت کیان و
کار رها شده بود لیست کردنِ خوبی‌های او

:زیرلب زمزمه کرد

.بالاخره مال من شدی _

.و اجازه داد تا کیان با محدود دوستانش خداحافظی کند

انتظارش آنچنان طولانی نشد. دقیقه‌هایی بعد کیان کنارش حضور داشت. شاید رها زیادی خوب و کم توقع بود که کلافگی آن لحظه‌ی دامادش را هم به جان خرید.

دیگه خسته شدم از این مراسم کوفتی _

شاید کاری که کرد؛ برای رهای خجالتی زیادی بود. این‌که یکی از دستانش را نشاند روی بازوی کیان و نگاه سردرگم او را متوجه خودش کرد.

بداخلاقی نکن دیگه. امشب تموم می‌شه _

چنین واکنشی کیان را هم سر کیف آورد. چشمانی که تا به حال خسته به نظر می‌رسیدند حالا می‌درخشید. رها با تک جمله‌اش به نگاه او انرژی داده بود.

حرکت لب‌هایش را دید و قلب کم‌شهامتش بیش از این را طاقت نیاورد.

نخیر رها خانم. امشب حالا حالاها ادامه داره _

نگاهش را دزدید. هوای بهاری سوز مخصوص به خودش را داشت اما هیجان رها را وادار کرد که بگوید:

تورو خدا شیشه‌رو بده پایین خیلی گرمه _

و کیان صدادر خندید. از همان خنده‌های معدود و نابی که کنار چشمانش را چروک می‌انداخت. از همان‌هایی که زیبایی دندان‌های ردیفش را به رخ نگاه بی‌قرار او می‌کشید و کی تا این اندازه عاشق شد؟

☆☆☆

..چه شوری بهتر از برخورد برق چشم‌ها باهم "

..نگاهش را تماشا کن، اگر فهمید حاشا کن

"..رها _ کیان

کیان؟ _

صدای ترسیده‌ی رها نگاهش را از نامی که متعلق به خودش و با خط خوش همسرش نوشته شده بود؛ گرفت. چرخید به سوی او. تصویری که می‌دید چیزی نبود که اولین صبح زندگی مشترکشان انتظار می‌کشید.

دفتر خاطراتی که ساعت‌ها پیش و میانِ دیگر وسایل شخصی رها پیدا کرده بود را به روی میز رها کرد و خودش را به همسرش رساند.

با حرکتی ناگهانی تنِ او را آغوش کشید و وادارش کرد تا جایی روی سینه‌اش مچاله شود.

نگاهش به دیوارِ روبه‌رو و اولین قاب‌عکسی که از مراسم شب گذشته به خانه‌شان آمده بود ثابت ماند.

:پرسید

.. روزی که او دم خواستگاریت _

نتونستم بهت بگم کیان _

نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد. چشمانِ او زیادی ترسناک بودند. شاید از ترسناک می‌شد به پرجذبه هم ترفیعش داد. هرچه بود با هر مخاطبی همین کار را می‌کرد که حالا با رها کرده بود.

:وادارش کرد که باز هم توضیح دهد

باور کن ترسیدم.. ترسیدم که در مورد بد فکر کنی. ترسیدم فکر کنی _
دخترِ بدی هستم

تو خودت چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی این‌که بهم علاقه‌مند شده بودی _
کارِ دخترای بد بوده؟

پاسخ رها سکوت بود. چراکه نمی‌دانست با چه جمله‌ای باید خودش را توجیه کند.

کیان اما ابداً شبیه به آنچه او می‌خواست رفتار نمی‌کرد. او بیش از آن‌که احساسی باشد عقلانی تصمیم می‌گرفت و حرف‌هایش هم، بیشترین پایه و اساسش منطقش بود.

این خیلی بده که اولین روزِ زندگی‌مون بفهمم که بهم دروغ گفتی _

رها باز هم چیزی برای گفتن نداشت. شاید اگر کیان این حجم از بداخلاقی و یا بی‌رحمی را ادامه‌اش می‌داد گریه هم می‌کرد اما او موضوع را بست تا بیش از این دلخورش نکند.

روی شانه‌اش را نوازش می‌داد وقتی افزود

خوبی؟ _

رویای رها از همان وقت که عشق را شناخت؛ با کیان بودن بود. رویای شبِ گذشته‌اش هم آن چیزی نبود که همیشه تصور می‌کرد و اولین صبحِ زندگی‌اش هم هیچ شباهتی با آنچه در ذهن تصویر می‌کشید نداشت اما، همین که کیان و حضورش رویاها را به نابودی نمی‌کشیدند کافی بود.

نگاهش را داد به چشمانِ او. چشمانی که حالا هیچ سرزنشی نداشت؛
شهامتش داد که صحبت کند

یه روزی واسم یه آرزوی محال بودی کیان. فقط از دور دوستت داشتم. _
یه جوری بهم بی‌محلی می‌کردی که می‌گفتم من هرکاری بکنم تو هیچ‌وقت متوجهم نمی‌شی اما الان درست رو قلبِ اون آرزوی بزرگ خوابیدم و دارم چشماتو نگاه می‌کنم. خیلی خوبم. چون تورو دارم خیلی خیلی خوبم.

کیان لبخندی نیم‌بند روی لب‌ها کاشت و با نگاهِ مستقیم به چشمانش تاکید کرد:

روزی که اومدم خواستگاریت ازت خواستم که باهام روراست باشی. من _
هیچ علاقه‌ای به تشکیلِ زندگی مشترک نداشتم رها. این‌که خواستم شروعش کنم فقط بخاطرِ پاکی و معصومیتی بود که تو چشمای تو دیدم. دلم آرامش

می‌خواد. نمی‌خوام بشم سوهانِ روحِ تو و همش چکت کنم. باهام روراست باش. از نظرِ من پنهان‌کاری هم یه نوع دروغه پس پنهونم نکن

رها میانِ آغوشش تکانی خورد. حقیقتاً آن‌قدر دوستش داشت که هرچه می‌شنید را نسنجیده چشم می‌گفت. رها از همان دسته عاشق‌هایی بود که درست شبیه به کورها رفتار می‌کردند

عزمش را جزم کرد تا او را راضی کند. پررنگ‌ترین لبخند دنیا را به چهره‌ی اولِ صبحش افزود و نزدیک شد تا ببوسدش. کیان هم از سنگ نبود، این‌چنین عاشقانه‌هایی راضی‌اش می‌کرد. پذیرایِ محبت‌های دست و پا شکسته و کودکانه‌ی او شد و شنید

خوشحالم که انتخابت شدم کیان. اگر مامان دخترهای زیادی رو بهت معرفی کرده و تو بعد از دیدنِ من راضی شدی به تشکیلِ زندگی بهم حسِ غرور می‌ده. مطمئنم تاثیرِ دعاهامه.. آخه هنوزم باورم نمیشه. هنوزم باور نمی‌کنم که بعد از اون همه ناامیدی حالا زنت شدم. حالا اونی که فقط یه نیم‌نگاهش راضیم می‌کرد مالِ من شده. انقدر دوست دادم که نمی‌دونم با این همه احساس چیکار باید بکنم

کیان از انتخابش کاملاً راضی بود. در رابطه با رها و یا هیچ زنِ دیگری، هنوز چیزی شبیه به عشق را تجربه نکرده بود اما احساسِ مالکیت نسبت به نگاهِ مقابلش خبر از حال و هوای خوبی می‌داد. این‌بار گرم شد از خواستنش، چانه‌ی او را میانِ انگشتانش اسیر و نه از چشم‌ها، بلکه از لب‌های او را برایِ الباقيِ این لحظات تغذیه کرد

گفت:

..فقط ابرازشون کن _

!و پشت‌بندش شروع کرد به دوباره بوسیدنش

گرمايِ دستانِ مردانه‌ی او شد همان تکیه‌گاهی که رها می‌خواست و گذرِ !هر ثانیه او را از عشق به جنون رساند. رها بدونِ کیان می‌مرد



یعنی چی که نمی‌تونم ببینمشون. مگه ایشون کی هستن جز یه عوضی _
مفت‌خور به تمام معنا؟ مگه کی هست به جز یه خسیس زورگو که از
زندگی هیچی جز پولو نمی‌شناسه؟ کجاست این آقای زند؟ می‌خوام ببینم سر
تا پاش چقدر می‌ارزه؟

تمام اهالی سالن به دور او جمع شده و با رنگ و روی سفید نگاهش
می‌کردند. او اما سر از پا نمی‌شناخت. سقوط یکباره‌ی پدرش و
خدا حافظی او با آن قنادی مشهور و مجلل مقدسی، به او ج دیوانگی رسانده
بودش. حاج علی برای تک به تک طرفدارانی که جذبشان کرده بود؛ از
جان و دل می‌رد و این که صاحب مغازه حالا خواسته بود که تخلیه کند،
یکتا را قانع نمی‌کرد.

کم مانده بود از بغض منفجر شود وقتی منشی عصبی تکرار کرد:
خانم آقای زند بدون وقت قبلی هیچ کسی رو نمی‌پذیرن، اگه نمی‌تونین _
بفهمین با نگهبانی تماس بگیرم.

لب گزید. دور و اطرافش را نگاهی انداخت. زورش به این تعداد
نمی‌چربید. چطور باید وارد می‌شد؟ چطور از تابلوی ریاست و راهروی
مقابلش می‌گذشت تا می‌رسید به اتاق او؟ این آقای زندی که پدرش می‌گفت؛
چطور آدمی بود که حالا و با وجود این حجم از داد و هوار تکانی به
خودش نمی‌داد؟ پدرش گفته بود او یکی از ثروتمندترین مردهای این شهر
است و این که طلبش را اینطور خواسته، زیادی عجیب به نظر می‌رسد اما
گوش او که به این حرف‌ها بدهکار نبود. از نظر یکتا زیادی پولدارها، با
همین خساست‌ها به مال و منال می‌رسیدند.

برای آخرین مرتبه تلاشش را کرد. شاید اگر از راه دیگری وارد می‌شد؛
می‌توانست این قوم را به دیدارش با ارسلا ن زند راضی کند.

کوله‌پشتی هفت‌رنگش را به روی شانه تنظیم کرد و موهای زیادی لختش را
یکبار دیگر به زیر سیاهی مقتعه فرستاد.

شما تماس بگیر. شاید رضایت داد. من باید ببینمشون چرا متوجه نیستین؟ _

خشم چشمان آن‌ها هیچ‌چیز به جز پاسخ منفی را خبر نمی‌داد اما برای لحظه‌ای خدای او صدایش را شنید که تلفن زنگ خورد و منشی پس از شنیدن دستورات ارسال، رو به او گفت

اجازه بدین ارسال خان ناهارشونو میل کنن بعد شما می‌تونین برین _
داخل.

و بعد در خطاب به دیگر کارکنان افزود

بچه‌ها برگردین سرکارتون _

سالن در چشم بهم زدن خالی شد. حالا تنها حکم‌فرمای آن طبقه، سکوت مطلق بود. یکتا هم این حجم از اطاعت را که دید؛ مجبور شد به انتظار

:کتونی‌هایش را تا مبل تک‌نفره‌ی آن حوالی رساند و زیرلب زمزمه کرد

.چشم.. صبر می‌کنم تا ارسال خانتون ناهارشونو کوفت کنن _

یکجا نشستنش، چند ثانیه بیشتر طول نکشید. استرس داشت. آرام نبود. دلش به حال پدرش می‌سوخت. اگر قنادی را از دست می‌داد؛ محال بود که

باز هم سر پا شود. اینکه این بلا و مصیبت درست از کدام صبح نحس بر سرشان نازل شد را ابداً نمی‌دانست اما در یک کلمه، خانواده‌ی مقدسی حالا محتاج بودند. محتاج به همین ارسال خانی که صاحب تمام املاک و ساختمان‌های تجاری آن حو

الی بود و سال تا سال پیگیر اجاره مغازه‌اش نمی‌شد و حالا تمامشان را یکجا می‌خواست. محتاج به همین آدمی که تا به حال ندیده بودش اما در رابطه با رفتارهای زیادی شنیده بود.

مثلا امیر او را چندباری دیده بود. می‌گفت جز آدم آهنی‌ای همه‌کاره چیزی از او عایدت نخواهد شد. می‌گفت از همان دسته پولدارهایی که جواب سلام

از خودشان پایین تر را هم نمی دهند. می گفت نرو و آبروی حاج علی را هم گدایی نکن اما، یکتا بود و عشقی که به پدرش داشت؛ او را به امتحان .. سخت ترین راهها وادار می کرد

انتظارش چهل و پنج دقیقه را هم از سر می گذراند اما سکوت مطلق او را هم یکجا متوقف کرده بود. شاید بخشی از اباهتِ ارسلان زند به همین حالا هم مربوط می شد. این که هیچ یک از کارکنان لام تا کام حرف نمی زدند از او هم یکی شبیه به خودشان می ساخت. به خویِ عصبی اش التماس کرد تا آرام باشد و همان لحظه بود که منشی نام فامیلی اش را صدا زد

.. خانم مقدسی، آقای زند منتظرتون _

جانش درمزره پایین چکید. تا اینجا آمده بود که چه بگوید؟ با آدم آهنی ای که امیر از بداخلاقی هایش داستان های وحشتناکی تعریف کرده بود؛ چه داشت که بگوید؟ آمده بود تا از ارسلان زند معروف، بابت پولی که حقش بود حساب بخواهد؟

حاج علی ارزش پشت سر گذاشتن این ترس را داشت که قدم تند کرده و از پیچ راهرو گذشت. می رفت تا با همانی که این روزها نامش را زیادی می شنید روبهرو شود. همانی که هیچیک از اعضای خانواده، شهامتِ روبهرو شدن با او را نداشتند

قبل از ورودش ابداً این چنین خیال نمی کرد. قبل از ورودش قرار بود آقای زند را با خاک یکسان کند. قبل از ورودش ابداً چنین ابهتی را تخمین نزده بود.

یکتایی که از احدالناسی نمی ترسید؛ حالا در جا تکانی خورد و تنها گفت:

باید باهاتون حرف بزنم، خیلی مهمه _

مردی که مشخص بود حوصله‌ی انتظار کشیدن را نداشت؛ با انگشتانی که در هم قلاب می‌شد؛ تغییر حالت داد و یکتا اشاره کرد به اولین مبل راحتی مقابلش.

می‌تونم بشینم؟ _

:ارسلان هردو ابروانش را به همراه هم بالا پراند و در جوابش گفت

احتماً _

و همین اندک نرمش به یکتا جدات داد. نشستن و قرار دادن پای راستش به روی چپی را اندکی طول داد و درحالی‌که الباقی جملات را در ذهنش نظم می‌داد گفت:

من دختر آقای مقدسی هستم. صاحب قنادی مقدسی _

ارسلان هیچ تغییری در حالاتش ایجا نکرد. نگاهش را از کاپ قهوه‌اش دزدید و خواستار بروز الباقی جملاتش شد.

خب؟ _

یکتا هم هنوز مجذوب آقای زندی بود که قبل از ورودش ابداً فکر نمی‌کرد تا این اندازه پریپرستیژ باشد. ناخودآگاه شد همان یکتایی که برخورد با جنس مخالف را خوب بلد بود. ناخودآگاه به حرکاتش عشوه و لوندی را هم افزود و خیال می‌کرد که ارسلان زندی که مقابلش نشسته هم دیوانه‌ی همین حرکاتش خواهد شد.

:توضیح داد

ازتون وقت می‌خوام. اومدم تا ازتون بخوام که نخواین قنادی رو تخلیه _
کنه

اومدین بخواین یا خواهش کنین؟ _

با چشمانی که از زورِ حیرت گشاد شده بود چرخید و ارسلان درحالی که جرعه‌ای از قهوه‌اش را به ریه می‌فرستاد؛ کاپ را به سرجایش برگرداند و افزود:

اگر اومدین که بخواین باید بگم که متاسفم اما اگر این همه راهو اومدین _ تا خواهش کنین، قضیه فرق می‌کنه.

پس امیر هم آنچنان بی‌راه نگفته بود.

:کمی عصبی بود وقتی پرسید

مگه برای شما فرقی هم می‌کنه؟ اگه محتاج خواهش و التماس منین باشه _ ازتون خواهش می‌کنم.

ارسلان نگاه خیره‌اش را از چشمان او نمی‌گرفت؛ طوری که یکتا را در رابطه با معنا و مفهوم سیاهی آن تپله‌ها به فکر می‌انداخت. شاید از این که او خیره‌اش بود خوشش می‌آمد اما ارسلان با جمله‌اش او را به اوچ پستی و حقارت رساند.

خواهشت به دلم نچسبید خانم مقدسی. بعدشم من در رابطه با هیچ _ موضوعی با دختری هم‌سن و سال شما هم‌کلام نمی‌شم. اگر الان راحت دادم به این اتاق فقط برای این بود که آرامش شرکتمو بهم زدی. برو بگو بزرگ‌ترت بیاد.

تنش یخ کرد. تمام تصوراتش در رابطه با جذاب بودن او به هیچ رسید. انگشتانش لرزید و آهسته لب زد:

.واقعاً متاسفم _

ارسلان نگاهش را از او و دیوانگی چشمانش کند. انگار حال و روز بعد از این لحظه‌اش ابداً دارای اهمیت نبود. صفحه‌ی تلفنش همان لحظه‌ها بود که روشن شد و او درحالی که خروج دختر مقدسی را انتظار می‌کشید محتوای پیامک دریافتی‌اش را خواند.

دختره اصلاً مال این کارا نیست. اون حتی نمی‌تونه مخ یه ولگرد "

"..خیابونی‌رو بزنه

نچ‌کنان صفحه را قفل کرد. نگاه بالا کشید و چرا دخترک با آن حالتِ
عصبی هنوز مقابل نشسته بود؟
بی‌صبرانه کمی صدا بالا کشید:

به سلامت خانم _

یکتا روی پاها ایستاد. دسته‌ی کیفش را آنچنان می‌فشرد که چیزی تا پاره
شدنش باقی نمانده بود.

غرورش را حفظ می‌کرد. یکتا تا به حال به اشک‌هایش اجازه‌ی آبروریزی
را نداده بود.

گفت:

قبل از این‌که پیام به این اتاق فکر می‌کردم با یه آقای باشخصیت روبه‌رو _
می‌شم اما متأسفم.

سپس رانش را کشید تا برود اما ارسال میان‌گذر همان ثانیه‌ها، یک به یک
شمرد. دختری را نیاز داشت که در وهله‌ی اول، زیادی زیبا باشد و دلربا.
دختری که بازی با مردها را بشود در نگاهش خواند و او برای ایفای این
نقش، بازیگری واقعی می‌خواست.

یکتا تا نزدیکی طاقِ در رفته بود اما یک پیامک و تصمیمی چندثانیه‌ای،
سرنوشتِ روزهای بعد از اینش را دچار تحولی اساسی کرد. ارسال برای
لحظه‌ای فکر کرد که یکتا همانیست که می‌خواهد و نامِ فامیلی‌اش را به
:خطاب رساند

خانم مقدسی؟ _

یکتا متوقف شد. چراکه خیال می‌کرد ارسال چیزهای خوبی خواهد گفت.
شاید او این‌چنین که رفتار می‌کرد بداخلاق و بی‌رحم نبود که روی پا

چرخید و منتظر شد تا حرف‌هایش را بشنود اما ارسلان این‌بار، سرنوشت
و وجدانش را هدف گرفته بود

می‌خوام باهات یه معامله کنم. بشین تا با آرامش حرف بزنیم _

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

چشمانِ آرایش‌شده‌اش را میان قاب آئینه نظری انداخت. تپله‌های روشنش در
مقابله با سیاهی سایه‌ی آرایشی، حالا خوش‌رنگ‌تر بود از تمام وقت‌ها و او
پس از پوشاندن موهایش به واسطه‌ی مقنعه ماتیکِ جگری رنگش را تمدید
کرد و آئینه‌ی کوچک را به کیفش برگرداند

ساختمانی که مقابلش می‌دید؛ هیچ ربطی به بنای پرابهتِ شرکتِ ارسلان
زند نداشت اما یکتا به اینجا آمده بود تا سرنوشتش را خود با دست‌های خود
دچار تحول کند.

قبل از امروز، یکبار دیگر هم ارسلان را دید. روزها با خود کلنجر رفته
بود. روزها گذشت تا بتواند میانِ خود و پدرش یکی را انتخاب کند.
نمی‌دانست کیانی که ارسلان می‌گفت دقیقاً چطور مردیست. نمی‌دانست که
با چه چهره و یا چطور شخصیتی مواجه خواهد شد. نمی‌دانست که از پسِ
ایفای چنین نقشی برخواهد آمد یا نه و او از تمام دانسته‌هایش تنها یک نام
داشت و یک فامیلی. باید می‌رفت تا با کیانِ یوسفی مواجه شود. باید
می‌رفت تا قاپِ دلِ مردی که ارسلان می‌گفت را بدزدد و نمی‌دانست که
ارسلان برای روزهای بعدش چه نقشه‌ای دارد.

گام‌هایش را به درِ ورودی رساند و خطاب به پیرمرد سن و سال‌داری که
حکمِ نگهبان را داشت؛ توضیح داد

سلام. مقدسی هستم، استخدام شدم و از امروز شروع به کارم _

پیرمرد کمی نگاهش کرد. برخوردِ قسمتِ اداری شرکت خم چیزی شبیه به
همین بود. یکتا نمی‌دانست که با چطور کاری مواجه خواهد شد اما ارسلان

از سختی‌هایش زیاد گفته بود. شاید پیرمرد هم شبیه به الباقی کارکنان حضورِ یکتا را در چنین مکانی باو نمی‌کرد اما سرتکان داد و لبخند را کاشت روی لب‌هایش.

بفرما دخترم.. خوش اومدی _

او هم به ناچار لبخند زد اما اضطراب اجازه‌ی هرگونه خوش‌خیالی را از او می‌گرفت. ورودیِ دومی که تا به حال متوجهش نشده بود را با اشاره‌ی دستِ پیرمرد داخل رفت و پس از برخورد با تابلویی که "قسمتِ مونتاژ" را با خطی خوش به رخِ دل‌نگرانی‌هایش می‌کشید؛ نامِ خدایش را با بی‌قراری به خطاب رساند.

چند ساعتی از ورودش به قسمتِ مونتاژ می‌گذشت. خوب نبود. ثانیه‌ها ایست داده بودند. وجودِ چنین جهنمی را باور نمی‌کرد. تن و بدنش کوفته و هرچه فکر در ذهن داشت؛ ارسال را به بارِ فحش گرفته بودند.

چندین قطعه‌ای که مقابلش ریخته شده بود را کنار زد و با نگاه به انگشتان زخم شده‌اش در خطاب به فردِ کنار دستِ اش نالید:

من واقعاً گرسنمه. شما کی ناهار می‌خورین؟ _

زنی که کنارش نشسته بود و با خیالِ راحت کارهایش را مونتاژ می‌کرد و کنار می‌گذاشت چرخید و با نگاه به اندک کارهایی که جمعشان کرده بود گفت:

! اینجا حرف زدن ممنوعه _

خندید. از حال و روزی که ارسال برایش ساخته بود باید هم می‌خندید. صبحِ خروس‌خان آمده و حبس شده بود میانِ چهار دیواری‌ای که قوانینش از زندان هم پرمشقت‌تر بود.

با خیالی آسوده و بدونِ ترس از کسی گفت:

یه دفعه بگین بمیر دبگه. گوشی که ممنوعه، دستشویی رفتن ممنوعه، _
خوردن ممنوعه، تکهون خوردن ممنوعه، حرف زدن ممنوعه، مگه اسیر
گرفتین؟

زنی که کم سن و سالتر بود و به عنوان سرپرست میان دیگر خطها راه
میرفت؛ پس از شنیدن جمله‌ها نزدیکش شد با لحنی فوق العصبی در
خطابش گفت:

عزیزم قانون کار ما اینه. آقای یوسفی که بیان کارتو می‌بینن و فکر _
نمی‌کنم که بیشتر از دوسه‌روز مهمون ما باشی. در هر صودت باید منتظر
بمونی و در رابطه با قوانینم با ایشون صحبت کنی چون سرپرست اصلی
آقای یوسفی هستن.

ارسالان گفته بود کیان. گفته بود در برابر هر حرف و رفتاری از کیان اما
هیچ کجای دنیا یادش نداده بودند که خانم پر ادعای مقابلش را خفه نکند.
گفت:

اگه آقای یوسفی سرپرستن پس شما کی هستی که در مورد کارای من _
نظر می‌دی؟ کار کردن منم همینه و اگر کسی قراره نپسندش مسلماً آقای
یوسفیه نه شما.

جوابی نگرفت و این‌که توانست ساکتش کند خیالش را راحت کرد. زن
کناردستی هم انگار خوشش آمده بود از این حجم گستاخی که لبخندش را
عمق بخشید و کنار گوشش افزود:

آقای یوسفی الان نیست. عروسیش بوده و مطمئناً سرکیفه. وقتی از ماه _
عسل اومد سعی کن خودتو تو دل اون جا کنی، بقیه مهم نیستن

او هم برای همین آمده بود، برای این‌که خودش را به دل کیان یوسفی راه
دهد اما درست شنیده بود؟ عروسی؟ ماه عسل و ارسالان از این‌ها خبر
داشت که یکتا را به این خراب‌شده فرستاده بود؟ الباقی ساعت‌ها دیوانه‌وار
گذشت. فکر و خیال او را هم ساکت کرده بود. درد انگشت‌ها و کمر برای

ثانیه‌ای رهايش نمی‌کرد. می‌شد آن روز را به عنوان یکی از سخت‌ترین روزهای عمرش نشانه‌گذاری کرد اما هرچه بود گذشت و او را نسبت به هرچه داشت و نداشت امیدوار کرد.

پله‌های شرکت را که پایین رفت؛ با تمام خشمش شماره تلفنی که از ارسلان داشت را لمس کرد و آن را کنار گوشش چسباند. باورش نمی‌شد که راه شر

کت تا چهارراه اصلی را باید سوار مینی‌بوس شود. ارسلان گفته بود جلب‌توجه نکن و او مجبور بود دویست و هفت نازنینش را در پارکینگ خانه باقی بگذرد.

تماسش که بی‌جواب ماند؛ مجدداً شماره گرفت. ارسلان از همان دسته مردهایی بود که می‌توانست زنی را تا اوج دیوانگی بکشانند. برخی را! دیوانه‌وار عاشق می‌کدد و برخی را اینطور متفر

:بی‌توجه به زنی که باز هم کنار دستش بود برای او نوشت

.حالمو بهم می‌زنی. اگر تا نیم ساعت دیگه جواب ندی می‌آم اونجا به خدا _

و انتظارش بر مبنای جواب گرفتن به حرف آوردش

.متفرم ازت _

دوست پسرته؟ _

نگاهش گردید. زن کنار دستیش لبخند را ترک نکرده بود. اصلاً انگار لبخند عضو جدانشدنی صورتش بود. نمی‌دانست که چه توضیحی دهد و به ناچار گفت:

.آره _

دعواتون شده؟ _

:امیدوار بود که او بحث را کش ندهد وقتی گفت

نه سرکاره جواب نمی‌ده _

زن اما از هم‌صحبتی با او خوشش آمده بود

خسته‌ای بخاطر همین عصبی شدی. امشب که بری استراحت کنی فردا _
به این محیط عادت می‌کنی. تازه اگر آقا یوسفی زودتر بیاد به نفعتم می‌شه

از صبح تا به حال مدام نام او را می‌شنید. میانِ دیگر اعضای این شرکت،
کیانِ یوسفی زیادی محبوب بود. دخترهای کم‌سن و سال برای او را دیدن
ثانیه‌ها را می‌شمردند و بعضی کیان جونم صدایش می‌زدند اما دنیای یکتا،
مردی متاهل را خواستن را با شدت رد می‌کرد

کنجکاوانه پرسید:

فکر می‌کنین کی بیان؟ _

و زن شانه بالا انداخت و پس از بیانِ نمیدونمی کوتاه، به نامی که روی
صفحه نمایشش خاموش و روشن می‌شد اشاره کرد. ارسال زنگ می‌زد و
او ناچار بود که تماسش را پاسخ دهد

تلفن را با گوشش چسباند و سکوتش را شتید

درست شبیه به بارهای قبل خودش شروع‌کننده شد

چرا زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟ _

ارسالان هم مردی نبود که موقعیت و خستگی او را درک کند

با بی‌رحمی هرچه تمام جوابش را داد

باید به تو جواب پس بدم؟ دیدیش یا نه؟ _

زن کنار دستی‌اش کاملاً متوجه او بود

کوتاه گفت:

!نه _

و ارسال با خیرگی تمام اینطور گفت

.. پس رفته ماه عسل _

:نگذاشت که یکتا کاملاً دیوانه شود، چرا که خندمکنان ادامه داد

او او چه صدایی میاد. سوارِ خرِ بابات شدی اونجوری زور می‌زنه؟ _
راستی، بابتِ شغلِ جدیدت تبریک می‌گم. امیدوارم این دوره‌ی آزمایشی‌رو
با موفقیت پشت سر بذاری

و باز هم خندید و تماس را قطع کرد

"فصل سوم"

"زمان حال _ نقاب"

پنجره‌ی اتاقشان باز مانده بود و نورِ زردپرنگش را همچون پرتوهایی
جان‌دار، میانِ تاریکیِ اتاق مرتاب می‌کرد. مهر، پانزدهمین روزش را
پشت سر می‌گذاشت و رها را وادار می‌کرد تا تنِ مچاله شده‌اش را بیش از
قبل به دست‌های پتوی دونفره بسپارد

:ناخودآگاه نالید

.. سر دمه _

و این‌که این‌بار دست‌هایی مردانه بود که یخ‌دگیِ جسمش را تسکین داد؛ ابداً
ناراحتش نکرد

شاید دقیقه‌هایی را همان‌طور ماند. میانِ همان دست‌ها و با همان احساسِ
خوب. شاید برای دقیقه‌هایی رهای پس از تصادف را از یاد برده بود. شاید
پانزدهمِ مهرماه سوزِ بخصوصش، گرمای دست‌های کیانش را می‌طلبید که
همان‌طور ماند و اما برای ثانیه‌ای، پلک‌هایش به روی حقایق باز شد و او

ماند و انبوهی از ریش‌های مردانه‌ی سیاه و داغی نفس‌هایی که به روی صورتش پخش می‌شد.

آن همه نزدیکی جانش را بالا آورد. تلاش کرد تا از میانِ قلاب دست‌های قدرتمند او خلاص شود و حواسش را به هر سمتی کشاند تا بگذرد از فر... مژه‌های او

کیان؟ _

شاید آن‌قدر آهسته نامش را خطاب کرد که کیان اصلاً نشنیدش و شاید می‌شنید و دلش بیداری نمی‌خواست. شاید دل او هم لک زده بود برای داشتنِ آغوش او و چرا رها برای باز شدنِ چشمانش هیچ تلاشی نمی‌کرد؟ چرا حالا که عقربه‌های ساعت عجولانه پا به فرار گذاشته و کیان را از سرکارش جا می‌گذاشتند؛ چرا حالایی که داشت از دلخوری می‌مُرد و درست همین ثانیه‌هایی که چهره‌ی رقیبِ احساسی‌اش را به خوبی یادش بود؛ چشمانش را بست و اجازه داد تا نفس‌های منظم همچنان پخشِ صورتش شوند؟

او برای رفع دلتنگی‌اش، به همین آغوشِ ناخودآگاه و کیان خواب‌آلود بسنده می‌کرد و اما افکارِ مردش، جایی دیگر بود که با همان چشمانِ بسته به فشارِ دستانش افزود و داغی بوسه‌اش را روی پیشانی‌اش کاشت.

تنش یخ بست و شنید:

..اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده _

صدای خش‌دار و خواب‌آلودِ کیان و جمله‌ای این‌چنین نادر از لب‌های او، تنِ رهای عاشق را سست می‌کرد اما با همان چشمانِ بسته وانمود کرد به نشنیدن!

کیان اما نمی‌گذشت. امروز چشم باز کرده بود تا دیوانه‌اش کند.

گرمای بوسه‌هایش محدوده‌ی پیشانی را لز سرگذراند؛ روی بینی را هم فتح کرد و رسید به لب‌هایی که رها با فشار بهم چسبانده بودشان.

.. رهای من؟ می‌دونم که بیداری _

یکی از دستانش که آزاد بود؛ تمام احساسات رسیده به انگشتانش را انداخت به جان پتو و با تمام وجود به چنگ کشید

:کیان اما همچنان ادامه می‌داد

می‌خوام عشقمونو زنده کنم. بهت نشون بدم که کیان کی بود. می‌خوام _
یادت بیارم که چجوری می‌مُردی برام. رها با فاصله گرفتن هیچی از ..کیانت نمی‌فهمی

بیش از این نمی‌شد. نمی‌شد نقشِ نشنیدن را بازی کرد. داشت احساساتش را لو می‌داد. قلبِ زبان نفهمش همین حالا هم، خودش را به کیان باخته بود چشمانش را بالاجبار باز کرد و همین که رسید به روشنی تپله‌های طلبکارِ کیان، دلش برای آن حجم از بی‌رحمی رها را به بارِ فحش گرفت خود را تکانی داد و فشارِ دست‌های کیان هیچ تغییری پیدا نکرد

:لب زد

چیکار می‌کنی؟ _

:و کیان با همان نگاه و با همان خطِ اخم، در جوابش گفت

زنمو بغل کردم _

خدایش نبود؟ حالا نبود تا به دلدش برسد؟ رها و قلبِ بی‌جنبه‌اش می‌شد که میانِ آغوشِ کیان باشند و باز هم نقابِ بی‌تفاوتی به چهره بزنند؟
علی‌الخصوص حالایی که کیان از خیرِ تیشرت پوشیدن هم گذشته بود و با همان رکابی‌های جذبِ قدیم به تخت‌خوابشان می‌آمد؟ چه باید می‌کرد وقتی همه چیزِ کیان از بهترین‌های عمرش بودند؟ مردِ بی‌وفایش حالا که با همین موهای شلخته و سیاهی که پخشِ پیشانی‌اش بود او را به آغوش می‌کشید؛ چرا هرچه دلخوری در دلِ رها کاشته بود را از میان برمی‌داشت؟

رها برای چند مرتبه در هر ثانیه باید رفتار و خشونت او را وقتی که برای زن دیگری خوب و مهربان بود به یاد می‌آورد تا بتواند برای او را پس زدن توجیهی پیدا کند؟

باز هم تمام کم‌محلّی‌هایش را در ذهن مرور کرد و وقتی نگاهش را از چشمان او می‌زدید گفت:
دیرت می‌شه _

کیان باز هم تغییری نکرد. کم‌کم می‌ترسید. کیان این‌روزها زیادی برای او تلاش می‌کرد. اگر مانع ایفای نقشش می‌شد و اگر یکی از این‌روزها رها با دیدنش اراده از کف می‌داد؟

شنید:

امروز نمی‌رم _

و سریعاً گفت:

چرا؟ _

و باز هم تکانی خورد تا شاید رها شود.

می‌خوام بمونم خونه و وقتمو با زنم بگذرونم _

تلاش کرد تا کمی کیان را نگاه کند. شاید به دنبال شوخی و یا جدی بودن لحن او بود اما کیان جدی‌جدی طلبکار نگاهش می‌کرد یا او اشتباه کرده بود؟

لب زد:

برو دیرت می‌شه؟ _

و کیان درحالی‌که او را برای هر خیالی آماده کرده بود الا اینطور بوسیده شدن، لب‌هایش را هدف گرفت.

چشمانش روی هم افتاد. نفس در سینه‌اش یاری نداد. این‌بار به جای پتو، تمام انگشتانش سینه‌ی کیان را چنگ می‌زدند اما او بی‌توجه به حال و روزی که رها تجربه‌اش می‌کرد؛ تنها ب

رای رفع دل‌تنگی خودش بود که به بوسیدنش با آن حجم از خشونت ادامه ... می‌داد!

ثانیه‌ها طاقت‌فرسا گذشت. شاید رها تمامشان را با خودکشی احساسش پشت سر می‌گذاشت اما این‌که کیان هیچ حافظه‌ای از چندین ساعت قبل از تصادف نداشت؛ به او ج‌تفر می‌رساندش. این‌که با وقاحت تمام می‌بوسید و از این بازی فراموشی نهایت استفاده را می‌برد؛ اجازه‌ی خوب پیش رفتن هیچ ثانیه‌ای را نمی‌داد.

به همین امر بود که با تمام وجود پیش زد و نقش بی‌احساس‌ها را هم در آن لحظه خوب بازی کرد.
!بسه دیگه.. بسه ادامه نده _

مردمک چشمان کیان، درحالی‌که زیادی گشاد شده بود در خانه لغزید و این‌بار رها درست غرورش را هدف گرفته بود.

تو حالیت هست داری چیکار می‌کنی رها؟ داری شوهرتو پس می‌زنی _
حالیت؟

تمام روزهای قبل از تصادف را خوب یادش بود. بدتر از این‌ها را سرش آورده بود. با بی‌رحمی تمام پیش می‌زد. روزهایی بود که کیان اصلاً رها را نمی‌دید و وای از روز آخر!

.عزمش را جزم کرد برای به بهترین شکل ممکن راندنش.

تو فقط محرمی. من هنوز هیچ احساسی بهت ندارم کیان. وقتی تو انقدر _ خودخواهی و حتی سعی نمی‌کنی که به تصویر خوب از خودت نشون بدی بیشتر از خودت دورم می‌کنی. اگر قبل از تصادفم زندگی ما این بوده باید .. بگم که

هیچ پلی پشت سرت باقی نمی‌داری رها. با این رفتارت داری از چشم _ میوفتی.

ابروانش بالا پریدند. چطور می‌توانست حالا و در چنین لحظه‌ای، باز هم طوری رفتار کند که انگار هیچ چیز یادش نیست؟ حرف‌ها آن‌چنان تا گلوش بالا می‌آمدند و او قورتش می‌داد که حنجره‌اش تیر می‌کشید.. کیان تا چه اندازه می‌توانست وقیح باشد و چطور به این وقاحت ادامه هم می‌داد؟

من اصلاً تو مخم نمی‌ره که بخوای عینِ گیجا نگاهم کنی. زندگی ما _ همین شکلی بود با این فرق که تو این‌قدر کسل‌کننده نبودی. چوب‌خطِ خنگ‌بازی‌ها ت پر شده رها. سعی کن اینو بفهمی که داری با شوهرت زیر یه سقف زندگی می‌کنی و اگر آداب شوهرداری رو هم یادت رفته، زنگ بزنی از مامان جوننت بپرس چون وقتی رفتم بیرون و برگشتم به این خونه خوش ندارم با یه مجسمه روبه‌رو بشم.

این‌ها را که می‌گفت؛ هیچ تصویری از روزهای قبل از تصادف نداشت؟

رها رفتش را نگاه کرد. این‌که پتو را چطور از روی تنش کشید و در را چقدر وحشیانه به لنگه‌اش کوبید آن‌چنان اهمیتی نداشت اما رها اگر حرف‌های امروزش را تلافی نمی‌کرد؛ همین لحظه‌ها جان می‌داد و ! می‌مرد

دقیقه‌ها را صبر کرد تا کیان خانه‌شان را ترک کند و وقتی که صدای کوبش درب ورودی را هم به لنگه‌اش شنید؛ بغضِ چندروزه‌اش را اجازه‌ی باریدن داد و شماره‌ی نیایش را گرفت. باید هرچه در دل داشت را با کسی در میان می‌گذاشت و اگر آن نفر نیایش نبود؛ قطعاً شخصِ دیگری نمی‌توانست ! باشد

☆☆☆☆☆☆

سلام _

جای بهتری نبود که قرار بذاری کیان؟ اینجا خیلی دوست و آشنا دارم و _
توام که لجباز

کیان دست در جیب محوطه‌ی کافه را به قصد یافتنِ میز و صندلی‌ای در
:معروض دید قدم می‌زد و یکتا خسته از خویِ لجباز او نالید

..کیان چرا اینجوری می‌کنی؟ دارم بهت می‌گم تو این خیابون _

چه آشنایی؟ تو خیابون فرشته چه آشنایی داری تو یکتا؟ _

لب‌هایش بهم چسبید. در دل ارسالان را به بار فحش می‌کشید و خیره به
:چشمانی که دریایش طوفانی بود لب زد

هر جا می‌خوای بشین _

کیان بی‌منطق‌تر از تمام وقت‌ها، صندلی می‌زی که درست در جهت دید هر
:رهگذری بود را بیرون کشید و با لحنی کاملاً دستوری گفت

بگیر بشین _

یکتا تاب آورد. این حجم از بداخلاقی را تاب آورد و نشست به روی
صندلی. قنادی پدرش تنها چند مغازه با این کافه فاصله داشت. دعوای
می‌کرد که کیان این لجبازی را تماش کند وقتی مقابلش قرار گرفت و
:شنید

چیز دیگه نداشتی بمالی به صورتت؟ _

!به تمام دنیا باید جواب پس می‌داد و هرچه می‌کشید از ارسالان بود و تمام

تلاش می‌کرد تا کیان را آرامش کند

بد کردم واسه کسی که دوشش دارم مرتب بیرون اومدم؟ _

کیان اما آرام نمی‌گرفت. رفتارِ رها دیوانه‌اش کرده بود. آنقدر که دلش می‌خواست تمامِ میز و صندلی‌های این کافه را به روی سرِ خودش آوار کند.

:چهره جمع کرد و تنها گفت

..چرت نگو _

و گارسون که آمد و منو را مقابلشان قرار داد؛ بحث بسته شد

چی می‌خوری؟ _

!همیشگی _

همیشگی یکتا آنقدر همیشگی بود که حتی ارسال هم بلدش بود. یک فنجان !شیر کاکائو به همراه کیکی که شکلاتش تلخ باشد

:کیان رو به گارسون گفت

یه کافه لاته و یه شیر کاکائو با کیک شکلاتی _

:همیشه‌ی خدا، یکتا این جمله را به پایانِ سفارشاتِ کیان می‌افزود

..شکلاتش تلخ باشه _

!و همیشه‌ی خدا هم، ارسال را می‌نشاند کنجِ افکارش

او که مقابلش می‌نشست؛ بدونِ این‌که چیزی بپرسد، شیرکاکائو سفارش می‌داد و تنگِ جمله‌اش می‌افزود

یه کیک شکلاتی هم بیار که شکلاتش تلخ تلخ باشه. یادت باشه تلخیشو "

"فراموش نکنی

..و همین ها بود که یکتا را دیوانه‌اش می‌کرد

چرا از شرکت رفتی؟ _

سوالِ ناگهانیِ کیان از ارسلان و فکر و خیالش بیرون کشاندش. یکتا ماه‌ها بود که همین‌طور خیره می‌ماند به در و دیوار. هر اتفاق و هر بهانه‌ای او را تا چشمانِ ارسلان می‌کشاند.

نمی‌دانست که چرا اما این روزها هیچ شباهتی به یکتای شوخ و سرزنده‌ی همیشگی نداشت. این‌روزها دلش بهانه می‌گرفت و کیان هم، کیانی که مقابلش نشسته بود هم هیچ شباهتی به همان مردِ مغرور و متکبرِ روزهای اول نداشت.

:عشقِ ارسلان را نشانده کنجِ حرف‌هایش و نالید

گناه من چیه کیان؟ گناه من چیه که عاشقِ یه آدمِ اشتباهی شدم؟ چیکار باید بکنم تا منو بفهمه؟ چیکار کنم وقتی می‌دونم هرکاری کنم بهش نمی‌رسم.. اون اصلاً منو نمی‌بینه.

کیان هم زودباور بود. نمی‌دانست چرا اما یکتا را هم باور می‌کرد و هم می‌خواست. برای سردی‌های زندگی‌اش می‌خواست. برای خاص بودنش و برای هرچه که در او وجود داشت و کیان هیچ کجا ندیده بود.

:نزدیک شد و در جوابش گفت

دارم می‌بینم یکتا. این همه دوست داشتتو دارم می‌بینم اما نمی‌فهمم. چرا فاصله می‌گیری وقتی انقدر دوسم داری؟ چرا درست همون موقع که کنار می‌ذارم می‌آی و جلوی راهم سبز می‌شی؟ بهت گفتم هستم. تا باشی هستم. پس چرا بهانه می‌گیری؟

راست می‌گفت کیان. این چشم‌ها خیلی وقت بود که او را می‌دید. یکتا خیلی وقت بود که خودش را مدیونِ غمِ این چشم‌ها می‌دید. او نگاهِ کیان را زیادی دوست داشت و قلبش برای گستاخیِ سیاهِ چشمانِ ارسلان بال‌بال می‌زد. او با کیان شاید شبیه به بهترین دوستش صمیمانه رفتار می‌کرد و ارسلان را که می‌دید نگاهش را می‌زدید تا مبادا آن خودخواه مرموز چیزی از رازِ نگاهش را بخواند.

:گشت به دنبال جمله‌ای و این را صادقانه گفت

وقتی به این فکر می‌کنم که یه زن تو خونه منتظرته، وقتی به این فکر می‌کنم که اون چقدر دوستت داره از خودم متفر می‌شم اما دستِ خودم که نیست.

بد کردیم یکتا اما من نمی‌خوام از این راه برگردم.

تهش هیچی نیست.

من دارم به امروزمون فکر می‌کنم اما اگر یه روزتم می‌تونی بدون من بگذرونی.

نمی‌تونم.

بحث بسته شد. البته این بحث همیشه، با از راه رسیدنِ گارسون تنها برای ثانیه‌ای بسته شد. یکتا هنوز هم درگیرِ ارسال بود و چشم و دلش، هیچ چیز جز نگاه او را نمی‌خواست و کیان هم حالایی که کنارِ یکتای همیشه خواستنی‌اش نشسته بود؛ به رها فکر می‌کرد.

او تا به امروز یکبار هم بحثِ رها را وسط نکشیده بود. هربار که یکتا چیزی از او می‌گفت؛ بحث را به خودش می‌کشاند و حالا کاملاً ناگهانی نیش‌خندی رو لب‌هایش کاشت و همراه با بالا پراندنِ یکتای ابرویش رو به او گفت:

منو یادش نمیاد. مسخره نیست؟ زنم منو یادش نمیاد.

باز هم بغض تا گلوش بالا آمد. دلش برای کیان پرمی‌کشید. چشمان او را تا به حال اینطور ندیده بود. کیان هیچ وقت تا این اندازه ساده نمی‌پوشید. امروز نه ساعتِ مارکش را دورِ مچ بسته و نه از موهای آرایش شده‌اش خبری بود. مقصرِ تمام این اتفاقات همین یکتایی بود که تا به امروز هزار مرتبه تصمیم گرفته بود به تمام کردن و همین که ارسال را می‌دید... او هیچ توانی برای مقابله با ارسال نداشت.

دلش خواست تا غمِ نگاهِ او را دلداری دهد. یکی از دستانش را تا نزدیکی انگشتان او کشاند و همین که چشمانش رسید به برقِ حلقه، باز هم عذاب وجدان از راه رسید تا دیوانه‌اش کند.

دکتر اچی می‌گن؟ _

کیان دستش را دزدید. شاید خیرگیِ نگاهِ او به روی حلقه بود که معذبش کرد.

می‌گن باید صبر کنی اما مگه می‌شه؟ زنت جوری نگاهت کنه که انگار _
اصلاً نمی‌شناخت یکتا.. سخته.. دارم تو اون خونه روانی می‌شم

اگه همه چیزو یادش بیاد اون روز و اون اتفاقات رو هم یادش میاد کیان. _
تو اینو می‌خوای؟

اون انقدر عاشق من بود که اگر یادش می‌موند می‌بخشید و کنار می‌ومد _
یکتا

لحظه‌ای به روی جمله‌ی او متوقف شد. لحظه‌ای دلش به حالِ رها سوخت.
کیان چطور می‌توانست تا این اندازه بی‌رحم باشد؟ چطور آن حجم از عشق را دیده بود و باز هم مقابلِ یکتا از احساسی خاص می‌گفت؟

این‌ها را در ذهن مرور کرد و نهایتاً رسید به خودش. خودش هزار مرتبه بیچاره‌تر بود از رها. رها هرچه می‌کشید؛ حداقل کیان را داشت. کیان به عنوان شوهر کنارش می‌خوابید و صبح‌ها را مقابلِ چشمانِ او بیدار می‌شد. خودش که از تمام قصه‌ی عاشقی‌اش، فقط یک مشت اخم داشت و مردی! زورگو!

پوزخندِ کنج لب هایش آن قدر عیان بود که کیان تلاش کرد تا دلخوری‌اش را رفع کند. این‌بار او بود که دستش را فشرد و گفت

رها رو ول کن، تو چطوری؟ _

چرا باید رها رو ول کنم؟ _

چون الان منو تو مهمیم. اومدیم تا در مورد خودمون حرف بزنیم _

یکتا؟ _

مات و مبهوت، خیره به چشمان کیانی ماند که ریزشده و محدوده‌ی پشت سرش را نگاه می‌کرد. این صدا صدای امیر نبود؟ امیر این‌جا چه می‌کرد؟ این بی‌آبرویی را چه جوابی می‌داد؟

کیان؟ شما دوتا باهم... این‌جا چه خبره؟ _

سریعاً روی پا ایستاد

تصویر پشت سرش صدمرتبه بدتر بود از چیزی که تصورش می‌کرد. امیر به همراه پدرش ایستاده و پاسخی منطقی را انتظار می‌کشیدند

کیان هم به تبعیت از او روی پا ایستاد و امیر می‌شناختش که پرسید

کیان تو کنار دختردایی من چیکار می‌کنی؟ زنت می‌دونه که تو کافه‌ها _
با اینو اون قرار می‌ذاری؟

فضا فضایی متشنج بود. حاج علی مراعات حال دخترش را می‌کرد که تنها با نگاهش سوال می‌پرسید اما امیر معرکه راه انداخته بود و توضیحات کیان بر مبنای همکار بودنشان ابداً قانعش نمی‌کرد

دنیا دور سرش چرخید. در رابطه با کیان و دست چپی که حلقه داشت چه توضیحی باید می‌داد؟ اگر حاج علی فکر می‌کرد که عشق محالش همین مرد است؛ چطور باید به چشمانش نگاه می‌کرد؟

باز هم آبروریزی می‌شد. چیزی تا فروریزی یک‌باره‌اش باقی نمانده بود. یکتا به خوبی این حالتش را می‌شناخت و کیان هم بلدش بود که چرخید و با نگاه به چشمانش گفت

خوبی؟ حالش داره بد می‌شه.. امیر بجنب آب‌قند بیار _

نه آب‌قند و نه هیچ کوفت و زهرمارِ دیگری، او تنها فرار از این محیطِ تهوع‌آور را می‌خواست.

با تکانِ هردو دستِ اولِ امیر و بعدِ کیان را پششان زد و بعد تا ورودیِ کافه‌ای که قسم خورده بود بعد از این صدکیلومتری‌اش را هم رد نکند را پشت سر گذاشت.

همان‌جا مقابلِ اولین پله نشست. از کیان توقع نمی‌رفت که حالا دل‌نگران به سمتش بیاید. او یکبار مقابلِ چشمان او رسماً از حال رفته بود و اندک توجهی را نسبت به خودش ندید. امیر را هم می‌شناخت؛ تا رابطه‌اش با کیان را نمی‌فهمید محال بود که از این ماجرا بگذرد.

هردو دست‌هایش را قابِ صورت کرد. صدای جر و بحث تا نزدیکیِ محدوده‌ی شنوایی‌اش رسید و سپس امیر بود که گفت:

من امیر نیستم اگر نفهم بین شما دوتا چیه. اونوقته که آبروتو پیش برادر _ زنت می‌برم کیان خان.

کیان در چنین لحظه‌ای خدا را هم نمی‌شناخت. خوب می‌دانست که اصلِ اول در زندگیِ کیان آبروست. خوب می‌دانست و جان کند تا توانست نگاه او را به سمت خود بکشد. بی‌آبروییِ کیان را می‌کشت و همین امر بود که یکتا را وادار کرد تا بگوید:

بسه دیگه.. من با این آدم هر رابطه‌ای که دارم به تو مربوط نیست _

کیان هم به دنبالِ جمله‌اش آمد.

به جای این‌که نخودِ هر آتش‌بشی دستِ دخترداییِ عزیزتو بگیر و ببر به _ نزدیک‌ترین درمانگاه چون چیزی تا پس افتادنش نمونه. در ضمن، رامین و خانمم انقدر به من اعتماد دارن که حرف تو و هیچ احد دیگه‌ای روشن تاثیر نمی‌ذاره پس الکی خودتو اذیت نکن.

رفتنش را تماشا کرد. یکی از خصوصیاتِ منفیِ کیان همین بود؛ پای! آبرویش که وسط می‌کشید می‌شد نیمه‌راترین رفیقِ عالم!

او حتی حال و روزِ یکتا را هم تماشا نکرد. او را با تمام این گرفتاری‌ها پشت سرش باقی گذاشت و رفت و هنوز ثانیه‌ای از رفتش نگذشته بود که فریاد امیر روی سرش آوار شد.

احمق‌تر از تو ندیدم. گولِ ظاهرشو خوردی آره؟ بدبخت طرف زن داره. _
داره باهاش زندگی می‌کنه. این بود اون عشقِ محالی که ازش دم می‌زدی؟
این صدسالم بگذره واسه تو تره هم خرد نمی‌کنه. شنیدی؟

حاج علی سعی داشت که امیر را آرامش کند اما مگر گوشِ امیر به این حرف‌ها بدهکار بود؟

من فکر می‌کردم این مردِ خوبیه اما نخیر اینم عوضی تر از اون داداش _
پدر سوخته‌شه

امیر کیان و خانواده‌اش را از کجا می‌شناخت؟ این‌ها را بعداً می‌فهمید اما برای حالا باید کاری می‌کرد. این بلبشو را نمی‌توانست با دو قطره اشک از میان بردارد.

:به همین امر بود که گفت

.بهتون توضیح می‌دم. فقط محض رضای خدا آرام باشین _

حاج علی آرام بود و اما با نگاهش قلبِ یکتایش را رگبار می‌بست. امیر هم با این جمله برای ثانیه‌هایی آرام گرفت

یکتا روی پا ایستاد. نگاهش را به روی ساختمان‌ها پراپهتِ اطرافش می‌چرخاند و باید می‌گفت؟ باید برای اولین بار عشقی که میانل سینه کاشته بود را اعتراف می‌کرد؟

تنها راه چاره همین بود. آب گل‌ویش را پایین فرستاد و با صدایی که از زورِ هیجان می‌لرزید گفت

..اون کسی که من عاشقشم _

باز هم چرخید. ارسلان زیادی بزرگ بود. حتی اعترافِ عشقِ او به خودش هم سخت بود و ماه‌ها طول کشید تا باورش کند اما با نگاه به چشمان منتظر پدرش گفت و نیمی از بارِ سنگینِ عشقِ محالش را از روی سینه خالی کرد.

اون کسی که من عاشقشم کیان نیست. اون فقط به عنوانِ یه دوست اومده _ بود این جا تا به درد دلم گوش کنه. تا بشنوه من عاشقِ محال‌ترین مردِ این دنیا شدم بابا. اون ارسلانه.. ارسلانِ زند. صاحب قنادی و تمام ساختمان‌های این اطراف

دوجفت چشم مقابلش، شده بودند گوی‌هایی از حیرت. خودش هم چنین عشقی را باور نمی‌کرد. حاج علی در سکوتِ کامل جملات دخترش را پردازش می‌کرد و امیر بود که با یادآوری ارسلان گفت

مارو اوسگول کردی آره؟ اون اصلاً تورو آدم حساب می‌کنه؟ _

دردِ دلِ زبان‌نهمش هم همین بود. همین جمله‌ای که امیر بی‌ادبانه‌ترش را به خطاب رساند و غمِ چشمانِ پ

:درش یکتا را وادار کرد که ادامه دهد

می‌دونه. از احساسم نسبت به خودش خبر داره بابا. به خدا ارسلان آدم _ بدی نیست

حاج علی برای اولین مرتبه بود که تصمیمِ دخترش را باور نداشت. او میانِ چهارراهِ عاشقی، سخت‌ترین راه را انتخاب کرده بود و همین افکار باعث شد تا بگوید

اون وصله‌ی ما نیست. تو می‌دونی با کی طرفی یکتا؟ اصلاً تورو چه به _ ارسلان زند؟ کی باهم روبه‌رو شدین شماها؟ اون حتی جواب سلام منی که پدرتم به زور می‌ده. یکتا نکنه با یکی دو بار دیدن یه عشقِ کورکورانه و

بچه‌گونه‌رو انتخاب کردی و خودتو اسیرش می‌کنی؟ تورو از کجا می‌شناسه
ارسلان؟

در رابطه با احساسش دروغ نگفته بود اما حالا وقتش بود که پدرش را با
دروغ هایی بزرگ مواجه کند.

به ناچار گفت:

من به خواهرش نقاشی یاد می‌دم _

و خودش هم از دروغ حیرت‌آورش دچار حیرت شد. آخر ارسلان! اگر
..می‌فهمیدی که یکتا به چه چیزهایی نسبت می‌دهد

نگاه پدرش همچنان ناباور بود اما امیر چیزی نمی‌گفت. امیری که طرفدار
ثروت بود با این بخش از دروغش کاری نداشت. یکتا بلبشوی امروزش را
با تغییری اساسی بست و هیچ خیال نمی‌کرد که حاج علی بخواهد موضوع
..را کشش دهد

در دل به کیان و خودخواهی‌هایش لعنت فرستاد و همین که پشت فرمان
نشست؛ با سارا تماس گرفت تا هرچه شده بود را برای او توضیح دهد.
لیست پیام‌هایش را هم چک کرد؛ مثل همیشه صفحه‌اش از نام ارسلان خالی
!بود

☆☆☆☆☆☆☆☆

یعنی نمی‌خوای هیچ کاری کنی؟ نمی‌خوای بزنی تو دهنش؟ نمی‌خوای به _
..حاج منصور بگی تا بیچاره‌اش کنه؟ من اگه جای تو بودم رها

نیایش حالا فهمیده بود. حالا فهمیده بود که رها بازی فراموشی را راه
انداخته تا به خیال خودش از کیان بابت خیانتش انتقام بگیرد.

آرام نمی‌شد. حالا همه چیز را فهمیده بود و با فهمیدنش، داغ دل رها را هم
تشدید می‌کرد.

من نمی‌دونم تو چجوری می‌تونی با اون زیر یه سقف زندگی کنی؟ به _
خیالت داری انتقام می‌گیری؟ اون انتقامو داری از خودت می‌گیری رها. با
موندنت تو این خونه داری خودتو نابود می‌کنی. فکر کردی براش مهمه؟
اگر براش مهم بودی که بهت خیانت نمی‌کرد

بغض روزها بود که تا گلویش بالامی‌آمد اما همین که آخرین روز شد تجدید
خاطره و او کیانش را کنار دیگری تصور کرد؛ گلوله‌ی بغض منفجر شد و
او نقاب رهای فراموش‌کار را از روی چهره برداشت
نگو نیایش. بسه دیگه هیچی نگو _

تو احمقی رها. به خدا احمقی. تا کی می‌خوای نقش بازی کنی؟ بالاخره _
که یه روز باید بهش بگی که همه چی رو یادته. اصلاً به فرض که نگي،
می‌خوای بازم کنار آدمی زندگی کنی که بهت خیانت کرده؟ یادته باهات
چیکار می‌کرد؟ یادته نگاهتم نمی‌کرد؟ یادته یا نه؟

همه چی رو یادمه. بخاطر همین که این بازی رو راه انداختم. نمی‌خوام _
بیشتر از این خرد بشم نیایش. بگم یادمه؟ بهش بگم یادمه چطور اون
دخترم رو آوردی تو خونه زندگیم، نشوندیش کنارت و تو گوشش نوازشای
عاشقونه خوندی؟ بگم یادمه که چقدر احمق بودم؟ اونوقت از من چی باقی
می‌مونه نیایش؟

نیایش نزدیکش شد. اشک چشم‌های او دلش را به رحم آورده بود. بالاتنه‌ی
:بهترین دوستش را به آغوش کشید و با احترام به تصمیمش گفت

اگر بازم ببخشیش؟ بازم مثل دیوونه‌ها دوستش داشته باشی و اون کاراشو _
تکرار کنه؟

این‌ها را حتی در ذهن هم ردش می‌کرد اما در چنین لحظه‌ای مجبور بود که
اعترافشان کند.

نه.. من از کیان تو ذهنم یه مرد عاشق ساخته بودم. اگر محبت نمی‌کرد _
می‌گفتم مغروره. اگر نمی‌برد بگردونتم می‌گفتم خسته‌ست. اگر نگاهم
می‌کرد می‌گفتم دلتنگه.. اگر از سرِ رفع نیاز نزدیکم می‌شد می‌گفتم نمی

تونه بدون من.. تمام بُتی که از کیان تو ذهنم ساخته بودم نابود شد نیایش.
چون کیانی که به من یه عزیزم خشک و خالی هم نمی‌گفت؛ اون روز
جلوی چشمم به دختره می‌گفت زیبای من.. قشنگم بود نیایش. اون از من
خیلی قشنگ‌تر بود. شاید کیان اونطوری می‌پسند. شاید از روز اول فقط
بخاطر خانوادش بود که یه دخترِ احمقی مثل منو گرفت و حالا پشیمونه.
من هیچ وقت عشقِ کیان نبودم نیایش.. حالا دیگه به تمام اینا باور دارم

مجبور شده بود به اعترافشان و دلش عذاداری به راه انداخته بود. نیایش
تنش را به آغوش کشید و ناله‌های زیرلبی‌اش را گوش کرد. چطور زندگی
عاشقانه‌ای که همیشه می‌ستودش در چشم بهم زدنی نابود شد؟ رها
عاشق‌ترین زنِ این شهر بود و چرا کیان تا این اندازه بی‌لیاقت؟

:پرسید

حالا چیکار می‌کنه؟ هیچی رو به رو خودش نمیاره نه؟ _

سر تکان داد و رفتارِ کیان را به یاد آورد. اشک‌ها را از روی گونه‌ها پس
زد و خندمکنان گفت

آره خیلی به روی خودش میاره. صدبارم گل و شیرینی آورده و _
عذرخواهی کرده. باورت می‌شه نیایش؟ الان باهام قهره

دلیل؟ _

از حالاتِ او خنده‌اش گرفته بود. به خصوص که حالا دست به کمر زده و
حالتِ تدافعی هم گرفته بود

با او هیچ رازی نداشت. نیایش همه چیزش را می‌دانست

:گفت

صبح.. صبح نزدیکم شد و منم نخواستم.. می‌دونی چیه نیایش؟ حتی وقتی _
نگاهشتم می‌کنم از خودم بدم میاد

اونوقت قهر کرد؟ _

.. آره با کلی تهدید و داد و هوار _

:نیایش شروع کرد به خندیدن و بعد گفت

. اگر جات بودم رها.. به خدا خودم می‌کشتم و حبشتم می‌کشیدم _

. او هم خنده‌اش می‌گرفت. ژست‌های نیایش در چنین مواقعی دیوانه‌کننده بود

. کشتن که حبس نداره، اعدام داره دوست قشنگم _

حالا هرچی. به فرض که امروز و دیروز پیش زدی، بالاخره که چی.. _

. باید خودتو واسه هر اتفاقی آماده کنی. باید حالشو بگیری رها

او معتقد بود که هیچ‌چیز و هیچ اتفاقی قدرتِ حال گیری از کیان را نخواهد داشت.

:پس گفت

کیان؟ خودت می‌دونی که چجوریه. یه هفته هم باهاش قهر باشی ککشم _
نمی‌گزه

چون روشت اشتباه بوده عزیز من. روشتو عوض کن ببین همون مغرور _
دو عالم چه موس موسی می‌کنه برات

. چیکار کنم؟ بعیدم نیست که هنوز با هم باشن _

. بشکن زنان نزدیکش شد

آهان اولینش همینه. باید بی‌تفاوت باشی. یه طوری اعتماد به نفس داشته _

باش که اگر کل دنیا هم جمع بشن و بخوان کیانو ازت بگیرن برات مهم نباشه چون تو از همشون بهتری. بعدشم به خودت می‌رسی. واسه خودت و زندگیت برنامه‌ریزی می‌کنی. یه جوری رفتار می‌کنی که انگار کیان آخرین اولویتِ زندگیت. گاهی ازش ایراد می‌گیری، اون اعتماد به سقشو تخریب می‌کنی. زیاد برات وقت نمی‌ذاری اما لبخندو از لبات پاک نمی‌کنی که بدون در هر صورت شادی

باهاش مهربونی رها اما جوری رفتار می‌کنی که انگار دوشش نداری. لطفاً
قیافتو تیپتو، حالتتو، همه و همه رو عوض کن و از خودت یه دختر
سرزنده بساز.

به فکر فرو رفته بود. شاید می‌توانست در چشم بهم زدن کیان را از
بلاهایی که به سرش آورده بود پشیمان کند و باید انتقام می‌گرفت. آن همه
اشک را باید تلافی می‌کرد.

:آهسته لب زد

!چرا که نه _

.و صدای برخورد در به لنگه‌اش هردو را از جا پراند

تمام حالات از چهره‌اش فراری شد و کیانی که اخم میان ابروانش جا خوش
کرده بود را دید که کنار جاکفشی ایستاده و با نایلون‌های خریدش درگیر
است.

.رها بیا اینارو از من بگیر _

:صدای فریادش هردو را از جا پراند و نیایش کنار گوشش گفت

چشمه وحشی؟ _

روی پاها ایستاد. زیرلب نمیدونمی را زمزمه کرد و خودش را با پایی که
لنگ می زد به کیان رساند.

..بدشون _

کیان نایلون‌هایی که سبکتر بود را به دست‌های رها داد و همین که روی
پا چرخید؛ نیایش را دید.

نگاهی به رها داد و همان نگاه برگشت روی نیایش. از رفیق‌بازی بدش
می‌آمد. این رفیق بازی اگر از جانب رها بود که صدالبته غیرقابل تحمل‌تر
می‌شد.

:به طرف آشپزخانه راه افتاد و بی توجه به حضور نیایش گفت
شوهر خودتو یادت نمیاد اما دست از رفیق بازیّت برنداشتی _
این حجم از بی آبرویی را تنها با گزیدن لب زیرین واکنش نشان داد و نیایش
در جوابِ کیان گفت

من بودم که اومدم و دلم خواست که دوستِ چندین سالمو ببینم. می خواستم _
بدونم چی باعث شده این بلا سرش بیاد. می خواستم بگم حاضرم دنیارو بدم
تا تو اتفاقای قبل از تصادفو خوب یادت بیاد و برای همه تعریفشون کنی.
الانم رفع زحمت می کنم و مزاحمتون نمی شم آقا کیان

کیان نایلون ها را به روی کانتر پخش کرد. چیزی می دانست. به خدا که
نیایش از آن اتفاق چیزی می دانست. نگاهش برای لحظه ای میخ دیوار ماند
:و بعد انگار که گفته هایش فاقد اهمیت باشد گفت
به سلامت _

و تمام دقیقه هایی که نیایش مشغولِ خداحافظی بود را با نایلون ها درگیر شد
حضورِ رها را کنارش احساس کرد. ذهنش درگیرِ یکتا هم بود. امیر و یکتا
فامیل بودند؟ یکتا کجا و امیر کجا؟
رو کرد به رها و یکتا را برای این دقیقه ها کنار فرستاد
یه چای بریز برای من _

رها دست دراز کرد و تلاشش برای برداشتنِ استکان از آب چکان بی نتیجه
ماند.

پاهام خیلی درد می کنه. نمی تونم پابندی کنم یه استکان بهم بده _
کیان هم نزدیکش شد. دلتنگ بود برای رهای گذشته و کوچکترین نرمشی
از جانبِ او حالش را خوب می کرد
بیرمت دکتر؟ چرا پات هنوزم باید لنگ بزنه؟ _

استکان را از میان انگشتان او قاپید

خوب می‌شه _

دلم می‌خواست بهت بگم همون چای همیشگی‌رو بهم بده که خستگیم _
دربباد رها اما تو حتی اونم یادت نیست

لبخند را کاشت کنج لب‌ها. صحبت‌های نیایش به روی رفتارش تاثیر گذاشته
بود. باید کیان را از جای دیگری می‌زد

خب یادم نباشه. تو می‌تونی یادم بدی که بعد از این همون همیشگی‌رو _
برات درست کنم

کیان فاصله را کوتاه می‌کرد. آن قدر که ضربانی برای قلبش باقی نماند

چی شده؟ دوستت اومد و رفت سرکیف اومدی؟ صبح که داشتی منو از _
اتاق بیرون می‌کردی؟

انگشتانش بالا آمد. یاد و خاطره‌ی ساعاتی قبل از تصادف، زیباییِ نفس‌گیر
دختری که کیان زیبای من خطابش کرده بود؛ هرچه کیان اذیتش می‌کرد؛
همه و همه برای پیش بردن این بازی مطمئنش می‌کرد

یقه‌ی پیرهن او را مرتب کرد و خطاب به آبی خوشرنگ چشمانش گفت

تا قبل از اومدن نیایش نمی‌دونستم که همچین شوهری دارم. که انقدر _
خوب بوده. انقدر مهربون بوده. بعدشم مگه تو خودت نگفتی وقتی برگشتم
می‌خوام تمام وظایف زن‌اشو بی‌رو به جا بیاری؟

یک تای ابرویش بالا پرید. چشمانش ستارباران شد. کمی نزدیک شد و به
جای لب‌ها، روی بینی‌اش را بوسید

پس الان همشونو یاد گرفتی آره؟ _

طوری رفتار کرد که انگار با غریبه طرف شده. شرم کرد مثلاً.. دور شد و
کیان این رفتار را گذاشت به پای خجل بودنش

همه‌ی هم‌رو که نه.. اما یادم میاد. یعنی تو یادم می‌دی _

تتش از پشت در آغوش کشیده شد. در ذهن کیان را به بارِ فحش گرفته بود.
کاش رهایش می‌کرد. بیش از این را نمی‌خواست

گرمای نفس‌های او را روی گودی گردنش احساس کرد

اگر بخوای همین الان یادت می‌دم. من با دو جلسه کلاسِ فشرده تورو از _
اون رهایی که بودی بهتر تعلیم می‌دم عشقِ من

"عشقِ من؟"

کیان و چه به این حرف‌ها؟ این‌ها را هم او یادش داده بود؟ بغض تا گلایش
بالا آمد اما تمام تلاشش را به کار گرفت تا از قالبِ نقشی که به دست گرفته
بود خارج نشود

:پس خجل خندید و کیان را به آرامی پس زد

خب بهم بگو ببینم اون چای همیشگی رو چطوری درست می‌کردم؟ _
:کیان با همان نگاهِ پرشیطنت تا آخرین کابینت رفت و در خطابش گفت
چای آلبالو بود. یادم نمیداد چطوری اما خوب درست می‌کردی. مزشو _
دوست داشتم

یادِ خاطره‌ای تلخ، بغضش را تشدید کرد. کیان یکبار همین چای
خوش‌رنگ آلبالو را به قصدِ کشتن به دیوارِ پشت سرش کوبیده بود. چطور
وانمود می‌کرد که کارهایش را یادش نیست؟

راستی دوستت چی می‌گفت؟ تو اونو یادت میداد؟ _

آره ولی نمی‌دونم آخرین خاطره‌ای که باهاش داشتم چی بوده. فقط _
..می‌شناسمش همین. درست مثل رامین و مثل مامان

خوب می‌شی رها. من کنارتم. بهت قول می‌دم که همه چیز مثلِ سابق _
می‌شه

سابق؟ از کدام سابق حرف می‌زد؟ همان سابقِ که کیان

برایشان ساخته بود؟ همان زندگی دیکتاتوری که با زور و بازوی کیان پیش می‌رفت؟

:چرخید و خیره به چشمانش گفت

سابق نه، واسم یه زندگی جدید بساز _

و کیان برای چندمین مرتبه در طول روز متعجبش کرد و تنش را به آغوش کشید. رحمش می‌آمد؟ به بیچارگی‌های رها رحمش می‌آمد که این قدر آرام شده بود؟

☆☆☆☆☆☆☆☆

آخرین جمله‌ای که سارا در خطابش گفته بود را به فراموشی سپرد چرا که تلفنش با نام امیرارسلان خاموش و روشن می‌شد

:نفهمید که آن فاصله را چطور کوتاه کرد و پس از لمسِ آیگون سبز شنید !گور خودتو کندی یکتا مقدسی _

کمی از سارا فاصله گرفت. ارسلان چه می‌گفت؟

سلام. چی شده؟ _

چی شده؟ با این گندی که زدی تازه داری می‌گی چی شده؟ آبرو برام _ نداشتی

.صدای فریادش سارایی که کمی آن طرف‌تر نشسته بود را هم متوجه کرد

چی داری می‌گی ارسلان؟ _

چی دارم می‌گم آره؟ بهت نشون می‌دم که با آبروی آدمی مثل من بازی _ کردن یعنی چی

هرچه می گشت به دنبال دلیلی موجه، دلیل این حجم از بداخلاقی را
!نمی فهمید. ارسلان رسماً داشت تحقیرش می کرد

درست حرف بزن تا بفهمم چی می گی. معنی این رفتار چیه؟ _

پس از فوتِ نفس هایش جمله ها را کنار هم چید

پدرِ جناب عالی الان تو سالن نشسته و به منشی من گفته که می خواد ببیندم. _
می دونی وقتی اسم و فامیلش رو پرسیده چه جوابی داده؟ یکتا خودت
می دونی چه گندی زدی مگه نه؟

سکوت نشست میان لب هایش. جان از تنش رفت. عرق از تیرک کمرش
راه گرفت و سارا که حالِ رو به مرگش را دید؛ ترسیده نزدیکش شد

:میان آن موقعیت تنها توانست که بگوید

.. ارسلان من _

و فریاد او یکتا را به اوج نابودی رساند

ارسلان و زهرمار.. دختره ی احمق رفتی چی از من گفتی واسه بابا _
ننهت؟

بغض و اشک هردو با هم از راه رسیدند. ارسلان ابداً این طور نبود. او
هیچ وقت تا این اندازه تحقیرش نمی کرد. اوجِ عصبانیتش هم هیچ وقت در
جوابِ او "زهرمار" نگفته بود

ارسلان اینطوری با من حرف نزن _

ریزش اشک هایش هیچ تاثیری در رفتارِ او نداشت. ارسلان بی رحم ترین
!معشوق این شهر بود

ببین یکتا، پنج دقیقه بهت وقت می دم تا باباتو از پشتِ درِ اتاق من _
بکشونی سمتِ خونتون. پنج دقیقه وقت می دم تا باباتو یاد بدی بره حرفاشو
..پس بگیره. فقط پنج دقیقه وقت داری

:سارا اشاره می کرد که تماس را قطعش کند اما یکتا با اصرار پرسید

مگه چی گفته؟ _

نمی‌دونی نه؟ نمی‌دونی چه گندی کاشتی؟ از آرزوهای دخترش حرف _ زده.

این‌بار به همراه ریزش اشک‌ها، سرازیر شدنِ غرورش را هم احساس کرد. پس ارسال اینطور مقابله می‌کرد. فرداروی هم اگر از احساسش چیزی می‌فهمید؛ این چنین جوابش را می‌داد.

ارسال لطفاً به بابام بی‌احترامی نکن. خودت می‌دونی اون نقطه‌ضعف _ منه. اگر بهش بی‌احترامی کنی همین امروز رابطه‌مو با کیان تموم می‌کنم تو داری منو تهدید می‌کنی؟ _

بیچارگی مقابلِ غرورش سد می‌کشید. به حق‌هق افتاد. این چه کاری بود؟ بین آن همه مردی که می‌شناخت؛ چرا نامِ ارسال را به عنوانِ معشوقش آورد؟

نالید:

نه تهدیدت نمی‌کنم. بهت توضیح می‌دم که چرا مجبور شدم به بابام اون _ حرف‌ارو بزنم.

به هر دلیلِ موجهی که تو این دنیا وجود داره تو خیلی بیخود کردی که _ منو شوهرِ آینده‌ی خودت معرفی کردی.

زیرلب زمزمه کرد

یا امام حسین _

:و بعد با صدایی که از زورِ هیجان می‌لرزید جمله‌ها را ردیف کرد

ارسال برات توضیح می‌دم. خواهش می‌کنم به بابام بی‌احترامی نکن. _ .. من هیچ دردمسری واسه تو درست نمی‌کنم. فقط این‌بارو

یکتا همین امروز این گندو درستش می‌کنی. این آخرین باریه که بابات _ پاشو گذاشت تو این شرکت و خودشو پدرزنِ آینده‌ی من معرفی کرد.

صدای بوق‌های ممتد مقابلِ جمله‌هایی که آمادشان می‌کرد سد کشید. حرص
!را به انگشتانش منتقل و تلفن را پرت کرد به ناکجا آباد

:سارا یکی از دستانش را چنگ انداخت و او وحشیانه فریاد زد

ولم کن سارا دیگه بسمه. بسمه خسته شدم. چرا نمی‌میرم من؟ چقدر باید _
از دستشون بکشم؟ کیان و ارسلان کم بودن؟ حالا امیر و بابام اضافه
شدن. بسه دیگه خسته شدم. خسته شدم از بس نقشِ یه عوضی‌رو بازی
کردم. خسته شدم انقدر به اون کیان بی‌همه چیز محبتِ الکی حواله دادم.
خسته شدم انقدر زیر پاهای ارسلان له شدم. خسته شدم انقدر کوتاه اومدم.
چرا من نمی‌تونم اون یکتای همیشگی باشم؟ چرا اذیتم می‌کنه سارا؟ چرا به
من می‌گه احمق؟ چرا نمی‌تونم بهش بگم احمق خودتی؟

تنش میان دست‌های صمیمی‌ترین دوستش اسیر شد. در پاسخ تمام چراهایش
عشقِ عظیم‌الجثه‌اش به ارسلان ایستاده بود. این‌که ارسلان تا این اندازه
تحقیرش می‌کرد و تا این اندازه دست نیافتنی بود؛ دیوانه‌اش کرده بود.
این‌که تمام نگاه‌های او را رویا می‌چید و ارسلان با یک جمله تمامشان را
به کابوسی ابدی تبدیل می‌کرد؛ تا این اندازه بیچاره‌اش کرده بود

:میان ضجه‌هایش نالید

دردِ بی‌درمون گرفتم خدا.. چرا ارسلان؟ این همه مرد چرا من باید _
عاشقِ اون بشم؟ چرا هرچی تحقیرم می‌کنه به این غرورِ لعنتی
برنمی‌خوره؟ خدایا تو که نمی‌خواستی بهم بدیش چرا مهرشو انداختی تو
دلم؟

نوازشِ دست‌های سارا هیچ تاثیری نداشت. او فریاد می‌زد تا سنگینیِ عشقی
که روی دلش مانده بود را تخلیه کند و سارا تنها می‌توانست بشنودشان،
چراکه هیچ رامحلی برای ای

ن. حجم از بیچارگی نداشت

به من می‌گه دختره ی احمق.. به من می‌گه زهرمار.. به من می‌گه بیخود _
 کردی.. می‌گه بابات اومده و داره از آرزوهای دخترش حرف می‌زنه.. این
 ..همه عذابی که ارسلان داره بهم می‌ده آه اونه مگه نه؟ سارا اینا آه رهاست

آروم باش یکتا. فقط تو نیستی. به خدا کیانم هست. مگه کیان نخواست با _
 تو باشه؟ مگه مجبورش کردی که همش فکر می‌کنی آه اون پشت سرته؟

اشک‌ها رهایش کرده بودند. جمله‌های ارسلان درست شبیه به گلوله‌هایی
 آهنین سینه‌اش را می‌سوزاند. هرچه تلاش می‌کرد تا لحن او را از یاد ببرد؛
 اندک تاثیری نداشت. ارسلان تحقیرش می‌کرد؛ مدام و بی‌آنکه احساسات
 یکتا ذره‌ای اهمیت داشته باشد دلش را می‌شکست

:نشست به روی تخت و خیره به دیوار روبه‌رو گفت

من بودم که زندگی کیانو خراب کردم. کیان اهلش نبود. نگاهم نمی‌کرد. _
 کیان مرد خوبی بود رها. من از راه بدرش کردم. همش تقصیر ارسلانه.
 هم زندگی من و هم کیان و رهارو اونه که داره خراب می‌کنه

آروم باش یکتا. چیکار می‌خوای بکنی؟ تورو خدا از رو عصبانیت _
 تصمیم نگیر

روی پاها ایستاد. این بار با خیال دیداری عاشقانه، مستقیم نرفت تا قاب
 آینه. هر شکلی که بود؛ هرچه می‌پوشید و هرطور جلوه می‌کرد؛ به
 ارسلان هیچ ارتباطی نداشت

اولین مانتو و شلواری که به دستش رسید را تن زد و بی‌ربطترین رنگ
 روسری را روی سرش انداخت

:یکتا نالید

باز با عصبانیت برو اونجا تا هرطور می‌خواد نابودت کنه و بعد دست _
 از پا درازتر برگرد. یکتا مشکل از ارسلان نیست. اون چه می‌دونه که تو

عاشقشی؟ رو خودت کار کن عزیز من. بدون هزار سالم بگذره اون به تو
روی خوش نشون نمیده

صداها را نمی شنید. باید تا اتاق ارسال می رفت و آن همه دلخوری را
تخلیه می کرد

در را به لنگه اش کوبید و پله ها را با تمام سرعش پایین رفت. امیر طبق
معمول خانه شان بود و با احوال پرسی جانانه ای مادرش را مورد لطف و
عنایت قرار می داد.

اتاقش تا ورودی را طوری پرواز کرد که هیچ یک از اهالی متوجهش
نشوند و بعد با همان چشمان اشکی روی صندلی راننده قرار گرفت. پا
روی پدال فشرد و همراه با کنده شدن اتومبیلش از سرامیک های حیاط، با
صدای بلندتری گریه کرد.

از روزی که شناختمت هیچ کاری نکردی که بهم ثابت بشه دوسم داری _
ارسلان. من از هر نگاه تو واسه خودم اشتباه برداشت کردم. فکر کردم
شاید یه روزی بتونم تو اون قلب سنگیت یه جایی واسه خودم پیدا کنم. تو
قلب داری اصلاً؟ چیزی به اسم احساس رو می شناسی؟ من با چه امیدی
عاشق تو شدم؟ اصلاً کدوم رفتارت بود که منو عاشق کرد؟ کنجکاوم بدونم
تو خودت اصلاً عاشق شدی تا به حال؟ شده که واسه یکی گریه کنی؟ شده
یکی تورو به این حال و روز بندازه؟

هرچه صدا از حنجره اش رها می کرد؛ راه به جایی نمی برد. جایی روی
شهر قلبش ویران شده بود و هیچ حرکتی قدرت بازسازی اش را نداشت.
همان نقطه از قلبش که ارسالن مشت زده بود؛ به طور غیرقابل تحملی
می سوخت و یکتا کجا می رفت؟ می رفت تا باز هم تحقیر شود؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل چهارم"

"گذشته _ اولین سکانس"

آن روز یازدهمین روزی بود که میان دیوارهای زندان مانند آن ساختمان کار می‌کرد. یکتا اصلاً از آن چه انجامش می‌داد هیچ نمی‌فهمید؛ با هیچ‌یک از مثلاً همکارانش ارتباطی نداشت و تمام یازده روز را انتظار ورود کسی را می‌کشید که انگار اصلاً قصد آمدن نداشت.

آن روز هم درست شبیه به تمام روزها نشست پشت میز و با یک مشت میله و آهنی که مقابلش می‌ریختند؛ قطعه‌های نامربوطی می‌ساخت. آن روز هم خمیازه می‌کشید. خوابش می‌آمد. آن روز هم ارسال زند را بابت آن همه دارایی به فحش می‌کشید و آن روز هم از آمدن کیان یوسفی ناامید بود. آن روز هم می‌دانست که آمدنش به این شرکت راه به جایی نمی‌برد. آن روز هم از انتهای داستانی که ارسال استارتش زده بود می‌ترسید و اما آن روز هم بی هیچ منظوری، رنگ رزش را جگری انتخاب کرده بود.

زنی که تا به امروز در جای کیان یوسفی سرپرستی می‌کرد؛ ساعت صبحانه را اعلام کرد و یکتا را از چرت نازش پراند. هرچه کار روی میز پخش و پلا بود را رها کرد و گام‌هایش را عجولانه به کمدی رساند که تلفن‌هایشان آن جا نگهداری می‌شد. آیفون قیمتی‌اش باز هم شبیه به همیشه نگاه چندی از همکارانش را به خود جلب می‌کرد اما او بی‌توجه شماره‌ی ارسال را گرفت و با نهایت حرص و کینه منتظر پاسخی از جانب او ماند. پس از چند بوق صدای خواب‌آلودش یکتا را دیوانه‌ترش کرد.

بعداً بهم زنگ بزن _

در نهایت تحیرش تماس قطع شد و او با نگاه به ده و سی دقیقه، بدون صبر باز هم شماره گرفت.

مگه بهت نمی‌گم بعداً زنگ بزن؟ _

ببینم تو منو مسخره کردی؟ _

تن صدایش کمی بالا زده بود و همین امر توجه چندی را به آن سمتی که او ایستاده بود جلب می‌کرد.

:شنید که ارسال گفت

دلم بخواد مسخرمتم می‌کنم. باز چی شده مزاحم من شدی؟ _

.مزاحم؟ اونی که مزاحم زندگی من شده فعلاً که تویی _

روزی پنجاه تا تماس ازت دارم، دو هزارتا پیام و در کنارشون هفته‌ای _ دوبارم می‌آی شرکت، والله شواهد که داره می‌گه تو مزاحم منی.. الانم تا اون روی اول صبحمو بهت نشون ندادم قطعش کن که حوصله‌تو ندارم

ارسال را

کم و بیش شناخته بود. اگر عصبی می‌شد؛ هیچ ناله و التماسی به روی رفتارش اثر نمی‌کرد.

:نالید

نیمده. ارسال نیمده. امروز یازدهمین روزیه که من دارم تو این _ خراب‌شده جون می‌کنم اما هنوز ندیدم اون شخصی‌رو که تو آدرس دادی

اولاً ارسال نه و آقای زند، من کی به تو اجازه دادم که انقدر صمیمی _ رفتار کنی؟ دوماً اگر اینطوری رفتار کنی ممکنه یازده روزت به یازده سالم بکشه چون به محض اومدنش قرار نیست عاشق قیافه‌ی ناله‌ی تو بشه.. سوماً، اگر قراره هرروز هرروز زنگ بزنی و منو با این ناله‌های تو مُخت اذیت کنی بگو که من تکلیف خودمو بدونم و طلبمو از پدربزارم اجرا.. می‌دونی چرا؟ چون من تو کلِ عمرم انقدر که به تلفن‌های تو جواب دادم به خانوادهم جواب ندادم. حالام قطعش کن و برو به کارت برس چون وای به حالت اگر از اونجا اخراجت کنن

صدای بوق‌های ممتد نگاهِ گردشده‌اش را پر کرد از بغص و اما صدایی می‌شنید. صدایی که واژه‌ای آشنا را به زبان می‌آورد. شاید تنها چند دقیقه تا اتمام تایم صبحانه‌اش باقی بود که شنید:

آقای یوسفی اومده _

و خود سر بالا گرفت و با تمام حواس به دنبالِ کیانی که انتظارش را .. می‌کشید گشت

دقیقه‌هایی را با نگاهش گشت. هرچه چشم چرخاند نه کیان می‌دید و نه ورودِ هیچ مردِ دیگری را

از میانِ سبدهای تغذیه یک عدد خرما برداشت و آن را به دهان گذاشت و همان لحظه‌ها بود که تایم صبحانه‌شان به پایان رسید

عصبی بود.. همان لحظه در دل قسم خورد که یک روز به عمرش مانده حتماً ارسال را زمین خواهد زد و بعد پشتِ میز نشست

سروصداها به پایان رسید. دیگر نفرات تماماً مشغولِ کار کردن بودند و اما یکتا، هنوز هم ارتباط خوبی با آن پیچ و مهره‌ها نداشت

چشم چرخاند تا شاید ورودِ کیانِ یوسفی را ببیند و اما انگار اشتباه کرده بود. هنوز هم اثری از ورودِ هیچ احدی را احساس نمی‌کرد

لب زد:

لعنت بهت ارسال _

و همان لحظه بود که صدایی مردانه، تنش را به شدت از جا پراند

نیروی جدید شما هستین؟ _

تمامِ وجودش چشم شد. از بس نامِ کیان را شنیده بود و از بس که ارسال به روی این موجود حساسیت به خرج می‌داد؛ یکتا هم کنجکاو شده بود برای

دیدنش و اما پس از چرخاندن نگاه، تمام تصوراتش بر پایه‌ی کیانِ یوسفی
!دود شد و رفت به ناکجاآباد

روشن چشمانِ مردی که بالای سرش ایستاده بود؛ آن قدر خیره و جدی به
نظر می‌رسید که در همان نگاه اول یکتا را ناامید کرد از خودش و تنها
:توانست که بگوید

بله _

کیان جلوتر آمد. این بار به جای چشم‌ها، تمام حواسش را به قطعاتی که
مقابلِ یکتا چیده شده بود می‌داد

کی به شما آموزش داده؟ _

لحنش کاملاً محترم بود اما خشک و بدونِ نرمش بودنش، یکتا را از آن
همه خیالِ واهی بیرون کشید

کمی فکر کرد و او که حواسش به هیچ یک از کارهای این چهاردیواری
!نبود

فامیلیشونو نمی‌دونم. یه خانمی بودن _

کیان نگاهِ عاقل‌اندرس‌فیهی حواله‌اش داد. می‌شد گفت که محتوای آن نگاه
زیادی پرتکبر به نظر می‌رسید. آن قدر که یکتا تحقیر شدن را با تمام
!وجودش احساس کرد و اگر حاج علی به اینجا رسیدنِ دخترش را می‌فهمید

خانم محترم مگه اینجا به جز من آقای دیگه‌ای هم هست؟ شما یادت نمیاد _
که کی به شما آموزش داده؟

سر عقب کشید تا فاصله‌اش را با آن چشم‌ها حفظ کرده باشد. این دگر که
بود؟ ارسلان چه توقعی داشت؟ با کیان نمی‌شد حرف زد؛ چطور
می‌توانست توجهِ بشری را به سمتِ خود جلب کند؟

کیان که سکوتش را دید؛ با صدای بلندتری خطاب به دیگر افرادِ حاضر
:پرسید

کی به این خانم آموزش داده؟ چون آموزشش از پایه و اساس اشتباه _
بوده.. مگه من نگفتم هر نیرویی رو پای این کار قرار ندین؟

انگشتانش مشت شده بود. مرتیکه‌ی ابله، زیادی تحقیرش می‌کرد

صدا در حنجره صاف کرد. دعا دعا می‌کرد که بغضی از راه نرسد. از خدا
:می‌خواست که آن چشم‌ها باز هم صورتِ یکتا را هدف نگیرند و تنها گفت

من نیروی جدیدم. هنوز خوب با کار آشنا نیستم آقا. بعدشم اینجا هیچ‌کس _
به نفرِ کناریش توجه نمی‌کنه. به جز این‌که خوب کار کردنشون رو به رخ
همدیگه بکش هیچ چیزه دیگه‌ای نیست

نگاهِ کیان چرخید. هیچ‌یک از حضار، لام تا کام حرف نمی‌زدند. یکتا تلاش
کرد تا در ذهنِ آشی برای ارسالِ بی‌زد دهن‌سوز و کیان با ابروانی که به
شدت در هم تنیده جلوه می‌کرد رو به او صدا بالا کشید

من از شما نخواستم خصوصیاتِ کسی رو برای من شرح بدی خانم _
محترم. به جای ارزیابی کردنِ بقیه سعی کن کارو یاد بگیری چون ده روز
از اومدنِتون گذشته و هنوز بلد نیستین که یه قطعه‌رو چطور باید دستتون
بگیرین

عرق از جانش می‌چکید. حرص دیوانه‌اش کرده بود. به خدا که بیرون از
این چهاردیواری احدالناسی شهادتِ اینطور حرف زدن با تک‌فرزندِ حاج
علی مقدسی را نداشت و این ابله، چطور انقدر متکبر و بی‌رحم بود؟

:خیره به چشمانش با صدایی که می‌لرزید گفت

کسی نبود که نحوه‌ی دست گرفتنِ این قطعه‌هارو یادم بده آقای محترم. _
شما هم بعد از یازده روز اومدین و هنوز یک دقیقه هم به کار کردنِ من
..نگاه نکردین. یکم صبر کنید و اگر دیدین که من به کارتون نمیام

به کارت برس خانم. من با یک ثانیه نگاه کردنم می‌تونم بفهمم که کی _
چطوری کار می‌کنه

دید که کیان فاصله گرفت و با نگاهی از حدقه بیرون زده، برگشت به روی ..قطعات

یکی از قطعات را میان انگشتانش اسیر کرد و این بار بغض بدونِ اذن تا چشمانش بالا آمد و موجب بارششان شد.

از ارسال منتفر بود. از کیانی که انتظارش را می کشید هم.. از خودش ..بابت این حجم از حماقت هم

تلاش کرد تا سرعت دست هایش را بالا ببرد اما راه به جایی نمی برد. تارِ دید مانع هر واکنش مثبتی از جانبِ او می شد و این که میان این همه نگاه، یک نفر آمده و با مشت زمینش زده بود دیوانه اش می کرد.

زیرلب زمزمه کرد

.امروز می آم اونجا و درستت می کنم ارسال _

:و باز هم صدای او را شنید

.خانم مقدسی تشریف بیار _

نگاه گرداند. کیان را می دید که به طرفِ میز و صندلی مخصوصش از او دور می شد. کیان را می شد در رده ی زیباترین مردها قرارش داد. خوشتیپ هم بود و بیش از هر چیز، رنگ چشمانش جذبت می کرد و همین امر یکتا را به اوج

یاس کشانده بود. مسلماً زن های زیادی آرزوی با چنین مردی بودن را داشته و به دست آوردنش برای یکتا محال به نظر می رسید

:افکار را برای دقیقه ای کنار فرستاد و زیرلب زمزمه سر داد

..عقده ای _

و پرحرص صندلی اش را ترک کرد و گام هایش را تا صندلیِ اوپی که خیره اش بود کشاند.



مقابل آینه قرار گرفت و کش‌های رنگارنگ موهایش را نظری انداخت.
.. یک جفت سرخابی، قطعاً ترکیب خوبی بود با سیاه موهایش

کمی از آینه فاصله گرفت و برای خواباندن کرم پودر به روی پوستش
تردید کرد. ست تاپِ دوبنده و دامنِ سیاه رنگ، اندام موزونش را در قالبِ
پوستِ مهتابی‌اش بیش از اندازه به نمایش می‌گذاشت. رها شرم داشت.
پشیمان شد از آرایش شدنِ چهره‌اش و نهایتاً میانِ قاب آینه خودش را قانع
کرد:

آرایش واسه چی؟ عروسی که دعوت نیستم. کیان که اول و آخر منو _
همین شکلی دیده. بعدشم بهم می‌خنده. این لباسا به اندازه‌ی کافی جلف
هست.

پاشیدن چند پیس از عطرِ بوگات به گودی گردنش را فراموش نکرد و
همان لحظه بود که صدای کوبیده شدنِ در به لنگه‌اش را شنید
.. رها... رها خانم _

لبخند نشست روی جانش. از صبح تا به حال دنیا دنیا دلتنگش شده بود.
گام‌هایش را عجولانه به ورودی رساند و شوهرش را به همراه نایلون‌های
خرید دید.

سلام زندگی من _

کیان لبخندی نیم‌بند تحویلش داد و در پاسخ به اوایی که با تمام وجود در
:آغوشش گرفته بود گفت

.. بذار درو ببندم _

به واسطه‌ی دست‌ها، صورتِ مردانه‌اش را قاب گرفت و خیره به چشمانی
:که مطمئناً مال خودش بود لب زد

دلم تتگ شده بود _

کیان لبخندش را عمق داد. این که رها تا این اندازه وابسته اش بود را دوست داشت. رها دقیقاً همان زنی بود که کیان همیشه برای زندگی برازنده ! می دانست. آرام، ساکت، حرف گوش کن و خجالتی

:دلش خواست تا کمی دستش بندازد و خیره به سر تا پایش سوت زنان گفت : به به ! چه تیپی هم زده _

:رها نگاه دزدید و درحالی که نایلون ها را از میان انگشتان او می کشید نالید : مسخره نکن _

چه مسخره ای خوشگل خانم؟ برو اینارو بذار تو یخچال بیا پیش شوهرت _ که کارت داره

رها سرپا گوش بود. با گام هایی عجولانه از او دور شد و کیان را با خستگی امروز تنها گذاشت

تکیه اش را داد به پشتی مبل. رامین امروز تماس گرفته و امشب آمدنشان را اطلاع داده بود. کیان فکر می کرد به موجودی حسابی که وضع و اوضاعش این روزها ابداً خوب نبود. هرچه پس انداز داشت و نداشت را پس از آن مراسم مسخره و و پرزرق و برق عروسی از دست داده بود. شہلا مادرزنش هم که ابداً درک نمی کرد. برای هربار آمدنشان باید سفره ای رنگارنگ پهن می کرد و مسئله ی ماه عسل را به کجا می کشید؟

:دستی میان موهایش کشید و شنید که رها با صدای بلندی در خطابش گفت : کیان من سرش درد می کنه؟ _

با این همه خرج و مخارجی که پیش رو داشت؛ موضوع ماه عسل را چطور باید می بست؟ رها که حرفی نداشت اما تکه پرانی های شہلا را چه باید می کرد؟

:تنها گفت

..خسته‌ام _

و رها همراه با کوباندن ظرف و ظروف بهم، او را مخاطب حرف‌هایش قرار داد

امروز کیمیا زنگ زد. بهم گفت ازت اجازه بگیرم و باهاش تو یه باشگاه _ ثبت نام کنم. اینجوری هم سرم گرم می‌شه، هم هیکلم رو فرم می‌مونه

نگاهی به سمتش چرخاند. از همان نگاه‌های تیز و برنده‌ای که هر احدی را می‌ترساند. یک تای ابرو بالا پراند و با صدای بلندی در جوابش گفت

کیمیا بیخود کرد با شما.. همینم مونده زnm راه بیوفته تو خیابونا از این _ باشگاه به اون باشگاه

رها وارفته دست از کارش کشید و چسبیدن زانوانش بهم، اوج دلخوری‌اش را توضیح داد

چرا داد می‌زنی؟ _

چپ‌چی حواله‌اش کرد و خواست با دزدیدن نگاهش بحث را بسته باشد که رها افزود

می‌گفت کامران می‌بره و میارمتون. نخواستم راه بیوفتم تو خیابونا که.. _ بعدشم اگر نمی‌خوای برم یه نه بگی کافیه. دیگه چرا داد می‌زنی؟

رها با خیالی راحت و به قصد به سکون رساندن او از کامران حرف می‌زد! و نمی‌دانست که کیان، نفرت دارد از نگاه دریده‌ی تنها برادر خود

کنج لب‌هایش بالا پرید و تکرار کرد

!کامران _

و رها با استکان چای آلبالو نزدیکش شد و تلاش کرد تا خودش را توجیه کند.

من اشتباه کردم کیان. هیچ‌کجا نمی‌رم. فقط خواستم پیشنهاد کیمیارو _ باهات درمیون بذارم. چرا انقدر عصبی هستی؟

این‌که او دلش از موجودی حسابش پر بود و مهمان‌هایی که قطعاً امشب موضوع ماه‌عسل را پیش می‌کشیدند؛ چه ربطی به رها داشت؟ تلاش کرد تا با او مهربان‌تر رفتار کند و به همین سبب، تنِ ظریفش را به آغوش کشید

..بیا اینجا ببینم _

چای آلبالو دوست داری؟ _

انگشتانش را میانِ موهای او جا داد و اولین واکنشش به آن همه ظرافت، باز کردنِ تارهایش از شرِ کشِ مو بود

موهاتو باز بذار. دوست ندارم ببندیشون _

رها بیش از قبل به سینه اش چسبید و نگاهِ کیان متوجهِ سرخیِ چای آلبالویی شد که بخار هنوز هم حوالیِ استکانش رقصان بود

نخوردم تا به حال. این دیگه چیه؟ _

رها تکانی خورد و بعد با افتخار استکان را میان انگشتانش گرفت

خیلی خوشمزه‌ست کیان. بخوری آروم می‌شی. من مطمئنم که خوشت _
میاد

پس از کاشتنِ بوسه‌ای کوتاه به روی تهریش‌های همسرش، استکان را به دستانش سپرد و شنید

رامین زنگ زد. امشب می‌خ _

وان بیان این‌جا

چی؟ می‌خوان بیان اینجا و تو الان دادی به من می‌گی؟ _

:چرخید و همراه با بالا پراندنِ یکتای ابرو سرزنشش کرد

مگه چه خبره؟ _

من واسه دو نفر شام درست کردم کیان _

بدونِ این که حرف دیگری بزند؛ سریعاً از آغوش کیان بیرون آمد و درحالی که زیادی مضطرب به نظر می رسید؛ گام هایش را به آشپزخانه رساند.

چی درست کنم؟ _

کیان گاهی احساس می کرد که با دختر بچه ای بی پناه زیر یک سقف قرار گرفته و این امر عصبی اش می کرد. خوشش نمی آمد از مدام آرام کردن او..

نمی خواد چیزی درست کنی زنگ می زنم از بیرون غذا بیارن. چته مثل _
مرغ سرکنده دور خودت می چرخه؟

این که کیان اداره کردن سخت ترین اوضاع را هم به بهترین شکل ممکن به دست می گرفت؛ رها را آرام می کرد. رها همیشه وابسته ی کیان بود. درست شبیه به یک فرزندی که در هر حالتی محتاج دست های پدرش است.

به نظرت زشت نمی شه اگر از بیرون سفارش بدیم؟ _

کیان شانه بالا انداخت. این حجم از استرس برای مردی چون او خوشایند نبود.

یه جور رفتار می کنی انگار کی قراره بیاد. مامانت و رامین دیگه _

یعنی مامانم و رامین مهمونای بی ارزشی ان کیان؟ _

عصبی بود. امروز روزِ کاریِ سختی را پشت سر گذاشته بود. سروکله زدن با عده ای مونث و بعد از آن خبر آمدنِ رامین و مادرش، خورده بود !تنگ بی حوصلگی ها و بدهی هایش و حالا رها هم حرف بارش می کرد

صدا بالا کشید و کیان همین بود. برای تخلیه ی خستگی هایش گاهی غیر منطقی فریاد می زد.

این چرت و پرتارو از کجا درمیاری؟ _

رها ناباور همان جا ماند. کم کم بغض تا گلوی اوپی که از هیچ کس تو هم نشنیده بود بالا می آمد.

دقت کردی امروز دومین بارته که داری سرم داد می زنی؟ _

تکیه اش را داد به پشتی مبل. هرچه تلاش می کرد که رها را وارد منجلا ب بدهکاری هایش نکند؛ باز هم او راهی را باز می کرد که کیان با آن میانه ی خوبی نداشت

:تنها گفت

رها تو مخم نرو. امروز خیلی خسته ام. بذار یه چرت بزنم که شب _
مادرت اینا اومدن بتونم بشینم

رها فاصله گرفت. کیان دلخورش کرده بود و او با خود فکر می کرد که حتماً ساعتی بعد عذرخواهی مفصلش را خواهد شنید اما، زندگی ای که با خیالات خوش آغازش کرده بود؛ ابداً شباهتی به رویاهای عاشقانه اش نداشت.

☆☆☆☆☆☆☆☆

من این کارو انجام نمی دم. پشیمون شدم. کجاشو نمی فهمین؟ _

ارسلان خیره به نوشته های کاغذی که مقابلش خودنمایی می کرد؛ لبخندی :مضحک روی لب های کاشت و در ادامه ی دیوانگی های یکتا شنید

داشتم زندگیمو می کردم. من ماهرترین نقاش این شهرم. کل زندگیم _
خودش گذروندم. هیچ دردی نداشتم تا این که تو وارد زندگیم شدی. چی از
جونم می خوای لعنتی؟

ارسلان لبخندش را عمق داد. این که او هیچ حسابش می کرد؛ یکتا را آتش
می زد.

:شنید

من؟ _

و بعد کلاسورِ مقابلش را بست و درحالی که نگاهِ نافذش را می داد به چشمانِ او، افزود:

من از تو چیزی خواستم؟ مالم، پولی که از پدرت طلب دارم، چیزی که _
حقمرو نباید بخوام؟ تو باشی می گزری از دارایی هات؟

و واقعاً که عوضی هستی _

صدای جیرجیرِ صندلی، همراه شد با روی پا ایستادنِ ناگهانیِ ارسلان. او با آن قد و بالا و آن حجم از اباهت، در حالت عادی هم یکتا را می ترساند. چه رسد به چنین وقت هایی.. چه رسد به این چنین لحظه هایی که ابرو درهم می کشاند.

مات ماند تا ارسلان با همان چهره ی غضبناک نزدیکش شود و وقتی او میزش را با گام هایی پرطمأنینه پشت سر گذاشت شنید:

ببین یکتا مقدسی، این آخرین اولتیماتوم من به تو. خوش ندارم دیگه دور _
و اطرافم ببینمت. خوش ندارم هرروز هرروز یه بهانه ای پیدا کنی و جلو چشمم ظاهر بشی. خوش ندارم انقدر نق بزنی. اگر نمی تونی از پشش بربیای، بهت خوبی می کنم و اجازه می دم که همین الان از جلو چشمم گمشی، این که با بدهی پدرت چیکار می کنم هم بحث بین بزرگترهاست و .. به تو مربوط نیست. زود باش بزن به چاک

:خیره به جایی نزدیک به کفش های تمام چرمش لب زد

انه _

و صدای فریاد ارسلان، گوش فلک را کر کرد

مگه من مسخره ی تو یه الف بچه ام؟ _

هر دو دست هایش را مقابلِ صورتش گرفت. صدای این فریاد را باور نمی کرد. کارگر شدنش را باور نمی کرد. این که یک مشت احمق مدام به

هرکاری زورش می‌کردند را باور نمی‌کرد اما نمی‌توانست از خیرِ قنادی
!پدرش هم بگذرد

:ارسلان بی‌توجه به چهره‌ی نالانش باز هم فریاد زد

من برای هر ثانیه‌ام برنامه‌ریزی دارم دخترجون. وقتمو از سر راه _
نیاوردم که زرزرای تورو بشنوم و بخوام دلداریت هم بدم. اون مرتیکه
یوسفی رو که دیدی؟ هان؟

:سر تکان داد و ارسلان افزود

خب باهات روبه‌رو شدی؟ اون یه بی‌ناموسه که جلو چشمای بقیه پسر _
حاجیه و نگاهش به چشمای هیچ نامحرمی نیوفتاده. یه آدم عقده‌ای که تمام
زندگیشو وقفِ اون لونه موشی که اسمشو گذاشتن شرکت کرده و مثل سگ
واسه عموی قلابیش کار می‌کنه. برای این‌که بتونی اون روی واقعیش رو
ببینی باید هم صبور باشی هم زرنگ. به راحتی دم به تله ن

می

ده و توام واسه این‌کار فقط به یه من مالیدن نیاز نداری. راه‌های دیگه‌رو
..امتحان کن اما

..اما اون متاهله _

.به تو مربوط نیست _

رگ‌های متورم شقیقه و پوستی که رو به سرخی می‌رفت؛ یکتا را ترساند.
او تنها روی پا ایستاد تا ارسلان را آرام کند و ارسلان با صدایی که
:ولومش از سرِ تنگی نفس پایین آمده بود افزود

!هر متاهلی وفادار نیست. اینو بفهم _

تردید را کنار گذاشت و گامی نزدیکش شد. ارسلان لبه‌ی میزش را سرپناه یکی از دست‌ها کرده بود و تلاش می‌کرد تا نفس‌های دربه‌درش را نظم دهد.

:ترسیده زمزمه کرد

حالت خوبه؟ _

:و ارسلان از لابه‌لای نفس‌های به شماره افتاده‌اش پرسید

هستی.. هستی یا نه یکتا مقدسی؟ _

بندِ کیفش را فشرد. از کیان خوشش نمی‌آمد. تکبرِ نگاهش دیوانه‌اش می‌کرد. از این‌که میانِ آن چهاردیواری و کنارِ آن آدم‌ها کار کند بیزار بود. اما انگار ارسلان برای آخرین‌بار بود که چنین چیزی را می‌پرسید

:از فرصتِ به دست آمده نهایت استفاده را برد و گفت

تا کجا باید پیش برم؟ _

ارسلان راهِ آمده را بازگشت. لرزشِ دستانش به وضوح احساس می‌شد. اولین کثو را بیرون کشید و میانِ خرت و پرت‌هایش به دنبالِ چیزی می‌گشت وقتی گفت

تا نابودیش. کیانِ یوسفی باید به او جِ بیچارگی برسه تا من دست از سرش _ بردارم.

چرا؟ _

قوטי قرص‌هایش را یافت و اولینش را گذاشت زیرِ زبان و بدشکل‌ترین نگاهِ دنیا را حواله‌ی یکتا کرد.

یکتا اجازه داد تا او آرام بگیرد. ثانیه‌هایی گذشت و ارسلان تکیه‌اش را می‌داد به پشتیِ صندلی وقتی در خطابش گفت

تو چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. اونی که قراره توضیح بده _ فقط تویی نه من. حالا زود باش بگو ببینم، چی باعث شده انقدر وحشی بشی؟

از این که ارسال تا این اندازه راحت بود خوشش می آمد. راستش ارسال می توانست با کوچکترین نرمشی یکتا را آرامش کند و اما به همان اندازه که دوست داشتی جلوه می کرد؛ منفور هم بود

توضیح داد

باهام مثل یه آشغال رفتار کرد. من نمی دونم این تازه داماده؟ اصلاً _ نمی شه باهات حرف زد چه برسه این که دلشم برد

پس راحت اشتباه بوده. هر مردی یه رگ خوابی داره، تو از صبح تا شب با اونی و تو این مدت تنها کاری که باید انجام بدی پیدا کردنِ رگ خوابِ اونه. زیاد لازم نیست آرایش کنی و مثل دلقک جلوش ظاهر بشی، همین که راهشو بلد باشی کافیه

نشست به روی صندلی. ارسال آرام حرف می زد و این اتفاقی نبود که یکتا را متحیر نکند

اگه زنشو دوست داشته باشه چی؟ اگه اصلاً نشه دلشو به دست آورد؟ _ اگر آدم وفاداری باشه؟

باز هم از همان سری نگاه ها حواله اش شد اما یکتا دختری نبود که در مقابله با ترس هایش سکوت تحویل دهد

تو چند وقته کیانو می شناسی دخترجون؟ _

از این که مدام دخترجون خطابش می کرد بیزار بود و این مدلی حرف زدنِ ارسال عصبی اش می کرد

من نگفتم می شناسم، گفتم اومدیم و نشد. اومدیم و پا نداد. اومدیم و اهلش _ نبود

..اگر اهلش نبود _

نگاهش برای لحظه‌ای نشست به روی دست چپی که روی میز کوبیده شد و
برق حلقه عقل را از سرش پراند

زمرمه کرد

اگر اهلش نبود؟ _

..و ارسال رد نگاهش را دنبال کرد و رسید به حلقه

اگر اهلش نبود اجازه می‌دم که از اون خراب‌شده بیای بیرون و _
زندگیت رو کنی. اما اگر تونستی به من ثابت کنی که اون اهلش نیست

روی پاها ایستاد. وجود حلقه را هنوز هم باور نمی‌کرد. ارسال متاهل بود؟
گامی را عقب‌گرد کرد و در خطابش گفت

.امیدوارم که اهلش نباشه _

و بعد با دنیایی از افکار دیوانه‌کننده ارسال را تنها گذاشت. ارسال متاهل
بود و چشمش به زندگی کیان یوسفی می‌رفت؟ اولین حدس آمد و نشست
روی اتاق ذهنش، می‌شد که ارسال داغ از دست دادن عشقی را حمل کند
و می‌شد که آن عشق همسر کیان باشد؟

سر تکان داد تا افکار واهی دور شوند و تنش که رسید به اتاق آسانسور،
پارکینگ را فشرده و نالید

مشکل تو با کیان یوسفی چیه آخه؟ _

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

برای سومین مرتبه بود که آلارم تلفنش را قطع می‌کرد و اما این بار صدای
حاج علی بود که روحش را از دنیای خواب بیرون کشاند

یکتا؟ بابا جان بلند شو کلاست دیر می‌شه؟ _

سریعاً پلک گشود و با چشمانِ نگرانِ پدرش که مواجه شد؛ با صدای تقریباً
بلندی پرسید:

ساعت چنده؟ _

حاج علی لنگهی در را داخل آمد. در جوابش گفت

شیش و نیمه بابا جان. این چه کلاسیه که تو می‌ری؟ همون کلاس‌های _
دانشگاهت کافی نیست مگه؟

در ذهن برای خود تکرار کرد

کلاسِ مرگه. من هر روز اونجا می‌میرم و زنده می‌شم _

و در همان حین صدای پدرش را هم شنید

از وقتی می‌ری اونجا اصلاً با من وقت نمی‌گذرونی. شباً تا می‌رسی _
خونه می‌خوابی و حتی درست و حسابی شام نمی‌خوری. این چه کلاسیه؟
تو به اندازه‌ی کافی تو رشته‌ت موفق هستی، نیازی به این کار نیست که
بابا جان

تمامشان را می‌دانست اما امروز هم درست شبیه به تمامِ این صبح‌های
!تخیلی، فکرش تنها به ارسال می‌رفت و به کیان

فکری کرد و گفت

بابایی؟ _

و حاج علی که تنش را به آغوش کشید افزود

صاحب قنادی دیگه پیغام نفرستاد؟ نگفت تا کی مهلت داده؟ _

والله بابا جان زندِ بزرگی که من می‌شناختم آدمِ خیلی خوبی بود. بعضی _
وقتا که تو قنادی خوب کار نمی‌کردم بهم فرصت می‌داد تا پول جور کنم و
بعد کرایه‌ی عقب افتاده‌ی چند مامرو یکجا بهش می‌دادم. تا همین چند وقت
پیشم اوضاع همین بود

تا این‌که اون بنده خدا سرطان گرفت و تمام دارایی‌ش رو زد به نام تنها پسرش.

کنجکاو و اداش کرد که شش و نیم صبح را به فراموشی بسپارد. پس ارسلاں تنها پسر زند بزرگ بود

:پرسید

یعنی هیچ بچه‌ای نداره به جز اون عوضی؟ _

نگو بابا جان. عوضی چیه؟ اونم بنده‌ی خداست خب پولشو می‌خواد. _
مشکل از منه که نتونستم بدهیم رو به موقع تسویه کنم. زیاد نمی‌شناسمشون.
اما فکر می‌کنم به جز امیر یه دختر م دارن که زمین‌گیره

ارسلاں نبود مگر؟ دختری که زمین گیر بود و پدری که از سرطان رنج می‌برد؟ ارسلاں برای همین این‌قدر دیوانه بود

نتوانست به کنجکاویش دامن بزند چون حاج علی با اشاره به ساعت روی پا ایستاد و افزود

فعلاً که خیر اتفاق افتاده. پسر و وکیلشو فرستاد و گفت بهم مهلت می‌ده تا ..
وام بگیرم. توام زیاد بهش فکر نکن بابا. پاشو صبحانه‌تو بخور

سکوت و با لب‌خندی عمیق پدرش را بدرقه کرد. پدرش همه‌چیزش بود. تنها فردی که هر زمان می‌توانست لب‌های را به خندیدن و ادا کند؛ همین حاج
!علی بود و بس

:لب زد

..اگه بدونی بابا _

و روی پا ایستاد تا برای امروز پرماجرا آماده شود

روی صندلی سرویس که قرار گرفت؛ هیچ اهمیتی نداشت اگر رنگِ رژش را از دست می‌داد؛ چشمانش را بست و تلاش کرد تا از نیم ساعت تایم باقی‌مانده تا رسیدن به شرکت نهایت استفاده را ببرد.

میان راه، هندزفری به گوشش چپانده بود و موزیکِ ناملایمی از یکی از ریپ‌های معروف را در ذهن بالا و پایین می‌کرد. برای متوجه ساختنِ کیان چه باید می‌کرد؟ دقیقه‌ها طول کشید تا سوالِ حبس شده در ذهنش را به سوالِ موجه‌تری ترفیع دهد.

درستش این بود؛

کیان را می‌شد نرم کرد؟ کیان از آن دسته مردهایی بود که ارسال می‌گفت یا خصومت شخصی‌اش باعث می‌شد که آن‌قدر زشت خطابش کند؟ اولین سکانس همین بود! یکتا باید می‌فهمید. یکتا باید ذاتِ کیان را می‌شناخت و .. اگر اهلش بود؛ عواقبِ بدِ پس از آنش می‌شد حقش

لحظه‌ای پلک گشود و با یافتنِ ورودیِ شرکت، صاف نشست تا با انرژیِ بهتری وارد شود. آن همه غم و بداخلاقی را، برای به دست آوردنِ پاسخ سوالاتش باید حذف می‌کرد و چه بهتر اگر کیان به بدترین شکلِ ممکن! پیش می‌زد

به همراهِ دیگر کارکنان داخل رفت و به طورِ تعجب‌برانگیزی لبخند روی لب کاشته بود وقتی رو به یکی از آن‌ها گفت:

صبح بخیر _

دیگر اهالی هم با همان صبح‌بخیرِ کوتاه به او روی خوش نشان داده و یکتا بود که خمیازمکشان گفت:

واقعاً که شما مردین.. هرکی می‌تونه این‌جا کار کنه مرده _

خودتم مردی دیگه _

خندید. شاید ارسال بود که این‌روزها از یکتا مرد می‌ساخت

تا ورودی رختکن رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

من فقط برای چند مدت کوتاه اومدم تا ببینم از پسِ مرد بودن برمیام یا نه.

و انگار این جمله، زیاد به مزاج تازم واردی که کیانِ یوسفی بود؛ خوش نیامد که آن‌طور ابرو درهم کشاند و اتاقش را داخل رفت.

پس از به تن زدنِ روپوشِ کار، چهره‌اش را میان قاب آینه‌ی جیبی‌اش چک کرد و یکبار دیگر ماتیکِ زرشکی را روی لب‌هایش کشید. این‌بار که موهایش را ساده دمِ اسبی بسته بود؛ حس می‌کرد که بیش از تمامِ وقت‌ها زیبا شده و همین اعتماد به نفسش بود که خیره به آینه گفت:

کیانِ یوسفی، تو می‌تونی از من بگذری؟ من اومدم تا از هر راهی که _ بدمِ تورو از راه‌بر کنم، تو نشونم بده که تو این دنیا هنوزم مردهای خوب وجود دارن. نشونم بده و کاری کن که ارسلان‌رو با دستای تو زمین بزنم. ببینم کیان؟ تو می‌تونی از دختری مثلِ من بگذری؟

خنده‌اش زیباییِ لب‌هایش را تشدید کرد و به درک اگر این راه آخر و عاقبتِ خوبی نداشت. سناریو آغاز شده بود. او اولین سکانس را حالا که ارسلان به عقب کشیدن رضایت داده بود؛ با خیالِ راحت‌تری بازی می‌کرد. کیان خود به تنهایی، خوب و یا بدبودنِ خودش را نشان می‌داد.

تکه شکلاتی تلخ به دهان گذاشت و دیرتر از تمامِ کارکنان به میزش رسید.

اولین قطعه را به دستش گرفت و حالا راحت‌تر با بستنِ آن پیچ و مهره‌ها کنار می‌آمد. حالا که کیانِ یوسفی رمز و رازِ کار را خوب یادش داده بود.

به محضِ ورودِ کیان، همه‌ه خوابید. یکتا زیرچشمی نظرش انداخت و زیرلب برای خود گفت:

خیلی ازت بدم میاد اما انصافاً قشنگی و اینجوری مختو زدن سخت _ می‌شه.

کیان در خطاب به یکی از کارکنان دستورهایی می‌داد و او که لحنش را دوست نداشت پا به روی پا انداخت و برای خود ادامه داد:

!خیلی هم عقده‌ای هستی. تازه به دوران رسیده‌ی بدبخت _

بار دیگر چکش کرد. امروز پیرهنی خاکستری تن زده بود و جینِ ذغالی‌اش اندامِ برازنده‌اش را قاب می‌گرفت. موهایش شبیه به روزِ اول شلخته نبود و امروز چسبِ مو هم به دیگر فاکتورهایش اضافه می‌شد.

یکتا برای خود زمزمه کرد

برای کی این همه به خودت رسیدی آقای یوسفی؟ _

و جمله‌ای که همیشه به آن اعتقاد داشت را در ذهن تداعی کرد.

یه مرد اگر خیلی به خودش برسه، مطمئناً تو اون محیط دنبال یه چیزایی "می‌گرده وگرنه مرده‌ارو چه به جلوی آینه وایستادن؟

:لبِ زیرینش را گزید و به جملاتِ کنجِ ذهنش افزود

امیدوارم پا بده نباشی کیان خان. من دوست ندارم با تو ادامه بدم و _ دوست ندارم که بدبخت بشی. امیدوارم زندگیت نیوفته تو دستای ارسال که کارت ساخته‌ست.

و همان لحظه بود که صدای کیان تتش را از جا پراند.

راحت‌تر شدین خانم مقدسی؟ _

نگاهش را پس از اندکی مکث بالا آورد. تلاش کرد تا چشمانش اغواکننده به نظر رسد و پس از پرتاب کردنِ نگاهی به چشمانِ متعجبِ او، لحنِ :حرف زدنش را هم تغییر داد

.راستش یاد گرفتم اما هرچی تلاش می‌کنم نمی‌تونم مثلِ بقیه تند کار کنم _

انگار برای متوجه کردنِ او اندکی موفق شده بود. چراکه کیان سخت نگاه از چشمانش کند. خم شد و این‌بار مهربانیِ کلامش بود که یکتا را به موفقیت در سکانسِ اولین اطمینان داد.

نگران نباشین. کمکم دستتون هم تند می‌شه. همین که یاد گرفته باشین _
کافیه

لبخندی نیم‌بند روی لب کاشت و بحث را بست تا کمی او را تشنه نگه‌دارد.
کیان باز هم ایستاد و نگاهش کرد و یکتا طوری دست به کار شد که ا

نگار او را نمی‌دید اما کی

:ان پس از دقیقه‌هایی صبر پرسید

قبل از اینجا، جای دیگه هم کار می‌کردین؟ _

و یکتا در دل نگران شد. شاید چنین سوالی از نظر دیگر کارکنان هیچ
اشکالی نداشت اما یکتا حس می‌کرد که کیان را می‌توان از راه به‌درش کرد
و اگر از راه به‌در می‌شد؟

"فصل پنجم"

"زمان حال _ اجبار"

نگاهش به کتونی‌های عجیب و غریبش چفت شده بود که از میان اتاقک
آسانسور بیرون زد. چقدر مامان نرگشش را بابت اینطور پوشیدن حرص
می‌داد. هنوز هم روزی که سه مدل متفاوت شبیه به این‌ها را خرید را یادش
!بود. کتونی‌های که به طرز عجیبی، یکی سبز بود و دیگری زرد
همان‌طور برای خود می‌رفت و جملاتش را در خطاب به ارسال در ذهن
آماده می‌کرد که برق کفش‌های ورنی مردی متوقفش کرد.

از پاچه‌های شلوارِ پارچه‌ای اش گذشت؛ بالاتته‌ی ورزیده‌اش را پشت سر گذاشت و وقتی رسید به چشمانِ او، حس کرد که قلبش در مژه از سینه پایین چکید.

به‌به، می‌بینم خودت با پای خودت اومدی. اتفاقاً منم داشتم می‌اومدم سراغِ تو. البته می‌اومدم که زنگِ خونتونو بزنم و با باباجونت خصوصی حرف بزنم.

سپس تته‌اش را به تته‌ی او کوفت و انگشتِ اشاره‌اش را روی کلیدِ آسانسور کوبید.

دقیقه‌ها به طول انجامید. دقیقه‌ها گذشت تا حرف‌های او در صفحه‌ی ذهنش حلّاجی شود.

نالید:

کجا می‌ری؟ _

و بعد با تمامِ توان خودش را به داخلِ اتاقِ آسانسور پرتاب کرد.

ارسلان.. چی داری می‌گی؟ یعنی چی با باباجونت کارِ خصوصی دارم؟ _
ارسلان نگاهش نمی‌کرد. خیره به دربِ کشویی تنها خطِ اخمش را عمق می‌داد.

او را که بی‌توجه دید؛ شمارش‌گرِ اتاق را نگاهی انداخت و فقط یک طبقه تا راضی کردنِ او مهلت داشت.

نالید:

باز داری دست می‌ذاری رو نقطه‌ضعفم؟ باز بابام؟ باز با اون تهدیدم _
کردی؟

دربِ کشویی کنار رفت. ارسلان او را کنار زد و همراه با فشردنِ ریموت قفلِ اتومبیلش را گشود.

یکتا همچنان دنبالش گام برمی داشت و غرور به درک، نباید اجازه می داد که ارسلان پدرش را ناراحت کند.

لحظه ای ناگهانی، لحظه ای کاملاً بی اراده و تنها از سر ترس بود که یکی از دست های او را اسیر انگشتانش کرد و ارسلان هیچ، این بار قلب خودش بود که ایست کامل داد.

ارسلان متوقف شد. یکتا قفل انگشتانش را به دور میچ دست او نگاه می کرد. چه کاری بود خدا؟ دنیا و تمام آدم ها هم صف می شدند؛ مگر از یاد می برد چنین تصویری را؟

ارسلان با یکتای ابرویی که بالا پریده بود از روی شانه نگاهش کرد و: یکتا با صدایی که از زور هیجان می لرزید تنها گفت: خواهش می کنم _

ارسلان همان نگاه را حرکت داد. همان نگاه عصبی را کشاند تا قفل انگشتان او و یکتا با تمام حسرتی که به دلش می ماند؛ انگشتانش را با التماس و ادا کرد که رهايش کنند.

:شنید که ارسلان گفت

.این بار تو بودی که دست گذاشتی رو نقطه ضعف من یکتا مقدسی _

:دید که چرخید و شنید که خیره به چشمانش افزود

با آبروی من بازی کردی. نه، بهتره بگم با زندگیم بازی کردی. تو انقدر _
...احمقی که یک درصد با خودت نگفتی شاید او بابای

چشمانش را بست. صفحه ای جدید از دفتر خاطراتش، امشب لمس یکی از دست های ارسلان را هم به خود می دید و ارسلان جمله بریده بود؟ جمله اش را قطع کرد تا یکتا را نرنجاند؟

:قلبش را کنار نشاند و پلک که گشود حق به او می داد وقتی گفت

بهت حق می‌دم که از دستم ناراحت باشی ارسلان. معذرت می‌خوام اما _
اون لحظه واقعاً تو شرایط بدی بودم. بابام منو با کیان دیده بود و از طرفی
امیر می‌دونست که کیان متاهله، به خدا اون لحظه برای منحرف کردنِ ذهنِ
...بابام مجبور شدم که بگم

خیره شد به چشمانش. شاید واکنشی می‌خواست. واکنشی مثبت! شاید
ارسلان می‌توانست همین حالا و با تک واکنشی به یک عمرخواستن
.امیدوارش کند

:افزود

.مجبور شدم که بگم عاشقِ توام _

خندید. به چنین نگاهِ ملتمسی خندید و نگاه گرفت. ارسلان جمله‌ای که یکتا
برای بیانش جان می‌داد را موردِ تمسخر قرار داد و در جوابش بی‌رحمانه
گفت:

بخاطر سهل‌انگاری جناب‌عالی من تو بد موقعیتی قرار گرفتم. وقتی به _
پدرِ عزیزت می‌گفتی که عاشقِ منی فکر نمی‌کردی اون انقدر از بودنت با
من خوشحال بشه که بدو بدو برای بابای من بازگوش کنه نه؟ الان من
چیکار کنم یکتا؟ تورو به عنوانِ عروسِ آینده‌ی زند ببرم و نشونِ خانواده‌ام
بدم؟ فکر می‌کنی ممکنه؟ از من برمیاد؟ تو چیکار کردی با زندگی من؟ گند
..زدی یکتا

بغض تا گلویش بالا آمد. چه فکرها کرده بود یکتا. خیال می‌کرد شاید
ارسلان گاهی متفاوت نگاهش می‌کند و او در دل اندک امیدی داشت وقتی
.این‌ها را شنید و آرزوهایش تک به تک نابود شدند

نگاهش را پایین انداخت. شاید نمی‌خواست که اشکِ چشم‌هایش دیده شود. با
.انگشتانش بازی کرد و جمله‌ها را کنار هم نشاند

معذرت می‌خوام که تو این شرایط سخت قرارت دادم. من فکر می‌کردم _ که تو.. نمی‌دونم اون لحظه که به بابام گفتم اون جمله رو.. فکر نمی‌کردم که پیگیر بشه و در ضمن، فکر می‌کردم که تو.. یعنی گفتم شاید متاهل باشی

چی؟ تو می‌خواستی به بابات بگی که عاشقِ یه مرد متاهل شدی و اون _ انقدر بی‌غیرت بود که قبول کنه؟

تحقیر می‌شد. شکستنِ غرور را با تمام وجود احساس می‌کرد و کاش . ارسال این بحث را برای یک عمر می‌بست

:بی‌قرار نگاه برگرداند و چشمانِ ارسال که سرزنش‌گر نگاهش کرد نالید

بابای من هیچ اطلاعاتی از تو نداره. نمی‌دونست که تو متاهلی یا مجرد _ اما اون لحظه کیان به عنوانِ یه مردِ زن‌دار به بابام معرفی شده بود و اگر فکر می‌کرد که عاشقِ اونم منو می‌کشت

ارسال نزدیکتر آمد. این حجم از واکنش برای دنیای افکارِ او زیادی بود. امشب باید کدامشان را آنالیز می‌کرد؟

چه اصراری داشتی که به بابات بگی عاشقِ کسی هستی؟ می‌گفتی _ همکارمه، دوستِ دانشگاهمه و یا هر کوفت و زهرماری و بعد تمومش می‌کردی.

برای این یکی هیچ جوابی نداشت. سرگردان بود. ارسال دیوانه‌اش می‌کرد. نباید تا این اندازه نزدیکش می‌شد

:گامی را عقب‌گرد کرد و پرسید

حالا می‌خوای چیکار کنی؟ _

.و ارسال باز هم خندید و با هر کلام نیشش زد

چیکار کنم؟ تنها امیدِ مردی که رو به قبله خوابیده و انتظارِ مرگِ رو _ می‌کشه رو نابود کنم؟ تو با خودت منو هم تو دردسر انداختی بی‌عقل.

مجبورم که به خانواده‌ام معرفیت کنم و بگم تو دختری هستی که بعداً قراره بگیرمش.

:دنبال گام‌هایش را گرفت و درحالی‌که برای خود زمزمه می‌کرد

به خانواده‌مت معرفی می‌کنی؟ _

:با صدای بلندتری فریاد زد

پس کجا داری می‌ری؟ _

ارسلان این‌بار با همان نگاه‌های حق به جانب نظاره‌اش کرد و او بی‌فکر افزود:

من نمی‌آم _

کجا نمی‌آی؟ _

سر و شکلش را نگاهی انداخت. اگر به همراه این کتونی‌های فضایی به خانواده‌ی ارسلان معرفی می‌شد؛ قطعاً در نظر دیگر زندها هم منفور جلوه می‌کرد.

:گفت

نمی‌تونم بیام. پیام به خانواده‌مت چی بگم؟ بعدشم الان تیم مناسب نیست _

:شنید

کسی الان خواست تورو جایی ببره؟ _

:و نگاه بالا کشید؛ به روی چشمانش مکث کرد و ارسلان افزود

اگه ماشین نداری برسونمت؟ _

برای اولین بار در دل آرزو می‌کرد که ای کاش اتومبیلش را در همان حیاط جا گذاشته بود.

:با دست اشاره کرد به جایی دورتر و گفت

.ماشینمو آوردم _

.و ارسلان سر تکان داد و رفت تا اتومبیلش

خیلی خب. من برم گندی که زدیرو پاک کنم. منتظرِ تماسم باش باید یه _
جلسه به پدرم معرفی بشی و بعدش خودتی که این بازیِ مسخره رو با بابات
تموم می‌کنی.

برای گفتنش دل‌دل می‌کرد. نزدیک شد و حالا که وجدانش هم این‌چنین
دستور داده بود نامش را به خطاب رساند.

امیر ارسلان؟ _

ارسلان درِ سمتِ راننده را گشوده بود و مکث کوتاهش را وقتی یکتا
آنطور مظلومانه خطابش کرد؛ امتداد نداد. نشست پشت رل و با نگاهی که
حواله‌اش می‌داد انتظارِ الباقيِ جملاتش را کشید.

غرور را رها نکرده بود اما حسی در دل داشت. حسی که می‌گفت این‌بار
شنیدنِ معذرت‌خواهی، حقِ ارسلان است.

می‌خواستم بگم معذرت می‌خوام. واقعاً متاسفم که تو این شرایطِ قرار ت _
دادم و واسه جبرانِ کردنش حاضرم هرکاری بکنم.

.ارسلان هم مردی نبود که این‌چنین لحنی را بشنود و غیرِ منطقی رفتار کند.

:سرتکان داد و گفت

همین که حواست به کیانِ یوسفی و زندگیش باشه برای من کافیه. این _
روزا خیلی داری کند پیش می‌ری

اعتراف نکرد به این‌که دلش به حالِ غمِ چشمانِ کیان می‌سوزد اعتراف
نکرد.

:تنها گفت

کیان خودش از من فاصله گرفته _

ارسلان شیشه را تا نیمه بالا فرستاد و درحالی که عینک دودی را به روی زیبایی چشمانش قرار می داد آخرین حرفش را زد

همون طور که تونستی مخشو بزنی این بارم می تونی برش گردونی سمت _ خودت. فقط حواست باشه یکتا مقدسی، مبادا به کیان احساس خوبی پیدا کنی. مطمئن باش که تو چنین قضیه ای من مقابلتم

عقب گرد کرد و دید که ارسلان به طور ماهرانه ای از پارک خارج شد. رفتنش را تماشا کرد و همان لحظه تلفن را از کیفش بیرون کشید

خبری از کیان نبود و او برای تماس گرفتن تردید داشت. کیان واقعاً او را کنار گذاشته بود و ای کاش که ارسلان هم کینه ای بی دلیل و سببش را، برای چندمدتی کنار می گذاشت

:برای خود زمزمه کرد

باید به خانواده ت معرفی بشم؟ یعنی واقعاً متاهل نیستی؟ _

:و بعد با به یادآوری جملات تحقیرآمیز ارسلان نالید

چیکار کردی بابا؟ _

☆☆☆☆☆☆

استکان چای را مقابل شهلا قرار داد و نگاه متکبرش، عصبی اش کرد

هیچی نخوردین؟ _

:شهلا چپ چپی حواله ای کیمیا داد و در خطاب به کامران گفت

.کامران یه زنگ بزنی داداشت ببین قراره بیاد یا نه _

این‌که شهلا هیچ حسابش کرده بود هم، تاثیری در نقشی که ایفایش می‌کرد ایجاد نکرد. در مقابل، سنگینی نگاهِ کامران را هم مدام احساس می‌کرد و او از همان برخورد اول، ابداً به برادرشوهرش احساس خوبی نداشت

کیمیا نالید

مامان جان من گیر نده دیگه خودش میاد. هی اون بی‌اعصابو بنداز به _
جون من

شهلا دلش پر بود. این‌که رها تا این اندازه غریبانه رفتار می‌کرد را ابداً
!نمی‌پسندید و همین امر بی‌رحمش کرده بود

وا چشمه پسرَم؟ مرد بهتر از کیانم دیدی تا به حال؟ بچه‌ام صبح تا شب _
داره جون می‌کنه که زنش تو رفاه باشه

نیش و کنایه‌هایش را به خوبی احساس می‌کرد. تا قبل از تصادف، شهلا
رفتار خیلی بهتری داشت و وای از حاج منصور، اگر او از راه می‌رسید
که بیچاره‌اش می‌کرد

روی پا ایستاد و با همین افکار گفت

من الان زنگ می‌زنم _

شهلا باز هم نگاهش نکرد اما کامران این‌بار، لبخندی عجیب و غریب هم
!تحویلش می‌داد. بیخود نبود که کیان با این بشر، ابداً میانه‌ی خوبی نداشت
تلفن به دست گرفت و با تردید شمارمگیری کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست که
در نظر کیان، نگران جلوه کند

پس از چند بوقِ ممتد، صدای عصبی‌اش را شنید

بله؟ _

تلفن را میان انگشتانش فشرد و گفت

سلام خوبی؟ _

:سکوتِ پشتِ خط، نشان از حیرتش می‌داد. پس از ثانیه‌هایی شنید که گفت:
رها؟ چیزی شده؟ _

پس از آن شب، قرار بر این شد که کیان زندگی‌ای نو برای او بسازد. کیان روزهای قبل از تصادف، تمام شده بود. کیان این روزها مردی همه‌چیز تمام و ایده‌آل بود. درست همان چیزی که رها همیشه در ذهن رویایش را می‌چید و اما

گفت:

کیان مامانت اینا این‌جان. نمی‌خوای بیای؟ شام آماده‌ست منتظرِ تویم _
کیان دست‌پاچه بود. این‌که رها پس از مدت‌ها تماس می‌گرفت؛ خوشحالش می‌کرد.

:در جوابش گفت

دارم می‌آم خانومم. چیزی لازم نداری؟ همه چی خونه هست؟ _
تکیه‌اش را داد به کانتِر و زمزمه‌وار نالید:
فقط خودت بیا چون وقتی نیستی اصلاً راحت نیستم _

:شنید

.تا پنج دقیقه دیگه خونه‌ام _

.و تماس که قطع شد؛ صدای شهلا از جا پراندش

با ما راحت نیستی رها جان؟ _

تلفن میانِ انگشتانش ماند. لبِ زیرینش را پر حرص گزید و چرخید به سمتِ شهلایی که عصبی، دستانش را هم پشتِ سر قلاب کرده بود.

.این فراموشی گرفتنت زیادی تو چشم من رفته رها خانم _

.اطراف را نظر انداخت. کاش کیمیا از راه می‌رسید.

:پرسید

ناراحتتون کردم؟ _

و شهلا یک تای ابرو بالا انداخت و نزدیکتر شد

حرفمو یه بار واضح می‌زنم. بدونِ کم و کاست. تو عروسِ منی و من _
مثلِ کیمیا دوستت دارم اما اگر کیمیا هم بود؛ همین حرفارو از من می‌شنید

ابهتِ شهلا مو را به تنتش سیخ می‌کرد. کیان اباهتش را از شهلا و حاج
منصور، به ارث برده بود

:منتظر نگاهش کرد و شنید

کیان ناراحت. کیانی که هیچوقت جا نمی‌زد؛ دیشب که به من زنگ زد _
گفت که ناراحت. گفت زندگیش رو هواسه. گفت حس می‌کنه تو دیگه
دوستش نداری. چرا رها؟ چرا پسرِ من فکر می‌کنه زنش دیگه دوستش
نداره؟

شهلا حالا دخالت می‌کرد؟ درست همین حالایی که کیان تمامِ دلایل را برای
دوست داشته شدن نابود کرده بود؟

:یک تای ابرو بالا انداخته و بدونِ فکر به عواقبش گفت

.چون واقعاً همین‌طوره _

شهلا نزدیکتر آمد اما رها دیگر آن رهای سابق نبود. می‌ترسید. هنوز هم
از کیان و تمامِ ایل و تبارش حساب می‌برد اما محال بود که ترس، مانعِ
صحبت کردنش شود

چی؟ می‌خواهی بگی شوهرتو دوست نداری؟ _

:سر تکان داد و تکرار کرد

بله دوشش ندارم. در واقع دارم فکر می‌کنم به این‌که اگر کیان موضوع _
 مهمی بود؛ حتماً مثل الباقي خانواده‌ام تو ذهنم می‌موند پس حتماً قبل از اون
 حادثه هم دوشش نداشتم. نمی‌تونم وانمود کنم به دوست داشتن، فقط دارم
 زندگی می‌کنم تا امتحان کرده باشم. که ببینم می‌شه این مرد رو دوست
 داشت یا نه.

:شنید

تو خجالت نمی‌کشی؟ _

.و صدای مردانه‌ای بحث را توقف بخشید

.مامان لطفاً تمومش کن _

سر چرخاند. کیان با دست‌هایی که کیسه‌های خرید را به روی کانتر رها
 می‌کرد؛ چندقدمی‌اش ایستاده بود و شها در خطاب به پسرش گفت
 .یادش رفته کیان. این دختره یادش رفته چجوری برای تو جون می‌داد _
 یادش نرفته بود اما، رها این روزها محکوم بود به دانستن و ادعا به
 !ندانستن

برای او چندان اهمیتی نداشت که کیان از راه رسیده. کیان بدتر از این‌ها را
 :سرش آورده بود. به همین سبب هم عقب نکشیده و گفت

من هیچی رو یادم نمیاد. اون خاطرات لعنتی‌ای که شما مدام برای من _
 تعریف می‌کنید تو ذهن من غریبه‌ان. من اولین باری که این مرد رو کنارم
 دیدم اصلاً نمی‌شناختمش. الان نمی‌تونم وانمود کنم به دوست داشتن کسی
 .که هیچ احساسی بهش ندارم

.رها تمومش کن _

نعره‌ای که برسرش آوار شد را به خوبی از بر بود. کیان قبل از تصادف،
 تمام این‌ها را به بدشکل‌ترین حالت ممکن یادش می‌آورد. نگاهش نشست به

روی چشمانی که تیزی اش جان می‌کاهید و صدای حاج منصور دیوانه‌ترش کرد.

این بود دخترِ خوب؟ این بود زنِ سربِ راه؟ الله اکبر، کدوم زنی تو _ چشمای شوهرش نگاه می‌کنه و می‌گه دوستت ندارم؟ کیان تو نمی‌خوای این زنو بشونی سرِ جا؟

!کیمیا هم دخالت کرد. کیمیا تنها عضوِ خوبِ این خانواده بود

ای بابا این چه جنجالیه راه انداختین؟ داداش تو چجوری اجازه می‌دی که _ بقیه تو زندگیت دخالت کنن؟ نمی‌بینی رها حالش خوب نیست؟ داری خودمونو اینجوری بهش معرفی می‌کنی؟

کیان نایلون‌ها را کناری پرت کرد. شیشه‌ی سس مایونز و آبلیمو با صدای بدی خرد شد و کیان گام‌هایش را رساند تا دربِ ورودی و غرید

خوش اومدین. من امشب مهمون نمی‌خوام. مامان.. بابا... زود باشین. _ سرم درد می‌کنه دورِ همی باشه برای یه شب دیگه

حاج منصور نگاهِ پرنفرتش را حواله‌ی رها داد و درحالی‌که تصویرِ بدترین پدرشوهرِ دنیا را در ذهن او به ثبت می‌رساند؛ از شهلا خواست تا به دنبالش راه بیوفتد و کامران نزدیکش شد

خانواده‌ی ما کلاً همین زن‌داداش. مردسالار، زورگو و زبون‌نفهم. سعی _ نکن کیان و جورِ دیگه‌ای بشناسی

قطره‌ای اشک از چشمانش چکید و رفتنِ کامران و کیمیا را هم نظاره کرد. خم شد تا نایلونی که پر بود از شیشه خرده را از زمین جمع کند و صدای کوبش بی‌امان در به لنگه‌اش، تنش را از جا پراند

که دوسم نداری نه؟ دوسم نداری؟ _

چرخید تا از گام‌های پرسروصدای او فاصله بگیرد. بدبختانه کیان اینطور
!وقت‌ها را هم به خوبی یادش بود. این مرد تغییر نمی‌کرد

کیان اما، بازوی او را چنگ انداخت و تنش را کشان‌کشان رساند به اولین
!دیوارِ سد راه

هیچ‌وقت هیچ احساسی به من نداشتی نه؟ چی‌رو می‌خوای ثابت کنی؟ _
موندی ببینی مردی هستم که بشه دوشش داشت یا نه؟ کی باشی تو؟ کی
باشی که ببینی من دوست داشتمی‌ام یا نه؟

تکان خورد. تقلا کرد و بازویش از چنگ انگشتان او رها نشد

ولم کن. دیوانه‌ای تو؟ ولم کن داری اذیت می‌کنی _

اذیت؟ هنوز مونده تا اذیت شدنت. بسه هر قدر برات تیرپ شخصیت _
سوار شدم. هرچقدر صبر کردم گفتم آدمه خودش یاد می‌گیره. خودش
می‌فهمه که چطور باید با شوهر رفتار کنه. ببین منو.. یه ایرانه و یه من..
یه دنیا دختره و یه شوهرت.. تو خودتو بالا نگیر. در حد من نیستی که
بخوام صبر کن واسه دوست داشته شدن

خاطرات یادش می‌آمد. همین‌ها بودند. کیان همین بود. همین دیوانه‌ی حالا.
شاید با دُزی بالاتر. رها باید از جانش می‌زد تا تظاهر کند به ندانستن. به
ندانستن وجودِ رقیبی که همین حالا هم حضورش را حس می‌کرد
داغی نفس‌های مردانه، نشست روی چانه‌اش و درحالی‌که به خود می‌لرزید
گفت:

ازت متنفرم. برو کنار. تو اگر تا آخرِ عمر هم صبر کنی هیچ دوست _
داشتنی از من عایدت نمی‌شه. برو کنار

گرمای بوسه‌اش نشست همان‌جا. تقلا بی‌فایده بود. زورِ بازوانِ او، به رهای
ریز جثه می‌چربید

عایدم شده. قبل از اون تصادفِ لعنتی دوست داشتنِ تو زیادی عایدم شده. _
اون قدر که حتی اگر تو سرتم می‌زد صدات در نمی‌اومد

قطره‌ای دیگر چکید. پس رهای قبل از تصادف، اینطور معرفی شده بود.
!این قدر بیچاره

با تمام حرص تقلا کرد و این بار فریاد کشید

حتماً اون موقع خیلی احمق بودم. برو گمشو. دست از سرم بردار _

تقلای او، کیان را جری‌ترش کرد. آن قدر که با آن چشمان روشن تیز
نگاهش کرد و چانه‌اش را به واسطه‌ی چهار انگشت چسبید

آروم باش کوچولوی من. امشب تورو رامت می‌کنم. می‌خوام اون _
احساسی که تو بهش می‌گی حماقت‌رو تو وجودت زنده کنم. تو سلول به
سلول این تن. می‌خوام دوباره رهای خودم بشی. بنده‌ی سرب‌هزیر و دوست
داشتنی کیان

با تمام خشمی که میان نگاه رها می‌خواند؛ نزدیک شد و شروع کرد به
بوسیدنش. دست‌های او، همان‌جا روی هوا مات ماند. مدت‌ها بود که طعم
این بوسه را نچشیده بود و اما، تا به این ثانیه از تمام عمر، هیچ‌گاه تا این
اندازه تحقیر نشده بود

به همین سبب به تقلا کردن ادامه داد و کیان، کیان انگار اصلاً او را
!نمی‌دید و نمی‌فهمید و حتی نمی‌شنید

ساعتی بعد، آن دو هنوز هم زیر همان سقف و با افکار متضاد میان دنیای
خود سیر می‌کردند

ساعتی بعد که رها و تقلاهایش به سرانجام رسید و کیان انگشتانش را از
روی دست‌های او برداشت. ساعتی بعد که خانه از صدای فریادهای او
خالی شد و کیان با دنیایی از پشیمانی کنار کشید

ساعتی بعد که رها جایی نزدیک به خرده شیشه‌ها نشسته و همچون ابر
:بهار گریه می‌کرد و این بار کیان بود که از احساساتش گفت

وقتی بعد از یک ماه انتظار چشمتو باز کردی، اولین نفری که خبر _ بهوش اومدنترو بهم داد کیمیا بود. پاهام چسبیده بود به زمین رها. نمی‌دونستم باید اون پله‌ها لعنتی‌رو بالا بیام یا نه. نمی‌دونستم بعد از دیدنت چی باید بگم. رها من شوهر خوبی نبودم. هنوزم نیستم. من هیچ‌وقت تورو سوپرایز نکردم. هیچ‌وقت یاد نگرفتم که چطور باید یه زنو خوشحال کرد. فکر می‌کردم همین که باشم بسه. فکر می‌کردم توجه به نیازهای یه زن لوس بازیه. اون روز که تو بهوش اومدی هم شرمنده بودم. شرمنده‌ی تمام اون بلاهایی که سرت آوردم. می‌دونی رها؟ من تمام اون سه ماه خودمرو مسبب اون تصادف لعنتی می‌دونستم و وقتی کیمیا بهم گفت که تو حتی منو هم یادت نمیاد، با خودم فکر کردم شاید عصبانیتت از من باعث این اتفاق شده. گفتم شاید اون رها نمی‌خواد که منو بخاطر بیاره. هرکار کردم نتونستم پیام ببینمت. شاید اگر می‌اومدم، شاید اگر از همون اول با چشمای اشکی می‌اومدم و رفتارم صمیمی‌تر بود؛ تو با کیان خو گرفته بودی اما ترس از پس زده شدن دورم کرد.

با همان اشک‌ها، با همان حالتِ مغموم نگاهش کرد و کیان چرخید و با همان حالتِ نشسته، کشان‌کشان آمد تا رسید به او.

من شوهر خوبی نبودم اما تو دوستم داشتی رها. خیلی دوسم داشتی. _ اون قدر که اطمینان داشتم اگر سنگم از آسمون بیاره تو از دوست داشتنت دست نمی‌کشی. خیالم راحت بود. همیشه با خودم می‌گفتم هرکی نباشه رها هست. رفتارم اشتباهه می‌دونم، اما من آدمی‌ام که ترسیده، ترسیده بهترین رهای دنیارو از دست بده و ترس از دست دادن دیوونه‌اش کرده.

شدتِ ریزش اشک‌هایش تشدید شد. بینی‌اش را پرسروصدا بالا می‌کشید و اما نگاهش را از چشمان کیان نمی‌گرفت. شاید نیاز داشت که او تا صبح، ..همین‌طور نازش را بکشد

کیان یکی از دست‌هایش را تکانی داد و انگشت سبابه‌اش رسید برای تسکین اشک‌های او.

ترسوندمت. ازت خواهش می‌کنم امشب رو فراموش کن رها. من اصلاً _
اون حیوونِ زبون نفهمی که تو یک ساعت پیش باهاش روبه‌رو شدی
نیستم.

لب زد

خیلی ترسوندیم _

و: کیان که نزدیک‌تر شد برای به آغوش کشیدنش، میانِ همان آغوش افزود
ازت خواستم برام یه زندگی جدید بسازی. گفتم دیگه نه من اون آدمی‌ام _
..که تو قبلاً می‌شناختی و نه تو همون کیان باش
هیش.. رها، تو همونی. تو همون رهای خودمی اما الان و تو این روزا _
ما تو سر ازیری افتادیم. زندگی داره امتحانمون می‌کنه. داره عشقمونو
می‌سنجه

از عشق می‌گفت؟ کیان از عشق می‌گفت؟ با چه رویی؟ کیانی که رهای
بیچاره‌ی روزها پیش را مدام تحقیر می‌کرد و شبانه‌روزش را با فکرِ
دیگری می‌گذراند؛ چطور از عشق می‌گفت؟

با تمام قدرت پشش زد و خیره به خرده شیشه‌ها لحظه‌های پیش را به رخس
کشید.

این عشق نیست. این زندگی که من محکوم به تحمل کردنش هیچ رنگ _
و بویی از عشق نداره. نمی‌تونم کیان. دیگه نمی‌تونم زیرِ این سقف و کنار
کسی باشم که امن نیست. که هر لحظه ممکنه عصبی بشه و بهم حمله کنه.
که صبر نمی‌کنه واسه دوست داشته شدن و منو در حدِ خودش نمی‌دونه.
شاید یه روزی تورو هم یادم اومد اما الان نه، من به این زندگی، به کنارِ تو
بودن، به این بوی سیگاری که همیشه همراهته و به این آغوشی که اصلاً
امن نیست؛ ذره‌ای احساسِ خوب ندارم. می‌خوام برم

به دنبال این جملات روی پاها ایستاد. دنبال روی تصمیمش راهی اتاق شد و حسش می‌گفت که کیان مغرور روزهای قبل از تصادف، محال است که دنبال او بیاید اما صدایش را درحالی که متحیر هم بود؛ جایی نزدیک به خود شنید:

می‌خوای بری؟ رها این کارو نکن _

ساک دستی‌اش را از میان دیگر خرت و پرت‌ها یافت. ساعتی پیش مدام مقابل چشمانش بود. اشک‌ها مجدداً چشمانش را خیس و اولین لباس‌هایی که به دستش می‌رسید را جمع کرد تا به داخل ساک بچپاندشان.

رها؟ منو نگاه کن. می‌خوای منو این‌جا تنها بذاری؟ _

رهایی در دل می‌گفت:

"تو اصلاً تنها نیستی"

:و او درحالی که دیدش از اشک تار شده بود فریاد زد:

بذار برم. انقدر اذیتم نکن کیان _

کیان عقب ایستاد. طوری عقب ایستاد که رهای احساسی درونش، لحظه‌ای تمام کینه و نفرت را نسبت به او تمامش کرد. غم چشمان او آنقدر عیان و دل خراش بود که رها با صدایی بلند گریه را از سر گرفت و از خیر جمع‌آوری وسیله‌هایش گذشت.

:کیان گفت:

خیلی‌خب رها. برو. اگر بودن من انقدر اذیت می‌کنه برو. اگه انقدر از _
من بدت میاد برو

مانتواش را تن زد و اولین روسری‌ای که به دستش می‌رسید را روی سر انداخت.

ولی من خیلی دوستت داشتم رها _

لب گزید. بغض دیوانه‌اش کرده بود. بیان دوستت دارمی از جانب او، یکی از دست‌نیافتنی‌ترین رویاهای شب‌های رها بود.

☆☆☆☆☆☆☆☆

ترکیبی از قهوه‌ای و سیاه را سراند به روی بوم و زیر لب شعری از فروغ را زمزمه می‌کرد.

..کاش چون آینه روشن می‌شد، دلم از نقش تو و خنده‌ی تو"

"..صبح‌گاهان به تتم می‌لغزید، گرمی دست نوازنده‌ی تو

.همان لحظه‌ها هم بود که صدای امیر را، میان لنگه‌ی در شنید

.پاشو شاعر. پاشو بیا پایین دختره پاره شد انقدر تورو صدا زد _

چرخید و لبخندی که از صبح زود روی لب‌هایش نقش بسته بود را عمق داد.

امیرخان داری در مورد اون نامزد جیغ‌جیغوت حرف می‌زنی دیگه؟ _

امیر خنده‌کنان داخل شد و با نگاه به طرحی از حاج علی که امروز نسبت به روزهای پیش کامل‌تر به نظر می‌رسید گفت

. اتفاقاً بهتر که نامزد جیغ‌جیغوم پایینه _

قلم را کناری گذاشت و چرخید. می‌دانست که امیر دیر یا زود به این اتاق خواهد آمد. می‌دانست که تمام اتفاقات آن روز، شاید برای پدرش تمام شده اما برای امیر زنده بود. می‌دانست که باید جواب پس دهد و پاسخ تمامشان را آماده کرده بود.

پاروی پا انداخت و امیر هم نزدیکی‌اش نشست. لبخند را از روی چهره‌اش کنار زد و امیری که تمام عمر کنارش بود؛ یکی از دستانش را چنگ انداخت.

یکتا _

:با نگاه پاسخش داد و شنید

خودت می‌دونی که من نه خدای تعصب و غیرت‌های بی‌جام، نه ذهنم _
اون قدر بسته‌ست که این‌طور روابط‌رو نپسندم اما چیزی که اون روز دیدم،
تو با کیان، کیان زن داره.. متاهله و خانمش هم یه خانم فوق‌العاده ست

:لب زد

می‌دونم _

و امیر تدقیقانه نگاهش کرد و انتظار کشید

دستش را از میان انگشتان او کنار کشید. شاید خیرگی آن چشم‌ها وادارش
می‌کرد به بازگویی حقیقت و این‌که فاصله بگیرد بهترین حرکت برای کنار
هم چیدن دروغ‌ها بود

راستش من.. امیر بهم قول بده که چیزایی که الان بهت می‌گم بین _
خودمون بمونه

:امیر سر تکان داد و او درحالی‌که احساس خوبی نداشت افزود

من یه مدت تو یه شرکت کار می‌کردم. دلم می‌خواست آزاد باشم. _
...می‌خواستم بدونم اگر رو پای خودم بایستم

چی داری می‌گی یکتا؟ تو یه شرکت کار می‌کردی؟ دور از چشم پدر و _
مادرت؟ یعنی چی؟ چجور شرکتی؟

خواهش می‌کنم یواش حرف بزن. نمی‌خوام مامانم متوجه بشه. بعدشم مگه _
چه اشکالی داره؟ می‌خواستم بدونم دنیای اون آدمای چه شکلیه. شرکتی که
کیان یوسفی سرپرست قسمت مونتاژش بود و خب من.. دلم می‌خواست
تجربه کنم و تجربه‌اش کردم

اینطوری با کیان آشنا شدی؟ وای تو دیوانه‌ای یکتا. تو قسمت مونتاژ _
چیکار داری تو؟

شانه بالا انداخت. آن روزها، آن روزهایی که کنارِ کیان گذراند، زهرمارترین روزهای عمرش به حساب می‌آمد. او تمام مدت خود را نقشِ منفی داستانی عاشقانه می‌دانست که سعی داشت دو کارکتر اصلی را به جان هم بیندازد.

:شانه بالا انداخته و زمزمه کرد

کیان یوسفی مردِ خوبیه. اصلاً در موردش بد فکر نکن. بین منو اون، _ فقط یه رابطه‌ی سرپرست و کارگری بود. اون روز هم صدام کرد تا در رابطه با خصومت با یکی از کارگرای اونجا صحبت کنه که شما از راه رسیدین وگرنه من با فرد احساسیم چرا باید نزدیکِ قنایِ بابا قرار بذارم؟ امیر به ظاهر قانع شده بود اما هنوز هم نسبت به کار کردنِ یکتا دید خوبی نداشت. یکتایی که ذهنش پر بود از سوالات، اولین تیر را پرتاب کرد تا شاید به هدف بخورد.

امیر تو کیان و تا چه حد می‌شناسی؟ _

امیر یکی از قلموهای او را به دست گرفت و شروع کرد به بازی کردن با فرچه‌اش.

در این حد که شوهرخواهرِ رامینه. رامین می‌گفت پسرِ خوبیه اما زیادی _ خودشو بالا می‌گیره. از اون آدم که حرف حساب حالیش نیست. قیافه داره دیگه.. دخترای این دورمزمونه هم، خدانکنه ببینن چشمای یکی رنگیه

خنده‌اش گرفت. یکتا هم تا قبل از دیدنِ ارسلان اینطور فکر می‌کرد. این‌که چشم‌رنگی‌ها را دوست داشت؛ درست پس از یافتنِ سیاهیِ چشمان او از میان رفت.

:ابرو بالا پراند و در جوابش گفت

.ولی من که اینطور فکر نمی‌کنم _

و امیر همان لحظه بحث ارسال را به میان کشید

تو در رابطه با ارسال زند مطمئنی یکتا؟ من هنوزم سر از رابطه‌ی _
عاشقانه‌ی شما در نیاوردم

! رابطه‌ی عاشقانه‌ی او، تنها عاشقانه‌ای بود که نه سر داشت و نه ته

:پس بیخیال گفت

عشق که سروته نداره. به خودم اومدم دیدم بدون اون نمی‌تونم نفس _
بکشم

به تو نمیداد یکتا. این رفتار اصلاً به تو نمیداد. اونم اون.. تو چجوری _
تونستی باهات ارتباط برقرار کنی؟

.هنوز هم به راحتی نمی‌توانست که با او ارتباط برقرار کند

امیر من اولین بار بخاطر بابا رفتم شرکت اون. بخاطر قنادی. بخاطر _
اجاره مغازه‌ای که طلب کرده بود

:شنید

یکتا؟ داری شوخی می‌کنی مگه نه؟ _

و نگاهش همان لحظه قفل شد به روی صفحه‌ی تلفن. امیر ارسال زنگ
..می‌زد. پس از هفت روز نشنیدن، حالا صدای او را می‌شنید

:رو به امیر توضیح داد

ارسالان داره زنگ می‌زنه. می‌شه بعداً صحبت کنیم؟ _

امیر سر تکان داده و درحالی‌که صندلی را ترک می‌کرد به طبقه‌ی پایین
اشاره داد

.منو سارا منتظر تیم _

لبخندی عمق‌دار تحویلش داد و قبل از آن‌که دیر شده باشد؛ تماسِ ارسلان را:
با دنیایی از بی‌قراری پاسخ داد

بله؟ _

یکتا برای امشب آماده باش. می‌آم دنبالت _

ابروانش همراه با گشاد شدنِ حلقه‌ی چشمانش بالا پریدند

پرسید:

بله؟ _

و ارسلان بی‌حوصله توضیح داد

چرا مثل عروسک کوکی‌ها می‌گی بله؟ می‌آم دنبالت، لباس مناسب _
بپوش باید با خانوادم آشنات کنم

آشنایی؟ آن هم با خانواده‌ی ارسلان؟

هیجان طوری به قلبش راه پیدا کرد که عصبی شده و روی پاهایش ایستاد

فکر نمی‌کنی لحتت خیلی دستوری‌ه ارسلان؟ به جای این مدلی صحبت _
کردن می‌تونی ازم دعوت کنی. می‌تونی بپرسی ببینی وقت دارم یا نه

او مادمازل، ببخشید که مزاحمِ وقت ارزشمندتون شدم. نه که من وقتمو _
از سر راه آوردم.. ساعت هشت منتظرتم. فقط دلم می‌خواد نبینمت تا همون
لحظه پیاده بشم و زنگ خونتونو بزnm. بدم نمیاد با فادرت یه گفت‌گویی
داشته باشم

صدای بوق‌های ممتد، تماسی که یک هفته انتظار می‌کشید را به سرانجام
رساند. تلفن را کناری پرت کرد و با نگاه به عقربه‌های ساعت، وای گویان
تا کمدِ لباس‌هایش دوید

.. "ارسلان گفته بود "لباس مناسب

از نظر او کدام یک از لباس های یکتا مناسبتر بود؟ یکتا با دو ساعت زمان، چطور باید برای دیدار با خانواده ی ارسال آماده می شد؟ اولین فکری که به ذهنش خطور کرد را به اجرا رساند. رفت تا میز کنسول و لاک جگری رنگش را به دست گرفت. نشست همان جا و یک به یک ناخن هایش را جگری کرد. جگری هوشمندانه ترین انتخاب بود برای زیبایی تر جلوه دادن یکتا.

در همان حین که پوست لب هایش را به چنگ دندان ها گرفته بود؛ از ترکیب سفیدی پوستش با رنگ جگری لذت می برد و اما در دل میان هزاران مانتو و شلوار انتخابی اش تردید داشت.

سارا به موجب غیبتش، میان لنگه ی در حاضر شد و او را که در آن حالت دید؛ فریاد زنان داخل آمد.

مسخره من یه ساعته منتظر جناب عالی ام اونوقت تو داری لاک می زنی؟ _
:او را که دید؛ انگار تمام غم های عالم یادش آمده باشد نالید
بدبخت شدم سارا. بدبخت شدم _

سارا حیرت زده نزدیکش شد و او اصلاً جنبه ی این حالات یکتا را نداشت.
که به گونه اش کوبید
خاکبر سرم چی شده؟ _

:یک به یک ناخن هایش را فوت می کرد و در همان حال گفت
ارسال الان زنگ زد و گفت که تا دو ساعت دیگه می آد دنبالم. می خواد _
.. به خانوادش معرفی کنه سارا
سارا چپ چپی حواله اش داده و لحنش را هم تغییر داد.

خدا لعنتت کنه گفتم چی شده. نه که تو خیلی بدتم میاد. تا دیروز داشتی _
بال در میاوردی که ارسلان مجرده و از این حرفا حالا چی شده بدبخت
شدی؟

برگشت میانِ قاب آینه. سارا چه می‌فهمید؟ از احساساتِ درونی او چه
می‌فهمید؟ اگر می‌رفت و موردِ پسند خانوادهِ زندِ قرار نمی‌گرفت؟ اگر
چیزی می‌گفتند؟ اگر پدرِ ارسلان خوشش نمی‌آمد؟ او تنها امیدش را از
دست می‌داد.

:نالید

سارا من تو دو ساعت چجوری آماده شم؟ من واسه دیدنِ خودِ ارسلان _
سه ساعت آرایش می‌کنم چه برسه خانوادهاش

فوت کردنِ لاک‌هایش را رها کرد و روی پا ایستاد تا تمامِ لوازمِ آرایشش
را پخشِ میز کرده باشد.

:شنید

نیازی نیست زیاد آرایش کنی. بخاطرِ سارا امشب کم بمال. به خدا بدون _
آرایش خوشگل‌تری

دست و بالش می‌لرزید. آن‌قدر که نمی‌توانست برایشِ کرمِ پودر را به دست
بگیرد.

:پلک بست و پس از کسبِ اندکی آرامش گفت

تو آرایشم کن سارا. فقط به این فکر کن که امشب آخرین امیدم برای _
داشتنِ ارسلانه

:شنید

.خیلی دیوانه‌ای _

و بعد خودش را سپرد به دست‌های او. تمام مدت چشم بسته بود. تمام مدت امشب را رویا می‌چید. تمام مدت حتی خیال می‌کرد که ارسال پس از این عاشقش خواهد شد.

شکل موها و انتخاب لباس‌هایش را هم به دست‌های سارا سپرد. ذهن او، آن دقیقه‌ها هیچ قدرتی برای تصمیم‌گیری نداشت. این روزها آن قدر امید واهی .. با خود به همراه داشتند که ناخودآگاه احساسش تشدید می‌شد.

پس از پایان کار سارا، پیرهن و شلوار انتخابی او را هم تن زد و مقابل آینه که ایستاد؛ انصافاً زیبا شده بود. آن قدر که قدرشناسانه سارا را نگاه کرد و سارا حقه‌به‌جانب گفت:

بفرما. بهت می‌گم اون خط چشم لعنتی رو تا گوشت ادامه نده. الان ببین _
چقدر خوشگل‌تری

رو سری جگری را هم ست کرد با کیف و کفشش و در حال تن زدن
:مانتوی سفید پرسید

تیم خیلی عروسانه نشد؟ _
سارا سر تکان داد

به هیچ‌وجه. اون عقده‌ای هم امشب با دیدنت انگشت به دهن می‌مونه. _
واقعاً خوشگل شدی یکتا

لبخندش پر از امید قدرت گرفت و با دریافت پیامکی از جانب ارسال، قدم
تند کرد

نوشته پایینم. من برم سارا. حواست باشه مامان اینا اومدن چیزی رو _
براشون توضیح ندی. بگو رفت یه دوری بزنه خب؟

سارا گفته‌هایش را تایید کرد و او با دنیایی از اشتیاق، از مقابل چشمان
کنجکاو امیر و نگاه نگران سارا گذشت

می‌رفت که ارسال را ببیند. این بار نه برای به آتش کشیدن زندگی کیان.
..این بار تنها برای خودشان می‌رفت

☆☆☆☆☆☆☆☆

خالی‌ام.. تمام روزهایی که بهت سر می‌زدم، همیشه حرفی برای گفتن "
داشتم.. همیشه پُر بودم از گله.. همیشه کاری کرده بود و اما دست‌های من
..جون داشتن برای نوشتن

،امشب اما

..امشب خالی‌ام

..تهی

..مایوس

نمی‌دونم این حسِ معلق بودن به کدوم یک از احساس های دیوونه‌کننده
..متصله اما امشب خالی‌ام از هر واژه‌ای که به کیان مربوط باشه

امشب‌ی که نمی‌دونم هنوز هم می‌شه رها رو رهای کیان صدا زد؟ امشب‌ی که
هیچ نشونه‌ای از عاشق بودن تو خودم پیدا نمی‌کنم و اما، من هنوزم اصلاً
"از کیان متتفر نیستم

دفتر خاطراتش را بست. تمام این جمله‌ها را، زیر چراغ خواب و در
خطاب به تنها یاری که این روزها داشت می‌نوشت

اشکِ چشمی که تازه جوشیده بود را گرفت و تلاش کرد تا چشمانش را
ببندد اما رها با خوابِ ساعتِ هشت، ابداً میانه‌ی خوبی نداشت

دستانش را آغوش کشید و نگاهش به سقف بود وقتی چشمانِ کیان را یادش
آمد. روزی می‌مُرد برای آن نگاه. روزی که با خود فکر می‌کرد؛ هیچ
اتفاقی قدرتِ جدا کردنش از او را نخواهد داشت. روزی که فکر می‌کرد؛
بی کیان قطعاً خواهد مُرد و حالا، باز هم این‌جا بود. زیر همین سقف. باز هم

با دنیایی از فکر و باز هم با حسرت‌هایی که تمامشان مربوط می‌شد به
کیان!

دل به دل راه داشت؟ دقیقاً چه اتفاقی افتاد که رامین در را گشود و خطاب
به رهای غرق در خیال محتاطانه گفت
..رها کیان اومده _

دیگر با شنیدن صدایش صاف نمی‌شنست. شاید اگر با نقشی که این روزها
بازی‌اش می‌کرد؛ خو نگرفته بود؛ حالا هم می‌توانست ادای عاشق‌ها را
در بیاورد اما حقیقتاً رها این روزها از عاشقِ کیان بودن هم خجالت می‌کشید
و این بدترین احساس دنیا بود

:موهایش را پشت گوش فرستاد و خطاب به برادرش گفت
ازش خواستم که چند روز بهم مهلت بده. هنوز بیست و چهار ساعت هم _
نگذشته

رامین لنگه‌ی در را داخل آمد. شاید او هم دلش به حالِ رها سوخته بود.
این روزها چشمانش بیچاره به نظر می‌رسید
:شنید

رها مجبور نیستی که اینجا ساکت بشینی. اگر کیان اذیتت می‌کنه یا اگر _
کاری کرده به من بگو. من برادرتم رها

چه باید می‌گفت؟ ظهر سه‌شنبه‌ی روزی بارانی، کیان را درحالی‌که به زنی
دیگر می‌گفت "زیبای من" دیدم و همان روز برای یک ماه رفتم تا چندقدمی
مرگ؟ باید می‌گفت که کیان تمام روزهای قبل از تصادف را دوستش
نداشته؟ باید می‌گفت که هرشب التماسش می‌کرد برای ذره‌ای محبت و او..
او اصلاً رها را نمی‌دید؟

:بغضی که تا گلویش بالا آمده بود را به شدت پس زد و گفت

من فقط دوشش ندارم. نمی‌تونم کنارِ خودم ببینمنش همین _

رامین ناباور نزدیک‌تر شد. شنیدنِ چنین جمله‌ای از زبانِ رها، انصافاً که جزئی از عجایب بود

اما تو عاشقش بودی رها. ما جرات نداشتیم جلوی تو در رابطه با کیان _
حرف بزنیم. یه جوری عاشقش بودی که من با خودم می‌گفتم استغفرالله خدا
هم بیاد نمی‌تونه مانعت بشه

:لب زد

بودم _

و بعد همان زمزمه تبدیل شد به فریادی از سرِ درد

بودم.. بودم.. من عاشقش بودم.. دیوانه‌اش بودم. بدونِ اون می‌مردم. _
اصلاً این کیانی که شما دارین حرفش رو می‌زنین، خدای من بود و
می‌پرستیدمش اما تمام این‌ها مالِ گذشته‌ست. دیگه نیستم. دیگه عاشقش
نیستم. نمی‌خوام عاشقش باشم. من از این آدمی که شما به عنوانِ شوهر
معرفیش کردین اصلاً خوشم نمیاد. چرا نمی‌فهمین؟

فرزانه مادرش، کنارِ کیانی که همان‌جا مات مانده بود ایستاده و با دنیایی از
دلخوری نگاهش می‌کرد. کیان اما، کیان طوری نگاهش می‌کرد که رها به
یکباره فرو ریخت. یک‌طوری که هیچ‌وقت نگاه نشده بود. یک‌طوری که
رها را یادِ خودش می‌انداخت

شنید. این‌ها را از زبانِ کیان می‌شنید. این مرد همان کیانی بود که در پاسخ
هر محبتش تنها فریاد می‌زد

من صبر می‌کنم رها. برای دوست داشته شدن صبر می‌کنم. من باهات _
هیچ کاری ندارم. فقط بلند شو بپوش بریم خونه. من بیست و چهار ساعت
نمی‌تونم بدونِ تو دووم بیارم

نتوانست بغضش را مانع شود. اجازه‌ی ریزش اشک‌هایش را صادر کرد و
رامین راهِ خروج در پیش گرفت تا آن دو را تنها گذاشته باشد

مامان ما بریم اینا تنهایی حرف بزنن _

شاید رامین هم این حجم از نرمش را باور نمی‌کرد. شاید او هم متحیر بود که لحظه‌ی خروج کمی مکث کرد و به روی سرشانه‌ی کیان کوبید. در نظرِ تمامی دنیا، حالا رها بی‌رحم‌ترین زنِ جهان بود و کیان تنها خودش .. می‌دانست که با این نگاه چه کرده

:در را آهسته به لنگه‌اش کوبید و شنید

.لطفاً بازش بذار _

.همان جا ماند. حالا اعتمادِ رها را هم از دست داده بود

:ناباور گفت

من حیوون نیستم رها. من شوهرتم. با من مثل یه حیوونِ نجس رفتار _
نکن

.رها خودش روی پا ایستاد و خودش برای باز گذاشتنِ در اقدام کرد

:درهمان حال گفت

تو حیوون نیستی اما نمی‌دونم تعریفِت از آدمی که می‌خواست به زور با _
زنش رابطه برقرار کنه چیه

کیان سر تکان داد. این حجم از بیچارگی برای غرورِ همیشه پابرجای او
!زیادی بود.. آن قدر که رها را هم متعجب می‌کرد

حق داری. من نباید دلتنگِ زنم می‌شدم. من یه حیوونم چون اون لحظه _
.داشتم واسه داشتنت می مردم

تو نمی‌تونی هروقت که بخوای آدما رو داشته باشی. اون آدم باید دوستت _
داشته باشه

.نگاه قاطعش، کیان را وادار کرد به بازهم کوتاه آمدن

خیلی خب.. تو برگرد تو اون خونه. اصلاً دیگه کنار من نخواب. من _
صبر می‌کنم واسه دوست داشته شدن اما تو مخم نمی‌ره که زنم بخواد زیر
یه سقف دیگه زندگی کنه

این‌ها را که می‌گفت؛ نگاهش ابداً به رها نبود. شاید بیان این چنین جمله
هایی، برای او از مرگ هم بدتر بود که آن‌طور دست مشت می‌کرد

:رها اما خیره به صورتش پرسید

از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده که تصمیم گرفتی صبر کنی واسه _
دوست داشته شدن؟ دیشب که من در حدت نبودم؟ دیشب که یه ایران بود و
یه شما؟

.نگاهش حالا چرخید. نگاهی که انصافاً خسته بود و بیچاره

:لب زد

چیکار کنم رها؟ چیکار کنم که برگردی؟ _

:و رها حق به جانب در خطابش گفت

الان چیکار کردی؟ واقعاً چیکار کردی واسه راضی شدن من؟ با کدوم _
دل خوش برگردم به خونه‌ی تو؟ بخاطر هدیه‌های گرون‌قیمتت باید ببخشم
یا معذرت‌خواهی‌هات؟

کیان دستی که مشت کرده بود را بالا آورد. چراکه صبرش سر رسیده بود.
.چراکه این شکست غرور را نمی‌توانست که بپذیرد

دست مشت‌شده‌اش دیوار پشت سر او را نشانه گرفت و صدایش هم
ناخواسته بالا کشید

دیگه داری شورشو درمیاری. واسه چی باید عذر بخوام؟ چون دلم _
خواسته با زنم.. لاله‌الله.. دیگه داری اون روی سگمو بالامیاری. می‌خوام
.آروم باشم ولی نمی‌ذاری

مثلاً اون روی سگت بالا بیاد چی می‌شه؟ _

.صدا صدای رامین بود که هردو را متوجه خود کرد

:کیان از روی شانه نگاهی عصبی حواله‌ی او داد و در جوابش گفت

.تو دخالت نکن رامین _

.و رامین برای بیان الباقي جمله‌ها مطمئن‌تر شد

تا الان دخالت نکردم که رسیدین به اینجا. که فکر کردی رها بی‌کس و _
کاره

:رها لب زر

.رامین خواهش می‌کنم _

.و فرزانه هم به جمعشان پیوست

.رها لباساتو بپوش. برمی‌گردی خونه‌ی شوهرت _

رامین ناباور چرخید؛ کیان چون این شرایط را می‌پسندید چیزی نگفت و
رها نالید

..مامان من که گفتم _

.و فرزانه در چنین لحظه‌ای به رها رحم نکرد

همین که گفتم رها. لباساتو بپوش با شوهرت برو خونه. کیان مورد قبول _
منه. من به عنوان مادرت تا به حال از داشتن چنین دامادی روسیاه نشدم.
اخلاقش هرچی که هست انتخاب خودته اما تو حق نداری تو چشمات زل
بزنی و بگی دوستت ندارم. یعنی رهای من چنین کاری نمی‌کنه. اون
دختری که من تربیت کردم می‌دونه باید به شریک زندگیش احترام بذاره

رها گله داشت. از این‌که دیده نمی‌شد؛ از این‌که کیان باز هم آدم‌خوبه‌ی

:قصه‌شان می‌شد گله داشت و به همین امر هم گفت

.من می‌خوام در قبال احترام گذاشتن، احترام ببینم _

:فرزانه بی رحمانه فریاد زد

اون چیزی که تو بخاطرش قهر کردی و اومدی خونه‌ی مادرت مورد _ قبول من نیست. رها کیان شوهرِ توئه، چه خوب چه بد این سرنوشتیه که خودت انتخابش کردی. شاید الان یادت نیاد اما یه روز تو همین اتاق، فقط بخاطر این که کیان نگاهت نکرده بود زار زار گریه می کردی. کیان اون مردیه که رها انتخابش کرده و همه‌ی اینا متعلقه به تو. رهای گذشته و حالا نداره. از این به بعد باید رو چشمت بذاریش. شنیدی چی گفتم؟

سر تکان داد. با دلخوری دور می شد. فرزانه کیان را هم سرزنش می کرد!
اما رها در آن دقیقه ها، خودش را تنهاترین زن هستی می دانست

آن قدر تنها که قید سه شنبه‌ی بارانی‌ای که تجربه اش کرده بود را زد و سرنوشت را پذیرفت. مادرش راست می گفت؛ کیان انتخاب خودش بود.
!انتخاب غیرعقلانه‌ای که روزی نامش را عشق می گذاشت

رو سری اش را روی سر انداخت و خیره به قاب آینه، بغضش را از حنجره :پایین فرستاد. گفت

من حاضرم _

و کیان تنها کسی بود که حرف چشمانش را فهمید. رها دیگر او را !نمی خواست

☆☆☆☆☆☆☆☆

میان کوچه‌ی تاریک و خلوت، اتومبیل ارسلان را تشخیص داد. گام هایش را پرطمأنینه به او رساند و درست وقتی روی صندلی شاگرد قرار گرفت؛ صدایش را شنید

بهت گفتم با لباس مناسب. من نمی دونم از نظر تو مناسب یعنی چی؟ _
می فهمی که قراره با خانواده ام آشنا شی؟

نگاهش را به سوی او چرخاند. درخلاف تمام وقت‌هایی که دیده بودش،
ارسلان امشب اسپرت پوشیده بود. درست وقتی نمی‌توانست او را در قالب
:شلوار جین و تیشرتی روشن تصور کند؛ شنید

الو... تصویر هست صدا نیست.. کجایی؟ _

.آب دهان قورت داد، به عنوان اولین ثانیه‌های دونفره بودنشان گند زده بود
:گفت

.سلام ببخشید منتظر گذاشتمت _

.و او که از در آشتی وارد شد؛ ارسلان را هم آرام کرد

علیک سلام. داشتی آپدیت می‌شدی؟ _

.لبخندی بی‌معنا روی لب‌ها کاشت و ارسلان اتومبیلش را راه انداخت

نگاه داد به دست‌هایی که مشغول رانندگی بودند و یادش آمد اولین باری که
یکی از آن‌ها لمسش کرده بود. از تصور او را داشتن بازهم پر شد از
احساسات و ارسلانی که سکوت یکتا را عجیب‌ترین رخداد هستی
:می‌دانست کنجکاوانه نگاهش کرد و بعد گفت

می‌تونم یه سوال بپرسم؟ _

.جنتل‌من شده بود! برای پرسیدن سوال‌های پس‌ذهنش اجازه هم می‌گرفت

:لبخندش را عمق داد و در جوابش گفت

.بپرس _

و ارسلان یکتای ابرو بالا پراند و نیم‌رخ انصافاً جذابش را بیش از پیش به
رخ او کشید

برای چی فکر می‌کنی باید اینطوری بپوشی؟ _

او ابداً در ذهن ارسالان را مردی تعصبی تصور نمی‌کرد. چراکه ارسالان یکی از متشخص‌ترین مردانی بود که می‌شناخت و خب در نظر یکتا، او با غیرت‌های افراطی، ابداً میانه‌ی خوبی نداشت.

پس کاملاً آزادانه و به دور از ترس و اضطرابی گفت

چون دوست دارم به خودم برسم _

!ارسالان شانه بالا انداخت. انگار او هم امشب از درِ آشتی وارد شده بود

.. این طبیعتِ آدماست. هر آدمی دوست داره که به خودش برسه اما _

سکوت کرد و یکتا چرخید تا جملاتِ پس از امای او را بشنود

اما چی؟ _

:ارسالان بی‌تفاوت گفت

هیچی _

و این بی‌تفاوتی تمام اشتیاقِ رها را از میان برداشت

آدم یا چیزی رو نمی‌گه یا تا آخرش می‌ره _

ارسالان نگاهش کرد. او که خبر نداشت. او که از احساساتِ رو به جنونِ یکتا، ابداً چیزی نمی‌دانست

:به دلی که بی‌بهره می‌شکست بهایی نداد و گفت

ببین یکتا، من تو خانواده‌ام همیشه مورد احترام بودم و هستم. الان که تو _
با من بیای تو خونه‌ی پدریم، شک نکن که خانواده‌ام با تو هم با عزت و .. احترام رفتار می‌کنن چون تصمیماتم بر اшон قابل قبوله اما

این بار اما را که گفت؛ چرخید به سوی او و به خدا که جمله‌های پس از

:امایش تحقیر داشت و دل می‌شکست وقتی چهره جمع کرد و افزود

اونا می‌دونن که من این تیبی نمی‌پسندم. وقتی بهت گفتم لباس مناسب _

بپوش منظورم این نبود. نخواستم هفت قلم آرایش کنی و بری بهترین مانتو

و شلوارهای مزونای معتبر و تن بزنی. اونا می‌دونن که من ابداً چنین دختری رو به عنوان شریک زندگیم انتخاب نمی‌کنم، منظورم از مناسب یه پوشش سنگین بود. حداقل طوری که باور کنن

مات ماند و ارسالن ادامه داد

تو بد در دسری انداختیم یکتا. من نمی‌دونم این داستان تا کی قراره کش _ پیدا کنه و اصلاً حوصله ی این در دسرا رو ندارم

یکتا سر تکان داد. میان دیوارهای ذهنش، تنها یک جمله چرخ می‌خورد. .. او سلیقه‌ی ارسالن نبود و داشت می‌مُرد برای فهمیدن سلیقه‌ی او

دست و پا جمع کرد و درحالی‌که تلاش می‌کرد طبیعی به نظر رسد پرسید: چرا بهم نگفتی که سلیقه‌ت چیه؟! اگه پدرتو ناامید کنی چی؟ _

ارسالن راهنمازانان فرعی را چرخید. او ابداً به حالات یکتا توجهی نداشت: وقتی گفت

مثل اینکه تو هنوز نشناختی منو.. باید خدمتت عرض کنم که تو اون _ خونه حرف اول و آخر من می‌زنم و پدرم به هر انتخابم احترام می‌ذاره. بعدشم حوصله‌ی کل‌کل کردن با تو یکی‌رو نداشتم

دلخور بود و این‌که ارسالن تا این اندازه بی‌تفاوت رفتار می‌کرد عصبی‌ترش می‌کرد. با گذر این ثانیه‌ها متنفّر می‌شد از هرچه تن زده بود و گفت:

..اگر بهم می‌گفتی _

و ارسالن نشست به میان حرفش

ای بابا ول کن دیگه.. مثلاً می‌گفتم کمتر آرایش کن تا با اون زبون شیش _ متریت بیوفتی به جون اعصابم؟

نگاهش کرد و او هم به تبعیت از ارسالن فریاد زد

نه و حالا که حوصله‌ی زبونِ شیشِ متریِ منو نداری حق اینو هم نداری _
که تحقیرم کنی.

کی تورو تحقیر کرد؟ چیزی مصرف کردی؟ _

تو.. تویی که داری هر ثانیه تحقیرم می‌کنی.. سلیقه‌ی تو نیستم. دلتم _
بخواد که سلیقه‌ات باشم

ارسالان برای لحظه‌ای چرخید به روی چهره‌ی سرخ از خشم او و بعد
..همان نگاهِ مات مانده، مبدل شد به گلوله‌ای از خنده‌های پراسته‌ها

نه بابا؟ _

:خندیدنش را ادامه داد و میانِ قهقهه‌ها افزود

.پس دردت اینه؟ این‌که سلیقه‌ی من نیستی _

یکتا میانِ صندلی جمع شد و ارسالان با آن چشمانِ دریده، یکبار سر تا
پایش را خریدارانه نظر انداخت

البته باید بگم.. سلیقه‌ی ازدواجم نیستی اما بدم نیستی. می‌شه برای چند _
..ساعتی

.خفه شو! بی‌همه‌چیز خفه‌شو.. اشتباه از منه که همراه تو اومدم _

.هیش.. هیش رم نکن _

این‌که ارسالان هنوز هم می‌خندید؛ جری‌ترش کرد و اولین مشتش که
روانه‌ی سینه‌ی او شد؛ اتومبیل را تا حاشیه‌ی خیابان کشاند

واقعاً برات متاسفم. واسه اون طرزِ فکرت متاسفم، منو باش فکر _
می‌کردم تو شخصیت داری نگو از همه حیوون‌تری

:فریادِ ارسالان، برای ثانیه‌ای ساکتش کرد

.حدتو بدون _

متوقف شد به روی چشمان از حدقه درآمده‌اش و ارسال همراه با تکان انگشت سبابه، باز هم خط و نشان کشید.

مادر نزاییده کسی بخواد با ارسال اینطوری حرف بزنه. به هر کلمه‌ای _ که از دهن در میاد دقت کن، نگاه کن بین کنارت کی نشسته فریاد نمی‌زد اما محال بود که از این رفتار تحقیرآمیز بگذرد.

:گفت

تو فکر کردی کی هستی؟ شاید واسه خانوادمت و یا اون احمقای _ زیردستت امیر ارسال زند باشی اما واسه من فقط یه آدم عقده‌ای هستی که بختک شده رو زندگی یه مرد دیگه و معلوم نیست چرا اما از حسادت رو .. به انفجاره

لب‌های او، این بار دست به دست داده بود با چشمانش. چهره‌اش حالا بیش از همیشه می‌ترساند.

:لب زد

من به اون حسادت می‌کنم؟ _

و منتظر شد تا یکتا قبل از مُردن آرامش کند.

خراب کرده بود. امشب که هزاران رویا را در ذهن دخترک به دنبال داشت؛ اول ارسال و حالا خودش خراب کرده بود.

:دستگیره‌ی در را تکانی داد و رو به چشمان پر غصب مرد گفت

دیگه جون ندارم که با تو سر و کله بزنم ارسال. حتی فکر می‌کنم _ دختری که سلیقه ت نیست رو برای امشب نبر خونه‌ی پدریت چون انقدر بی‌حوصله‌ام که مطمئنم گند می‌زنم

و دیگر نایستاد تا ارسال درشت دیگری بارش کند.

اتاق اتومبیل را مقابل چشمان او ترک کرد و در خلاف جهت دیگر اتومبیل‌ها، شروع به قدم زدن کرد. نمی‌دانست که ارسلان حالا رفته یا نه. نمی‌دانست که میان ذهن او، چه تصویری از یکتا چرخ می‌خورد. هیچ چیز نمی‌دانست وقتی پژو پارسی مقابلش توقف کرد و راننده‌ی خوش سر و رویش گفت:

خانم محترم می‌تونم برسو نمتون؟ این موقع شب خطرناکه شما تو _ خیابون راه می‌رین.

لبخندی نیم‌بند روی لب کاشت و قصدش این بود که محترمانه تشکر کند چراکه؛ راننده هم با او محترمانه رفتار کرده بود اما صدای ارسلان در آن لحظه، هم متعجبش کرد و هم خوشحال

بفرما.. شما لازم نیست خودتو به زحمت بندازی. نامزدش علیل نیست _ می‌رسوندش.

راننده یکبار او را نگاه کرد و یکتا اصلاً این‌جا نبود؛ او جای دیگری سیر می‌کرد. ارسلان چرا باید در چنین لحظاتی چنین جملاتی را می‌گفت؟ چرا حالا؟ حالا که او ناامید شده بود! چرا حالایی که او خودش را سلیقه‌ی ارسلان نمی‌دانست؟ اصلاً امیر ارسلان زند چرا باید اتومبیلش را ترک می‌کرد و به دنبال دختری که سلیقه‌اش نبود؛ این همه راه را می‌آمد؟ راننده‌ی پارس دور شد و ارسلان نزدیک. قلب در آن لحظه، قدرتش را داشت که تمامش را صاحب شود.

:شنید

همینو می‌خوای دیگه؟ راه بیوفتی تو خیابون که همه مزاحمت بشن؟ _

فاصله‌ی خودش را تا اتومبیل ارسلان را نگاهی انداخت. ارسلان این همه راه را تنها برای او آمده بود؟

:باز هم شنید

خیلی‌خب جوجه اردک زشت، راه بیوفت بیا ببرمت خونتون. نخواستم با _
خانواده‌ام آشنا بشی بجنب

و او نگاهش را از روی چروک‌های ناشی از خنده‌ی کنج چشمانش نکند
:راه افتاد و گفت

برای امشب آماده نیستم. در ضمن جوجه اردک زشتم خودتی _
و در همان حین به این فکر کرد که، چرا به زیباییِ خنده‌های ارسلان عادت
نمی‌کند؟

چرا ارسلان عادی نمی‌شود؟ چرا هر ثانیه در نظرش زیباتر از قبل جلوه
می‌کند و چرا، چرا ابداً از عشقش دست نمی‌کشد؟

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل ششم"

"گذشته _ حقیقت"

پلک که باز کرد؛ پرتوهای سنگین خورشید به روی چشمانش اثری منفی
گذاشتند.

:میان خواب و بیداری سایه‌ی کیان را تشخیص داد و نالید

.کیان تورو خدا پرده‌هارو بکش _

و کیان درحالِ پاشیدنِ عطر به روی گودی گردن، بی‌رحمانه خطاب
قرارش داد.

یه وقت بلند نشی یه صبحانه بدی به شوهرت ها. تو فقط بخواب، ماشالله _
تا سالِ دیگه از این در تو نمیای

به روی تخت چرخى خورد و درحالى که قسمتى از پتو را میان بازوانش
مى فشرد؛ چشم باز کرد

کیان خان داری تیکه مى ندازیا _

کیان با یک تا ابروی بالا پریده، سر و شکلش را میان قاب آینه نظری
:انداخت و گفت

.تیکه ننداختم. دارم واضح حرف مى زنم. پاشو دیرم شد _

:نالید

.من که برات لقمه آماده کردم _

و خواست بازهم پلک به روی هم بگذارد که شنید زیرلبی حرف زدنِ کیان
را.

.بخوره تو سرت اون لقمه _

چشمانش این بار، با دنیایی از تحیر گشوده شد. کیان را دید که با سر و
شکلی مرتب اتاق مشترکشان را ترک مى کرد و نتوانست که دنبال به راه
نیوفتد.

روی موهایش را دستی کشید و خود را تا آشپزخانه، دوان دوان رساند. کیان
با ماهیتابه و دو عدد تخم مرغ میان انگشتانش درگیر بود که رها
درحالى که در دل مى مُرد برای زیبایی های او، از پشت در آغوشش کشید

شوهر من باز بداخلاق شد؟ _

کیان با همان ژستِ قهر، با همان ابروانِ بالا پریده رو گرفت و در جوابش
گفت:

.هنوز شوهردارى يادت نگرفتى. مامانت بهت ياد نداده ديگه _

تکیه اش را داد به کانتر. مى مُرد برای کیان. برای هر حرکتش. برای تک
به تکِ اعمالی که از خود بروز مى داد

گفت:

مامانم خیلی هم خوب یادم داده _

و کیان درحالی که چپ چپی حواله اش می داد چرخید به سمتش

چی رو یادت داده مثلاً؟ _

با همان عشق و علاقه ای که در دل احساسش می کرد صادقانه گفت

که بمیرم برای شوهرم _

و کیان لحظه ای، تنها برای لحظه ای محو اندامی که به تازگی ها رو آمده و متناسب تر به نظر می رسید شد و بعد مجدداً رو گرفت

زندگی فقط این نیست که.. دوستت دارم عاشقتم واسه من نشد نون و آب _
که.. گشنه بمونم که تو عاشقمی؟ این حرفا واسه آخرشبه، صبح که می شه باید یه لقمه نون بدی دستِ آدم

رها نزدیک شده و او را از محدوده ی گاز فاصله داد. هردو دستش را به دورِ گردنِ کیان حلقه کرد و نگاه بی قرارش را کشاند تا خانه ی چشمانِ عصبی او.

چشم. از این به بعد هر روز صبحونه تون آماده ست قربان. دیگه باید _
چیکار کنم؟

کیان می دانست. به خوبی حساسیت های او را می دانست. او می مُرد برای اندامِ همسرش اما تنها برای کمی تفریح بود که گفت

کم بخور. چاق نشی _

و بعد خندید و رها را دیوانه کرد

واقعاً که.. کیان من چاقم؟ _

انصافاً چاق نبود. رها از همان دسته خوش اندام هایی بود که نمی شد منکرشان شد. از همان هایی که کیان زیادی می پسندید

:ابرو بالا انداخت و گفت

من که نگفتم چاقی. گفتم چاق نشی _

و رها خواست مشتی حواله‌اش دهد که کیان مچ دستش را چسبید و پس از کاشتن بوسه‌ای تک ثانیه‌ای، آرامش کرد

خوش‌هیکل‌تر از زنِ من تو این دنیا نیست _

در دلش قند آب شد اما حالا وقتش بود؛ وقتش بود که حسادتش را به نحوی عنوان کند

:خود را میانِ آغوشش تابی داد و گفت

پس شوهرِ من واسه کی انقدر به خودش می‌رسه؟ من دلم نخواد تو میونِ _
اون همه زن بوی عطر بدی کیو باید ببینم؟

و کیان پس از بیان جملاتش بود که از سرِ تفریح بلند خندید و از خودش میانِ چهاردیواریِ سالنِ مونتاز توضیح داد

تو مثل اینکه شوهرتو نشناختی. حریمِ منو فقط زنم می‌تونه بشکنه. _
خنده‌هام، مهربونی‌هام و هرچیزی که تو این خونه با کیان تجربه‌اش کردی، فقط واسه توئه. رها باور کن من تو اون سالن با خودمم قهرم

یعنی می‌خوای بگی کیان من به هیچ‌کس محل نمی‌ذاره دیگه؟ _

:کیان با همان نگاهِ شیطننت‌وار سر تکان داد و رها افزود

حتی اگر از من خوشگل‌تر باشه؟ _

کیان خنده‌کنان اخلاقِ کودکانه‌ی او را مورد تمسخر قرار داد و نگاهش برگشت به روی ماهیتابه‌ی که کم‌کم تخم‌مرغ‌ها را می‌سوزاند

عه سوخت.. برو کنار ببینم _

:رها کنار کشید و کیان بلافاصله پس از خاموش کردنِ گاز گفت

نون بذار بخورم برم. دیرم شد _

رها تاییدکنان فاصله گرفت و درحالِ آماده‌سازی تکه نان‌های سنگک،
نقشه‌های امروزش را توضیح داد

کیان می‌خوام برم خرید امروز، با نیایش و کیمیا. می‌خوام واسه خودمون _
کتونی ست بگیرم تو اینترنت چند تا مدل خیلی خوشگل دیدم

شنید

می‌خوای بری؟ _

و آن جمله‌ی پرسشی و تاکیدوار، مضطربش کرد

تصویرِ کیانی که نزدیک می‌شد را نظر انداخت و گفت

تنها نمی‌خوام برم که.. بعدشم فردا شب خونه‌ی مامانت اینا دعوتیم یکم _
خرید دارم

کیان اولین لقمه را همراه با نمک فراوان به دهان می‌گذاشت

ابرو بالا پراندو گفت

لازم نکرده با اون دوتا راه بیوفتی تو خیابون. بعدشم هردومون کتونی _
داریم، یکی از همونارو می‌پوشیم

رها کودکانه نالید

امامن می‌خوام ست باشیم؟ _

و کیان که با آن نگاه چرخید به طرفش، کاملاً پشیمان شد

این بچه بازی‌ها یعنی چی؟ از زندگی فقط همین چیزارو یاد گرفتی آره؟ _
این عروسکو بخر، اون فیلمو ببین، پازل بخر، هزار مدل لاک دور خودت
بچین و آخرم رسیدیم به بحثِ مسخره‌ی لباس‌های ست

دلخور شد. این‌که کیان هر ثانیه مورد سرزنش قرارش می‌داد؛ مضطربش
می‌کرد

:آب دهان قورت داد و گفت

خیلی خب نمی خرم اما بذار برم چون قرار گذاشتم نرم ناراحت می شن _
 تو خیلی بی جا کردی سر خود قرار گذاشتی بدون این که نظر منو بخوای. _
 خوشم نمیاد زخم تو خیابون با دو تا دختر مجرد راه بیوفته و هرچی اراذله
 بیان و حرف بارش کنن. رها هر بار با هم حرف می زنیم گند می زنی به
 اعصاب منا، متوجهش هستی؟

بغض تا چشمانش بالا آمده بود. کیان با فریادهای نابه جا، دلش را
 می شکست. به حالت قهر راه اتاق در پیش گرفت و در آن لحظه، ابداً
 :انتظار منت کشی ای جانانه را نداشت وقتی شنید

به جهنم. نمی شه بهش گفت بالا چشمت ابروئه، مثل بچه ها همش قهر _
 می کنه

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

مامان جان باور کنین رها هر موضوع ساده ای رو بی مورد کش می ده. _
 من اصلاً چیزی بهش نگفتم

در همان حال که این جملات را می گفت؛ مدام ساعتش را چک می کرد
 چراکه؛ کارهای زیادی داشت و باید میان این تایم استراحت، جایی هم برای
 راحت نشستن باز می کرد.

:شنید

کیان خیلی هم دلت بخواد. دختر برات گرفتم مثل دسته ی گل. مهربون که _
 هست، حرف گوش کن و بساز که هست، خوشگل و خوش اندام که هست،
 چی می خوای تو؟

!محال بود که شهلا حالا رهایش کند. آخ رها آخ

.گفت درحالی که هیچ کنترلی به روی تون صدایش نداشت

د مامان من کشش نده دیگه. من که می‌دونم همش زیر سر اون دختر _
ولوله‌ته. اون و رها با هم شدن تیم می‌خوان منو دق بدن. بذار من برم
خونه، دستم به اون رها می‌رسه دیگه

تو بیخود کردی که با عروس من بد رفتاری کنی. فکر کردی شهر هرتَه؟ _
ناراحتش کنی خودم می‌آم سراغت کیان

تقه‌هایی که به دربِ اتاقش کوفته می‌شد؛ ذهنش را از مکالمه و غوغای به
راه افتاده رهایی داد و شنید

آقای یوسفی می‌تونم پیام تو؟ _

صدای یکتا مقدسی بود که بلبشو را اتمام می‌داد

برای مخاطب پشت خط گفت

خیلی خب مامان من. بعداً حرف می‌زنیم الان کار دادم _

و بعد تماس را قطعش کرد و گفت

بفرمایید _

در به روی لنگه چرخی خورد و یکتا با سروشکلی کاملاً مرتب، وارد
فضای دوازده متری‌اش شد. نمی‌دانست چرا اما، نحوه‌ی رفتارِ کیان با او،
نسبت به تمام کارکنان این شرکت متفاوت بود. خواهاخواه مجبور می‌شد به
راه آمدن و به همین امر هم بود که ورودش را به اتاقِ شخصی‌اش آن هم
در چنین تایمی، مورد سرزنش قرار نداد

بفرمایید خانم مقدسی _

یکتا لبخندی دلبرانه کنج لب‌ها کاشته بود

سریعاً گفت

ببخشید مزاحمتون شدم _

و کیان که اصرار کرد به بیانِ خواسته‌اش او افزود

راستش نیمدم برای زیراب زنی اما، راستش دارم اذیت می‌شم و شما هم _
اینجایی تا به مشکلات من و باقی نیروها رسیدگی کنین درسته؟
ابروانش در هم کشیده شد. خط اخم را در چنین مواقعی، نمی‌توانست که
حذفش کند.

گفت:

من متوجه نشدم خانم مقدسی، سریع‌تر مشکلاتونو بفرمایید _
یکتا هم معذب می‌شد. نگاه‌های او زیادی جدی بود و تمام عشوهای
زنانه‌اش بر پایه‌ی صمیمی شدن، چندان اثر نمی‌کرد.

توضیح داد:

راستش تو سالن غذاخوری که هستم مدام تیکه و کنایه می‌شنوم. همش تو _
زندگیم دخالت می‌شه، تو سرویس هم از اون بدتر. تازگی‌ها که فرستادینم
قسمت تزریق‌کاری هم همین‌طور، آقای یوسفی من نیاز دارم که اومدم تو
این کار و نوع لباس پوشیدن و غذاخوردنم به هیچ‌کس مربوط نیست درسته؟

با تکان سر تایید کرد و راستش ته‌مانده‌ی ذهن خودش هم، یکتا را مرفه
بی‌درد می‌خواند اما بیش از قبل عصبی به نظر رسید و گفت

کی چنین کاری کرده؟ _

یکتا "با اجازه" گویان روی نزدیک‌ترین صندلی نزدیک به او نشست و
ولوم پایین کشیده بود وقتی گفت

ترجیح می‌دم اسم نیارم اگر شما خودتون یکی دو بار وارد قسمت تزریق _
...بشین متوجه نگاه‌هاشون

خانم محترم این‌جا فقط ترجیح من مهمه نه شما. در ضمن، من از شما _
رامکار نخواستم. پرسیدم کی و اگر شما همین الان اسم ندین معلوم می‌شه
بر حسب حدس و گمان خودتون تا این‌جا اومدین و وقت منو گرفتین

این‌که کیان تا این اندازه جدی رفتار کرده بود؛ یکتا را وادار کرد به:
عقب‌نشینی. روی پا ایستاد و گفت

خانم بهارانی و معصومی، همین الان به گفتن تو که نیاز نداری چرا کار _
می‌کنی. از نظر من نیاز داشتن یا نداشتن من به اونا مربوط نیست البته؛
این‌جا فقط نظر شماست که اهمیت داره و ببخشید که وقت بارزشتون رو
گرفتم.

:شنید

.خیلی‌خب من خودم به این موضوع رسیدگی می‌کنم شما بفرمایید _

و این‌که کیان زیادی بی‌منظور نگاهش می‌کرد؛ کمی امیدوارش کرد و دور
شد.

به محض ترک اتاق توسط او، کیان ماند و رهایی که تمام بحث‌های کوچک
و کم اهمیت‌شان را برای تمام شهر بازگو می‌کرد. امروز زیادی بی‌حوصله
بود و مشکلات خانم مقدسی هم به روی اعصاب‌خردی‌هایش تاثیر منفی
می‌گذاشت. چند روزی از شروع برج گذشته بود و نیروها حقوقشان را
می‌خواستند. خودش هم بیش از تمام آن‌ها پول لازم بود و این‌که ریاست این
شرکت اندکی دل نمی‌سوزاند؛ دیوانه‌اش می‌کرد.

بی‌سیم به دست کد ارتباطی با مدیریت را شمارمگیری کرد و فکر و خیالش
:هنوز هم، کنار رها و رفتار کودکانه‌اش بود وقتی در خطاب به منشی گفت

آقای عظیمی هستن؟ _

منشی ثانیه‌هایی صبر درخواست کرد و او جملات را کنار هم چید تا
.صمیمی‌ترین دوست پدرش را از خود نرنجاند

:شنید

جانم کیان جان؟ _

و پس از احوال‌پرسی‌ای مختصر، رسید به بحثی که نیروها چند روزی بود که با خواهش و التماس درخواستش می‌کردند.

مهندس غرض از مزاحمت اینه که، راستش بچه‌ها از حقوقشون _ می‌پرسن. امروز هفته پول لازمیم همه

عظیمی کیان را می‌پرستید. این‌که در همه حال خودش را جلو می‌انداخت و همه چیز را بر سر دست‌های پشت پرده آوار نمی‌کرد؛ از رفتارهای ستودنی‌اش بود. شاید او از معدود سرپرست‌هایی بود که همیشه‌ی خدا هم ریاست را داشت و هم تمام نیروها.. کیان هیچ‌وقت پشتشان را خالی نمی‌کرد.

:به همین امر بود که با لحنی محبت‌آمیز جوابش را داد

واریز می‌شه. امروز و فردا استارت می‌زنیم. تو یکم امیدوارشون کن _ من به فکر هستم

آخه الکی امیدوار کردن هم که فایده نداره، بیچاره‌ها لازم دارن آقا _ عظیمی یکاری کن

خیلی‌خب، من بهت قول پس فردارو می‌دم خوبه؟ _

:گفت

.خوبه _

و خودش هم به آن قول بی‌اعتبار اندک امیدی نداشت وقتی تماس را قطع کرد.

لعنت بهتون که با کارگر جماعت مثل برده رفتار می‌کنین، مثل سگ کار _ می‌کنن بعد که حقوقشونو می‌خوان الکی باید امیدوارشون کرد

جملات را برای خود به زبان می‌آورد و در همان حال، تکه بیسکوییتی به دهان گذاشت. تایم استراحت تمام شده بود و مشغله‌ها اجازه نمی‌داد که حتی ناهارش را تمام کند.

روی پا ایستاد و پس از چک کردن ساعتِ مچی، یادِ رها افتاد. همسرش هنوز هم با دختر بچه‌ای شانزده هفده ساله هیچ توفیری نداشت و کیانِ چقدر.. نیاز داشت به بزرگ شدنِ او

اتاقش را ترک کرد و پس از ورود به سالن، یکر است رفت تا قسمتِ تزریق‌کاری

یکتا را دید که با فاصله از بهاران و معصومی، درگیر بود با پلیسه‌گیریِ گیره‌ها و حالاتِ ایستادنِ این دختر هم، نسبت به باقی پرسنل متفاوت بود. کیان نحوه‌ی کار کردنش را نمی‌پسندید و محال بود که این امر را بیش از این در دل باقی نگذارد

دستانش را پشت سر قلاب کرد و با یک تا ابروی بالا پریده، نزدیک شد به یکتایی که تلاش نمی‌کرد تا مقابلِ او هم شده، درست کار کند

گفت:

آشنا شدین با دستگاه؟ می‌تونین راحت کار کنین؟ _

و یکتا سر تکان داد و با نگاه به چشمانش جوابش را داد

بله نسبت به روزای اول خیلی راحت‌ترم _

همان‌جا ایستاد و با نگاهش پیگیرِ کنار دستی‌های یکتا شد. هردوی آن‌ها به ظاهر مشغول کار بودند اما تمامِ حواسشان، جایی نزدیک به یکتا بود

به همین امر هم صدا در گلو صاف کرد و رساتر از قبل گفت

شما درس هم می‌خونید درسته؟ _

قصدهش را نمی‌دانست وقتی کوتاه توضیح داد

بله دانشجوی هنر هستم _

شنید:

کارشناسی؟ _

:و جواب داد

بله _

ترم چندین؟ _

سه _

خونتون کجاست؟ _

.متحیر سر بالا کشید و نه، کیان چیزی از جدیت نگاهش نکاسته بود

:آرام گفت

.پیروزی _

.و دعا کرد که دروغ شاخدارش برای آن‌ها رو نشود

:کیان با نگاه به صورت بهاران افزود

شغل پدرتون چیه؟ _

و یکتا که مکث کرد برای پاسخ دادن، اشاره داد به آن دویی که کاملاً به

:سمت آن‌ها چرخیده بودند و گفت

زودتر توضیح بده خانم مقدسی. یه بیوگرافی کامل می‌خوام که چیزی کم _

.و کاست نداشته باشه، دوستان معطلن فقط سریع‌تر

تازه دستش آمده بود. این‌که کیان با چه قصدی وارد شده را حالا می‌فهمید.

لبخندی نیم‌بند به نشانه‌ی تشکر روی لب‌ها کاشت و نه، کیان آن دو را رها

نمی‌کرد

اگ یک بار دیگه بشنوم که کسی تو زندگی بغل دستیش فضولی کرده و _

در رابطه با احتیاجاتش جواب پس می‌گیره، اونوقت منم به این فکر نمی‌کنم

که طرف کرایه خونه می‌ده یا هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای.. هردوتون

..مستقیم می‌رین مدیریت و تسویه‌تونو امضا می‌کنین. از من گفتن بود

این‌که کیان تا این اندازه سخت رفتار می‌کرد را ابداً نمی‌پسندید. مگر فرق آن‌ها با کیان چه بود؟

سر پایین انداخت و کیان این‌بار چرخید به سوی خودش.

خانم مقدسی شما هم سرعت دستتو بالا ببر. خیلی کند کار می‌کنی. من _ بهتون فرصت دادم اما از این به بعد شما هم باید مثل بقیه کار کنید.

بهت‌زده اشاره داد به نایلون‌هایی که پرشان کرده بود.

اما من تمام تلاشم رو می‌کنم _

و شنید:

اگر تمام تلاشتون اینه بدرد من نمی‌خوره _

و بعد رفتش را نگاه و زیرلب، فحشی نثارش کرد.

☆☆☆☆☆☆☆☆

خانم آریایی اومدن؟ _

بله آقای زند. نیم ساعت قبل از اومدنتون هم یه خانمی اومدن این‌جا و _ کارتون داشتن. چند دقیقه منتظر موندن بعد که دیدن شما نیمدین، یه پاکت گذاشتن و رفتن.

نگاهش را بالا کشید. رابطه‌اش با خانم‌ها، آن‌چنان خوب نبود اما نمی‌شد که خالی باشد. گاهی تنها برای سرگرمی با کسانی وقت می‌گذراند و اما محال بود که به جای تماس با نامه ارتباط برقرار کنند.

پرسید:

پاکت؟ برو بیار ببینم _

و منشی پس از دریافت امضاءها پرونده‌اش را جمع کرد و دور شد.

رفت و برگشتش، آن قدر به طول نینجامید. کاغذی که به واسطه‌ی ربانی
قرمز لوله پیچ شده بود را مقابلش گذاشت و ایستاد تا ارسال اجازه‌ی
خروج دهد.

ارسال اما، مات آن کاغذ رنگارنگ، ثانیه‌ای تنها نگاهش کرد و سپس با
تکان سر خواستار خروجش شد.

خیلی خب می‌تونی بری. به عباس آقا بگو یه جای بیاره _

منشی چشم‌گویان اتاقش را بیرون رفت و ارسال درحالی‌که زیادی
کنجکاو به نظر می‌رسید؛ ربان را باز کرد و محتوای درون کاغذ را نظر
انداخت.

برخلاف انتظارش، نامه ابداً عاشقانه نبود. تنها با مدارنگی‌ای بنفش و
خطی خوش نوشته شده بود اما صاحبش، با همان نوشته‌ها هم زیادی
عصبی به نظر می‌رسید. طوری که پس از خواندنش، با صدای بلند به خنده
افتاده بود.

خدا لعنت کنه ارسال. چرا هروقت لازمت دارم نیستی؟ من امروز "
مرخصی گرفتم دارم می‌رم امتحان بدم. شارژ تلفنم تموم شده و نمی‌تونم
باهات تماس بگیرم، یه لطفی کن بیا به این آدرس دنبالم چون اگر نیای به
..خدا با توپ پر می‌آم تو شرکت

"!همونی که از دستت روانی شده، یکتا

آدرس را خواند و خیابانی که ذکرش کرده بود؛ با شرکت او آن‌چنان
فاصله‌ای نداشت اما ترجیحش این بود که یکتا با توپ پر تا اتاقش بیاید

:باز هم خندید و زیر لب گفت

تو عجب گستاخی هستی. دختره‌ی سرتق _

و بعد چهره‌ی منفور کیان را یادش آمد. مردی بلند قد که در نگاه اول،
زیبایی بی‌حد و مرز چشمان روشنش را به رخ می‌کشید. تمام اجزای

صورتش از او تصویرِ مردی خوب و البته جدی را تشکیل می‌داد اما تنها
 .ارسلان بود که از آن یکی روی پستش خبرها داشت
 انگشتانش در ثانیه‌ای مشت شد و در خطاب به چهره‌ی منفورِ خیالی زیر لب
 گفت:

من به وسیله‌ی همین دخترِ سرتق یه پدری از تو دربیارم کیانِ یوسفی. _
 من یکاری کنم با تو، کاری می‌کنم اولین پسرِ حاج منصورِ یوسفی رسوای
 عالم و آدم بشه. فقط بشین و تماشا کن چون خوب مهره‌ای تو دسته.. چون
 این دختره یکتا، خوب از پس مردها برمیاد

صفحه‌ی تلفنی که خاموش و روشن می‌شد؛ ذهنش را از حوالیِ کیان رهایی
 داد.

صفحه را نگاهی انداخت و پس از یافتنِ نامش، لبخندِ نادر نشست کنج
 لب‌هایش. این لبخند تنها مربوط بود به مامان کبری که تمامِ روزهای نبودِ
 مادرش را به خوبی پر می‌کرد.

تلفن را کنار گوش گذاشت و تکیه‌اش را داد به صندلی

.سلام به بهترین مادر بزرگِ دنیا _

سلام یدونه‌ی من. خوبی؟ چیکار می‌کنی پسرم؟ _

درگیرِ کار و بار، آفتاب از کدوم طرف درآمده مهربون شدی؟ زنگ _
 می‌زنی؟ هوم؟

این توله‌سگ این‌جاست. اومده می‌گه ارسلان گله‌تو کرده. گفتم زنگ بزnm _
 ببینم کی گله‌ی منو می‌کنه؟

منظورش از "توله‌سگ" را به خوبی می‌دانست. شاید عرفان تنها دوست و
 یا برادرِ ارسلان بود که همه‌ی زیر و بمِ زندگی‌اش را می‌دانست. عرفان

پسر عمویش با اختلاف سه چهار سال، تنها همراهی بود که تمام اخلاق‌های
!گندِ ارسلان را تحمل می‌کرد و ارسلان هم، انصافاً دوستش داشت

:خندید و گفت

پس عرفان خان زند اومده زیراب زنی آره؟ _

.صدای شر و شیطان پشت خط، مربوط بود به عرفان که به گوشش رسید

تو با اون اخلاق سه نقطه‌ایت نیازی به زیراب زنی نداری امیر ارسلان _
خان.

تقریحش آغاز شده بود. آن دویی که پشت خط بودند؛ از عزیزترین افراد
زندگی‌اش محسوب می‌شدند و او حالا هر دو را در همین دقیقه‌ها داشت

مامان کبری صدای منو از اسپیکر بردار تا از عرفان برات بگم، از اون _
اتاق زیرشیروونی و خاطراتی که در و پنجره‌اش تجربه‌ش کردن، بگم
عرفان خان؟

:کبری در خطاب به عرفان پرسید

ارسلان چی می‌گه پدرسوخته؟ داره از ویلای شمال حرف می‌زنه؟ _
چیکار می‌کنی اونجا؟

:عرفان میان خنده‌ها گفت

.مامانی محاله فکر کنی اونجارو مکان کردم _

.و همان لحظه صدای سیلی، ارسلان را برای چندمین بار خندان

اوه اوه.. اون صدای پسی بود عرفان؟ _

.بد پسی خوردم داداش بد _

:زیرلب زمزمه کرد

.حقته _

:و بعد در خطاب به مادر بزرگش ادامه داد

کبری خانم امشب وقتم آزاده ها، حاضرم مهمونت بشم و تو یه فسنجون _
چرب و چیلی تحویلم بدی

کبری فقط همینه آره؟ آشپز حاضر و آماده ی جناب _

:سر کج کرد و گفت

باور کن هیچکس مثل تو فسنجون درست نمیکنه. باور نمیکنی از _
عرفان بپرس

:شنید که عرفان گفت

راست میگه مامانی. بذار بیاد ببینیش چندشو.. تو اون شرکتش که _
راهمون نمیده، میگه تو وجهه ی منو پیش نیروهام خراب میکنی. حداقل
بیاد این جا ببینمش تا وجهه رو نشونش بدم

کبری با دنیایی از محبت، طرف او درآمد

راست میگه پسر م. تو بلند شی بری دیگه اونا ازش حساب نمیبرن _
که... ماشالله پسر خوشتیپم که هست، همه ی دخترا آویزونش می شن

:خندید و عرفان گفت

نه مامانی کجای کاری؟ دخترا احمق شدن، این گودزیلارو فقط بخاطر _
اخلاق چندشش میخوان

:زیر لب زمزمه کرد

..گودزیلا _

:و شنید که کبری هم گفت

ساکت شو بچه پررو.. احمق خودتی. به دخترای مردم چرا حرف _
می زنی؟

:نگذاشت که عرفان از خود دفاع کند، چراکه در خطاب به او گفت

ببینمت نهایتِ گودزیلا بودنمو بهت نشون می‌دم عزیزم _

:و وقتی شنید

..باشه عشقم، فداتشم، دورت بگردم _

خندید و بعد در، مقابلِ چشمانِ پرستاره‌اش باز و قامتِ یکتای عصبی را
نشانش داد

:گفت

مامانی بعداً حرف می‌زنیم _

و یکتایی که تا به این ثانیه محو تماشای لبخندِ عمق‌دارش بود؛ تبدیل شد به
همان بمبی که خط و نشان کشیده بود و در را به شدت به لنگه‌اش کوفت

من دیگه نمی‌تونم این اوضاع رو تحمل کنم. دیگه نمی‌خوام با تو سر و _
کله بزنم، ازت خسته شدم. از اینکه یه سرسوزن درک نداری خسته شدم،
از این‌که کیانِ یوسفی با هر بهانه‌ای تحقیرم می‌کنه خسته شدم. هرکاری
بخوای برات می‌کنم، فقط اینو نخواه.. نخواه که هر شب با عذاب وجدان
سر رو بالشت بذارم. نذار همش با خودم فکر کنم که ممکنه یه روزی یه
نفر هم پیدا بشه که بخواد زندگی منو خراب کنه

ارسلان حدس‌هایی می‌زد. مسلماً کیانِ یوسفی، زرنگ‌تر از این حرف‌ها
بود. مسلماً میانِ چهاردیواریِ محیطِ کار، محتاط‌تر از آنچه او حدس می‌زد
رفتار می‌کرد

با تکانِ دست اشاره داد به نزدیک‌ترین صندلی و در خطاب به منشی که
آمده بود تا بی‌ادبی یکتا را توضیح دهد گفت

یه لیوان آب‌میوه بیار برای خانم مقدسی. بعدشم هیچ تماسی رو وصل _
نکن

منشی چشم‌گویان دور شد و ارسلان خیره به چهره‌ای که پر بود از خشم گفت:

بیا بشین. نشسته هم می‌تونی فریاد بزنی _

یکتایی که از ارسلان همیشه عصبی، انتظار چنین رفتاری را نداشت؛ نشست به روی صندلی‌ای که او اشاره می‌داد و ارسلان خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپش، خروجی‌های ساعتی پیش را چک کرد.

دقیقه‌هایی بعد منشی با لیوان آب‌پرتقال وارد شد و در پاسخ به ارسلانی که غیبت عباس‌آقای آبدارچی را سوال می‌کرد گفت:

رفتن تا یه سری مایحتاج تهیه کنن _

ارسلان کوتاه تشکر کرد و این‌بار که منشی دور شد؛ انگشتانش را درهم قلاب کرد و اشاره داد به لیوان آب پرتقال

اول بخور بعد صحبت می‌کنیم _

یکتا انگشتان لرزانش را تکانی داد و لیوان را میان آن‌ها اسیر کرد. خنکای آب‌پرتقال، حال حنجره‌اش را جا آورد و ارسلان خیره به صورتی که این‌بار در حصار سیاهی مقنعه خودنمایی می‌کرد پرسید:

آروم شدی؟ _

و یکتا که سر تکان داد؛ او ابرو بالا پراند و همان لبخند نادر هم نشست کنج لب‌هایش.

شانس آوردی که امروز حال من خوبه _

یکتا نالید:

واقعاً خسته شدم _

و ارسلان شانه بالا پراند

هرکاری خستگی داره، منم بعضی وقتا از این شرکت خسته می‌شم. باید _
برم خرابش کنم رو سر بقیه؟

بهانه‌گیر شده بود. غرور زیادی کیان و آن مدلی پرتکبر نگاه کردنش،
دیوانه‌اش کرده بود.

آخه تو نمی‌دونی منو به جون کی انداختی. اون کیان حتی از تو هم _
غیرقابل تحمل‌تره.

ارسلان باز هم شروع کرد به خندیدن. چین‌خوردگی کنج چشمانش، یکتا را
:باز هم متعجب می‌کرد. آن قدر که محور صورتش شد و ارسلان گفت

اگر غیرقابل تحمل خطاب کردن من آرومت می‌کنه من بهت اجازه می‌دم _
...که خودتو خالی کنی اما

خم شد و تنها نشانی که از روزهای نحس گذشته میانِ حالایش حضور
داشت را از کشوی وسایل شخصی‌اش بیرون کشید

قاب عکسی بود متعلق به کیان. او لبخندی دیوانه‌کننده روی لب‌ها کاشته
بود و زیبایی چشمانش را با آن نگاهِ دلفریب به نمایش می‌گذاشت

حالِ چشمانش، پس از رویارویی با چشمانِ او بود که طوفانی شد و در
:ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت

من دو ساله که برای امروز برنامه‌ریزی کردم. دو ساله که این قاب _
عکس تو کشوی من منتظرِ نابود شدنِ صاحبشه. دو ساله که نقشه چیدم و
حالا به هیچ‌عنوان از هدفم کنارمگیری نمی‌کنم. من وقتِ با ارزشمو نذاشتم
واسه تو که هر روز بخوای جا بزنی. اوایل فکر می‌کردم قوی‌تر از این
حرف‌ها باشی.

نگاهش به قاب عکس متعلق به کیان و ذهنش ربطِ مرد متکبر را به لبخند
درون عکس چک می‌کرد.

:پرسید

چرا انقدر ازش نفرت داری؟ یه چیزی بگو که وجهه‌ش رو خراب کنه. _
یه چیزی که واسه نابود کردنش منو هم ترغیب کنه
ارسلان قاب عکس را برگرداند میان وسایلش

:گفت

نیازی نیست که تو ترغیب بشی. همین که به حرف‌های من گوش بدی _
کافیه. اون روزی که موفق شدی به خراب کردن زندگیش، همه چیزو برا
می‌گم، شاید اگر بشنویشون، تو هم متتفر بشی ازش
دسته‌ی کیفش را لمس کرد. سکوت باعث شد که ارسلان سر و شکلش را
نگاهی بیندازد. یکتا ترکیبی از رنگ‌های شاد بود و حالایی که کتونی
صورتی را نشانده بود کنار شلوار سبز، او را زیادی شگفت‌زده می‌کرد
با یک دست نامه و ربان قرمز را مقابل چشمانش به نمایش گذاشت و
تکیه‌اش را داد به صندلی

حالا چرا نامه‌ی فدایت شوم نوشتی؟ _

یکتایی که به حالت قهر رو گرفته بود؛ از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورتش
انداخت و هنوز هم لبخند او را باور نمی‌کرد وقتی گفت

فدایت شوم نبود.. چون نه پاکت نداشتم و نه خودکار، مجبور شدم با _
مداد رنگی بنویسم و با ربان ببندمش که کسی نخونه

ارسلان صندلی چرخ دارش را تکانی داد و میان کشوهای سوار شده
به روی هم، سومینش را باز کرد تا از میان انبوه خودکارها، یکی دوتایش
را به یکتا ببخشد

اصلاً خوب نیست که یه دانشجو بدون خودکار باشه. بیا اینارو بگیر _

اما یکتا هنوز هم محو آن همه خودکار و رنگ‌های متنوعشان بود

وای چقدر خودکار، می‌شه به جای آبی و مشکی بنفش و صورتی _
بردارم؟

ارسلان کجکی خندید و همان لحظه کنار کشید تا یکتا را به آن طرف میز
دعوت کند.

بیا هر رنگی می‌خوای بردار تا منم یه فکری بکنم و تورو بیرون از _
محیط کار کنار کیان قرار بدم.

قسمت دوم جمله‌اش را نشنید؛ چراکه به سوی رنگ‌ها پرواز کرد و با
:دنیایی از اشتیاق گفت

این همه خودکار می‌خوای چیکار؟ _

و ارسلان در پاسخش، ذهن کشاند به سوی کیان و بعد جمله‌ها را چید.

این همه آدمی که تو این شرکت کار می‌کنی نیاز دارن به خودکار که _
باهاش بنویسن.. باید ترتیب بدم تو بری به همون رستورانی که کیان بعضی
وقتا با رفیقاش می‌ره. یکمم دست نیافتنی باش، زیاد محلش نده و اون شب
کاری کن که حتماً بهت توجه بشه. همین که یکی از دوستاش متوجهت بشن
..برای جذب کردن اون کافیه

او مات مانده ارسلانی که با فاصله‌ای نزدیک این حرف‌ها را می‌زد را نگاه
می‌کرد و ارسلان با نگاه به اندام بی‌نقص و پوشش عجیب و غریبش
:افزود

همین‌قدر هم عجیب لباس بپوش. این استایل هنریت مسلماً از باقی _
دخترها تفکیک می‌کنه و خاص بودن برای جذب یه مرد همیشه خوب
!جواب می‌ده

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل هفتم"

"زمان حال_ اعتراف"

فکر می‌کنی برای انجامش آماده باشم؟ _

من بهت ایمان دارم رها. به جای لج کردن با خودتو زندگیت، به جای _
عقب کشیدن سعی کن عشقتو از دستای اون دختره بگیری

چهره‌ی آرایش کرده‌اش را میانِ قاب آئینه نظر انداخت. زیادی بود. سرخی لب‌ها و حتی سیاهی سایه‌ی پشت چشمش، برای رهای همیشه ساده زیادی
!بود

نگاه کند تا بیش از این، درگیر نشود با خویِ سادپسندش و در همان حال
گفت:

کیان دیگه عشق من نیست _

نیایش نچ‌کنان نزدیکش شد. تمام امروز را، او آمده بود برای تغییر عقیده‌ی
رها و حالا تمام جملاتی که کنار هم چیده بود؛ انگار هیچ اثری نداشت

رها جان، من بهت حق می‌دم. کاری که کیان با تو کرد نهایت _
..پست‌فطرتیش رو نشون می‌ده. اصلاً قابل بخشش نیست اما

تیز چرخید. با آن تغییرات اساسی حالا انصافاً زیبا به نظر می‌رسید

اما چی نیایش؟ آرایش کنم برم جلوش بگم مرسی که بهم خیانت کردی؟ _
مرسی که دلیل تمام بداخلاقی هات یه دختر دیگه بود؟ ازش تشکر کنم یا
خودمو گول بزنم؟ من حتی از نزدیک شدنِ کیان هم حالت تهوع می‌گیرم
چه برسه به این‌که بخوام با چنگ و دندون نگهش دارم

من نگفتم اینکارارو انجام بده _

اما این آرایش و این رنگ مو، این لباس و تمام چرت و پرت‌هایی که از _
صبح تعریف می‌کنی همین معنی‌رو می‌ده. من نمودم تو این خونه که بازم

تحقیر بشم. موندم برای تلافی. موندم تا اون دردایی که کشیدم رو بهش بدم.
موندم تا اشک ریختنشو ببینم و اونوقت شاید دلم آروم بگیره. شاید خجالت
نکشم از رهای گذشته. شاید حالم از عاشقی هام بهم نخوره

نیایش تا به این لحظه تردید داشت اما حال و روزِ رها مصممش کرد برای
!بیان تصمیمش

:دستانش را میان انگشت ها اسیر کرد و خیره به چشمانش گفت

منم همین نظرو دارم اما الان داری راه اشتباهی رو می‌ری رها. واسه _
بیچاره کردنِ کیان اگر صبح تا شب کز کنی تو این اتاق به راه حل
نرسیدی. باید با تعصبش بازی کنی. باید کاری کنی بهت شک کنه. باید از
دور چراغ سبز نشون بدی اما وقتی نزدیکت می‌شه با تمام توان پس بزنی،
تو پتانسیلش رو داری رها. فقط کافیه بخوای تا کیان کور خواستنت بشه.
.اونوقت تصمیم با توئه. که اونو بخوای یا ولش کنی واسه همیشه

جالب شده بود. حالا دلش می‌خواست که حرف‌های نیایش همیشه عاقل را
بشنودشان.

:نگاه ریز کرد و پرسید

آره ولی چجوری انجامش بدم؟ _

و نیایش لبخندی عمیق روی لب‌ها کاشت؛ چراکه می‌دانست با کیان و
!نامردی‌هایش، چه باید کرد

خب یکم فکر کن ببین برای چی این همه آرایشتم کردم؟ _

شانه بالا انداخت و صفحه‌ی افکارش، آنطور که نیایش می‌خواست آپلود
نشد.

.خب واسه جذب کردنِ کیان _

.نیایش نفس فوت کرد و اشاره داد به قابِ عکسِ کیان

عقل کل مگه امروز پنجمِ آبان نیست؟ تولد کیانه _

پنجمِ آبان بود. تاریخ را یادش آمد و آه به بدشکل‌ترین حالتِ ممکن از سینه‌اش خارج شد. آخرین پنجِ آبانی که متعلق بود به خودش، به افتضاح‌ترین حالتِ ممکن گذشت و حالا نیایش چه می‌خواست؟

نکنه توقع داری و اسش جشن بگیرم؟ _

دقیقاً همین کارو باید انجام بدی اما با این تفاوت که هر کی می‌شناسی و _ نمی‌شناسی رو دعوت می‌کنی. هم از خانواده‌ی خودت و هم از خانواده‌ی کیان.

حیرت وادارش کرد که روی پا بایستد. پدِ آرایش پاک‌کن را به دست گرفت و درحالِ از بین بردنِ خطِ چشمِ انصافاً زیبایش گفت

دیونه شدی نیایش؟ خیلی دلم ازش خوشه که و اسش تولد هم بگیرم؟ اصلاً _ فکرش رو هم نکن

نیایش وادارش کرد به گوش شدن. یکی از دستانش را لمس کرد و وقتی او نگاه داد؛ با آن چشمانِ مشتاق افزود

وقتی همه‌ی فامیلات اینجا جمع شده باشن کیان عصبی می‌شه، چرا؟ _ چون تو خیلی به خودت رسیدی و اونم اینجاست

مردد پرسید

کی؟ _

و نیایش لبخندش را عمق داد

عاشقِ پر و پا قرص، پسرداییِ شما _

ناباور گفت

می‌خوای کیان این خونهر و بذاره رو سرش؟ _

و نیایش هیجان‌زده تر از قبل سر بالا انداخت

نه عزیز من. اون هیچ کاری نمی‌کنه چون فکر می‌کنه تو فراموش کردی _
حرف زدن با علی رضا ممنوعه. حسابی هم به خودت می‌رسی و سعی
می‌کنی با همه‌ی مردهای مجرد اطرافت ارتباط برقرار کنی. از نظر
دیگران بهترین زن دنیا به نظر بیا اما واسه اون نه.. دیونه می‌شه رها. به
خدا خیلی دوست دارم قیافه‌شو ببینم وقتی صورتِ تورو غرقِ آرایش
می‌بینه و از همه بدتر، تو جلوروش شروع کنی به رقصیدن

لحظه‌های اول، قصدش رد کردن بود. لحظه‌های اول این حجم از عصبانیت
را برای کیان نمی‌خواست اما چراکه نه؟ کیان همان کیانی نبود که روزی تا
سرحدِ مرگ، رهای عشق را مجاله می‌کرد؟

قاطعانه گفت:

تولد می‌گیریم _

و با به یادآوردنِ اوضاعِ مالی‌اش افزود

اما یکم زمان می‌خوایم. بخوایم امشب تولد بگیریم که پولی ندارم. بعدشم _
چجوری خانواده‌رو جمع کنم؟ غذا درست کنم و کیک سفارش بدم؟
نیایش سر بالا انداخت و هیچ‌چیز عینِ خیالش هم نبود

من یه مقدار پول بهت قرض می‌دم تو امشبو می‌گذرونی بعداً بهم پس _
می‌دی. غدارو از بیرون سفارش می‌دیم تا کیان بفهمه تو دیگه همون برده‌ی
بشور، بیز، بده بخورن سابق نیستی و کیک‌رو هم من حل می‌کنم، یکی از
دوستام هست که باباش قناده می‌گیم برات سفارشی کیک بزنن عکسِ دو
نفرمت با کیان رو هم می‌ندازیم روش. جمع کردنِ مهمونا هم کاری نداره،
یه تماس می‌خواد که همه بریزن این‌جا. این جماعت می‌میرن واسه یه بزن
و بکوبِ حسابی

جوانب را در ذهن سنجید. نیایش بی‌راه هم نمی‌گفت. او هم دلش می‌خواست
که چهره‌ی کیان را پس از انجامِ این‌چنین تصمیمی، ببیندش و بهترین
!موقعیت همین امشب بود

☆☆☆☆☆☆

کوله‌پشتی‌اش را به روی صندلی شاگرد انداخت و تلفنی که با نام ارسلان
:خاموش و روشن می‌شد را پاسخ داد
سلام _

بهت گفته بودم خوشم نمیاد از پشت خط موندن _
قاب آینه‌ی مقابلش را نگاهی انداخت و نیایشی که نزدیکش می‌شد را
تشخیص داد

ببخشید پشت فرمون بودم نتونستم بهت جواب بدم _
یعنی می‌خوای بگی رانندگیت انقدر افتضاحه؟ _
در پاسخ به نیایشی که به شیشه می‌کوبید؛ لبخندی عمق‌دار روی لب‌ها
کاشت و دستگیره را تکانی داد

:نیایش سلام کنان کنارش جا گرفت و او به ارسلان گفت
اصلاً اینطور نیست، من فقط زیادی محتاطم _
از اونا که فرمونو با دو تا دست سفت می‌چسبن دیگه _
یکی از دستانش دستِ دراز شده‌ی نیایش را فشرد و ای، که ارسلان دستش
انداخته بود؛ عصبی‌اش کرد

اصلاً من نخوام شما در رابطه با رانندگی من نظر بدی کیو باید ببینم؟ _
نمی‌خواد کسی رو ببینی، چه خبر؟ کیان آشتی نکرد؟ _
کیان آشتی نمی‌کرد. او از هر دری که وار د می‌شد؛ دنیادنیا کم‌محلی از
:جانبِ او می‌دید و به همین امر هم حرصی شد و گفت

نخیر، فعلاً که بدجوری خودشو گم کرده. امشب شبه تولدشه، برم یه _
چیزی بخرم برم سر راهش بلکه آشتی کنه

شنید

الان کجایی؟ _

:و با نگاه با نیایشی که کنجکاوانه نگاهش می‌کرد؛ گفت

.او دم قنادی بابا _

واسه چی؟ _

!نفسی فوت کرد و نه، ارسال تماس را تمامش نمی‌کرد

ارسال من باید واسه همه چی حساب پس بدم؟ _

.و صدای او حق به جانب‌تر از هر لحظه بود

آره باید جواب پس بدی. واسه چی اونجایی؟ _

.حرصش گرفت و تنها به سبب وجود نیایش بود که کوتاه آمد

او دم سفارش کیکی دوستمو بگیرم، خیالتون راحت شد؟ _

نه، مگه تو پیکی که سفارش می‌گیری؟ بعدشم از این کارا نکن بعید _

نیست بابام بیاد اونجا و خوش ندارم که دختر انتخابی من زیادی راحت به
نظر برسه

نیایش را یادش رفته بود. این‌طور وقت‌ها که همه چیز به خودشان ربط پیدا
می‌کرد؛ یکتا دنیا را هم از یاد می‌برد

منظورت از راحت چیه؟ _

یه نگاه به ساعت بندازی منظورمو متوجه می‌شی، الان تو اگه مثلاً _

معشوقه‌ی من باشی، من حتماً باید سیب زمینی باشم که این وقت شب اجازه
بدم بیرون از خونه باشی

باز هم متعجبش کرد. ارسال با هر حرف متعجب و همچنین عصبی‌اش می‌کرد. به خصوص وقت‌هایی که تا این اندازه راست‌گو می‌شد. دلش گرفت و باز هم حقیقت تلخ عشق یک طرفه‌اش را یادش آمد. خیلی‌خب من برم؟ الان کار دارم _

:شنید

تا یه ده دقیقه دیگه می‌آم کنار قنادی دنبالت. فقط منتظرم نذار که انتظار _ عصبیم می‌کنه

و قبل از آن‌که چیزی بگوید، تماسش قطع شده بود

تلفن را از گوشش فاصله داد. ارسال تازگی‌ها تغییر کرده بود و این تغییر از چشمان همیشه جست‌وجوگر او دور نمی‌ماند. مثلاً کی شده بود که او بخواهد تا این ساختمان و شخصاً به دنبال یکتا بیاید؟ کی کجا بودنش دارای اهمیت بود؟ کی حوصله داشت تا با او بحث کند؟

:تمام این‌ها را در ذهن مرور کرد و شنید

کجایی یکتا؟ _

تازه وقت کرد که نگاه دهد به نیایش. همدانشگاهی‌ای که آنچنان صمیمی نبود اما بذله‌گویی‌هایش یکتا را جذب می‌کرد

:لبخندی به رویش زد و نیایش چشم‌ک‌زنان، اشاره داد به تلفن همراهش

عشق و عاشقیه؟ _

دلش خواست. این‌که یکبار و بدون ترس ارسال را معشوقه‌اش خطاب کند. را دلش خواست

:با دنیایی از اشتیاق گفت

.آره _

و نیایش کنجکاو تر شد

وای.. کیه؟ چه شکلیه؟ چند سالشه؟ خیلی دوست دارم بدونم تو با کی _
هستی چون از نظر من هم خیلی خوشگلی، هم باهوش و خیلی هم
خوش لباس

چنگ انداخت به دستگیره. همان طور که نیایش را هم به سوی قنادی هدایت
می کرد گفت:

دیگه داری خجالت می دی، بعدشم من و ارسلان، هنوز خیلی اوکی _
نشدیم

نیایش هم گامش شد و او که این حرف ها حالی اش نمی شد

اوکی می شین بابا. مگه کسی از دختری مثل تو می گذره؟ عکسی چیزی _
ازش نداری؟

سر تکان داد و هرکسی نه، اما ارسلان می گذشت. ارسلان به راحتی از او
می گذشت

نه اما داره میاد دنبالم. وقتی اومد بهت نشونش می دم _

نیایش با آن لب های باریک باز هم خندید و یکتا که دقیق شد به روی آرایش
: غلیظش، در رابطه با صاحب کیک پرسید

راستی عکسو فرستادی برای شاگرد بابام؟ تولد کی هست؟ من _
می شناسمش؟

نیایش ایستاد تا درب اتوماتیک باز شود و به محض داخل شدنش چرخید تا
توضیح دهد

آره فرستادم ولی تو نمی شناسی، تولد شوهر صمیمی ترین دوستمه. _
می خوام سوپر ایزش کنیم

:لبخندش را عمق داد و گفت

!چه خوب _

و پدرش علی را که دید؛ دستانش را برای در آغوش کشیدنش گشود.
سلام باباجونم _

علی هم تابع دخترش، گونه‌های او را بوسید و پس از رد و بدل ساختن سلام و احوال‌پرسی با هردوی آنها، در خطاب به محمدی که آن سوی پیشخوان ایستاده بود گفت:

کیک سفارشی دخترم آماده‌ست؟ _

محمد " بله"گویان دور شد و یکتا فرصت را غنیمت شمرده، در خطاب به پدرش گفت:

آقای زند اینجا نیمدن؟ _

منظورش از آقای زند، به طور واضحی زند بزرگ بود چراکه یکتا ارسال را با نام کوچکش صدا می‌زد.

حاج علی دست در جیب سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و یکتا برای آن‌که بحث را تغییر داده باشد گفت:

کیک دوستمو که سفارشی درست کردین مگه نه؟ _

و قبل از آن‌که حاج علی و لبخندش تاییدش کنند؛ محمد به همراه یکی چندکیلویی از راه رسید و تصویر مرد و زنی که لبخندزنان و مقابل چشمانش خودنمایی می‌کردند؛ اول یکتا، سپس حاج علی و در نهایت! امیر ارسال زندی که ورودی را داخل می‌شد را متحیر کرد

قبل از آن‌که، وجود کیان و همسرش را میان چهارچوب آن کیک هضمش، کند؛ متوجه تمام پرسنلی شد که به احترام ارسال روی پاها ایستاده بودند

:صدای نیایش را کنار گوشش شنید که می‌گفت

این جذاب دیگه کیه؟ _

و همان لحظه که ارسلان نزدیک شد؛ حاج علی و سوالی که بیخِ گلوش مانده بود متوقف شدند.

یکتا برای فرار از افکار و تصویرِ کیانی که هنوز هم وجودش را باور نمی‌کرد؛ در خطاب به ارسلان گفت:

سلام چرا اومدی داخل؟ _

:و ارسلان با نگاهش اشاره داد به کیان و رها و سپس گفت

.سلام آقای مقدسی _

حاج علی دست دراز کرد برای به جا آوردنِ رسمِ ادب و ارسلان همان لحظه بود که اینگونه پاسخ داد به یکتا

نباید می‌اومدم؟ گفتم حالا که تا اینجا اومدم برای امشب از آقای مقدسی _
اجازتو بگیرم یکتا جان

.و باز هم به کیان و رها اشاره کرد

یکتا آب دهان پایین می‌فرستاد. میانِ بد مخمسه‌ای گیر افتاده بود. برای نگاه‌های حاج علی و ارسلان اگر پاسخی آماده می‌کرد؛ به دل خودش چطور می‌فهماند که سفارشِ این کیک کارِ همسرِ کیان است و او با پست‌فطرتی، تمامِ آشیانه‌ای که او با جان و دل ساخته را تخریب می‌کند؟
:شنید که پدرش گفت

.حالا که تا اینجا اومدی تشریف بیار یه چای مهمونِ ما باش ارسلان جان _

ارسلان با تکانِ سر تایید کرد و یکتا که از چنین رفتاری متحیر شد؛ نیایش هم اعلامِ حضور کرد

خب من دیگه برم. یکتا جان بابتِ کیک ممنون، رها اینو ببینه عاشقش می‌شه _

:او نگاه‌های عصبیِ ارسلان را بررسی می‌کرد و جان کند تا بگوید

می‌خواهی بمون تا خودم برسونمت تا خونه‌ی دوستت؟ آخه کیک سنگینه _
خسته می‌شی

نیایش هم فرصتی برای رد کردن نداشت؛ چراکه ارسالن تایید کرد

بله شما بمونین من یه چای بخورم با یکتا می‌رسونیمتون _

نیایش تشکرکنان کیک را برگرداند به روی میز و حاج علی با اشاره به
میز پذیرایی‌ای که آماده کرده بود؛ آن‌ها را دعوت کرد به نشستن

نیایش با تعارف‌های یکتا جلو افتاد و همان لحظه بود که ارسالن کنار
گوشش گفت:

امیدوارم توضیحی که آماده می‌کنی قانع‌کننده باشه _

او هم سریعاً در دفاع از خودش، جمله‌هایی را زبان آورد

قانع هم نشی مهم نیست. من نمی‌دونم هدفِت از این‌کارها چیه؟ چرا _
اومدی داخل؟

ارسالن طرح لبخند کجکی را حفظ کرده بود. محمدی که به طور عیان
چاپلوسی‌اش را می‌کرد؛ صندلی کنار کشید و وقتی ارسالن پشت میز قرار
گرفت؛ چای و شیرینی را مقابلش چید. در کنار او یکتا قرار گرفت و
مقابلش حاج علی بودند و نیایشی که از او چشم برنمی‌داشت

:نهایتاً ارسالن بود که با نگاه به در و دیوار پرزرق و برق قنادی گفت

بین تمام ساختمون‌های این خیابون اینجا یه چیز دیگه‌ست. یعنی پدرم _
خیلی دوشش داره. می‌گه برکت زندگی ما تو دستای حاج علیه

حاج علی ذاتاً مهربان بود. برای او ارسالنی که متکبر بود و دنیا را با
زاویه‌ی دیدی متفاوت نگاه می‌کرد هم، با یکتای خودش فرقی نداشت

گفت:

پدرت یکی از بهترین ثروتمندهایی که من به عمرم شناختم، یعنی برام _
عجیبه که چطور به ادم با اون همه دارایی این قدر خاکی و مهربونه
ارسلان ابرویی بالا انداخت و نگاهش را داد به یکتا. شاید دوست داشت که
او هم چیزی بگوید اما یکتا از وجودش میان این چهار دیواری ابداً خوشحال
نبود.

محمد نزدیک شده و بحث جدیدی را راه انداخت

آقا شما می‌خوااین داماد حاج علی بشین؟ قنادی برای همیشه پابرجا _
می‌مونه مگه نه؟

یکتا ناباورانه نالید

!محمد _

و ارسلان یکبار او، یکبار حاج علی و سپس محمد را نگاهی انداخت

پسر تو کار دیگه نداری و ایستادی بالاسر من؟ _

این چنین رفتاری، ماست‌های نیایش را هم کیسه کرد. حاج علی با تکان سر
از محمد خواست تا دور شود و ارسلان ابداً، آن‌طور که یکتا می‌خواست
احترام نمی‌گذاشت.

آقای مقدسی زیاد به اینا ر ندین، دو روز دیگه سوارتون می‌شن _

:حاج علی تایید کرد و ارسلان با اشاره به یکتا افزود

بهتره یکتا هم زیاد اینجا نیاد _

این یکی نه، ارسلان رسماً نشسته بود و مقابل چشمان او به پدرش دستور
!می‌داد

:با لحنی حق به جانب چرخید و عصبی بود وقتی پرسید

چرا نباید پیام دیدن پدرم؟ _

و ارسلان جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و سپس روی پا ایستاد

با اجازه‌تون من یکتارو می‌برم تا با خانواده‌ام آشناس کنم _

:و یکتا از این‌که او متوجهش نمی‌شد؛ حرصی‌تر از قبل پرسید

امشب؟ _

حاج علی میانِ دوراهی مانده بود. حرکاتِ ارسلان را نمی‌پسندید. او به طورِ عیانی مال و ثروتش را به رخ تمامشان می‌کشید و اما یکتا دوستش داشت!

:تنها گفت

می‌تونی باهانش بری دخترم _

و ارسلان با خداحافظی کوتاهی دور شد و رفتارِ پرسنلِ هنگامِ خروجِ او، یکتا را دیوانه‌اش کرد.

روی پا ایستاد و بندِ کوله‌اش را چسبید تا حرص را پشتِ نقابِ لبخند پنهان کرده باشد. از نیایشی که حالا فهمیده بود امشب به تولدِ کیان می‌رود؛ خواست تا همراهش شود و امشب تمامِ بهانه‌ها را برای به جنون رساندنش :تمام می‌کرد وقتی حاج علی گفت

برو دخترم، خدا به همراهت اما شب با هم حرف داریم. در رابطه با اون _ عکس و نگاه‌های ارسلان به تصویرِ اون مردِ جوون و ربطِ تو به اون‌ها خیلی حرف داریم.

و او پدرش را وقتی با حالتِ قهر دور می‌شد نظری انداخت و سپس گام‌های حسابی خسته‌اش را کشاند تا برسد به ارسلان.

!آخ ارسلان

!امشب با او و خوی متکبرش کارها داشت

ارسلان همین امشب باید به او احترام گذاشتن را یاد می‌گرفت و یکتا برای !فهماندنش، از هیچ حرکتی دریغ نمی‌کرد

☆☆☆☆☆☆☆☆

انگشتِ سبابه‌اش را به روی سنسور قرار داد و توقفش عظیمی کت و شلوار به تن را نزدیک کرد.

همه رفتن؟ _

نگاه گرداند و پس از یافتن صورت گرفته‌ی او، گفت

بله همه رفتن منم دارم می‌رم، شما چطور هنوز نرفتین؟ _

نگاه عظیمی متفاوت بود. آن قدر که کیان را متوجه می‌کرد

:با تکان سر از او خواست که همراهش شود و گفت

:دنبالم بیا. کارت دارم _

کیان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. امروز خوب بود. حال و اوضاعش
امروزی که رها تماس گرفته بود و می‌خواست که زود به خانه برود؛
زیادی خوب بود

پس پرانرژی پا گذاشت به اتاق مدیریت و ایستاد تا عظیمی زودتر
مرخصش کند اما سرنوشت امروزش را آن طور که او خیال می‌کرد؛
!نوشته بود

:شنید

:بشین باهم حرف داریم _

.و اولین صندلی را برای نشستن انتخاب کرد و این بار زیادی کنجکاو بود

چیزی شده آقای عظیمی؟ _

عظیمی با دفتر و دستکش کار می‌کرد. او قبل از امروز، به کیان اعتماد
داشت و حالا نمی‌دانست که چطور باید تصمیمش را عنوان کند

:این طور شروع کرد

درخواست مساعده داده بودی؟ _

کیان تایید کرد. چند سالی بود که به عنوان سرپرستِ مونتاژ، روزهایش را میان چهاردیواریِ این شرکت می‌گذراند و تمامِ این چند سال، هیچ‌گاه درخواستِ مساعده نداده بود. او حتی بعضی از ماه‌ها، درخواست می‌کرد که حقوقِ دیگر کارگران جلوتر از او واریز شود و اما حالا و این امر عظیمی را متعجبش می‌کرد.

پا به روی پا انداخت و پس از لمسِ تهریش‌ها گفت:
..بله. صاحبِ خونه کرایه رو بالا برده، از طرفی خرجِ بیمارستانِ خانم _
عظیمی سر تکان داد و دیده‌های امروز صبح، به ازدواجِ کیان هم بدبینش می‌کرد.

بله زندگی سختی‌های خودشو داره، چه خوبه که آدم قدرش رو بدونه _
تایید کرد و سکوتِ ناگهانیِ عظیمی، به کنجکاویش دامن زد.

:چشم ریز کرد و پرسید

اتفاقی افتاده آقای عظیمی؟ _

عظیمی جمله‌ها را چیده بود. تصویرها، چیزی نبودند که بتوان ساده از کنارشان گذشت.

:گفت

کیان خودت قوانینِ این شرکتو می‌دونی. از قدیمی‌های اینجایی. در ضمن _
من با پدرت هم رفیقم. از طرفی اخلاقم یکم متفاوته، یعنی کسی که بخواد
هدفی جز کار کردن داشته باشه رو نمی‌تونم تو شرکتم بپذیرم

هنوز هم متوجه نشده بود؛ جمله‌های بعدی هم نمی‌توانست نسبت به اتفاقاتِ
در حالِ وقوع روشنش کند.

همیشه انقدر قبولت داشتم که اگر اومدی گفتمی این نیرو خوب نیست گفتم _
اخراج، اومدی گفتمی خوبه گفتم بمونه، من به تو اختیارِ تام دادم چون بهت
اعتماد داشتم.

ذهنش کنارِ رها بود، به همین سبب هم کنایه‌های عظیمی را درک نمی‌کرد.
 یک‌تای ابرو بالا پراند و گفت
 بله شما همیشه به من لطف داشتین _

روی پا ایستادنِ عظیمی، جدی بودنِ موضوع را روشن کرد.
 شنید که گفت

خانم یکتا مقدسی، هنوز اینجا کار می‌کنه؟ _
 نام یکتا هم تنش را از جا پراند. عظیمی هیچ‌گاه با بیوگرافیِ کارکنانِ این
 شرکت کاری نداشت

تلاش کرد تا عادی به نظر برسد اما موفق نبود که گفت
 نه چند ماهی می‌شه که تسویه کردن، چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟ _
 عظیمی چرخید. دست‌ها را پشتِ سر قلاب کرده بود و نگاهش، نگاهش
 سرزنش داشت

کیان من هنوزم نمی‌تونم باور کنم که تو اینطوری باشی، به من گزارش _
 دادن که چشم‌هیزی کردی، که با خانم یکتا مقدسی وقت می‌گذروندی، که
 وقتی من بهت اعتماد کردم و اجازه دادم که با نیروهای خانم تو یه طبقه
 کار کنی، از اطمینان من سواستفاده کردی

رنگ از رخس رفت. لب از هم فاصله داد و اما جمله‌ها یاری‌اش نمی‌دانند.
 با این فاجعه چه باید می‌کرد؟

من بعد از شنیدنشون باور نمی‌کردم اما با مدرک بهم اثبات کردن. باورم _
 نمی‌شه کیان، باورم نمی‌شه که شکل و قیافه‌ی زن‌ها می‌تونه رو تو هم تاثیر
 بذاره. من دلم به حالِ او دختری می‌سوزه که با امید و آرزو پا گذاشته به
 خونه‌ی تو، تسویه حسابت آماده‌ست، امضا کن و برو

پاهایش به زمین چسبیده بود. چندین دقیقه قدرتِ این را داشت که نابودش کند. چه باید می‌کرد؟ کیانی که تمام عمر به روی آبرویش تمرکز کرده بود؛ حالا با این بی‌آبرویی چه باید می‌کرد؟ میانِ این بلبشوی قسط و بدهکاری، با تسویه حسابی که مقابلِ چشمانش خودنمایی می‌کرد؛ چه باید می‌کرد؟ با نگاهِ عظیمی؟ با صمیمی‌ترین دوستِ پدرش و نامی که لک‌هزار شده بود؛ چه باید می‌کرد؟

چنگ انداخت به دستگیره‌ی صندلی. تلاش می‌کرد تا تکه‌های غرورش را! ذره‌ذره جمع کند. او پس از این تا چند کیلومتری این شرکت هم نمی‌آمد

:لب‌هایش به سختی از هم فاصله گرفت. جان کند تا بگوید

کی اومده این چیزارو بهتون گفته؟ _

و عظیمی سخت‌تر از قبل شکانش

اینش دیگه مهم نیست. تویی که از پس زن و زندگی خودت برنمایی با _
این دختر و اون دختر چیکار داری؟ بجای این کارا برو دنبالِ یه کارِ درست و درمون و سعی کن زندگیتو بچرخونی پسر جان. ژلِ مو و چشمای رنگیت هیچ دردی از آینده‌ت درمون نمی‌کنه

کیان بود و غرورش. عظیمی تمام شخصیتش را رگبار بسته بود. آن‌قدر که همان لحظه دست دراز کرد و با نشانیدنِ امضایی کنجِ مبلغِ تسویه حساب. روی پا ایستاد تا حرف‌هایش را بزند و برود

این‌که من برای آینده ام چکار خواهم کرد؛ به شخصِ شما اصلاً مربوط _
نیست. من اگر تا به حال این شخصیتِ حال بهم زن و خوبزرگبینِ شمارو تحمل کردم جناب، فقط بخاطرِ زن و زندگیم بود. بهتون پیشنهاد می‌کنم شما هم یه فکری بکنین، یه فکری به حالِ اون دنیایی که به زودی ملاقاتش خواهید کرد. حقِ کارگر خوردن نداره و از اون بدتر، شما با هربار اخراج کردن بی‌دلیلِ اونا دارین دین به گردنِ خودتون می‌ذارین و اینو بدونین که من اگر جای اونا باشم هیچ‌وقت نمی‌بخشمتون. صفرهای حساب بانکی برای

شما اگر آینده ساخت، برای من هیچ ارزشی نداره چون من تو لحظه زندگی می‌کنم.

نفس‌ها یاری‌اش نمی‌داد. راهش را گرفت و گام‌هایش عجولانه خود را به اتاق اتومبیلش کشاندند.

برای تمام روزهای بعد از این، دنیایی از بیچارگی را تخمین می‌زد اما با قاطعیت تمام پا به روی پدال گاز فشرد و فریاد زد:

خدای من شکرت _

طلبکار بود. از دنیای این روزها و حجم سنگین رفتاری، از احساس عذلب وجدانی و رهایی که این روزها ابداً دوستش نداشت؛ از یکتایی که دست بر نمی‌داشت و هنوز هم تماس می‌گرفت؛ از همه و همه طلبکار بود.

راه رسیدن به شهر را در پیش گرفت و در همان حال که پیامک متعلق به یکتا را از بالای صفحه کنار می‌زد؛ با شماره‌ی یکی از بهترین دوستانش فرهاد تماس گرفت.

پس از چند بوق، صدای او تاریخ را یادش آورد.

سلام برادر، تولدت مبارک چشم رنگی من _

امروز پنجم آبان بود. روز تولدش. او این روزها میان حجم سنگین ناامیدی، روزی که به این دنیا پا گذاشته بود را هم یادش رفته بود. فشار پایش به روی پدال گاز تشدید شد و گفت:

تولد مبارک. واقعاً مبارکه فرهاد _

و لحن صحبتش، فرهاد را متوجه بروز اتفاقی نحس کرد.

چیزی شده؟ _

صدای ضبط را پایین کشید. سر عتش حد مجاز را از سرگذرانده بود. عصبی بود و این روزها تمام دنیا، غلطهای اشتباه گذشته را به رویش می‌کوبیدند.

فرهاد هم از قاعده مستثنا نبود چراکه پس از دریافت خبر شروع کرد بخ نصیحت کردنش.

حقته. هزار بار بهت گفتم داری راه اشتباه می‌ری. با اون دختره بودن چی _ برات داشت کیان؟ غیر از این بود که زن و زندگی‌تو از دست دادی؟ خانمت خیلی خوبه کیان. خیلی خوبه که بعد از اون اتفاق باهات مونده. یعنی تو شانس آوردی ها، خدارو شاکر باش که اون فراموشی گرفته

فریاد زد. باز هم این روزها و دردهایش را فریاد زد. باز هم داشت به همان نقطه می‌رسید؛ همه نقطه از خشم که عقل را فراری می‌داد

آره باید خدامو شاکر باشم که زنم منو یادش نیست. که دیگه جزء آدم _ حسابم نمی‌کنه، باید خدارو شکر کنم که با برجی سه ملیون قسط الان اخراج شدم. که همه‌ی مردا هزار مدل کثافت کاری می‌کنن و یه مدت عشق و حال من باید خار بشه تو چشم بقیه. من باید خدارو شکر کنم که هیچ چیز تو زندگیم به انتخاب خودم نبود. حتی زن زندگیم مامانم برام گرفت و من با این همه سگ‌دو زدن هنوز از همه‌ی همسن و سالام عقب‌ترم. باید خدامو ..شکر کنم چون

نگاهش به خیابان بود اما اتفاقات پیش رو را، به هیچ عنوان نمی‌دید. مثلاً ندید که پیچ به همراه کامیونی غول‌پیکر مقابل چشمانش جان گرفته و حواسش به این دنیا نبود وقتی جمله‌ها را فریاد می‌زد و صدای بوق بلندبالای کامیون هم، هیچ تاثیری در حرکاتش ایجاد نکرد.

آخرین تصویری که می‌دید؛ تنها سیاهی بود و او روز تولدش را این‌طور پشت سر گذاشت

☆☆☆☆☆☆

فکر می‌کنی از من خوششون اومده باشه؟ _

این اولین جمله‌ای بود که یکتا به امشبشان اختصاص می‌داد. تمام دقیقه‌های با او بودن را با یک مشت اخم درهم پشت سر گذاشته بود و ارسال هم برای بهتر شدنِ حالش هیچ کاری نمی‌کرد.

نگاهش را کشاند به سوی او و ابروانِ درهم تنیده‌اش، نشان از خشمش می‌داد.

با اون قیافه‌ای که گرفته بودی فکر نکنم _

یکتا هم در مقابله با او، ابداً کوتاه نمی‌آمد.

خب بهتر.. اگه خوششون نیوده باشه این موضوع هم بسته می‌شه _

:ارسلان زیرلبی گفت

منم همینو می‌خوام _

:و پا کوباند به روی ترمز و با نگاه به ساختمانِ غرق در تاریکی افزود

بابات اینا هم خوابیدن _

بیانِ نام پدرش هم تحقیرهای سرشبِ ارسال را یادش آورد

:تیز چرخید به سوی او و گفت

حق نداری دیگه به بابام بی‌احترامی کنی _

ارسلان ابرو بالا پراند. نگاهش را چرخانده بود به روی چشمانش و این بار قصدش چیزی جز حرص دادنِ او نبود.

حق ندارم؟ خوشم نیمد _

شنید: _ از چی خوشتون نیمد؟

و ارسال باز هم تمرکز کرد به روی خشم چشمانش

!از لحتت _

با چه لحنی باید بهتون بگم که دوست ندارم با بابام بدرفتاری کنین؟ _
 هر لحنی غیر از این _

و یکتا سکوت را ترجیح داد و انگشت رساند به دستگیره‌ی در.
 من دیگه باید برم. دیروقته _

و تلاشش برای تکان دادن دستگیره بی‌فایده ماند. چراکه ارسال قفل
 مرکزی را فعال کرده بود

و ایستا ببینم، مگه من اجازه دادم که بری؟ _

عصبی‌اش می‌کرد. ارسال هم قدرت عاشق کردنش را داشت و هم دیوانه
 کردنش

مگه من زیردستم که ازت اجازه بگیرم؟ _
 بله که زیردستمی _

آن شکلی حرف زدنش، ارسال را می‌خنداند؛ به خصوص وقتی که یکی
 از دستانش را هم به کمر می‌زد

شما دچار توهم شدی، من زیردستم نیستم _

ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و درحالی‌که محتوای پیامک
 ارسال‌شده عرفان را می‌خواند؛ گفت

به زنگ بزن به کیان. اون مجلس لعنتی تولد نباید به زنش وابسته‌ش کنه. _
 ببین چقدر شل گرفتی که تا اونجا پیش رفتن

: عرفان نوشته بود

"شنیدم طرف جلوی خانواده آدم حسابت نکرده "

و یکتا با همان احساس عذاب وجدان، باز هم تلاش کرد تا کیان را از میان
 چنگال نفرت او رهایی دهد

هنوز وقتش نشده بهم بگی مشکلت با کیان چیه؟ _

:برای عرفان تایپ می‌کرد

"بهتر، اگه خوششون نیاد ما راحت‌تریم"

:و نگاه داد به یکتا و بی‌حواس پرسید

چی گفتی؟ _

یکتا اشاره داد به تلفن همراهش، نگاهش را با حرفه‌ای‌ترین حالت ممکن معصومانه به نمایش گذاشت و مجدد بحث همیشگی را به راه انداخت

ارسالان بهم بگو مشکلت با کیان چیه؟ اون چیکارت کرده که تو انقدر _
ازش نفرت داری؟ به خدا زندگی اون به اندازه‌ی کافی بهم ریخته هست تو
دیگه بدترش نکن، بذار دل زنشو به دست بیاره. تو چی می‌خوای از جون
اون؟

:عرفان نوشته بود

"اتفاقاً خیلی هم از یکتا خوششون اومده، مخصوصاً مادرت"

و او با تمام حرصی که به جاننش افتاده بود تلفن را کنار انداخت و باز هم
همانی شد که یکتا را می‌ترساند

اولاً که مشکل من با کیان به خودم مربوطه، دوماً انقدر تو زندگی _
شخصی من سرک نکش چون اگه از جونت مایه بذاری هیچی گیرت نمیاد؛
سوماً از سر شب تا حالا زیاد بلبلی کردی حواست باشه، هنوزم می‌تونم تو
یه چشم بهم زدن اون بابا جونتو بیکار کنم، چهارماً از روی خوش من
سواستفاده نکن و فقط کاری که دارم بهت می‌گمو انجام بده. شیرفهم شد؟

نمی‌دانست چرا، او هیچ‌گاه دلیل و سبب این حجم از خشم را نمی‌فهمید. تنها
متحیر بود وقتی زمزمه کرد

چته؟ _

و ارسلان با بداخلاقی تمام اشاره داد به تلفن

زنگ بزن _

چانه‌اش لرزید. همیشه همین بود. ارسلان همیشه در بهترین شرایط به قعر ناامیدی می‌کشاندش

انگشتش را به روی صفحه تکانی داد و آخرین تلاشش را برای تماس نگرفتن هم، بروز داد

الان زنگ بزنم عصبی می‌شه، بهم گفته بود وقتی خونه‌ام زنگ نزن _

و ارسلان ابداً او را نمی‌فهمید؛ چراکه عصبی شدنِ کیان، اوچ کیش بود

..گفتم زنگ بزن. سریع _

روی شماره‌ی کیان را لمس و ارسلان مداخله کرد تا صدای او را به روی اسپیکر قرار دهد

پس از چند بوق، صدای کسی که اطمینان داشت کیان نیست؛ متعجبش کرد

بله؟ _

:با نگاهش از ارسلان راهکار خواست و صدای پشت خط افزود

یکتا خانم شمایی؟ _

جانش پایین چکید. تصمیمش این بود که تماس را قطعش کند اما ارسلان با چشم و ابرو، وادارش کرد به حرف زدن

..بله، می‌خواستم با کیان _

کیان تصادف کرده. ما الان بیمارستانیم _

هینِ کشدار و غمی که نشست کنج تحیرِ صدایش، ارسلان را متوجهش کرد

چی؟ تصادف؟ چرا؟ چی شده؟وای خدای من _

این بار نقش بازی نمی‌کرد. یکتا حقیقتاً در رابطه با این اتفاق متأسف بود و این غم ارسال را عصبی می‌کرد.

شنید:

غروب داشتم باهانش حرف می‌زدم، از کار اخراج شده. گویا صاحب کارش فهمیده با شما بوده و انقدر عصبی بود که... نفهمیدم چی شد اصلاً. داشتیم با هم حرف می‌زدیم، سر پیچ خورده به یه کامیون

بغض تا گلویش بالا آمده بود. نفهمید که چطور اشک چشمانش چکید. لب گزید و بی‌اراده لب زد

نه.. خدایا این دیگه برایش زیادیه _

و فردِ پشتِ خط ادامه داد

الان تو اتاق عمله. دکترا می‌گن خطر رفع شده اما داغونه. هیچی ازش _ باقی نمونده. کم کم باید دو ماه بخوابه تو خونه، خواهش می‌کنم پاتو از زندگیش بکش بیرون خانم. هرچی بلا سر زندگیش اومد؛ باعث و بانیش شمایی.. ولش کن دیگه، برو سراغ یه آدمِ مجرد

تماس قطع شد. بوق‌های ممتد، ریزش اشک‌هایش را تشدید کرد.

ارسالان هم خوب نبود. اوهم انگار دلش به حالِ آن حجم از بدبختی سوخته بود اما تنها به سببِ توجیه خودش بود که زمزمه کرد

!حقشه _

و بعد با صدای بلندتری افزود

من کاری کردم از اون شرکت اخراج بشه. من اونو به نون شب _ محتاجش کردم تا یاد بگیره از کثافت کاری دست بکشه

یکتا ناباور بود. اشک و حرص رهایش نمی‌کرد. چنگ انداخت به دستگیره و انگار که دیوانه شده باشد فریاد زد

این در لعنتی رو باز کن آشغال _

این چنین رفتاری، ارسال را آتش می‌زد. تلاش کرد تا یکتا را آرام کند و اما باز شدن لب‌هایش از هم کافی بود تا یکتای دیوانه شده، باز هم غیرقابل نفوذ شود.

هیچی نگو. ازت متتفرم و کاری نکن که دیگه نتونم تحملت هم کنم. فقط _ امیدوارم که هرکاری با کیان کردی سرت بیاد چون اون حقش نیست. هرکاری هم کرده باشه این قدر بدبختی حقش نیست. این در لعنتی رو باز کن بهت گفتم

انگشت نشانده به روی قفل. یکتا در ثانیه‌ای چنگ انداخت به دسته‌ی کیف و با تمام سرعت، گام‌هایش را دور کرد. ارسال رفتنش را نگاه می‌کرد. حال و روز یکتا عصبی‌اش کرده بود و این که خودش نقش منفی این داستان به نظر می‌رسید؛ حرصی‌ترش می‌کرد.

:کوباند به روی فرمان و غرید

..حقته.. بدتر از این حقته _

و بعد پا کوباند به روی پدال و دور شد

یکتا با همان چشمان اشکی وارد شد. یکی از دست‌هایش را مقابل دهان کشیده بود تا صدای هق‌هقش را سدی کشد. سالن میان حجم سنگینی از تاریکی و سکوت غرق بود اما خطاب نامش به واسطه‌ی صدای حاج علی، همان جا متوقفش کرد.

یکتا؟ _

سریعاً دست به کار شد. باید اشک‌هایش را پس می‌زد اما حاج علی، همان بدو ورود متوجهش شده بود

چی شده؟ _

لب گزید. این روزها زیادی دروغ می‌گفت. این روزهایی که ناچار بود با هر حرکت او را مثبت و خوب جلوه دهد.

گفت:

یکم بحثمون شد چیزی نیست بابا جون _

و حاج علی اشاره داد به جایی نزدیک به خودش

بیا بشین کارت دارم _

حالا یادش آمد. باید توضیح می‌داد. چه کیان و چه ارسال، توضیح هر کدامشان دنیایی از مشقت را همراه بود

:ناچاراً خود را رساند و هنوز کاملاً ننشسته بود که حاج علی افزود

:حتماً بحثتون خیلی سنگین بوده که اینطوری سرخ شدی _

:لب زد

:یکم عصبیه _

:و شنید

فقط یکم؟ _

سکوت کرد. چه باید می‌گفت؟ ارسال تمام بدی‌های دنیا را صاحب بود و اما یکتا، به طور غیرمنطقی‌ای زیادی دوستش داشت

:آرام گفت

..بابا من می‌دونم ارسال امروز _

و حاج علی با بیان جمله‌اش سناریویی جدید را شروع به نوشتن کرد

من مخالفم. اجازه نمی‌دم که تو زنِ امیر ارسالِ زند بشی، نمی‌خوام خودم _
و خانواده‌ام مدام تحقیر بشیم. نمی‌ذارم دخترم با اون آدمی که احترام گذاشتن هم بلد نیست بره زیرِ یه سقف

روی پا ایستاد. حاج علی همیشه مهربان بود. او خیلی کم "نه" می‌آورد.
امکان نداشت که با دخترش مخالفت کند اما از مخالفت‌های نادرش هم دست
نمی‌کشید.

باز هم اشک‌ها آمدند. این یکی فاجعه بود. قاطعیت پدرش هیچ حرفی باقی
نمی‌گذاشت.

گفت:

بابا خواهش می‌کنم _

و حاج علی حرفش را یک‌کلام کرد

نظر من همین‌ه. اگر بخوای با این حال باهات ازدواج کنی دیگه حمایت _
منو ندارم

او تنها ناچار بود به اعتراف کردن. باید دوست داشتش را اعتراف
می‌کرد. باید وز ارسال می‌گفت. از همان خوبی‌هایی که تنها او می‌دید

به همین سبب هم اشک‌هایش را یکبار حرصی پس زد و وقتی دوباره
جوشیدند گفت:

من تو تمام زندگیم به هیچ مردی هیچ احساسی نداشتم بابا. چون فکر _
می‌کردم داشتنِ مردی مثل شما برای تمام عمرم کافیه اما همه چیز عوض
شد وقتی ارسالو دیدم. وقتی فهمیدم فقط یک جفت چشم تو این دنیا وجود
داره که با نگاهش می‌تونه دیونه‌ات کنه. فقط اون نگاه‌هان که حرف
می‌زنن، فقط یه تون صدا می‌تونه برای یه عمر افسونت کنه، فقط یه
تصویر هست که می‌شه با خیالش زندگی کرد؛ تو این دنیا فقط اونه که
می‌تونه با کوچک‌ترین توجهی میلیون‌ها ثانیه‌ی زندگی منو تبدیل کنه به
رویای عاشقانه و واسه من داشتن و نداشتنش فرقی نداره، اون هر چی که
باشه، هر چقدر هم که بد و بی‌احترام، من عاشقشم و تو تمام زندگیم،
ارسالان تنها کسیه که می‌تونه منو به وجد بیاره. تنها کسی که می‌تونه

ضربان قلبمو بازی بده و اگر شما نخواین که باهاش ازدواج کنم هم مهم نیست؛ من بازم برای تمام عمر عاشقش می‌مونم

با نفس‌هایی به شماره افتاده جمله‌هایش را کات داد و راه اتاقش را که در پیش گرفت؛ حس می‌کرد که باری سنگین از روی دوش‌هایش برداشته شده. او برای اولین بار بدون هیچ ترسی هرچه احساس در دل داشت را تخلیه کرده بود و این اعتراف، نیمی از درد قلبش را می‌کاست. حالا تنها باید به کیان و زین پیش فکر می‌کرد

"فصل هشتم"

"گذشته _ دومین سکانس"

باشه من پایین منتظرتم _

تماس فرهاد را قطع کرد و این بار شماره‌ی منزل را گرفت

انتظارش طولانی شد و او درحالی‌که چهره‌ی خود را توام با دنیایی از عزت نفس میان قاب آینه چک می‌کرد؛ بوق‌های ممتد را شمرد

رها جوابش را نمی‌داد. طبق معمول قهر کرده بود. تلفن را کناری انداخت و هیچ چیز نمی‌توانست استراحت چهارشنبه شبش را زهر کند

دقیقه‌هایی بعد، فرهاد کنارش نشسته بود. سلامی بلندبالا حواله‌اش داد و فرهاد تنها کسی بود که همه چیزش را می‌دانست

:شنید

تیپ زدی کیان خان؟ _

و اتومبیل را به مقصد رستوران همیشگی راه انداخت

تازه دامادم دیگه تییم نزنم؟ _

آخه تازگی ها خیلی به خودت می‌رسی، نکنه شلوارت دو تا شده؟ _
خندید. از همان خنده‌های صدادار و از ته دل! او حتی حوصله‌ی رها را هم
نداشت!

ولمون کن تورو قرآن. من با همین یدونه شلوارم کنار نمیام _

چی؟ تنگه؟ اذیتت می‌کنه؟ _

:میان خنده‌هایش سر بالا انداخت و گفت

نه من کلاً با اصلِ موضوع مشکل دارم _

.آهان! تو کلاً شلوار دوست نداشتی، به زور برات گرفتن _

این‌بار قهقهه‌اش به صدا درآمد. فرهاد خیلی خوب حرف‌هایش را می‌فهمید.
او از همان روزِ اول با ازدواج مخالف بود و تنها حرف‌های مادرش بود که
!وادارش کرد به تن دادن به زندگیِ متهالی

:زیرلب زمزمه کرد

.دقیقاً خودش _

!و فرهاد دقیق شد به روی نیم‌رخش

.چرا؟ رها خانم که خیلی دوستت داره _

ابرو بالا پراند. راست می‌گفت. رها زیادی دوستش داشت. حتی بهترین
انتخابِ ممکن برای او همین رهایی بود که حالا جوابش را نمی‌داد اما،
مشکلِ او به اصلِ موضوع مربوط می‌شد و این را واضح به بیان رساند

اون که آره. رها خیلی زنِ خوبیه. درک داره، حرف گوش کنه، آفتاب _

مهتاب ندیده‌ست و مهم‌تر از همه، بسازه اما مشکل منم. از اون اولم
ازدواجو دوست نداشتم. دنبالِ تشکیلِ خانواده نبودم. تو رویاهای رها یه
چیزی هست که من نمی‌تونم دوستشون داشته باشم فرهاد. آزادی می‌خوام،

دوست دارم بعضی وقتا تنها باشم، بعضی وقتا ولو شم یه گوشه و با هیچ کس حرف نزنم اما رها مدام تو مخمه. همش دنبال خرید لباس ست و کتونی و وسیله های بی ارزش واسه خونه و این چیزاست. از اونم که بکشه بیرون، قفل میزنه رو یه چیز دیگه. مدام حرف میزنه، نمیذاره استراحت کنم، نمیذاره زمانم واسه خودم باشه، مدام برنانه ریزی های بی مورد داره و از همه بدتر، همش مهمون دعوت می کنه. کلاً می دونی چیه فرهاد؟ از دواج نکن که بدبخت می شی

فرهاد تدقیقانه، آنچه او می گفت را گوش می کرد. از نظر او هم کیان ذاتاً مردی بی حوصله و عصبی بود که گاهی مسئله ای را، زیادی بزرگش می کرد.

گفت:

داری زیادی سخت می گیری برادر من. همه از خدائشونه یه خانمی مثل _ رها خانم گیرشون بیاد. همین که با نداری هات ساخت و قبول کرد تو یه خوته ای اجاره ای بشینه خودش نعمت نیست؟

با تمام اعتماد به نفسی که از خود سراغ داشت تنها گفت

اون انقدر منو دوست داره که حاضره تو یه چادر هم باهام زندگی کنه تو _ کجای کاری؟

فرهاد دیگه حرفی نزد. البته سکوتش تنها برای چند دقیقه بود و به محض ورودشان به فضای همیشه با صفای رستوران، مجدداً شروع کرد

بچه ها تخت چهاردهن. بریم که امشب صفاست. علی هم خودش نشسته و _ آب شنگولی مجازه

یک تای ابرویش ناخودآگاه بالا پرید. از شبی که رها را به عنوان همسر وارد زندگی اش کرده بود؛ تا همین امشب که به رستوران یکی از بهترین

دوستانش آمده بود؛ با نوشیدنی‌های این مدلی کاری نداشت اما امشب، امشب
!بهترین فرصت چندساعته برای فرار از دنیای پرمشقت متاهلی بود

گفت:

..بریم که داشته باشیم _

و همین که وارد فضای چندین نفره‌ی تخت چهارده شد؛ سر و صداها بالا
گرفت.

به به! ببین کی این جاست؟ _

نه تو بگو کی اومده؟ _

:با تمامشان دست داده و فریاد زد

.پسر حاجی اومده _

:علی که قلیان به دست نزدیک می‌شد در ادامه‌ی جمله‌اش گفت

.تازه دامادمون اومده. بچه‌ها امشب دختربازی تعطیله ها _

.تکیه‌اش را داد و نفر کناری‌اش، شد همان سینای شوخ و سرزنده

.بذار راحت باشن برادر _

:سینا افزود

آره بابا، متاهل بودن مساوی با فرار از دختربازی نیست که..هر گلی یه _

بویی داره، مگه نه داداش؟

با این یکی موافق نبود اما لبخند تایید را نشانده روی لب‌ها و شلنگ یکی از

.قلیان‌ها را از میان دستان علی قاپید

علی داداش حواست هست دیگه؟ کسی رو نزدیک به این تخت راه ندی _

.که بابام دوست و آشنا زیاد داره

:علی برای راحتی خیال او به شانه‌اش، کوبید و در جوابش گفت

وی آی پی رو گذاشتم برای شما هیچ کسم این نزدیکی ها نمیاد خیالت _
 راحت راحت. تا می‌تونی خوش بگذرون

:اولین کام را از قلیانش گرفت و سینا سوال کرد

پس بیاره آب شنگولی رو؟ _

:گفت

.بیاره _

.و بساط خنده‌های از ته دلشان، همان لحظه‌ها بود که آغاز شد

ساعتی بعد را به روی همان تخت و درحالی‌که صدای خنده‌شان گوش
 آسمان را کر کرده بود؛ متوجه علی شدند که همراه با استکان چای‌اش
 نزدیک می‌شد

.بر و بچ، دو تا تخت اونورتر به اکیپ اومدن همه داف _

سینا که تمایلش به اینطور اتفاف‌ها نسبت به الباقی بیشتر بود؛ روی زانو‌ها
 نشست و پرسید

نه بابا؟ توشون چشم رنگی هم پیدا می‌شه؟ من کلاً دختر و بورشو دوس _
 دارم

.صدای فرهاد از کمی آن‌طرف‌تر به گوششان رسید

.واسه منم یه تپل و کمی چاق بذارین کنار _

:علی رو به کیان پرسید

تو چجوری می‌خوای داداش؟ _

و کیان درحالی‌که استکان کوچک حاوی نوشیدنی‌اش را یکجا سر می‌کشید
 گفت:

خوباشو اینا سوا کردن، هرچی موند واسه من _

صدای خنده‌های از سرِ دلخوشی بالا گرفت و سینایی که از اکیپ دخترها نمی‌گذشت؛ دنباله‌روی گام‌های علی شد و کیان قلیان را قاپید و تماسِ رها را ریجکت کرد.

بذار من دو تا دود بگیرم باید برم _

صداها بالا گرفت

ای بابا کجا؟ _

زن ذلیلۀ دیگه _

کیان دیگه داری چنـدش می‌شی _

باز هم خندید. تحتِ تاثیرِ نوشیدنی کمی عصبی جلوه می‌کرد. او با تمامِ دوستانش متفاوت بود و این امر را تنها فرهاد بود که هربار یادآوری می‌کرد.

بذارین بره. کیان برعکسه، به جای این‌که می‌خوره خوش اخلاق بشه _ می‌زنه به سیمِ آخر. بذارین بره خودتون خانواده ندارین به خانوادۀ این حسودیتون می‌شه.

سرش کمی سنگین بود. شلنگِ قلیان را کناری انداخت و تنش را کشان‌کشان رساند به لبه‌ی تخت و چنگ انداخت به کتوتی‌های سفید رنگش.

قرارِ بعدی کیه؟ _

فرهاد پرسید:

تو که می‌گفتی ماهی یه بار بیشتر نمیام _

و سعید تایید کرد

راست می‌گه، تو که خودتو زده بودی تو برق؟ _

بندهای کتونی‌هایش را به داخل کفش فرو کرد و درحالی‌که تلاش می‌کرد تا
:در برابر سنگینی سرش مقاومت کند گفت

.از این به بعد همه‌شو هستم _

:شنید

..اگه دود بازی ام هستی _

.و فرهاد نشست میان جمله‌اش

گمشو بابا. کیان اهل دوده؟ _

.حالا مگه چی می‌شه؟ تفریحیه دیگه _

سینا که به این قسمت از بحثشان رسیده بود؛ بشکن‌زنان نزدیک شد و
:دخالت کرد

از کیان دودی در نیامد.. نمی‌دونین تخت بغلی چه دافی داره. از همونا _
!که خودم می‌خوام. چشم رنگی، تیرپ شاعرانه، موها روشن، به به

:الباقی جمع به تایید او تکرار کردند

!به به _

:و کیان روی پا ایستاد و گفت

من دارم می‌رم، کاری باری؟ _

سینا متوجه‌ش شد و ابروان در هم تنیده‌اش، او را هم متوجه خصوصیت
.منحصر به فردش کرد

باز تو خوردی قاطی کردی؟ کجا؟ _

:اشاره داد به تلفنی که هنوز هم زنگ می‌خورد و چهره جمع کرد

.خانم زنگ می‌زنه داداش، من دیگه برم _

سینا اشاره داد به ورودی

بیا برو تا کچلت نکرده _

رو به دیگر حضار خداحافظی کرد و سینا که به بهانه‌ی بدرقه همراهش آمده بود تا اکیپ دخترها را چک کند؛ تختِ دهم را نشانش داد

اوناهاش، نگاه کن عجب چیزیه _

:دقیق شد به روی جمعیتِ دخترهایی که متوجه او شده بودند و پرسید

کدوم؟ _

:و همین که سینا گفت

مانتو زرده _

کیان متوجه حضورِ یکتا مقدسی میانِ آن جمعی که تمامشان خیره‌ی او بودند؛ شد

:سینا گفت

خوشگلی دردرس داره داداش، همشون زل زدن به تو _

و او یکتا را با همان نگاهی نظاره کرد؛ که وقتی میانِ چهاردیواریِ سالنِ مونتاز بودند حواله‌اش می‌داد

یکتایی که غرق بود میانِ دنیایی از لوازم آرایش، پس از دیدنِ او قدم تند کرد و سینا افزود

این داره میاد سمتِ ما؟ شماره دا د رد نکنی ها کیان، بگیر بدش به من _

چپ‌چی حواله‌ی نگاهِ خیره‌ی سینا داد و درحالی‌که دستانش را به داخلِ جیب‌ها می‌رساند؛ نگاهِ سرخش را برگرداند به روی چهره‌ی یکتا

سلام آقای یوسفی _

:سینا متعجب کنار کشید و کیان با بداخلاقی گفت

شما امروز برای همین مرخصی گرفته بودی؟ که تشریف بیاری اینجا؟ _
 و یکتا اشاره داد به اکیپ هم‌کلاسی‌هایش
 نه بخدا، امتحان داشتم، باور نمی‌کنید از دوستانم بپرسین _
 سر تکان داد و اولین گام را برداشت
 لازم نکرده _

و بعد یکتا سریعاً سدِ راهش شد
 آقای یوسفی باور کنید راست می‌گم _
 چشمانش خسته بود. سوزشی عمیق را به روی ناحیه‌ی سرش احساس
 می‌کرد. یک تای ابروانش را بالا انداخت و تنها گفت
 مشکلی نیست. شنبه صبح بیاین سرکار _
 و یکتا که برای اولین بار فرصت یافته بود؛ صحبت‌های ارسال را یادآورد
 و دومین سکانس را استارت زد
 حالتون خوبه؟ صورتتون قرمز شده _

کیان مات چشمانی که یک‌طور خاصی نگاهش می‌کرد کمی فاصله گرفت
 و سینیایی که از چنین بازی‌ای خوشش آمده بود؛ نزدیک شد و در پاسخ یکتا
 گفت:

..چیزی نیست. یکم تو مصرف آب‌شنگولی زیادمروی _
 سبنا بعداً می‌بینمت _

او که نمی‌دانست. او که نمی‌دانست کیان تا چه اندازه به روی آبروی
 کاری‌اش حساس است

این حجم از بداخلاقی یکتا را هم عقب کشید؛ چرا که با همان نگاه آتشین و
 نافذ برگشت به روی صورت او و بی‌ادبانه گفت

شما هم با حال من کاری نداشته باش، بفرمایید خانم مقدسی. شبتون _
خوش.

☆☆☆☆☆☆☆☆

طول و عرضِ اتاق را مدام قدمرو می‌رفت. پنجره همان‌طور باز مانده بود
و سوزِ سردِ پاییزی‌اش را به اتاق انتقال می‌داد. پرده‌ی بادمجانی رنگِ مدام
در هوا می‌رقصید و او بی که تمامِ پوششش، تاپ و شلوارکی نخی بود؛ به
واسطه‌ی دست‌ها بازو‌هایی که سردشان بود را دلداری می‌داد

عقربه‌ها عجلانه تکان می‌خوردند. می‌رفتند برای وصال با نیمه‌شب و
کیان هنوز هم نیامده بود

نالید:

پس کجایی تو؟ _

و همان لحظه بود که دربِ اصلیِ سالن به لنگه‌اش کوبیده شد

گام‌هایش را برداشت و رفت. تمامِ قوا را برای تا او رسیدن مورد استفاده
قرار داد و کیانی که خم شده بود تا کفش‌هایش را به آخرین طبقه‌ی جاکفشی
برساند؛ حضورش را پشت سر احساس کرد و گفت

خونه چرا انقدر سرده؟ _

با نگاهش انتظار می‌کشید. کیان کم کم به او، توضیحی قانع‌کننده بدهکار
بود

دستانش را بغل کرد و کیان که با آن چهره‌ی سرخ چرخید؛ متوجه
انتظارش شد

کوتاه توضیح داد

با فرهاد بودم. بیرون شام می‌خوردیم _

به نگاه کردنش ادامه داد. توضیحات بیشتری می‌خواست. کیان رفته بود با
فرهاد و او تمام شب بهانه‌ها را برای نگران‌تر شدن کنار هم می‌چید؟
کیان روی پا ایستاد و درحالی‌که دکمه‌های پیرهنش را دانه به دانه باز
می‌کرد؛ آشپزخانه را چک کرد
تو هنوز شام نخوردی؟ _

گفت:

انه _

و خشم وادارش کرد که راه اتاق را پیش‌گیرد اما انگشتان او میان راه
متوقفش کرد
کجا؟ _

به خودش که آمد؛ جایی میان آغوشش بود

باز قهر کردی؟ _

رها هم قهر کردن را دوست نداشت. او هم از فاصله گرفتن بیزار بود اما
کیان هیچ تلاشی برای کندن دلخوری‌ها از وجود او نمی‌کرد
نگاهش نمی‌کرد وقتی گفت

حداقل می‌تونستی به تلفنم جواب بدی، می‌تونستی خبر بدی. نمی‌گی آدم _
نگران می‌شه؟

کیان هنوز هم برای نزدیک شدن به عضو فراموش‌نشده‌ی صورتش تلاش
می‌کرد. او همین بود. برای رفع دلخوری‌ها کاری نمی‌کرد. شاید با یک یا
! دو جمله می‌شد رها را نرم کرد اما، کیان توجیه کردن بلد نبود

ندیدم زنگ زدی. ببینمت _

سرخ‌پوش چشمانش را اگر می‌گذاشت به حساب خستگی، با تنه‌ی بوی
نامطبوع الکل چه باید می‌کرد؟

چنین رفتاری را باورش نشد. کیانی که او می‌شناخت؛ محال بود که چنین بی‌اخلاقی‌هایی را به اوقات فراغتش راه دهد. کیان اولین پسرِ حاج! منصوری بود که به نجابت و سنگینی می‌شناختش

لب زد

...کیان تو _

: و بعد با صدای بلندتری فریاد زد

این بوی چیه؟ _

تحت تاثیرِ نوشیدنی، عصبی بود و شروع هیچ بحث و جدلی با او، پایانِ خوشی نداشت

باز هم تنِ همسرش را به آغوش کشید و خیال نداشت که آرامش کند

هیچی. بریم بخوابیم؟ _

رها مات مانده بود. کیان از این کارها نمی‌کرد

بغض تا گلویش بالا آمد و سوالش را این‌بار با دنیایی از حرص به تکرار کرد.

گفتم این بوی چیه؟ _

کیان هم بی‌حوصله بود. سرِ سنگینش امشب تنها آغوشی باز می‌خواست و دنیایی از محبت اما رها درست همین حالا، از راهِ نادرست وارد شده بود

:ابرو درهم کشاند و با بدخلقی جوابش را داد

گفتم هیچی دیگه عه..چته تو؟ _

رها فاصله گرفت. هنوز هم قبولِ چنین اتفاقی از محالاتِ رویاهای دخترانه‌اش بود

راهِ اتاق خوابش را درپیش گرفت

مامان شهلا نگفته بود پسرش وقتی می‌ره بیرون با بوی گندِ الکل _
..برمی‌گرفته. فقط همینم کم بود

این حجم از بداخلاقی، برای کیان زیادی بود. کیان مردِ فریاد زدن بود اما هیچ‌گاه تا این اندازه را پیش نمی‌رفت. این‌که چنگ انداخت به بازوی او و تنش را به دیوار کوفت؛ برای اتفاقاتِ غیرقابلِ باورِ امشب زیادی بود

چیت کم بود هان؟ چته شر و ور می‌گی؟ از سرتم زیادی‌ام، روزی که _
اودم خواستگاریت و نیش‌ت تا بناگوش باز بود به کمبودهای زندگیت فکر نکردی، الان واسه من شاخ شدی؟

میان اجزای صورتش به دنبالِ نشانی از شوخی گشت و جدیتِ کیان اشکش را درآورد

..باورم نمی‌شه.. کاش می‌دونستم _

فریادِ کیان، باز هم صدایش را در حنجره خفه کرد

چیو می‌دونستی؟ چیه حتماً نمی‌خواستی زنم بشی مگه نه؟ پس اون کی _
بود که نشست زیرِ گوشِ کیمیا و پرش کرد؟ کی بود فکرِ ازدواج با منو انداخت تو سرِ مامانم؟ دفترخاطراتت که می‌گه، من اگر هر خری بودم تو بازم زنم می‌شدی. الانم بجای تو مخ من رفتن زود باش برو یه لباسِ خوشگلِ تنت کن چون باید شوهرتو تمکین کنی

قطره های اشک، ضعفش را فریاد می‌زدند. او همیشه همین بود. مقابلِ چشمانِ کیان، تمامِ شهادتش را از دست می‌داد

:با تمامِ معصومیتش نالید

کیان حرفی نزن که بعداً نتونی جبران‌ش کنی. من کسی‌رو پر نکردم، من _
فقط.. من.. من فقط یواشکی عاشقت بودم. رازِ دلِ منو هیچ‌کس نفهمید. من ..فکر نمی‌کردم که عاشق شدن از نظرِ تو انقدر حقیرانه باشه.. کیان من

!هیس _

مهر بوسه لب‌هایش را قفل کرد. ثانیه‌ها را شمرد. شاید اولی به شصت و پنجمی منجر شد و رها تمامشان را به حرف‌های کیان فکر می‌کرد. مردی که روزی او را داشتن را با تمام وجود آرزو کرده بود؛ حالا به بدترین شکل ممکن دل می‌شکاند و تنها برای دل خودش بود که می‌بوسید.

هرچه بود؛ گذر ثانیه‌ها دلخوری‌ها را کنار فرستاد و رها، رها ابداً زنی نبود که کیانش را پس بزند. هرچه شنیده بود را گذاشت به پای خشم و او! هم دستانش را به دور گردن او حلقه کرد؛ چراکه زیادی عاشقش بود!

عشق رها را به بخشنده‌ترین زن این شهر تبدیل کرده بود

ساعتی بعد، موهای خوش حالتش به واسطه‌ی انگشتان کیان نوازش می‌شد. سر به سینه‌اش چسبانده بود و ضربان بی‌امان قلبش را می‌شمرد.

تمام این شصت دقیقه، کیان همانی بود که رویاهایش تصورشان می‌کرد. تمام این شصت دقیقه مورد ستایش قرار گرفت. تمام این شصت دقیقه را، باز هم به حرف‌های کیان فکر می‌کرد و حالایی که او کاملاً خواب‌آلود بود:

پرسید:

کیان دوسم داری؟ _

حرکت انگشتانش متوقف شده بود اما صدای رها، به دنیای بیداری کشاندش:

و برای تسکین حال او، روی موهایش را بوسید و گفت

.آره عزیزم _

نگاهش را بالا کشید. از قفسه‌ی سینه‌اش رسید به گردن بند طلایی که هدیه‌ی مادرش بود و برای دید زدن چشمانش عجله کرد.

چقدر دوسم داری؟ _

کیان با آن نگاه خمار و نیمه‌بازی که یکی از منحصربه‌فردترین آبی‌های دنیا را صاحب بود؛ مخاطب قرارش داد و صدایش را کشید وقتی می‌گفت:

..خیلی _

رها اما حرف‌ها داشت. حداقل امشب که فردایش تعطیل بود و کیان
!می‌توانست به حرف‌هایش گوش دهد؛ باید می‌پرسید و گاهی هم می‌گفت

پس چرا اون حرف‌ها رو بهم زدی؟ تو دوست نداشتی با من ازدواج کنی _
کیان؟

کیان اما کوتاه جواب می‌داد. ذهنش برای پاسخ هیچ سوالی آماده نبود و تنها
آرامش خوابیدن را می‌خواست

عصبیم کرده بودی. بهش فکر نکن خب؟ _

:صادقانه گفت

.نمی‌تونم _

تنش بالا کشیده شد. نگاهش را قفل چشم‌های بی‌قرار او کرد و رهایی که
هنوز هم او را داشتن را باور نمی‌کرد؛ به همان ابراز علاقه‌های کم‌جان هم
امیدوار شد

ببین رها، درسته که من نمی‌خواستم ازدواج کنم اما مامانم قبل از تو _
دخترای زیادی رو بهم پیشنهاد داده بود؛ به نظرت چرا من فقط قبول کردم
که پیام خواستگاری تو؟ وقتی دختر عموم پیشنهاد داده شد، اون یکی دختر
همسایه و حتی دوست دخترم، چرا من تورو واسه ازدواج انتخاب کردم؟
ازت خوشم می‌اومد، نمی‌دونم اون شرم تو چشمت، سرسنگین بودننت،
این‌که منو دیدی و آب دهنت راه نیوفتاد، این‌که مثل دوستای دیگه‌ی کیمیا
دنبالم راه نیوفتادی، همه و همه باعث شد که جذب بشم. الانم که
ز نمی‌بودنت وابسته‌ام کرده عزیز دلم. مگه می‌شه یه مرد زنی به مهربونی
تو داشته باشه و دوستش نداشته باشه؟

رها بهانه گرفت. کم پیش می‌آمد که کیان سوال‌هایش را با حوصله جواب
دهد.

:گفت

همش می‌ترسم از دستت بدم _

و کیان باز هم به آغوشش کشید و بوسه‌های مردانه‌اش را به روی موهایش
پخش کرد

..من اینجام. نترس _

باز هم گفت

اما من عاشقتم کیان. تو فقط منو دوست داری اما من انقدر عاشقتم که _

..اگر تمام مردهای دنیا هم صف بشن

تمام مردهای دنیا خیلی غلط کردن _

تعصبش هم، دلش را ضعف می‌انداخت. رها هرچه مربوط بود به کیان را
!دوست داشت

با تمام شهامت، آخرین سوالش را پرسید؛ چرا که چشمان کیان از کم‌خوابی
نیمه‌باز بود

کیان، اگر یه روز یه دختر خیلی خوشگل بیاد و بهت بگه من عاشقتم، بیاد _
و ازت خواهش کنه گه باهاش باشی، اگر همین قدر که من عاشقتم عاشقت
باشه، چیکار می‌کنی؟

کیان فکری نکرد. تنها جواب داد تا از سر خود بازش کرده باشد. تنها جمله
چید تا رها آرام بگیرد و چشم ببندد اما، نمی‌دانست که رویای شب‌های رها،
همان جمله‌هاییست که او سرسری بیانشان می‌کرد

بهش می‌گم عشق زنم برام کافیه، می‌گم رها اونقدر هست که من به هیچ _
بودن دیگه‌ای نیاز ندارم. حالا بخواب، من اینجام

☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆☆☆

پاهام چرا انقدر چپ و راست می‌شه؟ "

..بی‌معرفت هر جا دلش خواست می‌شه

..عشقم کشیده این‌جوری باشم

..خوبه که آدم عشقی باشه داشم

،عشقم کشیده این‌جوری باشم

"...خوبه که آدم عشقی باشه داشم

نوای موزیک شادی که با صدایی از حدگذشته درحالِ پخش بود؛ روحش را
از دنیای خواب بیرون کشاند

دستی به سر و رویش کشید و درحالی‌که یکی از دستانش را سایه‌بانِ نورِ
خورشید می‌کرد؛ فریاد زد

..عرفان _

مطمئن بود که صدایش حتی دیوارهای اتاق را هم فتح نکرده. پتو را از
روی تنِ نیمه‌عریانش کنار زد و گام‌هایش که به سرویس بهداشتی رسید؛
موزیکی شادتر از قبل پخش شد

دست رساند به روشویی و اولین مشتبِ آبِ سرد را به روی صورتش پاشید.
اثراتِ خواب‌آلودگی، کم‌کم رهایش می‌کردند. صبحِ جمعه‌ای که تمام هفته
برای بیشتر خوابیدن برنامه‌ریزی‌اش می‌کرد را عرفانِ خوش‌گذران
زهرمارش کرده بود

دندان‌هایش را شست و هنوز هم عرفان را زیرلب به فحش می‌کشید وقتی
حوله‌ی کوچک به دست، قطراتِ باقی‌مانده را از روی صورتش پاک کرد

قبل از آن‌که پیرهنش را تن بزند؛ تلفن به دست پیامکی که متعلق بود به
یکتا را چک کرد

تو درست می‌گی، کیان اهلش هست اما نه تو محیطِ کار. من باید چیکار _
کنم؟ مطمئنم که از این راه جواب نمی‌ده

کیان را یادش آمد. در نظرِ ارسلان چشمانِ او منفورترین رنگ‌های دنیا را صاحب بود و نمی‌دانست چرا اما، سرسختی‌اش گاهی ارسلان را به سوی احساسی چون حسادت می‌کشاند. این‌که دقیقاً می‌دانست که با زن‌ها چه کند؛ این‌که زن‌ها او را غیرقابلِ نفوذ خطاب می‌کردند و این‌بار باورِ یکتا! هم نشسته بود کنجِ دیگر گلوله‌های نفرتش

سریعاً تایپ کرد

اونطور که تو فکر می‌کنی هم نیست. اون عوضی فقط زیادی محتاطه، _
تو با روش‌های خودت پیش برو

سپس تلفن را گوشه‌ای انداخت و نخواست که الباقی روزِ تعطیلش را به یکتا اختصاص دهد

دکمه‌های پیرهنش را بست و عرفانی که شلنگِ قلیان به دست، به روی کاناپه‌ی محبوبِ او لم داده بود و مدام آهنگ عوض می‌کرد؛ خشمش را به حداکثر رساند

عرفانِ توله سگ از رو کاناپه‌ی من بلند شو _

عرفان سریعاً صاف شد و پاکتِ چیپس و ماستی که مقابلش پهن کرده بود؛ برگشت به روی کاناپه

نهایتِ خشمی که او حواله‌ی عرفان می‌داد؛ به همین جا منجر می‌شد. به قبل از دیدنِ تصویرش و قبل از آن‌که احساسش به تنها مردی که واقعاً دوست داشت را یادش بیاید

:حرکاتِ دستپاچه‌ی عرفان، خشمش را فروکش کرد و شنید

بابا این چه وضعشه؟ شاشیدم به خودم فکر کردم مامانم اومده _

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و قدم‌هایش را به او می‌رساند وقتی با خنده گفت:

صدای من چه ربطی به مامانت داره آخه؟ _

آخه لحنِت خیلی شبیهش بود.. باور نمی‌کنی یه بار صبح اول صبح یه _
سر بیا اونجا

:زیر لب زمزمه کرد

.چرت نگو _

و این بار که موزیکی با ریتمی تندتر پلی شد؛ بطری آب‌پرتقال را چنگ
:انداخت و گفت

تو شعور نداری؟ _

.عرفان خندید همراه با بالا پراندنِ ابروانش چیپسی به دهان گذاشت

.نه به خدا. من از بچگیم بیشعور بار اومدم _

.از موضعش کنار نکشید

مردِ حسابی صبحِ جمعه از کله سحر آهنگِ قرداد گذاشتی واسه من که _
چی؟

عرفان لب گزید. با آن چهره‌ی نمکین و لب‌های گوشتی، وقتی این‌طور
مرموزانه نگاهش می‌کرد به خنده می‌انداختش

خاک تو سرت منحرف، جنبه‌ی یه آهنگ نداری؟ کی واسه تو قر داد _
.آخه؟ من دارم واسه خودم گوش می‌دم بی‌خانواده

مقابلِ خنده‌ی از ته دلش سدی کشید اما صورتی که سرخ شده بود؛ روی
خوشش را اعلام می‌کرد. جرعه‌ای نوشید و اشاره داد به سیستمِ پخش

یه آهنگِ درست و حسابی بذار، چیه اینا؟ _

.چی بذارم؟ تو بگو عشقم _

:چیپچی حواله‌اش داد و گفت

پاشو تنِ لشتو از رو کانایه‌ی من جمع کن اول. بعدشم یه چیزی بذار بشه _
گوشش کرد

عرفان چنگ زد به تلفنش. برای یکی از آن صدها دوست دخترش پیام
:عاشقانه‌ای ارسال کرد و اینطور جوابش را داد

آخه هیچ آهنگی با روحیه‌ی تو سازگار نیست. مگر اینکه بریم سراغ این _
خواننده زیرزمینیا.. راستی ارسال، می‌خوام بگم لیلی بیاد اینجا، دوستشم
بیاد دور هم باشیم؟

این بار کاملاً جدی بود

تو خیلی غلط کردی. خودتم زیادی هستی، واسه من مهمونم دعوت _
می‌کنه

:عرفان وارفته گفت

بابا لوس نکن خودتو دیگه، تنهایی چیکار کنیم الان؟ _

:ارسال روی پا ایستاد برای یافتنِ تلفن و جوابش را داد

الان زنگ می‌زنم مامانی بیاد، دلم بر اش یذره شده _

عرفان درخلافِ او، جمع‌های چندنفره و پرسروصدا را می‌پسندید

خداوکیلی زنگ بزنی مامانی من دکمه فرارو زدم _

:پرسید

چرا؟ _

و عرفان خسته از بحث با او آخرین تلاشش را به کار برد

بابا یکم بزنی برقصیم. چیه تو عینِ پیرمردا شدی؟ مگه قدیما چش بود _
همش می‌زدی می‌خوندیم، می‌رقصیدیم؟

دلش می‌گرفت. وقتی تمام دنیا گذشته‌ی پرشورش را یادش می‌آوردند؛ دلش
از این همه تاریکی می‌گرفت و این حالاتِ عرفان، نهایتِ غمش بود

قدیما دلیلی بود.. عرفان من حالا اینجوریم. وقتی می‌آی اینجا انقدر نق _
نزن. بهتر از این نمی‌شه. نهایت خوش گذرونیت تو خونه‌ی من به همین
خلاصه می‌شه

دلخوری را می‌شد در تک به تک حالاتش یافت

:پرسید

این خوش گذرونیه؟ _

و ارسال شانه بالا انداخت

همینه که هست. زنگ بزنم به مامانی یا نه _

:شنید

لازم نکرده. دوتایی باشیم خیلی بهتره تا این که مامانی بیاد و قفلی بزنه _
رو زن گرفتن من

سکوت جوابش بود. چرا که مادر بزرگش او را هم با این حرف‌ها دیوانه
کرده بود. تخم مرغ‌ها را شکاند و روغن زیتون اضاف می‌کرد وقتی عرفان
بحث را کشاند به همان سمتی که نباید

چه خبر از یکتا جون؟ تونست مخ یوسفی رو بزنه یا نه؟ _

این که عرفان مدام زیبایی‌های یکتا را بزرگش می‌کرد را دوست نداشت. به
همین سبب کوتاه گفت

!نه _

:و عرفان بی‌توجه به حالاتش، نشست به روی کانتز و ادامه داد

عجب احمقیه، دختر به اون خوشگلی.. من بودم که اصلاً نیازی به مخ _
زدن نبود. سریع پارو می‌دادم

:با بداخلاقی گفت

تو اصلاً مخ داری؟ _

:و عرفان با لحن خودش جوابش را داد

.نه فقط تو داری. سینگل بدبخت _

چپ‌چی دیگر حواله‌اش داد و سرگرم آشپزی شد. او تخم‌مرغ‌ها را ترکیب می‌کرد با قارچ‌های کباب‌شده و عرفان مدام نحوه‌ی غذا خوردنش را مورد استهزا قرار می‌داد.

.نهایتاً نشست پشتِ میز و اولین لقمه را دهان گذاشت

.من خیلی فکر کردم _

عرفان دقیق شد به روی اوپی که با حوصله لقمه می‌گرفت و ارسال پس از ثانیه‌هایی عذاب‌آور ادامه داد

.مامانی ازم خواسته یه کاری بهت بدم _

:سریعاً گفت

خب؟ _

.تا ارسال ادامه‌اش دهد

نگاهش را تدقیقانه و با جدیت تمام حواله‌ی چهره‌ی آفتاب‌گرفته‌ی عرفان کرد و افزود

فعلاً کنار دستِ امین کار کن تا ببینم تو چه مرحله‌ای هستی، هر وقت _
اونطور که باید با دنیای کار آشنا شدی میارمت پیش خودم. خودت اخلاق منو می‌دونی عرفان، بفهمم رفتی اونجا دنبال دختربازی و خوش گذرونی یه راست به مامانی می‌گم

عرفان بهتر از این‌ها را توقع داشت. او روزها بود که کنار ارسال کار کردن را از مادر بزرگش می‌خواست و حالا او به طور کل ناامیدش کرده بود.

منو باش می‌خواستم پیش تو کار کنم _

پیش من کار می‌کنی، اما وقتی تجربه‌ی لازم رو کسب کردی _

بحث بیش از آن ادامه پیدا نکرد؛ چراکه عرفان اصرار کردن را بلد نبود

:تکیه‌اش را داد و پا روی پا می‌انداخت وقتی شنید

جای دیگه‌اس واسه نشستن نیست؟ _

:جواب گرفت

می‌خوام این‌جا بشینم _

:و وقتی ارسال به بچگی‌هایش خندید ادامه داد

می‌خواهی چیکار کنی ارسال؟ گیرم که کیان با یکتا ریختن روهم، _
بعدش چی؟

دیواره‌ی استکان چای‌اش را لمس کرد. به انتهایش که فکر می‌کرد؛
چشم‌انش برق می‌زدند. او پر بود از نفرت و حتی خود خدا هم نمی‌توانست
از نابود کردن کیان منصرفش کند.

بلایی که سرم آورد سرش میاد _

می‌خواهی چیکار کنی؟ _

نگاهش را بالا کشید. تپله‌هایش پر بودند از سیاهی. تک‌ستاره‌ای آن حجم از
کدری را برق نمی‌انداخت

:با تمام نفرتش گفت

زنشو ازش می‌گیرم. آبروشو ازش می‌گیرم. خانواده‌اش از هم می‌پاچه و _
اونوقت اگر شانس بیاره، زنده می‌مونه

و عرفان از آن حجم خشم، باز هم ترسید

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل نهم"

"زمان حال_ اگر تو نباشی"

در را به لنگه‌اش چفت کرد و درحالی‌که کفش‌هایش هرکدام به طرفی پرت می‌شدند؛ اولین مقصدش را پیدا کرد. او بدون اندکی تردید خود را رساند به کیکی که هیچ شمع روشنی را به خود ندیده بود و نگاهش مات ماند به کیان! درونِ عکس

هرچه تلاش می‌کرد؛ تصویرِ یک ساعتِ پیش را یادش نمی‌رفت. کاش... نیایش زودتر از راه می‌رسید

صندلی را عقب کشید. مادرش با دور شدن از بیمارستان موافق نبود. مادرش این حجم از بی‌تفاوتی را گله می‌کرد و به خدا که همه چیز قابلِ تحمل بود تا قبل از آن‌که با تصویرِ کیانِ یک ساعتِ پیش مواجه شود

لب زد:

اون تو نبودى _

و تمامِ توانش پس از باورِ آن تصویرِ درهم شکست

من مطمئنم که اون تو نبودى. اون صورتِ کبود، اون چشمای بسته... _
کیان من به اون چشما احتیاج دارم. لطفاً همین الان درو باز کن و بیا خونه

روی پا ایستاد. مقابلِ ریزشِ اشک‌هایش سد می‌کشید اما حجمِ سنگینِ بغض
کم‌کم حنجره‌اش را می‌شکافت

تا مقابل آینه قدم تند کرد. چهره اش هنوز پر بود از آرایش شب گذشته. ذهنش به هیچ عنوان آنچه اتفاق افتاده بود را نمی پذیرفت اما راه رفت؛ خم شد و آت و آشغال ها را جمع کرد؛ پرده را کنار کشید و باز هم تصویر امروز صبح را یادش نرفت.

نشست به روی همان کاناپه ای که روزی کیان می نشست تا تن او را آغوش کشد. وجودش از حجم سنگین ترس به لرزه افتاده بود. تصویر امروز، آنچه کیان از حالش به اشتراک می گذاشت و آن چشم های بسته، هیچ ارتباطی با خوب شدن نداشت!

اگر خوب نمی شد؟

اگر هیچ وقت این در را داخل نمی آمد؟

اگر زخم های صورتش همان طور باقی می ماند؟

آخرین خاطره ی مشترکش با کیان چه بود که حالا این طور حسرت می کشید؟

آیفون به صدا درآمد. با تمام توان دوید و کاش که نیایش هم برای به او رسیدن این قدر عجل بود!

همان جا ایستاد. نیایش می آمد. ترس هایش از میان می رفت. زخم ها خوب می شد و آن چشم ها، باز هم زیباترین نگاه دنیا را تحویلش می دادند. دنیا گلستان می شد؛ فقط کافی بود که نیایش هم بیاید و این افکار کم جان را مهر تایید بزند.

درب کشویی آسانسور کنار رفت و تصویر هراسان نیایش هم برای منفجر شدن بغض آن هم با بلندترین فریاد ممکن کافی بود.

نیایش کیان.. من چیکار کنم نیایش؟ _

نیایش برای به آغوش کشیدنش عجله کرد.

تا قبل از امروز، خیال تمام کردن نداشت. رها قصد کرده بود که زندگی را به کام کیان زهر کند و هیچ ثانیه‌ای از این موضع عقب نمی‌کشید اما، همه چیز همین امروز به پایان رسیده بود.

همین امروزی که تصویر کیان یادآور دردی عمیق شد. همین امروزی که جمله‌ای آمد و نشست صدر تمام احساساتش. همین امروزی که قلبش فریاد زد: "اگر کیان نباشد را".

سیل اشک‌ها کنترلش را از میان برداشت. نیایش تنش را کشان‌کشان برد تا اولین کاناپه و او هرچه امروز دیده بود را تبدیل کرد به تلخ‌ترین تراژدی و در اختیارش قرار داد.

فکر نمی‌کردم انقدر وحشتناک باشه. با خودم گفتم کیان بیدی نیست که با این باده‌ها بلرزه. صبح که رفتم ببینمش مُردم نیایش. کیان من... کسی که همیشه سرپا بود بین اون همه دستگاه و با صورت کبود، وای چقدر غریب بود نیایش. من چرا نمی‌تونم باور کنم؟ چرا دارم دیونه می‌شم؟ چرا دلم گواه بد می‌ده؟ نکنه دیگه چشماشو باز نکنه نیایش؟

نیایش هم دست کمی از او نداشت. شب تولد کیان با تماسی تلفنی و خبری نحس به افتضاح‌ترین حالت ممکن به پایان رسیده بود و دکترها هم از حال کیان، چیزهای خوبی نمی‌گفتند.

رها تمام دیشب را در سکوت گذراند. تمام حضار با دنیایی از حیرت نگاهش می‌کردند و او، او درست پس از دیدن تصویر کیان، تمام نفرتش را از یاد برده بود.

برای آرام کردنش بود که گفت:

رها خواهش می‌کنم آرام باش. کیان بلند می‌شه. من مطمئنم که حالش خوب می‌شه و برمی‌گرده. تو فقط آرام باش. خودتو کنترل کن. الان باید بری چند ساعت بخوابی بعد برگردی بیمارستان. اگر چشماشو باز کنه تو باید اولین نفری باشی که می‌ره به اون اتاق.

هنوز هم آرام نبود. هنوز هم می‌ترسید. هنوز هم باز نشدنِ آن چشم‌ها به
!اوج وحشت می‌رساندش

:سر تکان داد و هزیان‌وار زمزمه کرد

.اگر برم و خبرِ بدی بهم بدن چی؟ من طاقتِ اون شکلی دیدنشو ندارم _

نیایش نزدیک‌تر شد. تمام تلاشش را به کار گرفت تا حواسِ رها را به خود
پرت کرده باشد و بعد گفت

من مطمئنم کیان خوب می‌شه اما می‌دونی این تصادف چه جنبه‌ی خوبی _
داشت؟ رها تو هنوز خیلی دوشش داری. تو انقدر عاشقشی که دنیا هم
وارونه بشه فرقی نداره، این ترس بخاطرِ عشقته. من مطمئنم که بعد از
..بیدار شدنِ کیان تو می‌بخشیش و

:تنها نالید

نکنه بیدار نشه؟ _

.و نیایش با فشردنِ پلک‌ها قولِ بهتر شدنِ روزها را داد

کم‌کم آرام می‌گرفت. رها همیشه حرف‌های نیایش را باور می‌کرد. روی پا
ایستاده بود. خودش را جمع و جور می‌کرد. سر و شکلش را دستی
می‌کشید. برگی دستمال کاغذی به

مرتب شدنِ آرایش پخش شده‌اش کمک می‌کرد. شاید او امروز تصمیم
گرفته بود که پس از باز شدنِ چشم‌های کیان، او را ببخشدش اما همه چیز
به قبل از آن تماسِ تلفنی اختصاص داشت

قبل از آن‌که او تلفنش را چنگ زند و قبل از آن‌که صدای دختری که کیان
"زیبای من" خطابش کرده بود؛ جانش را بردارد و به یک روز قبل از
تصادف بکشانند

سلام رها، من یکتام. یکتا مقدسی. شاید تو الان منو یادت نیاد اما باید _
صحبت کنیم. خیلی چیزها هست که تو باید بدونی

☆☆☆☆☆☆☆☆

سلام خانم، می‌خواستم از حالِ یه بیمار مطلع بشم _

اسم و فامیلشون؟ _

تمرکزش به روی دربِ تیره رنگِ کافه‌ای بود که تا چند دقیقه‌ی دیگر،
شاهدِ بروزِ حقایق می‌شد.

کیان.. کیانِ یوسفی.. تصادفیه. فکر می‌کنم دو سه شب پیش آوردنش _

نسبتتون با ایشون چیه؟ _

!او تنها حکمِ تخریب‌کننده‌ی روزهای خوشش بود

:با این حال گفت

.از اقوامشون هستم _

.و جمله‌ای که شنید؛ و رای تصوراتش بود

همین امروز صبح انتقال داده شدن به بخش. شکستگی سر، دست و بینی _
داشتن اما خداروشکر آسیبِ جدی به جمجمه وارد نشده

عینکِ آفتابی‌اش را تا روی تارهای لخت و سرکشِ خرمایی بالا کشاند و
:هیجان اولین واکنشِ صدایش بود وقتی گفت

یعنی حالش خوبه دیگه؟ بهوش اومده که بردینش بخش؟ _

.بله خداروشکر خطر رفع شده اما درد دارن _

با تمام وجود شکر کرد خدایش را. نفس‌های عمیقش، پر بود از آسودگی وقتی تماس را قطع کرد و رها، مقابل چشمانش ورودی کافه را داخل رفت.

لبخند ناخودآگاه نشسته بود روی لب‌هایش. بالاتته‌اش را از اسارت کمر بند درآورد و میان قاب آینه‌ی کوچک جیبی، چهره‌ی آرایش شده‌اش را نظری انداخت. امروز همه چیز بهتر می‌شد. امروز تمام خاطراتش با کیان را به زبان می‌آورد؛ بابت تمام عذاب‌هایی که به رها داده بود عذر می‌خواست و اگر طرح لبخندی ناخواسته را هم به روی لب‌هایش می‌دید؛ می‌توانست که راحت بخوابد.

انگشتانش را رساند به دستگیره‌ی در و از طرفی خم شده بود تا کیف سرخابی رنگش را از صندلی عقب بردارد اما لحظه‌ای کاملاً ناگهانی، درب طرف شاگرد باز شد و پاهای کشیده‌ی مردی که می‌نشست؛ متعلق به کسی جز ارسلان نبود.

جانش پایین ریخت و ارسلان با آن نگاهی که پر بود از حرف، چرخید به سویش.

کجا تشریف می‌برین؟ _

دقیقه‌ها طول کشید تا تسلطش را به دست آورد. دقیقه‌ها طول کشید و نگاه ارسلان تمام آن صدم‌ثانیه‌ها را هم، مردمک چشمان او را مخاطب قرار می‌داد.

آبان نهمین روزش را پشت سر می‌گذاشت. سوز سرد به تازگی میان کوچه پس کوچه‌های این شهر لانه زده بود و اما نگاه ارسلان، کوره بود انگار. !تنش را می‌سوزاند

:شنید که با لحن خندان اما ناخوشایندی افزود

اومدی کافه؟ تنها تنها؟ پس بوی فرند عزیزت چی؟ _

خوب می‌دانست. ارسلان همه چیز را خوب می‌دانست که اینطور کنایه می‌انداخت. ارسلان می‌دانست و به خدا که این، آرامش قبل از طوفانش بود.

با تمام گله‌ای که روی دلش سنگینی می‌کرد؛ پرسید
تو منو تعقیب می‌کنی؟ _

و ارسلان همان لبخندهای پراستهای معروفش را حواله‌اش داد
مگه من وقتمو از سر راه آوردم که تورو تعقیب کنم؟ _
پس از کجا فهمیدی که این‌جام؟ _

یه نفر گذاشته بودم که مواظبِ معشوقه‌ام باشه و اون یه نفر بهم گفت یکتا _
نیم ساعته نشسته جلوی کافه و انتظارِ اومدنِ کسی رو می‌کشه. منم به غیرتم
برخورد، اومدم ببینم با کی قرار داری
!به خدا که ارسلان، رها را هم دیده بود
بازهم چرخید و خیره به چشمانی که هنوز هم شهرِ قلبش را ویران می‌کرد؛
در خلافِ احساساتش گفت

ازت متفرم _

و ارسلان بازهم شبیه به همیشه، خندید
مشقِ شبته آره؟ شبی ده بار تکرارش می‌کنی که یادت نره از من _
متفیری؟

کاش ارسلان طوفانش را همین ثانیه‌ها راه می‌انداخت. خونسردی و این
لبخندهای مسخره‌اش، داشت یکتا را دیوانه می‌کرد
روزی ده بار نه، من هر لحظه با خودم تکرارش می‌کنم. تکرار می‌کنم _
تا فراموشم نشه که تو چقدر عوضی هستی

میچ دستش، در ثانیه‌ای به دست انگشتان قدرتمند او اسیر شد. قلبش این بار، آن حجم از نزدیکی را تاب نیاورد و او درحالی که گرمای نفس‌های مردی که از محالانش بود را به روی گونه‌هایش احساس می‌کرد شنید

هنوز مونده. هنوز مونده تا با عوضی بودن من روبه‌رو بشی. تو برو تو _ و اون حرف‌هایی که من بهت می‌گمو زن، اونوقت ببین عوضی واقعی کی هست. اونوقت ببین باباجونت متوجه رابطه‌ی عاشقانه‌ت با یه مرد زنده‌دار می‌شه یا نه. ببین من چطور می‌تونم تو ثانیه نابودت کنم.

ناباور بود. ارسال تا این اندازه هم پیش می‌رفت؟

تقلایش آن قدری جان نداشت و تمام تلاشش به دردی مشدد تر تبدیل شد. آنقدر که چشمانش را بست و دردش را همراه با فریاد تخلیه کرد.

برو گمشو بیرون. از ماشین من برو بیرون آشغال نحس. تو تاوانِ کدوم _ گناه منی؟ تا کی می‌خوای عذابم بدی؟ دستمو ول کن

فشار انگشتان او شدت می‌گرفت. آنقدر که بغض را تا گلویش بالا می‌آورد. ارسال به هیچ عنوان از موضعش عقب نمی‌کشید و محال بود که برای هرکدام از حرکات یکتا دل بسوزاند.

هر چی بیشتر چموش بازی دربیاری عصبی تر می‌شم. ممکنه همین _ الان بزنم به سیم آخر و برم پیش بابا جونت. اونقدر مدرک دارم که دیگه خونه راحت نده. همین الان راه میوفتی می‌ری تو اون کافه و فقط چیزایی می‌گی که من تو اون مغز فندقیت فرو می‌کنم. شیرفهم شد؟

اشک‌هایش، دانه دانه پایین می‌چکید. آرایشی که روی صورتش خوابانده بود؛ دیگر چندان اهمیتی گذاشت. حتی اگر ارسال هم او را ضعیف و یا نامرتب می‌دید؛ مهم نبود. او تنها کلیدی را می‌خواست برای رهایی. از تمام داستانانی که این روزهای زندگی‌اش را فرامی‌گرفت؛ خسته بود

نالید:

راحتم بذار. تورو خدا راحتم بذار. من دیگه نمی‌تونم. نمی‌خوام با کیان _
وقت بگذروم. نمی‌خوام زندگیشو خراب کنم.

او همین‌طور کودکانه اشک می‌ریخت و ارسال تلاش می‌کرد تا نگاهش را
صاحب شود.

منو نگاه کن. با توام عین بچه دماغو ها نق نزن _

مشیت کودکانه‌اش را به روی سینه‌ی مردانه‌اش کوبید و ارسال با لحنی که
تعجب را هم چاشنی داشت افزود

نکنه تو عاشقش شدی؟ _

اول صدای هق‌هق و بعد ریزش اشک‌هایش متوقف شد. ارسال چطور با
فکرش تا عاشقی کردن برای کیان هم پیش رفته بود؟ ارسلاهی که او تیزبین
و زرنک خطابش می‌کرد؛ حالا چطور چنین حدس می‌زد؟

نگاه خیشش را بالا کشید و ارسال با نگاه به سیاهی‌هایی که تا روی
گونه‌اش آمده بود؛ خواست که چنین گمانی را ردش کند.

ندانست که چرا، اما به خیالِ تمامی این ماجرا بود که گفت

آره من عاشقش شدم _

و ارسال به هیچ چیز فکر نکرد. ابدأ دل نسوزاند. ابدأ درک نکرد. او
حتی نخواست که خشم نگاه یکتا را ببیندش، او تنها با تمام توان،
چهار انگشتش را به روی گونه‌ی راست او فرود آورد و طوفان همان لحظه
بود که به پا شد.

بهت گفته بودم.. گفتم مبادا به اون حس خوبی داشته باشی _

حیرت رهایش نمی‌کرد. او تنها گونه‌ی راستش را نه، این بار وجودش را
سوزانده بود.

یکی از دست‌ها را رساند به ردِ سیلی و نگاه کرد. تنها چشمانِ ارسلانی که
ابداً نرمال نبود را نگاه کرد و ارسلان این‌بار، انگشتِ تهدیدش را هم بالا
آورد.

همین الان می‌ری تو اون کافه و اون چیزایی رو می‌گی که من بهت _
می‌گم. بعد از اینم دیگه حق نداری تو خوابت هم با کیان روبه‌رو بشی، تو
انقدر احمق و کم‌ارزشی که اون حروم‌زاده رو در حدِ خودت دونستی. من
می‌دونم با این عشق چیکار باید کرد.

کیفش را چنگ انداخت. همان لحظه خواست اتاقِ اتومبیل را ترک کند؛
چراکه هوا هوای نفس کشیدن نبود اما شنید

.و ایستا ببینم _

:و بعد به چهره‌ی درب و داغانش اشاره شد

این شکلی می‌خوای بری؟ _

بی‌حرکت ماند و ارسلان با دست‌هایی که از زورِ عصبانیت می‌لرزید؛
برگی دستمال کاغذی بیرون کشاند . او هرگز فکرش را نمی‌کرد اما همان
لحظه‌ای که در ذهن هم عشقِ ارسلان را کنار گذاشته بود؛ انگشتانِ او آمد
برای تسکین. آمد که اول اشک‌ها و بعد سیاهی گونه‌اش را از میان بردارد
خیره به خطِ اخمِ میان ابروانش، قلبِ ترک خورده‌اش را سپرد به دست‌های
او و ارسلان نق‌زنان، کارش را ادامه داد

☆☆☆☆☆☆☆☆

تمامِ محدوده‌ی کافه‌ی شکلاتی رنگ را، صدای مردِ تنهای شب فرا گرفته
بود. رها انتهای‌ترین میز و صندلیِ چوبی را برای نشستن انتخاب کرده
بود و مدام ساعتِ مچی‌اش را چک می‌کرد. کیان، همین امروز صبح چشم
باز کرده بود. همین امروز صبح جان به تنِ رها برگشت و او بر خلافِ
کیان، ابدأً منتظرش نگذاشت

رفت تا کیان. رفت و چشمان نیمه بازش را دید. رفت و غم را میان مردمک‌هایش شناخت. رفت و وقتی اون از زور درد چهره جمع می‌کرد؛ کوچک‌ترین انگشتش را فشرد. رفت و لیوانی که حاوی آبمیوه بود را به لب‌هایش نزدیک کرد. او ابداً شبیه به کیان نبود. این را درست همین حالایی که ایمان داشت به دوست داشتش به خود اعتراف می‌کرد.

او هنوز هم کیان را دوست داشت. هنوز هم می‌ترسید از نداشتنش. هنوز هم دلتنگش می‌شد و اما با دختر خوش لباسی که همین حالا ورودی کافه را داخل می‌آمد چه باید می‌کرد؟

با چهره‌ای که خوب یادش بود؛ با کیانی که روزی چهره‌ی مقابلش را عاشقانه نگاه می‌کرد؛ او با دنیا دنیا حسادت می‌کرد که همین حالا میان دیگر احساساتش قدام کرده بود؛ چه باید می‌کرد؟

انگشتانش را التماس کرد که عادی رفتار کنند. حس می‌کرد که تمام سلول‌هایش حالا پر از واکنش، آبروی احساسش را خواهند برد. نبضش بی‌امان می‌زد و او تکانی خورد تا شاید از استرس دیوانه‌کننده‌اش، چیزی بکاهد.

دختری که سرخابی شلوارش به طور خاصی ست بود با کیف و کفشش، صندلی مقابل او را عقب کشید و تلفن همراه و عینکش را به روی میز رهایی داد.

سلام. ببخشید معطلت کردم _

تمام تلاشش برای عادی جلوه کردن را انتقال داد به سلامی دست و پا شکسته و دختری که سرخی چشمانش خبرهایی می‌داد؛ گفت

تو منو یادت نمیاد؟ _

سریعاً سر تکان داد و نگاه یکتا، بی‌اعتنا چرخید به روی گارسون

بی‌زحمت شیر کاکائو با کیک شکلاتی. رها تو چی می‌خوری؟ _

تتش می‌لرزید. او با دیدن آن حجم از زیبایی، خود را بازنده احساس می‌کرد. یکتا از همه نظر، دیوانه کننده بود

گفت:

چیزی نمی‌خورم. باید برم. زودتر بگو که کی هستی و چیکارم داری _

یکتا با آن چشم‌های روشن، نگاه عصبی‌اش را بررسی کرد و رها بدون آرایشش را بیش از قبل پسندید

قبل از اون تصادفی که باعث شد حافظه‌ت رو از دست بدی، منو تو _
همدیگرو دیده بودیم. البته اولین آشنایمون زیاد خوشایند نبود

به کجا می‌رسید؟ یکتا هم قرار بود او را بشکند؟ رها جان کنده بو برای ایفای این نقش، نمی‌خواست با کنار کشیدن حقیقت، غرورش را مشت و لگد بکوبد.

گفت:

من شمارو نمی‌شناسم _

و کیفش را چنگ انداخت که یکتا تمامش کند اما شنید. جمله‌هایی که همیشه میان کابوس‌هایش کنار هم می‌چید را شنید و دیوانه شد

کیان همیشه می‌گفت رها خیلی خوبه. می‌گفت مهربونه، مظلومه، حرف _
گوش می‌ده اما بلد نیست جذبم کنه. می‌گفت شیطننت نداره. می‌گفت به خودش نمی‌رسه. انگار نه انگار که تازه ازدواج کردیم. البته حق داشت؛
انتخاب مادرش که بهتر از این هم نمی‌تونست باشه

نزدیک شدن گارسون اجازه‌ی ادامه‌ی بحث را از آن دو گرفت. پسر هفده هجده ساله روی میز خم شده بود و ظرف و ظروف را می‌چید و رها مهلت میافت. مهلت میافت برای آرام گرفتن. کیان چه‌ها گفته بود؟ تا چه اندازه تحقیرش می‌کرد؟

آب دهان قورت داد و تمام بغضی که حنجره‌اش را می‌شکافت پشتِ سد
چشمانش باقی ماند.

پرسید:

تو کی هستی؟ _

و یکتا به سببِ حالِ مغمومِ دلِ خودش بود که با آن حرص و خشم جمله‌ها
چید.

من معشوقه‌ی شوهرتم. کسی که برایش می‌میره. به خودم اومدم و دیدم _
عاشقش شدم. می‌دونستم که اشتباهه، نمی‌خواستم آه کسی دنبالم باشه اما
عاشقش شدم. به خودم اومدم دیدم شب و روزم شده اون و فکر نکن که این
علاقه یک طرفه‌ست، کیان منو دوست داره. هنوزم دوسم داره. حتی همین
حالایی که تو هرچی عشق بهش داشتی رو فراموش کردی، اون هنوزم
درگیر منه.

انگشتانش لبه‌ی داغِ فنجان را، بدونِ احساسِ سوزش می‌فشرد. قلبش
خون‌ریزی کرده بود. شکستش را به وضوح احساس می‌کرد. قطره‌های
اشک، این بار تا گوشه‌ی چشمانش راه باز کرد و کیان، کیانی که همین
امروز صبح با آن حجم از ندامت نگاهش می‌کرد؛ هنوز هم درگیر
دیگری‌ها بود؟

فنجان را تا نزدیکی لب‌هایش حرکت داد. شیرکاکائویی که یکتا سفارشش
داده بود را لاجرعه سر کشید. هرچه می‌کرد نمی‌توانست با آن بغضِ لعنتی
مقابله کند.

با تمامِ احساسِ بدی که داشت؛ طوری جمله چید که یکتا را پشیمان کرده
باشد.

گفت:

برای من مهم نیست که کیان الان کیو دوست داره، این که من انتخابِ _
خودش هستم یا مادرش هم اصلاً مهم نیست. من حتی نمی‌خوام با دختری

مثل تو بجنگم که شوهرمو به دست بیارم می‌دونی چرا؟ چون مردی که به زن خودش وفا نکرده، به تو یکی که اصلاً وفا نمی‌کنه. من سعی ندارم با نقاشی کردن صورت خودم کمبود اعتماد به نفسمو به بقیه ثابت کنم. البته باهانش مخالف هم نیستم اما می‌دونم که تو هم یه روزی ازدواج می‌کنی. اگر ازدواج هم نکنی در حد مرگ عاشق کسی می‌شی، من مطمئنم که اون روز منو یادت میاد. مطمئنم اون آدم هم تورو پس می‌زنه. مطمئنم که انقدر فاصله می‌گیره که از دوریش می‌شی یکی شبیه به من. مطمئنم که اونم دخترهایی شبیه به تورو نمی‌پسندد. من می‌دونم که کیان دوسم نداره اما خدایی رو دارم که خیلی دوستم داره و منو به تنها عشق زندگیم رسونده اما از این هم مطمئنم که خدایی که منو زیادی دوست داره، تورو اصلاً دوست نداره، چون تو هیچوقت نمی‌تونی طعم رسیدن رو بچشی. حتی برای یک ثانیه، تو به عشقت نمی‌رسی

صندلی را عقب کشید. میز چوبی را با یکتای یخ‌بسته تنها گذاشت. هردو پس از دوری از یکدیگر، با تمام وجود اشک ریختند. نه رها به حرف‌هایش مطمئن بود و نه یکتا می‌توانست که آخرین جمله را فراموش کند.

یکتا هیچوقت به ارسال نمی‌رسید و او حتی شهادت بروز احساساتش را .. هم نداشت

☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

اجازه داد تا درب کشویی تا انتها باز شود. هیچ عجله‌ای برای به او رسیدن نداشت. گام‌هایش را با طمانینه از میان حجم جمعیت گذراند. نگاهش به روبه‌رو، افکارش هنوز هم مقابل یکتا مقدسی جا مانده بود.

تقّی کفش‌های پاشنه بلندش، سکوتِ سالن را می‌شکست. می‌دانست که باید به کدام اتاق برسد اما، از عمد ایستاد؛ نام و فامیل شوهرش را به زبان آورد و از پذیرش خواست تا شماره‌ی اتاقِ مورد نظرش را عنوان کند.

همه چیز حالتِ طبیعی‌اش را از دست می‌داد. کم‌کم دنیای او وارونه می‌شد. کیان شوهرش حالا روی تختِ بیمارستان، از مرگ گریخته بود و او با تمامِ حوصله نشست مقابلِ آینه، ناخن‌هایش را نارنجی کرد و لب‌هایش را سرخ! سرخ!

نشست و تا می‌توانست امتداد داد خطِ چشمش را.. نشست و تار به تارِ موهایش را اتو کشید.. نشست و با حوصله از خود رهایی منحصر به فرد ساخت.

کیانِ او، دقیقاً همین رها را دوست داشت

فاصله گرفت و ابداً اهمیتی نداشت اگر چشم‌های تمامِ دنیا از حیرت گرد می‌شد؛ او با همان مانتوی کوتاه و جینِ تنگ و روشن رفت به دیدارِ شوهری که به تازگی چشم باز کرده بود.

دسته‌ی کیفش را فشرد و اولین چشم‌هایی که عصبی جست و جویش کردند؛ متعلق بود به رامین. به برادرش

لب‌هایش بی‌دلیل خندید و مهم نبود اگر کیان می‌شد همان در به درِ مظلوم و رها همان شیطانِ رام‌نشدنی

گفت:

سلام به همگی _

و چشم‌های شهلا هم چرخید. نگاهِ حاج منصور هم سوءظن پیدا کرد. مادرش فرزانه هم چیزی کم نداشت؛ او هم دلش سیلی کوبیدن می‌خواست. کیمیا رو گرفت و کامران هم خندید. او تنها کسی بود که لبخندِ رها را همراهی کرد.

اولین صدا و اولین اعتراض مربوط بود به شهلا. شهلا محال بود که سکوت کند.

بفرما فرزانه خانم. دخترتو تحویل بگیر. وقتی کیان من داره رو تخت _
..بیمارستان جون می‌کنه ایشون پی

نشست میان حرفش. با همان قاطعیتی که از این پس رهایش نمی‌کرد.

کجا بودم مامان شهلا؟ رفتم برای پسر تون خوشگل کنم. بهتون نگفته _
بودم؟ کیان اینطوری دوست داره

حاج منصور با تمام خشمش زمزمه کرد "اعوذ بالله" و رها نزدیک شد به
.اویی که مدام خرمن ریش‌های سفیدش را لمس می‌کرد

مگه شیطان دیدین پدر جون؟ _

.حاج منصور هم سکوت نکرد. او هم کیانی بود که هیچ‌گاه سکوت نمی‌کرد

این چه وضعشه؟ می‌خوای آبروی منو ببری؟ _

من نمی‌خوام آبروی کسی رو ببرم. فقط جوری می‌گردم که شوهرم _
می‌پسندد. الانم اگه اجازه بدین می‌خوام برم ببینمش

.شهلا خطاب قرارش داد

اگه اینجوری تورو ببینه سخته می‌کنه. فرزانه تو یه چیزی به دخترت _
بگو. من رهای خودمو می‌خوام

لب‌هایش باز هم خندید. رهای حالا موفق‌تر بود. رهای حالا، دنیا را به
التماس می‌انداخت. چرا کسی به سخته‌ی قلب او فکر نمی‌کرد وقتی کیان
زندگی را جهنمش کرده بود؟

چرا نمی‌ذارین برم شوهرمو ببینم؟ _

فرزانه نزدیکش شد. خطِ اخمِ غلیظش خبرهای بدی می‌داد اما با تکانِ دست هدایتش کرد به داخل و رها بدونِ فکر، دربِ سفید رنگ را هل داد و داخل شد.

چهاردیواری سفید پوشی که تمامِ حسنش وجودِ پنجره‌ی عریض و خوش و یو بود منتهی می‌شد به کیانی که به محضِ ورودش پلک باز کرده بود.

:لبخندش را عمق داد و با صدایی رسا گفت

.سلام عزیزم. با تاخیر تولدت مبارک _

از کیان چیزی باقی نبود. زیبایی‌های چهره‌اش را یک مشت باند و پانسمان! فراگرفته و چشم‌هایی که تنها عضوِ سالم بود هم، کاسه‌ی خون بود

:تنها گفت

..رها _

و تمامِ سلول‌هایش از فرطِ درد واکنش نشان دادند

رها نزدیک شد. آن‌قدر نزدیک که چشمانِ تتو عطلبِ همسرش خیلی خوب با این ورژن آشنا شوند

کیان نگاه می‌کرد. او خیلی خوب می‌توانست. تواناییِ انتقالِ احساسش را با آن تپله‌ها هم داشت. طوری نگاه می‌کرد که هزاران فریادِ از ته دل را حریف شوند و رها نشست به روی صندلی و از عمد پا به روی پا انداخت

بهتری؟ _

.لب‌هایش تکان خورد و رها انگشتانش را رساند تا خون‌مردگیِ کنجِ آن‌ها

.خودتو ادیت نکن عزیزم _

نگاهِ کیان، هنوز هم می‌پایید. تمامِ او را با برقی از سرِ خشم می‌پایید و دستِ آخر هم طاقت نیلورد و گفت

این چه وضعشه؟ _

صدای خش‌دارش هم رها را از آن موضع عقب نکشید.

چرا امروز هر کی منو می‌بینی همینو می‌گی؟ تو هم خوش‌تیپ نیومدی کیان؟ _
لب‌های بیرون‌پریده‌ای که وسوسه‌انگیز سرخ بود؛ توجه‌نگاه کیان را جلب کرد. طوری که با تکان ابروها به همان محدوده اشاره داد و جان‌کند تا گفت:

می‌خواهی با این کارا به کجا برسی رها؟ _

رها خندیدن را ادامه داد. حرص گاهی آدم‌ها را بیخیال جلوه می‌داد. گاهی سبب می‌شد به بروز همین حالات. به بلند خندیدن. به کوچکی علی‌چپ! زدن و به حجم شدیدی از لجبازی

می‌خوام به تو برسم شوهرم. بخاطر تو. هر کاری که من می‌کنم، فقط _
..بخاطر

رها _

همین حالا باید می‌ریخت. جانش باید می‌ریخت. همین حالا باید با تمام وجود بیان می‌کرد "جانِ دلم" را اما، رها گفتن‌های او حالایی که یکتا را هم زیبا بیان می‌کرد؛ شنیدنی نبود

نگاهش کرد و کیان ادامه داد

عذابم نده _

رها هم گفته بود. "عذابم نده" را رها با التماس گفته بود. همان روزهایی که کیان سرگرم "زیبای من" گفتن‌هایش بود

نزدیک‌تر شد. آن قدر که به هرم گرم نفس‌های او رسیده باشد. کیان دست از نگاه کردنش نمی‌کشید و این خوب بود! کیان همین شکلی دوستش داشت. درست وقتی چیزی شبیه به یکتا می‌شد

یکی از دست‌هایش تا چانه‌ی او پیش رفت و زبری تهریش‌هایش را نوازش کرد.

:شنید

چرا رها؟ _

:لب زد

چرا چی؟ _

:و کیان دستی که سالم بود را تا گردی صورتش پیش برد و گفت

چرا انقدر عوض شدی؟ _

.فاصله گرفت. درست همان لحظه‌ای که کیان نزدیک شدنش را پسندیده بود

مگه قبلاً چطوری بودم؟ _

کیان با نگاه به چشمان آرایش شده‌اش، با تمام حسرتی که وجودش را فرا گرفته بود؛ صفات مثبت رهای خودش را شمرد

...مهربون، حرف‌گوش کن، سرسنگین و _

و احتمالاً احمق آره؟ _

مات ماند. تا این اندازه‌اش را باور نمی‌کرد. رهای او محال بود که اینطور شود. تمام تصوراتِ خوبش از این زن، محال بود که به همین سادگی نابود شود.

:چاشنی گله را افزود به نگاهش و گفت

.نخیر، عاشق.. تو عاشق بودی رها _

.و رها باز هم خندید

☆☆☆☆☆☆

دربِ اتاق پس از ورود سارا و مادرش به لنگه چفت شد. او هنوز همان جا بود. کنج تخت‌خواب و میانِ حباب‌های وحشتناکی که خود مسببِ تشکیلشان بود

:مادرش نرگس رو به سارا گفت

فقط تو می‌تونی بفهمی چشه. از وقتی اومده مدام داره گریه می‌کنه. _
دخترم دیوونه شده سارا

:بازهم تکرار کرد

.مامان جان من هیچیم نیست فقط تتهام بذار _

نرگس با دنیایی از دلخوری اتاقش را ترک کرد و این‌بار نوبت رسیده بود
به سارا

این حال و روز می‌گه که بازم ارسلاں دیوونه‌ات کرده. مگه نه؟ _

.سپس گام برداشت و موزیک غمگینی که در حال پخش بود را متوقف کرد
از بس که با دستمال به جانِ بینی‌اش افتاده بود؛ صورتش را زخم کرده بود.
جانی برای بیانِ اتفاقات نداشت

:تنها گفت

.رفتم پیشِ رها _

.و بازهم با یادآوریِ آنچه رها تحویلش داده بود؛ بغض ترکاند

.بهش گفتم من عاشقِ شوهرتم. گفتم کیانم عاشقِ منه _

سارا با همان چشمانِ از حیرت گشادشده نزدیکش شد و او مدام خود را
توجیه می‌کرد

رفته بودم که بهش بگم. رفتم بگم همه چیز تقصیرِ من بوده. بگم کیان _
مردِ خوبیه قدرشو بدون اما بازم ارسلاں. مجبورم کرد سارا. گفت اگه بهش
بگی به بابات می‌گم که با یه مردِ متاهل ریختی روهم. من نمی‌خواستم
زندگیِ کیان خراب بشه اما ارسلاں باعث و بانیِ تمام این اتفاقاته. اون
یکاری کرد کیان از شرکت اخراج بشه، اون یکاری کرد تصادف کنه و
بیوفته گوشه‌ی بیمارستان. اون باعث شد که من به عشقِ الکیم به کیان
.اعتراف کنم. خسته شدم سارا. خسته ام

سارا باو ر نمی کرد. این که یکتا تا این نقطه پیش رفته باشد را نمی پذیرفت
و همین باعث شد که تمام حدسیاتش را پس بزند

درست حرف بزن ببینم چی شده. تو به من گفتی می خوام برم با رها _
حرف بزنم بهش بگم که کیان بی تقصیر بوده

سر تکان داد و تاییدش سارا را باز هم به حرف آورد

مشخصه که ارسال مانع شده و باز تهدید کرده درسته؟ _

تایید کرد و دستمال کاغذی مچاله شده را کنار دیگری ها انداخت

تو ام باز ترسیدی و رفتی گند زدی به زندگی کیان درسته؟ _

گند زده بودم سارا. این بار کاری کردم که رها تا آخر عمر به شوهرش _
مشکوک بمونه

سارا مات ماند. یکتا از ریشه اشتباه کرده بود و حالا هر چه جان می کند؛
بیش از قبل میان باتلاقی که ارسال پرتش کرده بود جا می ماند

چرا تو روش در نمی ای یکتا؟ چرا نمی گی به جهنم هر کاری می خوام _
بکن؟ تو واقعاً از تهدیداش می ترسی یا از خراب شدن رابطه تون؟

چشمانش خیس اشک بود. طوری که دل هر بیننده ای را می سوزاند

من دوستش دارم سارا. چرا هیچ کس درکم نمی کنه؟ عاشق شدن گناهه؟ _
گناهه سارا؟ من چرا باید انقدر عذاب بکشم؟

دوست داشتن گناه نیست دورت بگردم. اما تو راحت اشتباهه. خودتو بذار _

جای رها. اونم کیانو دوست داره. تو داری عذابش می دی. چرا فقط از
زاویه ی دید خودت به داستان نگاه می کنی؟ اوکی تو عاشقِ ارسالانی و حق
داری که نخوای از دستش بدی اما نمی تونی بخاطرِ خودت رابطه ی دونفر
دیگه رو خراب کنی. به خصوص حالا که خودتم می دونی کیان نمی خواد
رهارو از دست بده

دستمال پاسخگو نبود. این بار با انگشتانش به جان اشک‌ها افتاد و صحبت‌های منطقی سارا هر زمان آرامش می‌کرد.

آره ولی چیکار کنم؟ ارسال اصلاً منو نمی‌بینه. تنها دلیلی که با من _ حرف می‌زنه کیانه. فقط بخاطر این که می‌خواد زندگی اونو خراب کنه. باورت می‌شه سارا؟ فکر می‌کنه من جدی جدی عاشقِ کیان شدم!

!شوخی نکن _

باور کن دارم راست می‌گم. منم از حرصش تایید کردم. گفتم آره _ عاشقشم.

چی؟ _

فریادش تنِ یکتا را هم از جا پراند. تمام آن ثانیه‌ها و خشمِ ارسال را یادش آمد و هرچه احساس در دل داشت را به زبان آورد.

وقتی اونطوری گفتم زد تو صورتم. بهم گفت حق نداری دیگه ببینیش _

بیخود کرده. به چی حقی زده؟ ببین انقدر بهش رو دادی که جرات کرده _ همچنین کاری کنه.

آن قسمت از روز گذشته‌ای که مربوط بود به لمسِ سر و صورتش توسط :ارسال را حذف کرد و گفت:

..چیکار کنم سارا؟ انقدر درمونده‌ام که _

یکاری کن بفهمه عاشقش شدی _

صاف نشست. خیالش هم یکتا را دیوانه می‌کرد.

چی داری می‌گی؟ داریم راجع به ارسال حرف می‌زنیم. می‌خنده به این _ موضوع.

سارا با قاطعیت حرف می‌زد. او هیچ‌گاه بی‌دلیل امیدوار نمی‌کرد و یکتا این را به خوبی می‌دانست.

چرا باید بخنده؟ مگه ارسلان کیه؟ یعنی چون خیلی ثروتمنده نمی‌تونه _
عاشق هم بشه؟ از کجا معلوم شاید اونم به تو یه حسایی داره که از علاقه‌ت
به کیان عصبی شده

لب گزید. خیالش هم تنش را داغ می‌کرد. می‌شد که ارسلان هم به او
علاقه‌ای داشته باشد؟

ریشه‌ی اشک‌ها در ثانیه‌ای خشکید و پرسید

...یعنی فکر می‌کنی ممکنه _

چرا که نه؟ مگه تو چته یکتا؟ تو تونستی کیانی که اون همه سفت و سخت _
بود رو بکشونی سمت خودت. خودت که می‌گی ارسلان گاهی دختربازی هم
می‌کنه. یعنی تو مشکلی داری که جذبیت نشه؟

عشق، قدرتِ رویاپردازی را هم داشت. یکتا تمامِ راه‌های احتمالی پیشِ رو
را همان لحظه‌ها رویا چید

به نظرت چیکار کنم؟ _

از این موقعیت استفاه کن. مگه نمی‌گی مجبور شدین نقشِ عاشق و _
معشوق بازی کنین؟

مکالمه‌اش با حاج علی را همان لحظه یادش آمد و نالید

اما بابا که مخالفه. فکر نکنم اجازه بده این رابطه پیش بره _

چرا مخالف؟ _

شانه بالا انداخت

ارسلان باعث شد. انقدر بی‌احترامی کرد که بابا بدش اومد. می‌گه اون _
می‌خواد چه دامادی بشه؟

ثانیه‌هایی را مکث کرد اما ناامید شدن، از خصوصیاتِ اخلاقیِ سارا نبود

راضی کردنِ پدرت با من. خانواده‌ی اون چی؟ از تو خوششون اومد؟ _

دیروز ارسلان می‌گفت در کمال تعجب از تو خوششون اومده. حتی برام _
 امشب شام اونجا دعوتم. مادر بزرگش خواسته منو ببینه اما من نمی‌رم
 تو خیلی غلط کردی. بلند شو. پاشو حاضر شو باید ارسلانو جذب کنی _
 همان جا ماند و سارا این بار با حرص پتو را از روی تنش کنار کشید و
 دستش را هم چنگ انداخت

مگه نمی‌گم بلند شو؟ باید حاضر بشی _

یادآوری صحبت‌های رها، باز هم منصرفش کرد

اما ارسلان خوشش نمیاد. اون خودش گفت تو سلیقه‌ی من نیستی _

ارسلان خیلی غلط کرد. اون می‌خواسته تورو تحریک کنه چرا انقدر _
 خری؟

باز هم نالید:

مدام حرصم می‌ده. من چجوری می‌خوام اونو جذب کنم؟ _

سارا چرخید. چپ‌چپی حواله‌اش داد و اعلان تماس هردو را متوقف کرد.
 یکتا رفت تا صفحه‌ی تلفن و نام ارسلانی که خاموش و روشن می‌شد؛ شهر
 افکار دخترک را به دنیا دنیا خیال خوش سوق داد

صدا را در گلو صاف کرد. باز هم به روی سر و صورتش دستی کشید و
 درحالی‌که تنش خیس از عرق شرم بود و صدای سارا چیزهایی را
 یادآوری می‌کرد؛ تماسش را پاسخ داد

بله ارسلان؟ _

آماده‌ای؟ _

سارا را نگاه انداخت. مقابل چشمانش مدام بال‌بال می‌زد

گفت:

دارم حاضر می‌شم _

بازم قاطی نمی‌کنی اگر بگم مناسب لباس بپوش؟ امشب مادر بزرگم هست _
و نظرِ اون واقعاً برام مهمه

:سارا جمله‌ای را با ایما و اشاره یادش داد و او با برداشتی کوتاه گفت

.چرا انقدر برات مهمه که خانوادمت بیسندنم؟ نپسندن که راحت‌تریم _

.ثانیه‌هایی سکوت بود اما نه آن‌قدر که یکتا را تا اوج بکشاند

.چون نمی‌خوام پدرم ناامید بشه. ساعت هشت می‌آم دنبالت _

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل دهم"

"اولین واکنشِ کیان"

مشکلی پیش اومده خانم مقدسی؟ _

نگاهش را بالا کشید و با تمامِ خستگی، خیره شد به اویی که چشمانش پشتِ
قابِ شیشه‌ای هم خودنمایی می‌کرد

:نالید

واقعاً سخته. این‌کار اصلاً شدنی نیست آقای یوسفی. من هرکاری می‌کنم _
نمی‌تونم یکی از اینارو هم مونتاژ کنم

کیان با نگاه به انگشتانی که به حالتِ افتضاحی زخم بود و بدشکل جلوه
می‌کرد؛ صندلیِ چرخی را تا جایی نزدیک به او کشاند و با آرامش گفت

.یکی هم جلوی من مونتاژ کنین تا ببینم مشکل چیه _

این نزدیکی، بد هم نبود. به یکتا فرصت می داد. حالایی که دومین سکانس را هم پشت سر گذاشته بودند؛ او اطمینان داشت به شدنی بودنش. کیان ابداً این آدمی که کنارش می نشست نبود. او فقط بدی هایش را پشت ظاهر نجیبش پنهان می کرد.

اطاعت کرده و آنچه او گفته بود را به اجرا رساند. هنوز هم نمی توانست با قطعاتی که مقابلش پخش می شد ارتباط درستی برقرار کند. هنوز هم از نگاه های جدی و دور از نرمش کیان ابا داشت اما برای عملی کردن طرحی که ذهنش همین حالا چیده بود؛ تردید نمی کرد.

به جان کندن قطعه ها را چفت هم کرد و نالید

..ببین.. اینا خیلی سفتن _

کیان دست به کار شد. این اخلاقش را دوست داشت. گاهی در برابر مشکلات تمام کارگران آن چنان کوتاه می آمد و نگران می شد که یکتا را به فکر می انداخت. حس می کرد که در عکس ارسال، کیان فوق العاده خوش ذات است.

با نگاه به دست هایش، ناخودآگاه لبخند نشست کنج لب هایش. کیان هیچگاه !حلقه ی ازدواجش را فراموش نمی کرد

او زیادی خیره نمی شد به چشم های زنی و یکتا قطعاً به حال زنی که همسر ..کیان بود؛ قبطه می خورد

:شنید

شما اگر از همون اول به دستای من دقت کنی یاد می گیری که چطوری _
مونتاز کنی و این بلا هم سر دستاتون نیاد

وقتش بود. باید نقشه اش را عملی می کرد. باید می دید که کیان در هر مواقعی به آن انگشتر حلقه متعهد هست یا نه و به پاسخ تمام این ها، وقتی رسید که خود را بیش از اندازه به وجود او نزدیک کرد و از عمد پای چپش را به راستی او کوبید

!کیان متوجهش شد. با غیرقابل پیش‌بینی‌ترین رفتار ممکن

خطی که یکتا مشغول به کار بود؛ آن روز هیچ نیروی دیگری را به خود نمی‌دید. همه چیز برای چرخیدن صورتِ کیان و آن نگاهِ خیره و متحیر مهیا بود.

لب‌هایش را بیش از قبل خنداند و با همان لحنی که خودش می‌دانست بعضی از مردها را جذب خواهد کرد گفت:

واقعاً معذرت می‌خوام. می‌خواستم با دقتِ بیشتری به دستاتون نگاه کنم _

پس از ثانیه‌هایی، کیان به خودش آمد. دستپاچگی را می‌شد از تمام حرکاتش خواند. همان برخورد کارِ خودش را کرده بود. چراکه خم شد؛ خاکِ شلوارش را تکاند و بعد تاب نیاورد. ایستاد روی پاها و الباقی توضیحاتش را درحالی‌که هیچ تسلطی به روی بیانِ کلمات نداشت؛ به اجرا رساند.

مثلاً می‌گفت که قطعه‌ی ریزتر را باید میانِ کدام انگشتانش چفت کند تا به بهترین شکل ممکن مونتاژ کرده باشد و همان انگشت‌ها طوری می‌لرزید !که بارها ناموفق بود

مثلاً با دستمال کاغذی به جانِ شقیقه‌های خیس از عرقش افتاد و بازهم راه به جایی باز نشد؛ یکر است رفت تا آب‌سردکن و جانش را با لیوانی آب تسلی داد.

برگشتش یکتا را از آن حالتِ ترس‌رهایی داده بود. این بار پا به روی پا انداخت و شکلِ نگاهِ کیان هم آن جدی و وحشتناک نبود.

خب متوجه شدین؟ _

سر تکان داده و لبخندش این بار به خنده‌ای پر حرف تبدیل شد.

اصلاً _

کیان هم با نیمچه لبخندی پاسخش داد و همان نیمچه لبخند هم، از کیان محتاط میان چهاردیواری مونتاز بعید بود.

این بار با آرامش بیشتری کنارش نشست و اما خود برای فاصله گرفتن از یکتا اقدام کرد. صندلی را کمی کنار کشاند و گفت:
چون دقت نمی‌کنین دیگه. به دستای من نگاه کن _

یکتا بیخیال گفت

نمی‌شه کارمو عوض کنین؟ _

و کیان از روی شانه نگاهش کرد و عینکش را تا انتهای قوس بینی بالا کشید.

شما باید بتونین تمام کارهارو انجام بدین. شاید کار بعدی سخت‌تر از این _ بود.

چشمانش اغواکننده بود. نگاهش کیان را می‌ترساند. شاید باید بیش از این فاصله می‌گرفت.

نمی‌شه به من تخفیف بدین؟ _

رو گرفت. تلاش می‌کرد تا لرزش انگشتانش را مهار کند اما هیچ‌چیز به اراده‌ی او مربوط نبود.

صدا در گلو صاف کرد و تمام کاری که از دستش برمی‌آمد؛ درهم کشیدن ابروها بود.

چه تخفیفی؟ شما با بقیه چه فرقی دارین؟ _

یکتا نزدیک شد. بدون فکر به انتهای بازی‌ای که حالا بی‌رحمانه استارتش زده بود. بدون احساس عذاب وجدان. از نظر او اگر کیان می‌خواست؛ مشکلی نداشت و یکتا هیچ‌گاه رها را به محور افکارش راه نداده بود.

گفت:

واقعاً فکر می‌کنین من هیچ فرقی ندارم؟ من مثل بقیه‌ام؟ _

کنترل به روی نگاهش را هم از دست داد. چرخید به سوی او

قفل به روی چشمانش اما حالت ابروانش را از دست نداده بود

چی دارین می‌گین خانم محترم؟ _

من دارم از تفاوت حرف می‌زنم. لطفاً منکرش نشین. شما همین الان _

دارین تو دلتون اعتراف می‌کنین که من با زن‌های دیگه متفاوتم. این اخم و

حتی نگاه عصبیتون دیگه منو نمی‌ترسونه. من برای شما فرق دارم،

همون‌طور که شما برای من فرق داری. مگه نه؟

کیان نزدیکش شد. ذهن یکتا، چیزهای دیگری می‌گفت. او شروع این

رابطه را تمام شده می‌دانست اما هنوز کیان را نمی‌شناخت. کیان برای

..ره‌های خودش هم دست نیافتنی بود؛ چه رسد به او

می‌دونی الان دارم به چی فکر می‌کنم؟ _

با نگاهش انتظار کشید و کیان در حال روی پا ایستادن، تمام جدیتش در بیان

جمله را به کار گرفت

به این که چند ساعت تا اتمام تایم کاری مونده. به این که همین امروز برم _

پایین و به بدترین شکل ممکن اخراجتون کنم تا یاد بگیرین یه مرد متاهل

رو بازی ندین. شما از همین حالا بند و بساطتو جمع کن خانم مقدسی. من

می‌دونم با امثال تو چیکار باید کرد

او پس از بیان این جملات دور شد و یکتا تاب نیاورد. اگر اخراج می‌شد

تمام آن‌چه ارسال گفته بود به اجرا می‌رسید. به همین امر دنبالش دوید و

دید که او یک‌راست رفت تا اتاقش و از این بابت خدارا شکر کرد

تقه‌ای کم جان کوبید و کیان را دید که تلفن به دست پیامکی را پاسخ

می‌دهد

:سریعاً گفت:

خیلی عصبیتون کردم؟ _

و کیان سر بالا گرفت و نگاهش همان حالت وحشتناک قبل شده بود

کی به شما اجازه داد که کارتو ول کنی خانم؟ _

در را به لنگه‌اش چفت کرد و این حالات کیان را می ترساند

درو باز بذار. اون بیرون الان هزارتا فکر می‌کنن _

قصد نداشت که بیش از این عصبی‌اش کند. به حرفش گوش کرد و پس از

!گشودن در، یکر است رفت سراغ اصل مطلب

منو اخراج نکن خواهش می‌کنم _

کیان تلفنش را کناری انداخت. دست در جیب نزدیکش شد و به او طوری

نگاه می‌کرد که انگار با پست‌ترین فرد دنیا در حال مکالمه است

چرا باید اخراج نکنم؟ شما چه نکته‌ی مثبتی داری؟ نه کار بلدی، نه _

..قانون‌های اینجارو رعایت می‌کنی و نه می‌تونی

این‌که من دوستت دارم دلیل شده که انقدر تحقیرم کنی _

:کیان جملات قبلی را رها کرد و آهسته لب زد

چی؟ _

و بعد تحقیرانه‌تر از قبل جمله ساخت

شما خیلی بیجا کردی که منو دوست داری. تمام کارکنان اینجا می‌دونن _

من یه مرد متاهلم و به علاوه تازه ازدواج کردم. مگه من مسخره‌ی شما

..که به چرت و پرتات گوش بدم؟ بفرمایید بیرون

نمی‌رم بیرون. تا وقتی همه‌ی حرفامو نشنوی نمی‌رم. واسه‌م مهم نیست _

اگر داد بزنی و همه بشنون

کیان در مقابل آن حجم از شهادت کم آورد و یکتا که نقشه‌اش را عملی می‌دید؛ لبخندی کم‌جان کنج لب کاشت و افزود

دلم وقتی می‌خواست همه‌ی وجودش رو بده به تو هیچ‌وقت ازم سوال _ نکرد که کیان مجرده یا متاهل. من قصد ندارم زندگیتو خراب کنم، فقط خواستم بدونی. بدونی که من دوستت دارم و بعدش خودت تصمیم بگیر فقط نذار دیدنِ هرروزه‌ی چشمتو از دست بدم

کیان در سکوت نگاهش می‌کرد و او که تردید را در جای جایِ رگه‌های چشمانش یافته بود؛ افزود

اجازه بده بمونم. قول می‌دم که دیگه تکرارش نکنم. حتی اگر منو _ ..نخوای

پاسخ کیان، باز هم سکوت بود

بعدشم من به این کار نیاز دارم. دارم قسط می‌دم. می‌خوای یه نفرو از _ کار بیکار کنی؟

این‌بار کیان به حرف آمد. با اشاره‌ی سر جایی پشت سر او را نشان داد و گفت:

حالا فعلا بفرمایید سر کارتون _

لبخند به عمیق‌ترین حالت ممکن بازگشت به روی لب‌هایش و هیجان‌زده بود:
وقتی گفت

یعنی می‌تونم به کارم ادامه بدم؟ _

و کیان با همان حالت و نگاه خیره، وادارش کرد به دور شدن

گفتم فعلا، حالا هم تا از این عصبی‌تر نشدم بفرمایید _

☆☆☆☆☆☆☆☆

ورودش را به منشی اجازه داد و یکتا با لب‌هایی خندان، ورودی را داخل آمد.

سکانس دوم به پایان رسید قربان _

یک تای ابرویش بالا پرید. هرچه خشم در سر داشت را فراموش کرد و پرسید:

با موفقیت؟ _

جواب گرفت:

بله پس چی؟ منو دست کم گرفتی؟ _

همان لحظه از پشت میز برخاست. اندامش در قالب کت و شلواری که امروز نسبتاً جذب و تیرمتر بود؛ متناسب‌تر از هر زمان جلوه می‌کرد و در پاسخ به یکتا گفت:

از همون اولم تورو دست کم نگرفته بودم. می‌دونستم خوب می‌تونی _
مردارو جذب کنی.

پا به روی پا انداخت و لحنش کاملاً برپایه‌ی استهزا بود وقتی گفت:
شما تو دایره‌ی مردها نیستی؟ _

ارسلان خنده‌ای پرسروصدا بروز داد و قبل از آن‌که مقابلش به روی آن مبل تک نفره نشسته باشد؛ تغییر مسیر داد و این‌بار کنارش قرار گرفت.

من تو دایره‌ی مردهای خاصم اما نه، از اونا تفکیک نمی‌شم _

از این بازی خوشش آمد. امروز بی‌دلیل پرانرژی بود و آخرعاقبت آن‌چه ارسلان می‌خواست را نمی‌دانست که چرخید و با آن نگاه دلبرانه، خیره‌ی چشم‌ان خندان شد.

یعنی تورو هم می‌تونم جذب کنم؟ _

ارسلان با تکان سر، "بله" ای کشیده به زبان آورد و بعد افزود:

البته برای چند شب چون من اصولاً آدمِ تنوع‌طلبی هستم _

همان لحظه مشتِ کودکانه‌اش را بالا آورد برای کوبیدنِ به تختِ سینه‌ی او اما، در ظاهر لب‌هایش می‌خندید. اعماقِ وجودش حرص داشت. اگر می‌توانست کیانی که متاهل بود را جذبِ خود کرده باشد؛ چرا از پسِ ارسالِ بر نمی‌آمد؟

گفت:

برو بابا _

و ارسالِ برگشت به روی همان مبلِ تک نفره

خب، تعریف کن ببینم. چی شده که می‌گی دومین سکانس تمام؟ _

یک تای ابرو بالا انداخت و آنچه اتفاق افتاده بود را تعریف کرد

به کیان ابراز علاقه کردم _

شهامت هم به دیگر خصوصیاتِ دوست‌داشتنیِ یکتا اضافه شده بود

سر تکان داد و گفت

خب؟ _

و یکتا افزود

اولش خیلی عصبی شد. می‌خواست منو اخراج کنه اما من رفتم _

دنبالش، نذاشتم قسر در بره

بعد چی شد؟ _

گفتم دوشش دارم و این جرم نیست. خیلی عصبی بود اما منو فرستاد _

سرکارم و بعدش هم همش از کنارم رد می‌شد و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

ذهنشو درگیر کردم ارسال. سکانسِ بعدی چیه؟

این حرکت از کیانی که من می‌شناختم بعید نبود اما اون کیانی که _
جناب‌عالی تو ذهنت ساخته بودی، همون اول باید با اردنگی پرتت می‌کرد
بیرون درسته؟

یک تای ابرو بالا انداخت. بد نبود اگر با ارسال هم بازی می‌کرد و بهتر
می‌شد اگر ارسال هم این بازی را امتدادش می‌داد

فکر نمی‌کنی این‌بار حریف زیادی حرفه‌ای بوده؟ _

یعنی شما؟ _

یکتا خنده‌کنان شکلی نگاه کردنش را نظر انداخت و ردیف دندان‌هایش را به
نمایش گذاشت

بله من.. کمتر مردی وجود داره که از ابراز علاقه‌ی دختری مثل من _
بگذره

اعتماد به نفس با چه دُزی بهت تزریق شده خانم حرفه‌ای؟ _

شما با وجودش مشکل دارید؟ _

با وجود اعتماد به نفست؟ نه خوبه، البته اگر کاذب نباشه _

این‌بار صدای خنده‌ی هردو بالا گرفت. ارسال به سبب دریافت خبرهای
خوش می‌خندید و یکتا، یکتا تنها از این شکلی حرف زدنش خوشش آمده
بود.. او ارسال را همیشه این‌طور نرم و خندان می‌خواست

:میان خنده‌ها گفت

اعتماد به نفس من کاذبه؟ یعنی واقعاً اون چیزی که می‌گم نیستم؟ _

ارسال برگشت به پشت میز و درحال انجام کارهای آخر وقتش، چهره
جمع کرد و گفت

:یکم بیشتر.. یعنی یکم بیشتر از چیزی که هستی تعریف می‌کنی _

یکتا دست نشاند به زیر چانه و تمام اشکالِ چهره اش را نقطه به نقطه مرور کرد.

اونوقت شما چی هستی؟ که انقدر به خودت می نازی؟ _

!نگاهِ ارسلان این بار، عاقل اندر سفیهانه بود

من تا به حال از خودم تعریف کردم؟ _

تعریف کردن نمی خواد، نگاهت می گه من از تمام دنیا سرترم _

ارسلان بیخیال شانه بالا انداخت

خب شمام با نگاهت ادامه بده. خوب نیست دختر انقدر از خودش تعریف کنه. درضمن؛ ما که تا حالا هرچی دیدیم زیرِ یه خروار کرم پودر و خط چشم بود؛ چه خوبه که صورتتو بشوری و بعد با این اعتماد به نفس زل بزنی تو صورت من.

:یکتا با همان نگاه، با همان دستِ زیرِ چانه و با همان لب های خندان گفت
نظرت اصلاً برام مهم نیست _

اما، حقیقتاً نظرِ او مهم بود. چرا ارسلان یکتای همیشه شیک و زیبا را، آتشِ دهن سوزی نمی دید؟

ارسلان چیزهایی را واردِ لپ تاپِ شخصی اش کرد و پس از کندنِ فلشِ یواس بی چرخید و لحنش شد همانی که یکتا دوست نداشت

شام سفارش بدم؟ _

صاف نشست

نه من می خوام برم _

خب دیگه به سلامت. یه جوری لم داده بودی گفتم شاید شام دعوتت کردم _
خبر ندارم

دسته‌ی کیفش را چنگ انداخت. می‌شد که این مکالمه به همان بحث وحشتناکِ همیشگی منجر نشود؟

تو عجب آدمِ بی‌شخصیتی هستی. کی خواست بمونه پیشِ تو؟ _

والله اون حالتی که تو زل زده بودی به من گفتم شاید دوست داری _ دعوتت کنم به خونه‌ام اما باید خدمتت عرض کنم که امشب جایی مهمونم، دوست داشتی می‌تونی فردا شب بیای. هوم؟

:دید که ارسال کن خوش‌رنگش را تن می‌زند و با تمام حرصش گفت

بهم میلیارد میلیارد پول بدن هم حاضر نیستم یک ساعت با تو به جایی _ باشم.

ارسالان گاو صندوقش را قفل می‌کرد. قصدش ترکِ شرکت بود وقتی آخرین ایمیل‌هایش را هم چک کرد.

.حالا کوتاه بیا به یه ساعت راضی شو. قول می‌دم کم‌تر روتو کم کنم _

.یکتا با نگاهی پرتحقیر به او اشاره کرد

تو؟ تو می‌خواهی روی منو کم کنی؟ اصلاً کسی تو این دنیا هست که _ بتونه روی منو کم کنه؟

ارسالان این‌بار دست از کار کشید. نگاهش خودِ تمسخر بود وقتی داد به :چشمانِ او و لب زد

.هست. باور کن هست _

:و یکتا که دست به کمر نشاند افزود

حاضرم قسم بخورم داری می‌میری واسه یک ساعت با من بودن اما _ چون من تورو آدم حساب نمی‌کنم مجبوری تدافعی پیش بری. یکتا.. خوب گوش کن ببین چی می‌گم، من از دختر بازی بدم نمیاد اما متأسفانه انقدر از اعتماد به نفسِ کاذبِ بدم میاد که همون یک ساعت هم نمی‌تونم تحملت کنم

وگر نه ظاهر ت بدک نیست. در ضمن؛ تو روی کیان تمرکز کن و یاد بگیر
 که به جز کیان، در رابطه با هیچ موضوعی با من بحث نکنی چون
 نمی‌دونی چونه‌ام چقدر داغه واسه کل‌کل کردن. رو کیان تمرکز کن،
 !آفرین

این بار گام‌ها، برای رفتن التماسش می‌کردند اما نگاه‌های ارسلان آن قدر
 دیوانه‌اش کرده بود که فریاد زد

عوضی کی رو تو تمرکز کرد آخه؟ _

ارسلان انگشت اشاره بالا کشاند و آن را تا بینی رساند.

هیس.. داد نزن. می‌تونی حرصتو طور دیگه‌ای خالی کنی اما اگر _
 ..صدات از این اتاق بیرون بره یکر است می‌رم قنادی ها

کم مانده بود که گریه‌اش بگیرد. با همان بغضِ کنج گلو انگشت تهدید بالا
 آورد و جمله ساخت.

تا الان فکر می‌کردم که تو فقط عوضی هستی اما حالا فهمیدم در کنار _
 عوضی بودن بی‌لیاقت هم هستی. تو اصلاً لیاقت لبخند یه دختر و نداری،
 اون قدر دور برت داشته که یه بار بهت خندیدم به خودت گرفتی. از این به
 بعد هر اتفاقی بین منو کیان بیوفته فقط به من و اون مربوطه و تو باید با
 فانوس دنبال من بگردی فهمیدی؟

کم مانده بود تا به خروجی برسد اما صدای ارسلان، همان لحظه متوقفش
 کرد.

متوجه نشدم چی گفتی؟ _

چرخید تا با همان حالت باز هم جمله‌هایی تحویلش دهد اما ارسلان این بار
 !نزدیکش بود. با همان ژست‌های وحشتناک چشم و ابرو

چیزی که بین تو و کیانه به خودتون مربوطه؟ این‌طوری گفتی درسته؟ _

:لب زد

برو کنار _

و ارسلان این بار هردو دستش را به دیوار پشت سر او رساند و به طوری
غیرقابل تحمل، اسیر نگاهش کرد.

ببین یکتا.. حتی تو عمق اون سلول های خاکستری هم راهش نده.. فکر _
نکن به این که بخوای امیر ارسلان زند رو دور بزنی.. من خودم این بازی
رو ساختم و تو فقط یه بازیگری که به دستورات من عمل می کنه. اگر
بفهم ذره ای احساس نسبت به کیان پیدا کردی و یا این که می خوای منو
بیچونی، اینو مطمئن باش یکتا.. من دودمان تورو به باد می دم. من قدرت
اینو دارم که تو و هفت جد آیندمو بدبخت کنم پس حواست به اون چرت و
پرت هایی که می گی باشه.. هر چی تو اون مغز پوک می گذره رو به زبون
نیار، آفرین دختر خوب

قطره اشک تنها تا همین لحظات بود که مقاومت می کرد. نهایتاً چکید و
یکتایی که هنوز هم سعی در استوار ماندن داشت گفت

فقط برو کنار. حالم داره بهم می خوره _

☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

کلید را میان قفل چرخاند و به محض گشوده شدن در، با چهره ی همیشه
نالان رها مواجه شد.

سلام _

رها هم در پاسخش سلام گفت و درحالی که نایلون نان های ساندویچی را از
میان انگشتانش می قاپید گفت

چرا انقدر دیر کردی؟ _

نگاهش برای لحظه‌ای گره خورد با عقربه‌های ساعت و او تنها بیست دقیقه
!دیرتر از حد معمولش به خانه آمده بود

:با لحنی حق به جانب پرسید

دیر کردم؟ _

و رها آن نگاه سنگین را تاب نیاورد و سر پایین انداخت

.ببخشید فقط نگرانتم شدم _

کیان اما، کیان سرش درد می‌کرد برای یک بحث جنجالی و هیچ بهانه‌ای
بهتر از این سراغ نداشت

واسه بیست دقیقه دیر کردن من نگران شدی؟ بیخود کردی که نگران _
شدی. مگه من بچه‌ام که مدام چک می‌کنی؟ آقا از این به بعد دلم می‌خواد
برم صبح پیام خونه، باید به تو یکی جواب پس بدم؟

تازگی‌ها این‌طور شده بود. تازگی‌هایی که یکی دو هفته از شروعشان
می‌گذشت. کیان این‌روزها اصلاً حوصله‌ی او را نداشت و رها از این
!بابت، زیادی نگران بود

مگه من چی گفتم کیان؟ چرا تازگی‌ها نمی‌شه با تو حرف زد؟ _

کیان دکمه‌های پیرهن کاربنی‌اش را دانه به دانه می‌گشود. بالاتنه‌اش این
روزها بیش از سابق به روی فرم آمده و این نتیجه‌ی همان ورزش‌های یکی
!دو ساعته‌ی هرشبش بود

هر وقت از این در اومدم تو بجای این‌که بگی سلام خسته نباشید، چرت _
و پرت تحویل من دادی. کیان چرا دیر کردی؟ کیان چرا زنگ می‌زنم
جواب نمی‌دی؟ کیان چرا صبح داشتی می‌رفتی موهاتو ژل زدی؟ کیان چرا
.گوشیت خاموش شد؟ کیان برو بمیر دیگه اه.. بسه دیونه‌ام کردی

راه آشپزخانه را در پیش گرفت. هربار که کیان این طور عصبی می شد؛ چانه اش حسابی می لرزید و او حتی از اشک ریختن مقابل چشمان کیان هم می ترسید.

بفرما.. تا می گی بالا چشمت ابروئه قهر می کنی. من نمی دونم زن گرفتم _
یا بچه هفت ماهه آوردم بزرگش کنم.

لیوان را با همان دست های لرزان از مایع بی رنگ پرکرد و پس از لاجرعه نوشیدنش چرخید و گفت

من قهر نکردم. فقط یه سوال ساده پرسیدم چرا انقدر بزرگش می کنی؟ _
کیان رکابی سفید را جایگزین آن پیرهن کاربنی کرد و با همان خط اخم .. غلیظ، خودش را رساند به او

واسه چی سر ظهر زرت و زورت به من زنگ می زنی؟ وقتی یه بار _
ریجکت می کنم نمی فهمی کار دارم؟ آبرو واسه من نداشتی. هر وقت اومدم
یه غلطی بکنم دیرینگ دیرینگ گوشیم زنگ خورد

:لب زد

:ببخشید _

و کیان تمامش نکرد

:انگار ببخشید گفتن خانم واسه من شده آبرو _

رفت تا یخچال و خودش را با ژامبون ها سرگرم کرد. سکوت را انتخاب کرده بود چراکه شهادت بحث با کیان را نداشت. اجازه می داد تا او هرچه می خواست را بگوید و بعد آرام شود.

نشستم کار انجام بدم هی زر زر زنگ می زنه. دارم ریجکت می کنم باز _
زنگ می زنه. پیام می دم می گم کار دارم باز ادامه می ده.. آخه تو نمی فهمی؟
کسی بهت یاد نداده انقدر سیریش نباشی؟

گوجه‌ها را آب کشید. نه بیش از این نمی‌شد. کیان رسماً تحقیرش می‌کرد.
قطره‌های اشک را سد کشید و چرخید تا او هم فریاد بزند

.اینجوری با من حرف نزن _

تا به حال خوب بود. کیان تا به حالی که تنها فریاد می‌زد خوب بود و پس
از آن لحظه بود که آتش گرفت

مثلاً اینجوری حرف بزنم چه غلطی می‌خوای بکنی الاغ؟ زنگ می‌زنی _
ننهت بیاد؟

:دید که کیان به سمتش یورش آورد و با همان چانه‌ی لرزان باز هم فریاد زد
.با من درست حرف بزن _

کیان چانه‌اش را چسبید. هوای نفس‌هایش داغ بود اما نه از عشق، او تنها از
سرِ خشم تا به اندازه سرخ شده بود

بارِ آخرت بود منو چک کردی رها. یه کاری نکن دیگه جواب تلفنتم ندَم. _
یه کاری نکن شبم خونه نیام. حوصله‌تو ندارم تو مخ من نرو

..کوتاه آمد. درست شبیه به هر ثانیه‌ای که کیان را نداشت و کوتاه می‌آمد

چته خب کیان؟ مگه من چیکار کردم؟ بده بهت توجه می‌کنم؟ بده دلم تنگ _
می‌شه؟

با کف دست چندین بار به یخچال پشت سرش کوبید تا حرص را تخلیه کرده
باشد و صدای فریادش، پلک‌های رها را بست

آخه چه دلتنگی‌ای چرا چرت و پرت می‌گی؟ مگه من هرشب نمیام _

خونه؟ از راه شرکت مگه مستقیم نمیام این‌جا؟ حالا هفته‌ای یه بار می‌رم با
دوستام بیرون خیر سرم شام می‌خورم اونم که تو دهن منو سرویس می‌کنی
انقدر زنگ می‌زنی؟ دیگه دلتنگی چیه آخه احمق؟ مگه آدم واسه کسی که
هر لحظه جلو چشمشه دلتنگ می‌شه؟

اشک‌ها چکیدند. پس از این برای ثانیه‌ای تحمل نداشت. کیان چقدر بی‌رحم بود! اصلاً شبیه به این آدم، روی زمین پیدا می‌شد؟

میان گریه‌ها نالید:

من دلم تتگ می‌شه. من دلم تتگ می‌شه می‌دونی چرا؟ چون وقتی خونه هم هستی حواست به من نیست. یا مدام داری تحقیرم می‌کنی یا این‌که یه بهانه می‌سازی و می‌ری تو اتاق تا خود صبح. تو حتی.. کیان تو یه هفته‌ست که منو تو بغلتم نگرفتی من چجوری دلم تتگ نشه؟

کیان کجکی خندید. رسماً مسخره‌اش می‌کرد. کیان احساسات او را مسخره می‌کرد و رها هنوز هم به دنبال گدایی محبت بود؟

عقده‌ی بغل کردن داری؟ من هزار و یکی مشکل دارم نمی‌دونم قسطامو چطوری بدم تو دنبال بغل می‌گردی؟ می‌گم بچه‌ای می‌گی نه.. همش عین بغض یا کریم داری نق می‌زنی و گریه می‌کنی. یه بار نشد بیای بگی کیان دردت چیه؟ اصلاً تو حقوق این ماهت می‌رسه به دخل و خرجمون؟ فقط دنبال زیربغل پشه‌ای

باز هم نالید:

من دارم دنبال شوهرم می‌گردم. شوهرم که دیگه حتی نگاهم نمی‌کنه _

و این شکلی حرف زدنش، کیان را دیوانه‌تر کرد

یعنی من تورو شبی یک ساعت بغل کنم حله دیگه؟ دست از سر کچل من _ برمی‌داری؟

پرسید:

چرا با من این‌جوری رفتار می‌کنی؟ _

و کیان بی‌طاقت به فریاد زدن ادامه داد

نه تو نمی‌کشی بیرون. امشب قفل کردی رو من. البته این کارِ امشبِت _
نیست‌ها.. هر شب همینه

سکوت کرد. نمی‌خواست که امشب را هم درست مثل شب‌های گذشته، بدونِ
کیان بگذراند. سکوت کرد و پس از اعلامِ آتش‌بس، کیان رفت تا همان جای
همیشگی. رفت مقابلِ صفحه‌ی تلویزیون و خودش را پهن کرد به روی
کاناپه‌ی سه نفره

کارد به دست ژامبون‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. گوجه و خیارشور و کاهو را
هم به زیباترین حالتِ ممکن میانِ ظروفِ خوش‌طرحِ آرکوپالش چید
میز را دور زد و پس از اضافه کردنِ نان باگت‌ها، رفت تا پیشخوان و کیان
را دید که پس از گذرِ همین دقیقه‌های کوتاه، به خواب رفته

دلش آتش گرفت. پس از اتمامِ جنجالی که کیان بی‌دلیل راهش انداخته بود؛
رها باز هم خود را مقصر دانست و باز هم خودش را لعنت فرستاد

الهی بمیرم برات. حتماً خسته‌ای و منم که مدام دارم اذیتت می‌کنم _

گام‌هایش را تا کاناپه کشاند. کیان معصومانه پلک به روی هم گذاشته بود.
یکی از دستانش دراز و سرش را کاملاً بدشکل، به روی همان دست
گذاشته بود

خود را آن طرفِ کاناپه که خالی بود جا داد و بی‌قرار، انگشتانش را کشاند
.. برای وصال با تارهای خوش‌حالتِ موهای او

:آرام زمزمه کرد

کیان؟ _

و سبکی خوابش کیان را از جا پراند

پس از وصال با دنیای بیداری، دستی به سر و صورتش کشید و صاف که
نشست؛ رها گفت

نخواستم گرسنه بخوابی، شام بخور بعد برو بخواب _

کیان با یکی از دست‌ها سر و صورتش را قاب گرفت و هیچ لحن خوبی به
:واژه‌هایش اضافه نشده بود وقتی گفت

پاشو یه قرص واسه من بیار. سرم داره می‌ترکه _

پرواز کرد. رها برای به اجرا رساندن دستورات او، دو پای دیگر هم
قرض می‌گرفت

:در همان حین گفت

معدة خالی قرص بخوری؟ شام آماده‌ست، بیا سر میز یه لقمه بخور خب _

کیان غرزان روی پا ایستاد. شروع کرد به شکاندن دانه به دانه‌ی قلنج‌های
:بدنش و درحالی‌که سعی در مهار خمیازه‌اش داشت گفت

.اوه اوه شام ژامبونه؟ من که نمی‌خورم _

:ورق ژلوفن را میان انگشتانش نگه‌داشت و سریعاً پرسید

چرا؟ _

:و کیان این‌بار هم بی‌رحمانه رفتار کرد

نه بلدی غذا درست کنی و نه زحمتی می‌کشی که یادش بگیری. من _
نمی‌دونم کسی به تو یاد نداده این چیزارو؟ از پس یه باقالی پلو هم برنمیای؟

خب من امروز خونه‌ی مامان شهلا اینا بودم، وقت نکردم شام درست کنم _
..حالا می‌خوای برات

کجا بودی؟ _

نگاه کیان که آن شکلی برگشت به رویش، سریعاً توضیح داد تا مبادا باز هم
عصبی‌اش کند

.زنگ زدم بهت خبر بدم اما هرچی زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی _

کیان چنگ انداخت به ورقِ قرصی که میانِ انگشتانش بود و با خشمی بی‌سابقه، آهسته اما پرحرص پرسید:

مگه من بهت نگفتم حق نداری بدونِ من بری اونجا؟ _

:نالید

..آخه کیمیا _

و کیان جمله‌اش را هم برید

.کیمیا غلط کرد با تو _

باز هم چیزی نگفت. باز هم سکوت کرد. باز هم او کوتاه آمد تا کیان عصبی‌تر نشود و اما کیان به طوری غیرمنطقی، به روی خانه‌ی پدری‌اش حساسیت به خرج می‌داد.

کامرانم بود؟ _

صندلی را برای او عقب کشید. تمام تلاشش آرام کردنِ کیان بود و به خدا که از این شکلی نگاه کردنش می‌ترسید

.اومد یه سر زد رفت _

کیان باز هم چپ‌چپی حواله‌اش داد و رها با نگاه به رگ‌های متورمِ شقیقه‌اش :افزود

.به خدا دروغ نمی‌گم. فقط ده دقیقه خونه بود _

.کیان نشست و اولین واکنشش شد یافتنِ پارچِ آب و پر کردنِ لیوان از آن

درست لباس پوشیده بودی دیگه؟ کامران اومد جلوش پوشیده بودی مگه نه؟ _

:سریعا زمزمه کرد

.آره به خدا _

و کیان اویی که نان باگت را از برگی از ژامبون و دیگر مخلفات پر
می‌کرد را نظر انداخت

بارِ آخرت بود رها. هزار دفعه بهت گفتم بدونِ من حق نداری بری _
اونجا. هزار دفعه گفتم کیمیا می‌خواد تورو ببینه اون بیاد این‌جا. گفتم تنها
راه نیوفت تو خیابون اما مثلِ این‌که تو اصلاً گوشت بدهکار نیست

:نان را مقابلش گرفت و کیان بدونِ تشکر آن را قاپید اما رها توضیح داد
به خدا کیمیا نمیاد. می‌گه همش من اونجام، امروزم قهر کرده بود _
می‌گفت اگر نیای منم دیگه پامو اونجا نمی‌ذارم

کیان صبر کرد تا گازِ بزرگی که به ساندویچش زده بود هضم شود و بعد
:از آن در جوابش گفت

به جهنم که نمیاد _

:و رها وارفته گفت

کیان مثلِ این‌که کیمیا قبل از این‌که دوستِ صمیمیِ من باشه خواهر _
..شماست ها

تیل‌های روشنش، میانِ کاسه گشاد شد و این‌طور وقت‌ها بود که رها بحث
را تمامش می‌کرد

بهش بگو شوهرم اجازه نمی‌ده پیام اونجا.. تموم شد و رفت رها. با من _
بحث نکن

:جان کند تا حرفِ دلش را بگوید

من که می‌دونم بخاطرِ کامرانه _

و کیان باز هم تبدیل شد به همان دیوانه‌ی مهارنشدنی

:لیوان را طوری که بشکند به روی میز کوباند و غرید

بخاطرِ کامران واسه چی؟ چیکار کرده مگه کامران؟ چرا نمی‌ذاری من _
دو دقیقه آروم باشم هان؟

و رها درحالی‌که ضربان متعادلِ قلبش را از دست داده بود دستش را چنگ
:انداخت و ترسیده فریاد زد

نمی‌دونم تو همش رو کامران حساسیت نشون می‌دی مگه من چی گفتم؟ _
کیان با تمام خشم دستش را از میانِ دست‌های او بیرون کشید. ساندویچ با
همان گازِ اول پرت شد به جای قبلی و کیان طوری صندلی را بیرون کشید
..که با صدای بدی روی زمین افتاد و بعد گام‌هایش دور شد
..باز هم رفت به اتاق خواب و او را تنها گذاشت

امشب هم شبی دیگر بود. شبی دیگر برای تنهایی‌های رها و این شب‌ها،
کیان حضور داشت؛ راه می‌رفت؛ حرف می‌زد؛ کنارش شام می‌خورد اما
نبود.. حقیقتاً کیان این شب‌ها برای رها نبود و این نبودن‌ها، به تازگی
..استارت خورده بود

"فصل یازدهم"

"..یک ماه بعد"

سشوار را به برق زد و قبل از آن‌که دکمه‌اش را فشار دهد؛ صدای کیان را
:همان حوالی شنید

دو ساعته کجایی مدام دارم صدات می‌زنم؟ _

نگاهش را گرداند و درست وقتی اوپی که تکیه‌اش را به لنگه‌ی در داده بود
..را دید؛ سشوار را برگرداند به جاسشواری و گام‌هایش را به او رساند

مگه نمی‌گم از جات بلند نشو؟ کیان حتماً باید مثل اون سری بیوفتی _
زمین؟

کیان بی‌توجه به جمله‌ها، نگاهش می‌کرد. خیرگی‌اش رها را متوجه کرد و
:او با نگاه به یقه‌ی باز شده‌ی تن‌پوش گفت

.اگر می‌دونستم قراره با چنین منظره‌ای مواجه بشم زودتر می‌اومدم _

گره‌ی حوله را به دور اندامش محکم کرد و درحالی‌که تلاش می‌کرد تا
:موهای نمدارش را به یک‌طرفِ شانه‌اش برساند گفت

من مطمئنم که تو یکی از پرروترین آدم‌هایی هستی که تو کلِ عمرم _
دیدم.

سپس رو گرفت. دلخور بود و ناراحتی‌اش از او را این‌بار نمی‌توانست که
به زبان نیاورد

سنگینی نگاهِ کیان را به خوبی احساس می‌کرد. پوستِ سفیدش میانِ آن
تن‌پوشِ سرخ رنگ می‌درخشید. این روزها که بهتر غذا می‌خورد؛ برگشته
بود به همان رهایِ همیشگی و اندامِ محشرش کیانِ همیشه مغرور را هم
تحت تاثیر قرار می‌داد

:دید که او نزدیکش شد و شنید

چرا وقتی می‌دونی عصبی می‌شم کاراتو تکرار می‌کنی رها؟ خودت _
می‌دونی که نباید با تعصبم بازی کنی. می‌دونی که خون جلو چشم‌امو
می‌گیره. نمی‌تونم تحمل کنم چیزی که مالِ منه حواله‌ی این و اون بشه

به دنبالِ این جمله تنش به آغوش او کشیده شد و رها درحالی‌که تلاش
می‌کرد تا به نازهای زنانه‌اش دامن بزند؛ آرام پشش زد

کیان بی‌قرارتر از قبل تنش را چرخاند و انگشتانش این‌بار، بی‌مکت درگیر
..شدند با گره‌ی حوله‌ی او

به واسطه‌ی هردو دست مانع‌اش شد. نمی‌داشت که این آشتی موقتی کیان را به پیروزی برساند. اجازه‌ی فتح شدن نمی‌داد؛ حالا که می‌دانست کیان هرگز بخشیده نخواهد شد.

چیکار داری می‌کنی _

نگاه کیان همین‌جا بود. تنها چند میلی‌متر تا لب‌هایش. داغی نفس‌ها، حالا تنها مربوط بود به زیادی خواستن و رها بازهم آتش گرفت

بعد از اون بلبشویی که راه انداختی این دیگه چه کاریه؟ برو کنار کیان _

می‌خوام از دلت در بیارم. مگه نگفتی می‌خوام دوست داشتنتو تمرین کنم _ رها؟ الان وقتشه. تمرینش کن عزیزم. کافیه بریم تا چند قدم اون‌طرف‌تر و ... اون وقت بهت قول می‌دم

دیگه داری شورشو درمیاری _

کیان ره‌ایش نمی‌کرد. امشب‌ی که رها با این شکلی ظاهر شدنش خاطرات گذشته را تداعی می‌کرد و امشب‌ی که خواستن‌های همسرش شده بود عقده و ذره ذره جان می‌گرفت؛ او بازهم دیوانه شده بود و جز اجبار کردن، کاری از دستش بر نمی‌آمد.

آره من دارم شورشو درمیارم. دارم می‌میرم واسه داشتن زنی که حقمه _ هرشب داشته باشمش. رها، تو امشب باید دوباره مال من بشی

بازی انگشتانش به روی گره‌ی حوله، قلبش را هوشیار کرد. دست و پا زنان به جان تک به تک سلول‌هایش افتاده بود که مقاومت را تمامش کند اما، نیمی از او هنوز هم یادش بود. نیمی از او سه‌شنبه‌ی بارانی و یکتا مقدسی را به یاد داشت.

:چشم درشت کرد و گفت

کیان اگر الان به این دیوونگی هات ادامه بدی هیچوقت نمی‌تونی عشقِ _
منو داشته باشی

کیان بی‌توجه تنش را چسباند به دیوار و این بار که بوسیده شد؛ خاطرات
تداعی شدند. کیان عاشقانه‌هایشان اصلاً تغییر نکرده بود. او همان‌طوری
می‌بوسید که رها می‌مُرد برایش. او همان‌طور لمس می‌کرد که روحش را
فتح کند و او هنوز هم همان زمزمه‌های عاشقانه را، کنار گوشش می‌خواند
!اما این بار با خشم، این بار همراه با گله

کافیه یه بار تجربه‌ام کنی. آروم می‌شی عشقِ من. دوباره تبدیل می‌شی به _
همون رها. به کوچولوی خودم. دوباره یاد می‌گیری با تعصبِ من بازی
..نکنی. یاد می‌گیری که این لب‌هارو

انگشتِ سبابه‌اش نشست روی لبِ زیرینِ او و او با چشمانش هم، رها را
:می‌بوسید وقتی با لحنِ کشیده‌ای افزود

فقط برای من قرمز شون کنی _

نگاهش پایین‌تر آمد. رها مات مانده بود. چیزی نمی‌گفت و این سکوت،
فرمان را به دست‌های کیان می‌داد. با آن دستِ سالم از سرشانه‌اش گرفت و
تا گودی کمرش پیش رفت

..یاد می‌گیری که ابعادِ این تن‌رو _

به خودش اشاره کرد. با همان نگاهِ بی‌قرار. این بار هوس نبود؛ کیان داشت
!برای داشتنِ او می‌مُرد و هر احمقی هم این را می‌فهمید

فقط به من باید نشون بدی _

:باز هم نزدیک شد. باز هم رها تکان خورد؛ او کوتاه بوسید و افزود

یاد می‌گیری برای غریبه‌ها دلبری نکنی. می‌فهمی که تو حریمِ من، _
..سرکشی ممنوعه. یاد می‌گیری گوش به فرمان باشی

کیان دیگه داری چرت و پرت می‌گی تمومش کن _

بغض چپیده بود کنج گلویش و این حجم از نخواستن، کیان را جری‌ترش کرد.

کاری می‌کنم واسه دوباره داشتتم لاله بزنی. امشب دوباره تجربه‌ام _ می‌کنی. واسه من هزارمین باره اما با یه طعم ناب و واسه تو دوباره اولین باره.. وای که دوباره عاشقم می‌شی رها. دوباره همون خاطرات تکرار می‌شه. وقتی من گرهی این حوله‌رو بازکنم و تو از خجالت چنگ بزنی به ..شونه‌های من

لب زیرینش را گزید. سکسکه‌ی رها راه افتاده بود و کیان با همان لحن کشیده افزود:

من دیوونه می‌شم رها. من از خواستنت دیوونه می‌شم _

کیان تو می‌خواستی به من فرصت بدی، گفتی صبر می‌کنم تا عاشقم _ بشی.. گفتی

یک تای ابرویش، نچ‌گویان بالا پرید و او درحالی‌که لبخندی وقیحانه را هم روی لب‌ها کاشته بود؛ در جوابش گفت

وقتی تو مدام رو نرو منی، وقتی جلو چشمای من با اون پسر دایی احقت _ لاس می‌زنی، باید توقع اینو هم داشته باشی. که من واسه داشتنت عجله کنم

چی داری می‌گی؟ من با اون چیکار دارم؟ _

کیان با همان یک دست سالم، تیشرتش را به سختی از تن کند و بالاتنه‌ی برهنه‌اش، رها را بیش از قبل ترساند

..کیان من نمی‌تونم لطفاً تمومش کن _

کلنجارش با آن یکی آستین تیشرت به پایان رسید و او درحالی‌که موهای بهم ریخته‌اش را مرتب می‌کرد؛ فاصله را به صفر رساند و زمزمه‌وار گفت:

فکر می‌کنی که نمی‌تونی اما درواقع، تو نمی‌تونی در برابر من خودتو _
کنترل کنی رها. فراموشی که سهله، رهایی که من می‌شناسم بعد از مرگ
هم می‌میره واسه کیانش. می‌خوای ردش کنی؟ اما من امشب خلافت رو به
تو ثابت می‌کنم. من امشب صبرم سر رسیده رها، نمی‌ذارم حسرت تو یکی
!به دلم بمونه.. تو نمی‌تونی با من بازی کنی، اینو بفهم

این بار که بوسیده شد؛ کیان کاملاً مصمم بود. طوری که نه تقلایش تاثیر
می‌کرد و نه جانی داشت برای مقابله با اندام درشت او. اشک‌هایش
!چکیدند

!باز هم کیان را تجربه می‌کرد

همان‌طور که نباید عاشقش می‌شد و قلبی که میان سینه‌اش وحشتناک جان
گرفته بود؛ هیچ کاری با عقل و منطقش نداشت وقتی با بالاترین ضربان
ممکن خودنمایی کرد و کیان این بار کاری با زنی که میان آغوشش
می‌لرزید نداشت؛ او باز هم خودخواهترین مرد این شهر بود و قبل از
هرچیز به احساسات خودش بها می‌داد.

دستی که می‌رسید تا دستگیره‌ی در را انگشتان کیان اسیر کردند. او از هر
راهی برای فرار از بوسه‌های او استفاده می‌کرد و کیان تمام اندامش را
مهر و موم کرده بود.

:راهی برای بیان تک‌کلمه‌ای که یافت؛ میان نفس‌های پاره‌پاره‌اش نالید

..کیان آروم‌تر _

و کیان تنش را کشاند و همان لحظه کلید برق را برای به خاموشی رساندن
اتاق مشترکشان فشرد.

!چهاردیواری اتاقشان، باز هم آن دو را تجربه کرد اما این بار طوری دیگر

خب یکتا جان از خودت بگو دخترِ خوشگلم _

نگاهش را داد به کبری مادرِ بزرگِ ارسلان که این جمله را در خطابش گفته بود

عرفان پسرِ عمویش هم پس از از سرگذراندنِ جنجالی با ارسلان، آشپزخانه را ترک کرد و خیره به چشمانِ یکتا افزود

این دیوونه‌رو چطوری تحمل می‌کنی تو؟ مامانی نزدیک بود فرزندت به _
قتل برسه

تمامِ حواسِ یکتا، جایی کنارِ ارسلان بود. همان جایی که او با قهوه‌ساز کلنجار می‌رفت و اما یکتا ذاتاً دختری خوش‌برخورد بود وقتی لبخندش را عمق داد و رو به عرفان گفت

نگو تورو خدا _

و کبری در دفاع از او، مشتی به شانه‌ی عرفان کوبید

راست می‌گه دخترم. عرفان تو چی می‌خوای از جونِ بچه‌ام. تازه آدم _
شده می‌خواد زن بگیره

تمامِ حضار با صدای بلندی، شروع به خندیدن کردند. البته منظور از !حضار عرفان بودند به علاوه‌ی کبری و در نهایت مادر و پدرِ ارسلان یکتا لب‌گزید و عرفان با صدای بلندی در خطابِ ارسلانی که متوجه‌شان شده بود گفت

با شماست ها. می‌گه تازه آدم شدی. یعنی قبل از این آدم نبودى _

سروناز مادرِ ارسلان هم درست زنی بود شبیه به عرفان. او هم از هر بهانه‌ای برای خندیدن استفاده می‌کرد

در دفاع از مادرش وهرش گفت

راست می‌گه دیگه. بالاخره یه نفر پیدا شد اخلاقِ گندِ پسرِ منو تحمل کنه _

یکتا که متحیر نگاهشان کرد؛ زندِ بزرگ چپ‌چی حواله‌ی همسرش داد و
افزود:

تو به اینا توجه نکن دخترم. اینا از نعمتِ عقل برخوردار نیستن _

لب زد

نفرمایید _

و بعد با صدای بلندتری در خطاب به عرفان گفت

تو خیلی سر به سرِ ارسلان می‌ذاری ها _

.. چون لذت می‌برم. وقتی سیم پیچی‌هاش قاطی می‌کنه و الکی داد می‌زنه _

پس تو دوست داری سیم‌پیچی‌های من قاطی کنه آره؟ _

نگاه بالا کشید. خوشبختانه نگاهِ ارسلان وحشتناک نبود و لبخند را به روی
لب‌ها نمی‌خشکاند

کبری قربان صدقه‌ی نوه‌ی بزرگش رفت

الهی من دورش بگردم پسرِ خوشتیپمو. ولش کنید بچه‌مو پیشِ زنش _
خجالت‌زده‌اش می‌کنید

ارسلان به همراهِ کاپِ قهوه تا نزدیکیِ یکتا آمد و همان وقت چرخید رو به
عرفان.

می‌خواستم بگم از سرِ ماه بیای شرکت ولی چون دوست داری _
سیم‌پیچی‌های من بهم بریزه شرمندتم

پشت بندش خندید و نشست کنارِ یکتا اما عرفان با خیالِ استخدامِ حتمی‌اش
بشکن‌زنان روی پا ایستاد و شروع کرد به رقصیدن

به افتخارِ تک پسرِ زیبا، خوش‌برخورد، جنّتل‌من و قربونش برم جهان _
بزن دست قشنگه‌رو

:این‌بار هم تمامی خندیدند و عرفان در خطاب به یکتا ادامه داد

ببین دختر، تو خیلی خوش‌شانسی. این همه شانس از کجا پیدا کردی؟ تو _ می‌دونی چند تا دختر تا به حال واسه ارسال خودکشی کردن؟ تو می‌دونی چقدر تلفات داده؟ هلاک.. نمی‌دونی چند نفر هلاک شدند. اصلاً مرد از این جذاب‌تر، خوش‌اخلاق‌تر و مهربون‌تر گیرت می‌اومد؟

یکتا میان خنده‌های از ته دل سر بالا انداخت و به سختی "نه به خدا" را از میان لب‌هایش خارج کرد اما ارسال نزدیک شد و کنار گوشش گفت: بخند.. تو بخند که نوبت خندیدن منم می‌شه _

تا آن همه نزدیکی تمام حال و روز آن لحظه‌اش را دست‌خوش تحول کند

ساعتی بعد وقتی هردو پله‌های مشرف به خروجی را پشت سر می‌گذاشتند؛ ارسال سرخ از خشم مدام جایی روی گردنش را لمس می‌کرد و یکتا هنوز هم به حرف‌های عرفان می‌خندید

می‌گم یکتا جون، من خودم از فردا می‌آم شرکت توام بیا تا اسباب _ خندیدنت مهیا بشه. انقدری که امشب خندیدی تو عمرت خندیده بودی اصلاً؟ یادش رفته بود درد عشق را. چقدر خوشش آمده بود از این مادر بزرگ و !در نهایت پسر عمو

:صادقانه گفت

.. واقعاً بیا. چون امشب یکی از بهترین شب‌های زندگیم _

خیلی خب بریم دیگه. دیرت می‌شه یکتا _

لبخند به روی لب‌هایش خشکید. لحن صحبت ارسال آن قدر زشت بود که حتی کبری هم متوجهش شد و کنار گوشش گفت

اخلاقش خیلی بده ولی نگاهش به تو، عشقه مادر جون. بعداً که تنها بودیم _ برات از این نگاه‌های ارسال می‌گم

سر عقب کشید. خون دوید و خود را رساند به پوستِ صورتش. به روی
چهره‌ی کبری پلک زد و چرخید تا با زنده بزرگ و سروناز خداحافظی کند.

در خطاب به سروناز گفت:

انشالله دفعه‌ی بعدی آزیتا جانم بیارین ببینم _

سروناز همراه با بالا پراندنِ ابروها گفت:

حتماً عروسِ قشنگم _

و ارسلان یکی از دست‌هایش را نشانده به روی کمرِ او هزارمین شوکِ
ناگهانی آن شب را به تک به تک سلول‌هایش انتقال دهد.

بریم یکتا جان _

خداحافظیِ سرسری‌اش هردو را از آن محدوده دور کرد و به محضِ این‌که
به روی صندلی‌های اتومبیل قرار گرفتند ارسلان چرخید و اولین فریاد را
حواله‌اش داد:

دیگه داری حالمو بهم می‌زنی _

تنتش بالا پرید. اتومبیل راه افتاد و یکتا هم در جوابش فریاد زد:

چته چرا داد می‌زنی؟ چیکار کردم مگه؟ از سرِ شب تا حالا همش داری _
حرف بارم می‌کنی، تو که دلت نمی‌خواد خانوادمت با من معاشرت کنن
!بیخود میاریم تو این خونه. ای بابا

ارسلان اتومبیل را کشاند کنارِ کوچه. هنوز چند قدمی تا ورودی فاصله
نداشتند. نگاهش میان آن تاریکی هم برقِ خودش را داشت

با چشمانی از حلقه درآمده پرسید:

اون معاشرت بود؟ _

لب‌هایش را بهم دوخت. چرا ارسلان هر اتفاقِ مثبتی را زهرش می‌کرد؟

اون معاشرت بود یکتا؟ جوابِ منو بده؟ اون معاشرت بود؟ تو رسماً _
داشتی با پسر عموی من لاس می‌زدی

حیرت دست و پا هم درآورد. صدایش بالا کشیده شد. چرا ارسلان یکتا را
به هرکسی جز خودش ربط می‌داد؟

چی داری می‌گی؟ روانی تو چی هستی؟ آدمی اصلاً؟ بد کردم با _
خانواده‌ت گفتم و خندیدم تا به انتخابت افتخار کنی؟ باید مثل برج زهرمار
می‌نشستم اونجا تا بگن دختره به زور کنارِ پسر مون نشسته؟ من فقط با
عرفان حرف می‌زدم چون تو هیچ صدایی ازت در نمی‌اومد جز گاهی
اوقات که تیکه می‌پروندی یا منو می‌کوبیدی زمین. خجالت بکش. متاسفم
برات.

سپس چنگ انداخت به دستگیره‌ی در. حرصش گرفته بود. او تمام شب
تلاش کرد تا عشق و احساسش را به ارسلان بفهماند و او حالا این‌طور
بی‌رحمانه برداشت کرده بود.

ارسلان هم حرصی‌تر از او، چنگ انداخت به مچ دستش و آن همه
نزدیکی، باز هم قلبش را تکان داد.

کجا؟ باز می‌خوای بزنی به جاده؟ آهان برای شما ماشین پیدا می‌شه. نه _
که خیلی بلدی.

صورت‌ها شاید چند سانت باهم فاصله داشتند. داد و فریادِ او نه، اما
چشمانی که زیادی نزدیکش بود یکتا را عصبی می‌کرد؛ آن‌قدر که دستش
!را با تمام قدرت کشید و فریادش این‌بار واقعاً کاری بود

برو کنار ببینم. تو حق نداری انقدر به من دست بزنی. اگر اومدم تا _
این‌جا به این معنی نیست که قراره اخلاق‌های گندتو تحمل کنم. دفعه‌ی
آخرت باشه به من دست می‌زنی.

ارسلان لحظه‌ای مات ماند. عقب نکشید. همان‌طور و با همان فاصله مات صورتش مانده بود و جملاتش را در ذهن حلاجی می‌کرد.

نهایتاً لب‌های گوشتی‌اش کش آمدند. او یک‌طوری که مقاومتی برای تن یکتا باقی نگذارد خندید و بعد گفت

خیلی سخته نه؟ نمی‌تونی خودتو کنترل کنی. تو کلاً همینی. نمی‌تونی در برابر مردهای جذاب مقاومت کنی. اون از کیان، بعدی عرفان و حالا من.. اما باید بگم که... یکتا تو برای به دست آوردن هر کدوم از اینا با من طرفی. اجازه نمی‌دم. بیچاره‌ت می‌کنم یکتا. می‌شنوی چی می‌گم یا محو چشمای من کور و کر شدی؟

لب‌هایی که از هم باز مانده بود؛ به جان‌کدنی گفت

گمشو کنار _

و ارسلان باز هم خندید. او همین بود. یکتا را کثیف خطاب می‌کرد. عشق و احساسش را نمی‌دید و این امر دخترک را به اوج یاس می‌کشاند.

بهت گفتم گمشو کنار _

ارسلان کمی فاصله گرفت و یکتا این‌بار، با تمام توان مشت کوبید. سینه‌اش را مشت کوبید. بازوانش را هم. سر و صورتش را هم

می‌کوبید تا شاید این حس تنفر ظاهری، تاثیری به روی احساس حقیقی‌اش بگذارد اما ارسلان تنها مامور شده بود که او را دق دهد.

یکی از دستان ارسلان به هردو دستان او چربید. صورت یکتا سرخ سرخ بود اما ارسلان خیره به چشمانش با قاطعیت تمام گفت

یه بار دیگه وحشی بازی دربیاری فکر نمی‌کنم به این‌که دختری و یه مشت من می‌تونه بی‌هوش کنه یکتا، یه بار دیگه رم کنی می‌کوبم تو دهنت. شنیدی؟

دستانش را آزاد کرد. ارسال پیرهنی که در تنش چروک شده بود را دستی کشید و پس از نظم‌دهی به موهایش افزود

رابطه‌ت با کیان تا آخر این هفته تموم می‌شه. تو باهاش قرار می‌ذاری _
..اونم زیر نظر من

آنقدر به روی واژه‌ی "مَن" تاکید کرد که یکتا بی‌اختیار نگاه داد به چشمان
:نافذ او و ارسال ادامه داد

می‌سپاریش دست من. می‌خوام بیاد زیردست من تو شرکت کار کنه. دلم _
نمی‌خواد دختر بی‌جنبه‌ای مثل تو تمام نقشه‌های منو نقشه‌برآب کنه. بعد از
اون هم خطتو می‌شکونی و وای به حالت اگر اسم کیان یوسفی رو هم یادت
..بمونه

☆☆☆☆☆

چشم که باز کرد؛ تمام خاطرات شب گذشته به سرعت جان گرفتند

یکی از دستانش آمد و رسید به لب‌هایش. به همان جایی که کیان بی‌رحمانه
بوسیده بود. دست دیگرش هم پتوی دونفره را از روی جسم بی‌جان کنار
کشید.

درجا تکانی خورد و جایی نزدیک به صورتش، چهره‌ی خواب‌آلود او را
مشاهده کرد. همانی که هنوز هم ژست خوابیدنش را دوست داشت. همانی
که هنوز هم دلش ضعف می‌رفت برای فرژه‌هایش. همانی که تمام شب
گذشته، با جملات عاشقانه باز هم دیوانه‌اش کرده بود

نیم‌کره‌ی دیگر مغزش، مدام جملات یکتا را یادش می‌آمد اما کیان این‌جا
بود. روزها از این‌جا بودنش می‌گذشت و رها بعد از تصادف، از او چیزی
ندیده بود

دلش می‌خواست همین امید کم‌جان و واهی را اما به محض این‌که پلک‌های
کیان از هم باز شد؛ سر عقب کشید و شنید

رها.. عزیزم؟ _

رو گرفت. تلاش می‌کرد تا مقابلِ ریزشِ اشک‌هایش سدی کشد اما این چه دردی بود که هم کیان را داشت و هم نداشت؟ چرا این روزها طوری شده بود که با پا پیش می‌کشید و با دست پس می‌زد؟

:باز هم شنید

عشق من؟ _

و چرا جانش برای لحظه‌ای پایین ریخت؟

بالا تنه‌اش میانِ دستانِ او اسیر شد. نگاهش نمی‌کرد اما با تمام وجود، گوش می‌داد تا به نتیجه‌ای بهتر دست پیدا کند.

نباید اذیت می‌کردم اما به امتحانش می‌ارزید. بگو که تو هم از متتفر _
نشدی رها. بگو حس خوبی به شب گذشته داری. بگو تا این قلب لعنتی یکم آرام بگیره.

نگاهش چرخید. کیان و چه به این حرف‌ها؟ چشمانِ او کی از حالتِ تکبر به این شکلی نگاه کردن درآمده بود؟

:لب زد

.من بهت اعتماد ندارم _

.و کیان چشمانش را بست

.حق داری _

در آغوشش چرخ خورد. کی کیان به او حق می‌داد؟ امروز دیوانه شده بود؟

:خیره به انبوه ریش‌های نامرتبش پرسید

چرا؟ چرا من بهت اعتماد ندارم؟ چرا هرکاری می‌کنم دلم باهات صاف _
نمی‌شه؟

:و شنید

من شوهرِ بدی بودم رها. اما الان می‌خوام خوب باشم. بهم فرصت بده. _
فقط یکبار به جفتمون فرصت بده که زندگی کنیم. تو عاشقم بودی و من قدرِ
خوبی‌هاتو نمی‌دونستم اما الان می‌خوام جبران‌ش کنم رها. احساس می‌کنم
دارم همه چیزِ زندگیم رو از دست می‌دم. کارم از دستم رفت؛ عشق و
علاقه‌ی زنم رفت؛ خوشبختیم رفت و من هنوز باید بکشم تا حسابم صاف
بشه.

این کیان بود؟ کیان داشت ابرازِ پشیمانی می‌کرد؟ کیان از خیانتِ به او
پشیمان بود؟ پس یکتا چه می‌گفت؟ دردِ عشقِ یکتا او را تا این‌جا کشانده بود
یا پشیمانی از خیانت به رها؟ رها کدامشان را باور می‌کرد؟ می‌شد به کسی
که یکبار بی‌رحمانه تمام احساسش را خنجر زده، باز هم اعتماد کرد؟

:بغض را قورت داد و هیچ‌کاری به دردِ حنجره‌اش نداشت وقتی گفت

از چی داری حرف می‌زنی؟ _

!و کیان از همه چیز گفت و اما نرسید به ظهرِ سه‌شنبه‌ی بارانی

تو عاشقم بودی اما من عاشقت نبودم وقتی اومدم خواستگاریت رها. تو _
برام بهترین زنِ دنیا بودی اما من فقط گرفته بودمت تا خانواده تشکیل بدم.
بهت بی‌اهمیت بودم. عشق و علاقه‌تو نمی‌دیدم. می‌زدمت. اذیتت می‌کردم.
من فقط جلوی خانواده‌ها برای تو شوهر بودم و اما تو تو هر لحظه‌ای برای
من بهترین زنِ این دنیا بودی. نمی‌دونم چیکار کنم که اون همه بدی تلافی
بشه اما پشیمونم رها. باور کن پشیمونم

کمی از آغوش فاصله گرفت. چرا از یکتایش نمی‌گفت. از همان دخترِ
زیبارویی که بارها به رها ترجیحش داده بود؟

دلش آرام نمی‌گرفت. هیچ کدام از این حرف‌ها حالش را خوب نمی‌کرد
:وقتی گفت

عیب نداره کیان. حالا ما بی حساب می‌شیم چون حتی نوازش‌های _ عاشقونه‌ت هم نتونسته ذره‌ای روی احساسم تاثیر بذاره. من هنوزم دوستت ندارم و شاید اینا حق تو باشه

کیان با دنیایی از غم نگاهش می‌کرد. هرچه درد میان آن تپله‌ها نهفته بود؛ نمی‌توانست زجرهای گذشته‌ی خودش را از یادش ببرد

:نمی‌دانست که کدام شاعر گفته بود

"...وای از آن روزی که تو عاشق شوی و من معشوق "

.ولی او به درست بودنش ایمان داشت

اندکی از جانش باقی مانده بود که آن را به سرعت به حمام رساند. تنش را رساند به سرمای دوش. همه‌ی خاطرات را شست. گاهی دست می‌برد و فریاد از ته دلش را خفه می‌کرد. لب‌هایش را زیادی سایید. هیچ تصویری از کیان شب گذشته نمی‌خواست و او هنوز هم عاشق‌تر بود چراکه کیان با آن حجم از عذاب وجدان هم، نهایتاً پاسخ داد به تماس‌های مکرر یکتا صدایی که بر اثر گریه‌های شب گذشته زیادی گرفته به نظر می‌رسید؛ به :محض دریافت پاسخ از کیان نالید

پس کجایی تو؟ _

.و کیان خود را رساند به آشپزخانه و حرصش از رها را حواله‌ی او داد

چی می‌خوای؟ یکتا مقدسی از جون من چی می‌خوای؟ _

یکتا به ظاهر حق به جانب بود اما فقط خدا می‌دانست که چه حالی دارد برای حال کیان

..هنوزم داری این سوال رو می‌پرسی؟ کیان تو هنوز باورت نشده که من _

که چی؟ اصلاً تو عاشق من، که چی یکتا؟ ما به کجا می‌خوایم برسیم؟ _
من نابود شدم بخاطر تو. تمام زندگیمو از دست دادم. بیست روز تمام روی

تخت بیمارستان بودم و حالا هنوزم نمی‌تونم مثل یه آدمِ عادی راه برم.
دیگه چی از زندگی من مونده که تو نگرفته باشیش؟

شنید:

من فقط تورو می‌خوام _

و کیان به روی ولوم صدایش هیچ تسلطی نداشت

تو خیلی بیجا می‌کنی. تو غلط می‌کنی منو می‌خوای _

داری منو پس می‌زنی کیان؟ یادمه یکی بود که یه زمانی می‌گفت؛ من _
هرکاری کنم نمی‌تونم تورو پس بزنم؟

یادش آمد. هرچه زندگی را به کام رها تلخ کرده بود را یادش آمد.

راست می‌گفت یکتا. کیان روزی شهادتِ پس زدنِ او را نداشت. هیچ دلیلی
نبود اما نمی‌خواست که او را از زندگی‌اش کسر کند و حالا.. چند ماه
نداشتنِ رها با قلبش چه کرده بود؟

تکیه‌اش را داد به ستونِ آشپزخانه و کاملاً صادقانه گفت:

نمی‌خوام زنمو از دست بدم. از زندگی من برو یکتا _

شنید:

من نمی‌خوام زنتو ازت بگیرم. باور کن که از همون اولم قصدم این _
نبود. فقط می‌خوام باشی. داشته باشمت همین

می‌دونی چیه؟ من یه لحظه هم نمی‌تونم این احتمال رو قبول کنم که رها _
برای ثانیه‌ای مالِ کسِ دیگه باشه و بخاطر همین نمی‌خوام با تو ادامه بدم.
چرا نمی‌ری پیِ زندگیت؟ من تاوانِ با تو بودنمو پس دادم حالا نوبتِ توعه
که برای همیشه منو کنار بذاری

ثانیه‌هایی سکوت بود. همان ثانیه‌ها مربوط می‌شد به رها. رهایی که کنج یکی از اضلاعِ اتاق ایستاده بود و حرف‌های او را می‌شنید. چرا خوشحال نمی‌شد؟ حرف‌های کیان چرا هنوز هم تسکینش نمی‌داد؟

کیان شنید که یکتا پرسید

دیگه دوسم نداری؟ _

و او کاملاً مطمئن بود وقتی گفت

نه. دیگه ندارم _

پس من حقمه که برای آخرین بار تورو ببینم کیان. این حقو از من نگیر _
تکیه‌اش را از ستون گرفت. خود را رساند به آب‌چکان و پس از چنگ زدن به استکان گفت

دیدن من هیچ فایده‌ای برات نداره. به زندگیت برس دخترجون _

یکتا اصرار می‌کرد. ارسال وادارش کرده بود به اصرار کردن و او چقدر!
از خودش بدش می‌آمد

خواهش می‌کنم کیان. اگر برای آخرین بار نبینمت بعید نیست؛ یه دفعه _
دیدن خودمو گشتم

تلفن را به واسطه‌ی شانه‌اش روی گوش نگه‌داشته بود. از یک طرف زیر
سماور را روشن می‌کرد و از طرفی دیگر تمام حواسش به جایی نزدیک
به محدوده‌ی اتاق خواب بود

عصبی بود وقتی گفت

تمومش کن این مسخره بازی‌هارو. مگه تو بچه‌ای؟ _

و همان لحظه استکان بر اثر ضربه‌ی دستِ دیگر او زمین افتاد و با صدای
بدی شکست

یکتا سریعاً گفت

چی بود؟ _

و کیان حواسش رفته بود کنارِ زنی که حوله به تن گام‌هایش را به او می‌رساند و احتمالاً قسمتی از مکالمه‌شان را شنیده بود.

خم شد. با دنیایی از استرس انگشتانش را رساند به تکه‌ی خرد شده و همان لحظه که رها گفت:

دست نزن _

یکتا تماس را قطع کرد.

سوزشی که به طور ناگهانی تجربه‌اش کرد ابداً دارای اهمیت نبود. تلفن از روی شانه‌هایش سر خورد و رها انگار نه انگار که تمام جملاتِ کیان را شنیده.

مگه بهت نمی‌گم دست نزن؟ _

همان جا نشست. نفس‌های رفته‌اش برگشت. رها اگر شنیده بود که ابداً اینطور رفتار نمی‌کرد.

نمی‌بینی اینجا شیشه خردست؟ واسه چی می‌شینی کیان؟ مگه بچه‌ای تو؟ _
تنها گفت:

بیا بغلم _

و رها که عصبی نگاهش کرد؛ جمله‌اش را طور دیگری به بیان رساند.

زود باش رها. بیا این جا _

رها بی‌توجه روی پا ایستاد و با نگاه به انگشتِ اشاره‌ای که هنوز هم خون می‌آمد؛ گفت:

صبر کن چسب زخم بیارم _

به واسطه‌ی انگشتِ شست خونِ انگشتش را خشک کرد.

چیزی نیست رها. ولش کن. بیا این جا _

رها طبقه‌ی فوقانی یخچال را چک می‌کرد. در همان حال گفت
و واقعاً که شما مردها به تنهایی از پسِ هیچی برنمیاین _

خیره به زیبایی‌های همسرش محتاطانه جواب داد
داشتم با تلفن حرف می‌زدم حواسم پرت شد _

و رها بی‌تفاوت بود و این بی‌تفاوتی خیالش را آسوده می‌کرد
آهان پیداش کردم. بعدشم شما نباید از تخت بلند شی اصلاً. نه این‌که به _
هر بهانه‌ای راه بیوفتی توخونه

این‌بار که برگشت کنارش، کیان چشمانش را نگاه می‌کرد و او انگشت
سبابه‌ی او را چسب می‌زد
.. نمی‌دونی دیشب _

نگاه رها بالا آمد و جمله‌اش کاملاً قاطعانه کیان را متوقف کرد
لطفاً در رابطه با دیشب هیچ حرفی نزن. شاهکار تو بازگو هم نکن _

:پرسید
مگه من چیکار کردم؟ تو ز نمی رها _

و رها باز هم صدا بالا کشید
گفتم چیزی نگو. هیچی نگو کیان. بذار بتونم کنارت زندگی کنم _

سر تکان داد. اصرارِ بیش از این از کیان بر نمی‌آمد
تلاش کرد تا روی پاها بایستد و رهایی که هنوز هم درگیر مکالمه‌ی
دقیقه‌های پیش کیان بود؛ درحالی‌که پوست لبِ زیرینش را به دندان گرفته
:بود پرسید
برای ناهار چی درست کنم برات؟ _

:کیان لب زد

فرقی نداره _

و بعد راه اتاق را درپیش گرفت

هنوز هم غرور داشت. هنوز هم دلش که می‌گرفت؛ می‌رفت تا اتاق و تنهایی را ترجیح می‌داد و گره‌های کورِ زندگیِ کیان، این روزها یکی دو تا نبود.

وارد صفحه‌ی پیامک‌ها شد و با نگاه به مبلغ باقی‌مانده از حسابش، نچ کنان شماره‌ی فرهاد را گرفت

رها هنوز هم گوش دادن به تلفن‌های یواشکی او را دوست داشت. کناری: ایستاد و شنید که کیان در خطاب به فرهاد گفت

نمی‌تونی یه کاری واسه من ردیف کنی؟ سابقه کار دارم. تو رفیقات _ کارخونه دار کسی رو سراغ نداری که به سرپرست نیاز داشته باشه؟

فرهاد در جوابش، یکر است رفت و رسید به حاج منصور

پسر خوب تو دنبال چی می‌گردی؟ تو بابات پولش از پارو بالا می‌ره. _ برو کنار دستش و ایستا دو تای حالا حقوق بگیر

فکر و خیالش هم کیان را دیوانه می‌کرد

:گفت

ممنون از راهنمایییت _

و باز هم عصبی و بیچاره بود وقتی تماس را قطع کرد

گامی برداشت و به واسطه‌ی انگشت سبابه‌اش اشکالی فرضی به روی چهارچوب می‌کشید وقتی گفت

کیان من یه مقدار پس انداز دارم. می‌تونیم اونو بذاریم برای کرایه‌ی این _
.. ماه. من می‌دونم تو بدوضعیتی هستی و

نگاهِ کیان آن‌چنان تیز بالا آمد که بیانِ الباقی کلمات را کاری ندانست

:سکوت کرد و کیان پرسید

من از تو پول خواستم؟ اومدم پیشت ناله کردم گفتم ندارم کرایه بدم؟ _

فاصله گرفت. به کیان خوبی نیامده بود. برای این بشر نباید دل می‌سوزاند

.این چه طرزِ رفتارِه؟ تقصیر منه که خواستم کمکت کنم _

.سپس گام‌هایش را برداشت و این‌بار مقصدش آشپزخانه بود

:کیان پیامکی دریافتی داشت. صفحه را گشود و یکتا نوشته بود

"فردا ساعت سه جای همیشگی منتظرتم. برای آخرین بار، لطفاً بیا "

و او صفحه را قفل کرد و کناری انداخت. این‌روزها نیم بیشتری از اوقاتش
را وقفِ خوابیدن می‌کرد و این‌بار هم آرامشی چند ساعته را ترجیح داد

☆☆☆☆☆☆☆☆

به محض ورودش به محوطه‌ی کافه اول ارسلائی را دید که با فاصله از
میزش نشسته بود و به ظاهر قهوه‌اش را می‌نوشید اما تمام حواسش، کنارِ
یکتا بود و کیانی که شاید تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آمد

تلفن را رساند به گوشش و در خطاب به اوئی که هندزفری به گوش، لبخندِ
:روی لب‌هایش را هم حفظ می‌کرد گفت

.ارسلائی لطفاً کاری نکن که سوتی بدم. کیان ممکنه بفهمه _

ارسلائی خونسردانه طوری نشست که تمام اعمالِ میزِ شش را زیر نظر
:داشته باشد و بعد جوابش را داد

عزیزم امروز قرار نیست که با معشوقه‌ات ملاقات داشته باشی. تو صبر _
می‌کنی تا کیان بیدار و به ظاهر عذاب وجدان می‌گیری و بعد بهش می‌گی

که می‌تونی براش کار جور کنی، اونم چون غرور داره و هیچوقت دست جلوی حاج منصور بلند نمی‌کنه، میاد پیش من و اینم بهت بگم خوشگلم، تو امروز با کیان وداع می‌کنی چون مگر این‌که از روی جنازه‌ی من رد شی تا بتونی با اون رابطه‌ی عاشقانه‌ت رو ادامه بدی

صندلی را کنار کشید و چشمانش از قاب پنجره، کیان را دید که لنگان‌لنگان می‌آمد.

ارسلان کیان اومد. من قطع کنم؟ _

:شنید

وای به حالت اگر قطع کنی یکتا. تماسم با تو قطع شه همین الان یه _
عکسِ دونفره با کیان می‌گیرم و بعد ارسالش می‌کنم واسه بابا جونت شنیدی؟

:نالید

اگر بفهمه؟ _

و بعد صفحه‌ی تلفن را قفل کرد و آن را به پشت به روی میز برگرداند.

کیان ورودی را داخل آمد. با چشم به دنبال یکتای پُر از هیجان می‌گشت و یکتا، یکتا تمام حواسش جایی نزدیک به میز هشتم بود. جایی که مردی با پوششی متفاوت از ارسلان همیشگی، درحالی‌که کلاهی نقابدار به چهره داشت نشسته بود و به ظاهر کاری به هیچ‌یک از آدم‌های این دنیا نداشت.

ارسلانی که او می‌پرستید؛ خیال می‌کرد که دیوانگی‌های یکتا برای کیانی‌ست که با یک مشت اخم خودش را به او می‌رساند و یکتا، به خدا که ! هیچوقت کیان را آن شکلی که ارسلان را نگاه می‌کرد؛ نگاه نکرده بود :خم شد؛ صندلی را برای کیان عقب کشید و همان لحظه در خطابش گفت :چیکار کردی با خودت؟ _

کیان به سختی روی صندلی جا گرفت. برگی دستمال کاغذی کشید و
پیشانی خیس از عرقش را تسکین داد.

یکتا از گارسون خواست تا نزدیکشان شود و جمله‌ی بعدی را هم، او بود
که به زبان آورد.

الان مثلاً با من قهری؟ لیاقتِ یه سلام و احوال‌پرسی‌رو که دارم کیان _
نگاهش ناخودآگاه رفت تا میزِ هشتم. ابروانِ درهم تنیده‌ی ارسلان و آن نگاهِ
خیره‌ی سیاه، فریاد می‌زد تنفرش از کیان را
کیان اما از همه جا بی‌خبر، در جوابش گفت

ما باهم قهر نیستیم یکتا. تموم شده. به خدا همه چیز بین ما تموم شده _
گارسون آمد و سفارش گرفت و بعد یکتا بود که برخلافِ میلِ ارسلان
صحبت کرد.

کی تموم شد که من خبر ندارم؟ تو فقط بی‌دلیل از من فاصله گرفتی چون _
فکر می‌کردی من ره‌ارو ازت گرفتم

کیان درجا تکانی خورد و درحالی‌که چهره جمع می‌کرد پرسید
مگه درست فکر نکردم؟ اصلاً شاید تو عکس‌های دونفره‌مون رو _
فرستادی برای عظیمی
انقدر بد تعریف شده بود؟

..کیان من چرا باید اینکارو بکنم؟ مگه دیوانه‌ام که آبروی خودمو _

کیان بی‌خیال صحبت می‌کرد. انگار که مجبور باشد برای جمله چیدن

بس کن یکتا. اگر بی‌آبرو نبودی که گیر نمی‌دادی به یه مردِ زن‌دار _

یعنی فقط من بودم؟ تو هیچ‌کاری نکردی؟ تو نخواستی کیان؟ من به زور _
با تو وارد رابطه شدم؟

اصلاً یادش رفته بود وجودِ ارسلان را. در آن لحظه تنها هدفِ یکتا توجیه کردنِ خودش بود و کاش جمله‌ای بود که عذاب وجدان را از دل و جانش بیرون کند.

کیان اما، نقطه‌ی مقابلش بود. کاری می‌کرد که یکتا به گناهکار بودنش ایمان بیاورد.

آره قبوله. منم خواستم چون تو بهم گیر داده بودی و من نمی‌تونستم پست بزنم یکتا. چون یه دختر خوشگل و همه چی تموم تو یه برهه‌ی داغونی از زندگیم بهم گیر داده بود اما الان پشیمونم. واسه همه‌ی اون غلطایی که کردم پشیمونم. نمی‌خوام زنمو از دست بدم یکتا.

شاید احساساتِ دخترانه بود. شاید نیمی از وجودش می‌خواست که ارسلان را متوجه خود کند و حالا بهترین فرصت برای سنجیدنِ او بود که از عمد انگشتانش را تکان داد و رساند به دستِ سالمِ کیان.

.. مطمئنم که این حرفارو از ته دلت نمی‌زنی کیان. تو هنوزم _

کیان در واکنشی سریع، دستش را از زیر انگشتان او بیرون کشید و بعد ابرو درهم کشاند.

یکتا باور کن که دیگه دوستت ندارم. باور کن نمی‌خوام تو زندگیم باشی. _ تمومش کن.

تکیه‌اش را داد به صندلی. شهادتِ نگاه کردن به محدوده‌ی میزِ هشتم را هم نداشت. لب‌هایش را بهم دوخته بود و فکر می‌کرد به این‌که چطور برسد به راسِ برنامه‌های ارسلان.

نفسی تازه کرد و پس از گذشت ثانیه‌هایی، کیان بود که قبل از او به حرف آمد.

به کسی مشکوک نیستی. تو شرکت کسی متوجه ما نشده بود؟ _

سری به چپ و راست تکان داد و حالا وقتش بود. وقت اجرای نقشه‌های
جدید ارسال و خداحافظی او از دنیای کیان و رها

کیان یادته بهت گفته بودم صاحب قنادی‌ای که بابام توش کار می‌کنه یه _
مرد فوق‌العاده ثروتمنده؟

کیان پس از ریز کردن نگاهش، خاطرات گذشته را سرچ کرد و بعد سر
تکان داد.

آره چطور؟ _

اون به بابام گفته که برای قسمت تولیدش به یه سرپرست مجرب نیاز _
داره. می‌تونیم تورو معرفی کنیم. یعنی من الان آدرس شرکتشو برات
می‌نویسم، اصلاً تو نگو که از طرف منی، برو اونجا بگو برای استخدام
. اومدم. مطمئنم وقتی شرایطت رو بهشون بگی قبولت می‌کنن

کیان که نمی‌دانست. از ارسال هیچ نمی‌دانست. از کینه‌ی ناتمامش اطلاعی
نداشت. او فقط برای از نو ساختن خرابه‌های زندگی‌اش، به هر راه و
چاره‌ای چنگ می‌زد. او که نمی‌دانست؛ خیال می‌کرد که یکتا و تک به تک
:گام‌هایش بر مبنای عشق و علاقه است که آنطور مشتاقانه سوال پرسید

جدی داری می‌گی؟ کجا هست؟ شرایط استخدامشون چیه؟ _

یکتا نگاهی کوتاه حواله‌ی ارسال داد وقتی که شالش را به روی سر مرتب
می‌کرد.

آره به خدا جدی‌ام. من الان آدرس رو برات یادداشت می‌کنم. نمی‌دونم _
شرایطشون چیه اما اگر رفتی و به هر دلیلی نپذیرفتن بگو که از طرف
منی.

کیان در سکوت، نگاه می‌کرد به اوایی که به واسطه‌ی خودکاری رنگی
چیزهایی روی تکه کاغذ می‌نوشت و جایی در اعماق وجودش هم خوشحال
بود.

یکتا تکه کاغذ را به سمتش گرفت و کیان پس از مکثی کوتاه، قبولش کرد.

یعنی دیگه قرار نیست ببینمت کیان؟ _

آدرس را چک می‌کرد و راه پرطول و درازش تا خانه‌اش را

مکشش به روی نوشته‌ها آن‌چنان طولانی نشد. نگاه غیر صمیمی‌اش را برگرداند به چهره‌ی یکتا و بعد جمله‌ها را طوری که او را تمامش کند؛
چید.

ببین یکتا، تو دخترِ خوب و خوشگلی هستی. من مطمئنم که خیلی مردها _
هستن که حاضرین برای تو هرکاری بکنن اما من نه. منو که دیدی. اون
همه مدت با من بودی و هیچ چیز عایدت نشد. من اگر سرم بره از زن و
زندگیم نمی‌زنم، عشق و علاقه‌ام به رها یه طرف ترازو و آبروم یه طرف
دیگه‌ست که هردو مانع با هم بودنِ ماست

یکتا تاکید کرد. به روی عشقش به رها تاکید کرد و این امر از چشمان
تیزبینِ ارسلان دور نماند.

عشق و علاقه‌ت به رها؟ تا جایی که یادمه می‌گفتی حتی نمی‌تونی _
تحملش کنی. می‌گفتی کاش زمان برمی‌گشت به عقب و تو زنم می‌شدی.
می‌گفتی هر رفتارِ رها تو مغزته؟ چی شد کیان؟ چی شد که یهو یی شد
عشقت؟

:شنید

احمق بودم یکتا. حتماً باید اینجوری از دستش می‌دادم تا قدرشو _
می‌فهمیدم. حتماً باید مطمئن می‌شدم که صد سالم بگذره من او رهای قدیمی
رو به دست نمی‌ارم تا بال‌بال بزمن برای داشتنتش. باورت می‌شه؟ اون زنی
که مدام تو مغزم بود الان صاف تو چشمام زل می‌زنه و می‌گه دوستت
ندارم.

:باز هم احساساتِ دخترانه بود که وادارش کرد بگوید

مگه می‌شه تورو دوست نداشت؟ _

و این بار صدای شکستن، نگاهش را کشاند تا میزِ هشتم. فنجانی که تا آن لحظه میان انگشتان ارسلان اسیر بود؛ حالا هزارتکه شده و هر تکه‌اش . بی‌رحمانه هشدار می‌داد

باید این ملاقات را تمامش می‌کرد. قبل از آن‌که ارسلان روی پا بایستد و . طور دیگری وادارش کند به تمام کردن

:چرخید؛ خیره به کیان گفت

. امیدوارم خوشبخت بشی _

. و زیادی هیجان‌زده بود وقتی چنگ انداخت به دسته‌ی کیفش

. منو ببخش کیان. برای تمام اشتباهاتم منو ببخش _

کیان متحیر و با چشمانی از حلقه درآمده، صورتِ رنگ‌پریده‌اش را نظر انداخت و یکتا از ناچاری زد زیر گریه تا آخرین سکانسِ یکتای عاشق را . به حرفه‌ای‌ترین حالت ممکن پایان دهد

. منو ببخش کیان. از ته دلت منو ببخش _

گام‌هایش را برداشت و رفت. یکتا روزهای زیادی را با او گذرانده بود. کیان یک عشق نه، اما دوستِ خوبی بود. دوستی که گاهی دردهای دلش را می‌شنید و جملاتِ نابی می‌گفت که تسکینشان دهد. دوستی که یکتا مطمئن !بود دلتنگش خواهد شد و او برای سادگی‌هایش، دلش می‌سوخت

تلفن را تکان داد و وقتی آن را گذاشت کنار گوشش، بغضش پرسروصداتر . ترکید

:گفت

. همه چیز تموم شد ارسلان. امیدوارم توروهم دیگه نبینمت _

:و حال صدای ارسلان، اصلاً خوب نبود وقتی در جوابش گفت

. اصلاً امیدوار نباش _

"فصل دوازدهم"

"گذشته _ ورودِ حسی جدید"

یعنی الان می‌تونی منو بکشی؟ قشنگ شبیه به خودم؟ _

:سر تکان داد و در پاسخ به خانم بهاران گفت

.بله من از بچگی هنر کار کردم _

کیان درست شبیه به تمام این یک هفته‌ی گذشته، زیادی این‌طرفی می‌پلکید.

می‌آمد؛ به هر بهانه‌ای کنارِ آن‌ها می‌ماند و این‌که یکتا را چپ‌چپ نگاه

می‌کرد؛ هیچ ارتباطی به حسِ تازه شکل گرفته‌ی درونش نداشت

یکتا هم خوب می‌دانست که چطور او را تشنه نگه‌دارد. نگاه داد به

:قطعه‌های مقابله و کیان گفت

سفارشِ آقای مرتضوی چقدرش مونده خانم بهاران؟ _

.بهاران چیزهایی توضیح داد و بعد محتاطانه، نگاه داد به چهره‌ی کیان

کیان هم نگاهش می‌کرد. انگار زیاد هم، بدش نیامده بود از آن حجم

!گستاخی و چشمانِ خیره‌ی یکتا

:این‌بار در خطاب به او گفت

.خانم مقدسی ساعتِ ناهاری تشریف بیار اتاق من کارتون دارم _

به ظاهر متعجب شد. به ظاهر مظلومانه سر تکان داد و اما پوست و

گوشت و استخوانش هم پیروزی را حس می‌کرد

:کیان که دور شد در خطاب به بهاران گفت

به نظرتون چیکارم داره؟ _

:بهاران صادقانه گفت

آقای یوسفی کسی رو صدا نمی‌کنه مگر اینکه بخواد حالشو بگیره. جایی _
حرفی نزدی؟

سری به چپ و راست تکان داد و این بار با اشتیاق بیشتری حواس داد به
کارهایش تا زمان را پشت سر بگذارد.

کمکم داشت با این محیط خو می‌گرفت. کمکم با تمام آدم‌های این سالن
احساس صمیمیت می‌کرد. حالا که رفتارش شده بود شبیه به خودشان،
!تحمل کردن هم برایش آسان‌تر بود

اولین حقوقی که از این کار نصیبش شد را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد.
مبلغش کمی بالاتر از خرج لوازم آرایش ماهانه‌اش بود و یکتا همان روز
:در خطاب به مادرش گفت

چقدر این زندگی مسخره‌ست چون یه آدمایی هستن که صبح تا شب دارن _
کار می‌کنن و از جوشون می‌زنن واسه چندرغازی که خرج لوازم آرایش
ماهانه‌ی منم نمی‌شه.

آهش را پرسروصدا از سینه بیرون راند و فکر کرد به کیان. این روزها او
با کیان کاری نداشت اما تغییر رفتار کیان را به وضوح حس می‌کرد. اوایل
از نگاه‌های تیز او می‌ترسید اما حالا چیزی در رفتارش یافته بود که ترس
را فراری می‌داد. کیان هم نسبت به او بی‌میل نبود و یکتا با عاقبت این راه
:ابداً میانه‌ی خوبی نداشت.

دقیقه‌ها گذشت و عقربه‌ها رسیدند به تایم استراحت. یکتا درحالی‌که قلنج‌های
گردنش را می‌شکاند از کار دست کشید و بعد روی پا ایستاد تا برسد به
کیان.

دست‌هایش را آبی زد و همان لحظه شکلات محبوب جلد بنفشش را از جیب
بیرون کشید تا از ضعفش بکاهد.

گام‌هایش پرطمأنینه، رسید تا اتاقِ کیان و به محضِ کوباندنِ تقه‌های ریزی
به در، صدای او را شنید

بفرمایید _

در را آهسته هل داد و به محضِ وصال با چشمانش، لبخندی عمق‌دار روی
لب‌ها کاشت

خسته نباشین آقای یوسفی _

کیان سر تکان داد. انگار هنوز هم سرسنگین بود اما تمامِ این رفتار، در
ظاهر قضیه به این شکل جلوه می‌کرد

همچنین. بفرمایید داخل و در رو هم ببندین _

در را به لنگه‌اش چفت کرد و هنوز در حالِ جوییدنِ شکلاتش بود وقتی به
روی صندلی قرار گرفت

با کار راحت هستین؟ فکر می‌کنم دیگه می‌تونین از پشش بریاین. امروز _
که به دستتون نگاه کردم درست شبیه به بقیه کار می‌کردین

نگاهش را داد به چشمانِ او. هربار که آن چشم‌ها را نگاه می‌کرد؛ بیش از
قبل مطمئن می‌شد از زیبا بودنشان اما، زیباییِ بیش از اندازه‌اش هم هیچ
حسِ تازه‌ای را در قلبِ یکتا زنده نمی‌کرد. او از این بابت خدایش را شاکر
بود؛ چراکه دلش می‌خواست هرچه زودتر دفترِ کیانِ یوسفی بسته شود

در جوابش گفت

بله خداروشکر عادت کردم _

کاملاً غافلگیر شد وقتی شنید

فکر می‌کنم کاملاً حرفه‌ای هستین _

تو چه کاری؟ _

نقاشی کردن. دیشب پیچ هنریتون رو فالو کردم اما انگار متوجهش نشدین.

هیچ تسلطی به روی گشاد شدنِ خانه‌ی چشمانش نداشت. خیره به نگاهِ او، سرعتِ پیش رفتنِ این رابطه را احتساب می‌کرد و سید کیانِ یوسفی آبرودار، شب گذشته پیجش را دنبال کرده بود؟

:کاملاً بی اراده لب زد

.متوجه نشدم _

:و کیان به صحبت کردن ادامه داد

بعضی از نقاشی‌هاتون خیلی جذبه کرد. مثلاً اون‌ی که یه دختر بچه سعی _ داشت موهایش رو بالای سرش ببندد. قیافه‌اش واقعا بانمک و دیدنی بود

با به یادآوریِ آن دختر بچه‌ای روزی در مرکز خرید دیده بودش و همان لحظه چهره‌اش را طرح زد؛ تبسمی از ته دل حواله‌ی کیان داد و گفت

نمی‌دونین خودِ واقعیش چقدر خوشگل تر بود. با اون دستای کوچولوش _ می‌خواست موهایش رو بالای سرش ببندد و چون موهای زیادی فر و پرپشت بود اصلاً موفق نمی‌شد

.فکر می‌کنم زیادی احساساتی باشین _

متوقف شد. ارسال بی‌راه هم نگفته بود. کیانِ یوسفی تنها وقتی میانِ حضار سالن مونتاژ قرار می‌گرفت؛ زیادی جدی و دست نیافتنی بود

:افکار را از ذهنش گذراند و گفت

بیشتر می‌شه گفت که من خیلی رویاپردازم. یعنی بیشتر از واقعیت، _ دوست دارم که با رویاهام زندگی کنم

به نظرتون کار درسته؟ _

چی؟ _

..زندگی کردن با رویاها _

:پا به روی پا انداخت و در آن لحظات، هیچ نقشی بازی نمی‌کرد وقتی گفت
من از داشتنِ رویاهام راضی‌ام. باهاشون احساسِ خوبی بهم دست می‌ده. _
مثلاً رویاها حد و مرز ندارن، می‌تونی باهاشون به اوج برسی و هر زمان
داشته باشیشون

اما قابل لمس نیستن _

من حسشون می‌کنم _

کیان تحت تاثیر گفته‌های او، ثانیه‌ای را به فکر فرو رفت و بعد
نتیجه‌گیری‌اش را به اشتراک گذاشت

من فکر می‌کنم که اگر زیادی هم غرقِ رویاها بشین بعداً برای دنیای _
واقعیتون مشکل پیش میاد و به خودتون که میان می‌بینین زیادی تنها شدین
چون تو رویاها به وجودِ هیچ کس احتیاجی ندارین

من راضی‌ام آقای یوسفی. نمی‌خوام زندگیم وابسته به آدم‌های دیگه باشه. _
می‌خوام به وجودِ هیچ‌کس نیازی نباشه

کیان انگشتانش را در هم قلاب کرد. چشمانش ریز شده و گفته‌های او را
تجزیه و تحلیل می‌کرد

:کاملاً ناگهانی و بی‌اراده پرسید

عشق چی؟ عشق و علاقه‌ات به کسی‌رو هم می‌کشونی و می‌بری تو _
رویاها؟

یکتا تا به حال تجربه‌اش نکرده بود. شاید آن روز به سوالِ کیان پاسخی
:اشتباهی داد وقتی گفت

.اگر نتونم تو واقعیت داشته باشمش تو رویا باهاش زندگی می‌کنم _

و کیان خواناخواه خوشش آمده بود از افکارِ دختری که، لب‌هایش همیشه‌ی خدا می‌خندید.

:نگاهش را پس از مکثی طولانی از چشمانِ او کند و گفت
اصلاً یادم رفت برای چی صداتون زدم _

و یکتا باز هم انتظار کشید و انتظارش کیان را یش از قبل مجذوب کرد.
حالا هرچی.. تشریف ببرین ناهار هر وقت یادم افتاد صداتون می‌زنم _
روی پا ایستاد. شاید کیان انتظار داشت که او بحث را ادامه‌اش دهد اما یکتا
تشنه نگه‌داشتنِ مردها را خوب بلد بود

راه خروج از اتاق را در پیش گرفت و همان لحظه کیان باز هم صدایش زد:
..خانم مقدسی _

چرخید. باز هم لبخند را فراموش نکرده بود. تکیه‌اش را داد به لنگه‌ی در و شنید:

خیلی دلم می‌خواد یه روزی من رو هم یه سفر به رویاهاتون ببرین. _
می‌خوام بدونم اونجا چه شکلیه که انقدر شمارو راضی نگه‌داشته
و یکتا با جمله‌اش، مستقیم افکارِ او را هدف گرفت

:گفت

شما همیشه اونجا هستین اما تا به حال حسش نکردین _

و راهش را که گرفت و رفت؛ کیان باز هم وارد صفحه‌ی هنری او شد و تمام پست‌هایش را یکبار دیگر نظاره کرد

!رویاهایش عجیب زیبا بود یکتا مقدسی

☆☆☆☆

دست دراز کرد و از میان پیاله‌ی اختصاصیِ رها، مثنی تخمه برداشت. دانه به دانه شکاند و سرعت عملش با پخشِ سکانس‌های هیجانی‌تر، شدت می‌گرفت.

رها هم دست کمی از او نداشت وقتی همراه با او تخمه‌ی آبلیمویی محبوبش را می‌شکاند و پس از پخشِ سکانسی دلهره‌آور، جیغش به هوا رفت. وای خاک بر سرم _

کیان چرخید؛ چپ‌چی حواله‌اش داد و رها از این توجهِ مفرطِ آخر هفته‌ای، باز هم متعجب شد.

کیان امروز یک‌طورِ عجیبی مهربان شده بود. یک‌طورِ عجیبی حوصله‌ی با رها نشستن، با رها صحبت کردن، با رها گپ زدن و حتی با رها کنار آمدن را داشت!

یک‌طوری که رها زیادی سرِ کیف آمده بود. یک‌طوری که کم‌رنگی‌های هفته‌های گذشته‌اش کم‌کم از یادِ رها می‌رفت.

پیاله‌ی خالی شده را برگرداند به روی میز و همان لحظه که سرش را رساند به شانه‌ی مردانه‌ی همسرش، بوسه‌ای توسطِ کیان روی موهایش شکل گرفت.

:نمی‌توانست که نگوید

چی شده شوهر من امروز انقدر مهربون شده؟ _

:و کیان خیره به صفحه‌ی تلویزیون گفت

نکنه با مهربون بودنم هم مشکل داری؟ _

نه می‌خوام دلیلش رو بدونم _

کیان یکی از هیجانی‌ترین سکانس‌ها را هم با دقت پشت سر گذاشت و وقتی فیلم اهمیت خودش را از دست داده و رو به پایان بود؛ خیره شد به چشمانِ رها و شادابیِ چشمانِ یکتا را یادش آمد

رها تو قبل از این‌که زخم بشی، چه فکری می‌کردی؟ وقتی حتی تو ذهنم _ نمی‌گنجید که یه روزی بتونی منو داشته باشی، چجوری سنگینیِ عشقت رو تحمل می‌کردی؟ چجوری می‌تونستی منو ببینی و بی‌تفاوت از کنارم رد بشی؟

رها ثانیه‌هایی را به فکر فرو رفت. آن اوایل که کیان را می‌دید؛ او را محال‌ترین معشوقِ دنیا تلقی می‌کرد. آن اوایل جانش در می‌رفت برای هر نیم‌نگاهی از جانبِ کیان و همان لحظه بود که شب‌های عاشق بودن و نداشتنش را یادش آمد

من هیچ‌وقت به داشتنت امیدوار نشده بودم کیان. فقط دوستت داشتم. از _ دور.. من به هر بار دیدنت راضی بودم و هیچ‌وقت قصد نداشتم که اون .علاقه‌رو ابراز کنم

یعنی امید نداشتی که یه روزی بتونی منو داشته باشی؟ _

امید داشتنِ کارِ عاشقاست کیان اما من نسبت به همه‌شون ناامیدترین بودم _ چون تو حتی متوجه منم نمی‌شدی

هیچ‌وقت رویا نچیدی؟ تو رویاهات را هم ندادی؟ _

:رها با نگاه به چشمانی که کنج‌کاوانه جست و جویش می‌کرد گفت

نه رویاها تو زندگی من جایی ندارن کیان. چون می‌خوام با واقعیت‌ها و _ چیزهایی که دارمشون زندگی کنم. حالا چرا داری اینارو می‌پرسی؟

تلاش کرد تا جملاتِ یکتا را از ذهنش فراری دهد و بعد خم شد و روی گونه‌ی رها را بوسید

هیچی عشق من _

ذره‌ای توجه از جانبِ او، رها را تا اوج خواستن می‌کشاند. شاید این آخرین عاشقانه‌ی نابشان بود وقتی بالاتنه‌ی کیانش را به آغوش کشید و انصاف بود که کیان رها را با دلخوشی‌ها باقی بگذارد و در ذهن رویاهای زن دیگری را دنبال کند؟

انصاف بود که او هنوز هم دوست داشت چک کردنِ نقاشی‌های یکتا را؟ انصاف بود که دلش می‌خواست پنج‌شنبه و جمعه‌اش زودتر به اتمام برسد تا وصال پیدا کند با صبح شنبه؟

انصاف بود که چشمانِ روشنِ یکتا را، به این سیاهی صاف و ساده ترجیح می‌داد؟

دقیقاً کدام یکی از خصوصیاتِ یکتا تا این اندازه درگیرش کرده بود؟

رها را محکم‌تر به آغوشش کشید. شاید دلش می‌خواست که به آن همه شلوغیِ ذهن چیزی را ثابت کند. روی موهای رها نوازش کرد. نگاهش به انگشترِ تعهد و لب‌هایش مدام پیشانیِ رها را می‌بوسید. جایی از افکارش به باد رفته بود. جایی که هیچ ثانیه‌ای اینجا کنارِ همسرش نمی‌ماند. جایی که تنها متعلق بود به رویاهای دختری زیبارو با آن نگاهِ سرکش

قلبش تلاش کرد تا ذهنش را فراری دهد و لب‌هایش با دنیایی از حرص، رها را عمیقاً بوسید. روی پا ایستاد. جسمش همراه شد با رها و او را اسیرِ ناز و نوازش کرد. ذهنش هنوز هم همان‌جا بود

گام‌هایش رها را برداشت و رفت. از عمد رها را عاشقانه نگاه می‌کرد. از عمد اخم را از میانِ ابروانش فراری داده بود. آن شب از عمد بارها به رها گفت دوستت دارم. آن شب می‌پرستید رها را اما، ذهنش بازارِ شام بود. لجوجانه رویاهای دختری را می‌خواست که لبخندهایش عجیب دیوانه‌اش می‌کرد. کیان شاید آن شب را، با ذهنش به سرِ لُج افتاده بود و این حجم از ابرازِ علاقه به رها هم، کار به جایی نمی‌برد؛ ذهنِ او یکتا را می‌خواست و این را همان صبح شنبه‌ای فهمید که برای دیدنش بهترین لباس‌ها را پوشید.

گران‌ترین عطرش را به گودیِ گردنش پاشید و میانِ سالنِ مونتاز
..چشم‌هایش تنها او را جست‌وجو می‌کرد

☆☆☆☆☆☆

آمده بود تا اخبارِ جدید را به دست‌های ارسال‌برساند. آمده بود تا از
نگاه‌های عجیبِ کیان بگوید. آمده بود رفتارِ متفاوت و دست و پا گم
کردن‌های کیان را توضیح دهد اما طرحِ لب‌خند، درست وقتی میانِ
چهاردیواریِ اتاقش وارد شد و حالِ بدِ مردی چون ارسال را با چشمانش
دید از میان رفت.

آن لحظه نمی‌دانست که چرا، اما پس از دیدنِ ارسالانی که پوست صورتش
از فرطِ درد به قرمزی می‌زد و دکمه‌های پیرهنی که اولی و دومینش باز
بود؛ حجمِ بالایی از استرس به جانش تزریق شد. آن لحظه نمی‌دانست که
چرا اما گام‌هایش را سریعاً به او رساند و ارسال که او را دید؛ انگار که
فرشته‌ی نجاتش را دیده باشد؛ سریعاً سوئیچ اتومبیلش را به دست‌های یکتا
سپرد و خواست که قرص‌های زیربانی‌اش را به دست‌هایش برساند.

یکتا آن لحظه باعث و بانیِ آن حجم از ترس را درک نکرد اما با تمام
سرعت پله‌ها را پایین رفت و برای بالا آمدنشان هم از آسانسور استفاده
نکرد. نفس‌زنان قرص را برد و سپرد به دست‌های ارسال و آن لحظه که
ارسالان تکیه‌اش را داد به صندلی و چشمانش را بست؛ یکتا همان‌جا ایستاد
:و خیره به قفسه‌ی سینه‌ای که بالا و پایین می‌پرید گفت

می‌خواهی زنگ بزنم اورژانس؟ _

ارسالان هیچ‌کمان به همان شکلی ماندنش ادامه داد و یکتا اخبارِ دست اول را
از یاد برد.

دقیقه‌ها ایستاد و خیره به ارسالان، تکان هم نخورد. نمی‌دانست که چرا اما
رویایها دست به کار شده بودند. مدام ارسالان را تصویر می‌کشیدند. ذهنِ
خلاق و دست‌های نقاشش، ارسالان را از بر می‌شد؛ همه چیز برای طرح

زدنِ مردی با دکمه‌های باز و چشمانی بسته مهیا بود اما همان لحظه
واقعیت آمد و رویاها را کنار فرستاد.

برای چی اومدی؟ _

هر بار که این اتاق را داخل می‌آمد؛ با این سوال مواجه می‌شد. یعنی
ارسلان هیچ‌وقت از دیدنِ او حسِ خوبی نداشت؟ ارسلان چه فکری در
رابطه با او می‌کرد و این‌ها چه سوال‌هایی بود که یکتا از خود می‌پرسید؟

:آب‌دهان قورت داد و جوابِ سوالش را نداد. در عوض گفت

حالت بهتره؟ من می‌ترسم. چرا این شکلی شدی؟ _

چشمانِ ارسلان نیمه باز شد. با همان نگاهِ نیمه‌باز تمامِ یکتا را بررسی و
درماندگی صدایش، یکتا را بیش از قبل احساساتی کرد.

یه خبر خوب بده. بگو که موفق شدی. زودباش یکتا مقدسی _

:گامی را نزدیکش شد و تنها به سببِ تسکینِ حالِ او بود که گفت

.کیان یه جوری شده. احساس می‌کنم همین روزا باهم اوکی می‌شیم _

:شنید

برای یه جوری شدنش تا اینجا اومدی؟ _

و خودش هم ندانست که یکتا چرا باید برای رساندنِ خبرهای خوب به
ارسلان، این همه خوشحال باشد.

:یکی از دستانش لبه‌ی میز را فشرد و بی‌اراده گفت

.گفتم شاید خوشحال بشی _

.و ارسلان صاف نشست و هیچ تلاشی برای بستنِ دکمه‌هایش نکرد

فقط زمانی خوشحال می‌شم که اون عوضی نابود شده باشه. که بدبخت و _

.بیچاره شدنشو با چشمم ببینم

:محتاطانه گامی را نزدیکتر رفت و گفت

..کاش می‌شد بفهمم مشکلات با کیان چیه. اون به نظر مرد خوبی _

باز داری رو خط قرمزها پا می‌ذاری. من الان حوصله‌ی خودمم ندارم _
ها.

تکیه‌اش را داد به میز. ناخودآگاه نگاه انداخت قفسه‌ی سینه‌ی ارسلان را و
ارسلان با جمله‌اش وجودش را به او حیرت کشاند

می‌گم یکتا... اگه ازت بخوام شب بیای خونه‌ام مشکلی داری؟ _

تلاش کرد تا ظاهرش، زیر نگاهِ تدقیقانه‌ی ارسلان مناسب به نظر برسد
:وقتی پرسید

برای چی پیام؟ _

:و ارسلان با همان لحن ادامه داد

یه چیزایی هست که باید راجع بهشون حرف بزنیم. چیزایی که به من و _
تو مربوط می‌شه

گونه‌هایش گُر گرفت. انگار که تنش را تا چند سانتی کوره‌ای داغ کشانده
:باشند. عرق از تیرکِ کمرش راه افتاد و کاملاً دست‌پاچه بود وقتی گفت

من و تو؟ متوجه نمی‌شم ارسلان _

ارسلان از آن حالتِ لمیده خارج شد. صندلیِ چرخی را به واسطه‌ی پاهایش
تکانی داد و به نگاهِ یکتایی که سعی در دزدیدنش داشت نزدیک شد

همش که نمی‌شه از کیان بگیم. بعضی وقتام لازمه که در مورد خودمون _
حرف بزنیم

آن حالاتِ یکتا، چیزهای بدی را نشان می‌داد. او که نمی‌دانست پشتِ این
ظاهرِ خونسرد چه پسر بچه‌ای نشسته و با صدای بلند به چهره‌ی سرخ
شده‌ی او می‌خندد

تکائی خورد و پرسید:

مثلاً چی می‌خوای بگی؟ _

و ارسالان سری تکان داد و لب‌هایش هم، به نشانه‌ی تفکر بیرون پرید.
مثلاً بگم از روزی که تورو دیدم خواب و خوراک ندارم. مثلاً شاید ازت _
خواستم تا اسم بچه‌مون رو هم انتخاب کنیم. چطوره مقدسی؟ خوست میاد از
این رویاها؟

حیرت‌زده نگاهش را کشاند به چشمانِ براقِ او و لبخندِ کجکیِ ارسالان،
همان لحظه به قهقهه‌ای از ته دل مبدل شد.

شروع کرد به خندیدن و یکتا و رفت. او به خندیدن ادامه می‌داد و یکتا به
حجمِ تحقیری که تجربه‌اش کرده بود؛ فکر می‌کرد. او میانِ خنده‌ها
دکمه‌های پیرهنش را می‌بست و یکتا در ذهن، فحش‌ها را کنار هم می‌چید تا
حواله‌اش دهد.

واقعاً برات متاسفم. تو بی‌شخصیت‌ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم. _
نه حتی آدمم برای تو زیاده. حیوونی. تو واقعاً یه حیوونِ به تمام معنایی و
من یه احمقم که به تو کمک کردم. باید می‌داشتم همین جا بمیری

چی شد عزیزم؟ بدجوری سوزن زدم به بادکنکِ رویاهات؟ من گفتم _
زیادی محوِ اندامم شدی، تلافی کردم و چند ثانیه‌ای به آرزوهات دعوتت
کردم اما باید بگم که، نه... متأسفانه نسبت بهت هیچ حسی ندارم و اون
سرخ و سفید شدنِ برای من جنبه‌ی فان داشت. تو برای هرکسی جذاب
باشی، برای من یه دختر بچه‌ی وحشی‌ای که به جز جفتک پروندن هیچ کار
دیگه‌ای بلد نیست.

چنگ انداخت به دستگیره‌ی کیفش. کم مانده بود که به گریه بیوفتد وقتی
گفت:

کی توجه تورو خواست توهمی؟ _

و قبل از آنکه گام‌هایش را بردارد و از آن مکان دور شود؛ ارسال به واسطه‌ی انگشتانش چنگ انداخت مانتواش را و گفت

شاید بعد از این‌که کارمون با کیان تموم شد تونستم به اتاق خوابم راحت _ بدم عزیزم

با تمام توان گوشه‌ی مانتواش را رهایی داد و بعد هرچه سریع‌تر، از اتاقی .. که دیوارهایش قصد کشتنش را داشتند؛ گریخت

یکتا رفت و نشست پشتِ فرمانِ اتومبیلش. یکی از موزیک‌های غیر عاشقانه را با صدای بلندی پخش کرد. با صدایی بلند، چندین بار فحش کشید وجود ارسال را اما، هرچه می‌کرد نمی‌توانست آن اتومبیل لعنتی را از محدوده‌ی پارکینگ دور کند

هر دو پاهایش کنار پدال‌ها قفل شده و ذهنش مدام، خاطراتِ دقیقه‌هایی پیش را تداعی می‌کرد. آن لحظه که ارسال زیادی نزدیکش شده بود و آن لحظه که با لحنی فوق‌العاده گفت

از وقتی تورو دیدم خواب و خوراک ندارم _

نمی‌دانست چرا اما آن لحظه جایی میانِ در و دیوارهای ذهنش، تصویر نگاهِ ارسال را ثبت می‌کرد و صدایی می‌گفت؛ می‌شد که واقعی باشد؟ می‌شد که ارسال به آن شوخیِ رویایی ادامه دهد؟ می‌شد که یکتا مقدسی روزی، معشوقه‌ی امیر ارسال زند خطاب شود؟

چشمانش را با شدت به روی تصویر بست و دستِ چپی که حلقه‌ای ساده زینت داده بودش را یادش آمد. تمام وجودش از فرط هیجان منقبض شده بود وقتی پا به روی پدالِ گاز کوباند و اتومبیل را با صدای بدی راه انداخت

گفت:

لعنت بهت ارسال. من به تو نشون می‌دم. حسرت داشتتمو به دل تو یکی _
می‌ذارم. حالا بشین و تماشا کن، ببین من قراره محتاج اون رویاها بشم یا
..تو.

خیابان متصل به شرکت را پشت سر گذاشت. کمر بند را به روی بالاته‌اش
بست و افزود

خجالت نمی‌کشه. مرد متاهل خجالت نمی‌کشه. خب آدم نگاهش می‌وفته. _
من کجا محو اندام تو شده بودم؟ فقط نگران اون حال لعنتیت بودم. گفتم
نمیری بیوفتی رو دستم

سرعت بالا برد. پوست صورتش از فرط خشم سرخ سرخ بود

اصلاً گیرم که نگاه کردم. آدمیزاده دیگه، نگاهش می‌وفته. یعنی من به _
هرکی نگاه کردم عاشقش بودم؟

صفحه‌ی تلفنش خاموش و روشن شد. میان آن تشنج اعصاب، شماره‌ای
ناشناس روی صفحه‌ی نمایشگر چه می‌خواست؟

فریاد زد

تو دیگه کی هستی؟ _

و وقتی تلفن را کنار گوشش رساند و عصبی پرسید

بفرمایید؟ _

نابترین صدای بم و مردانه‌ای که متعلق بود به کیان در خطابش گفت

آدمای رویاپرداز هم انقدر عصبی به تلفنشون جواب می‌دن؟ _

اتومبیل را به حاشیه‌ی خیابان منحرف کرد. لحظه‌ای امیرارسلان را از یاد
برد و تلفن را مقابل چشمانش گرفت تا از بروز اتفاقی تعجب‌برانگیز
اطمینان حاصل کند.

:شنید

خانم مقدسی _

:و پس از ثانیه‌هایی تسلطش را به دست آورد و گفت

آقای یوسفی شما این؟ _

به جز من برای کی از رویاهاتون گفتین؟ _

:صادقانه جواب داد

برای هیچکس _

:و بعد افزود

راستشو بخوابم باورم نمی‌شه که شما تماس گرفتین _

کیان در خلاف انتظارش، رابطه را پیش می‌برد. هرچه یکتا او را محال
و دست‌نیافتنی خطاب کرده بود؛ همان روز به باد هوا رفت

:چرا که کیان ادامه داد

برای یک ساعتِ دیگه وقتتون آزاد هست؟ می‌خوام بیرون از محیط کار _
شمارو ببینم

و یکتا یک تای ابرو بالا پراند و باز هم دلش خواست که چهره‌ی ارسال را
ببیند وقتی او پیروزی‌اش را اعلام می‌کرد

برای شما؟ من برای شما همیشه وقت دارم _

☆☆☆☆☆☆☆☆

"بخش دوم"

"فصل اول"

"زمان حال_ یکم دی ماه"

شنبه‌ی این هفته، اولین روزِ دی ماه را هم شامل می‌شد. آسمان زیبای ابرگرفته بود و سوزِ سرد حتی از ورای پنجره‌ها هم خودنمایی می‌کرد. آن روز ارسالِ زودتر از دیگر روزها خود را به شرکت رساند. هیچ‌یک از نیروها هنوز استارتِ کار نزده بودند و او اولین نفری بود که به سالنِ تاریک و خلوتِ ریاست پا گذاشت.

اورکتش را از تن کند و خم شد تا به واسطه‌ی فشردنِ کلید برق، به سالن نور ببخشد. گام‌هایش را رساند به اتاقِ خود و ترجیح داد که میانِ همان تاریکی، قهوه‌ساز را به برق بزند. ساعت از پنج و نیم صبح عبور می‌کرد و عقربه‌ها با تمامِ توان، سعی در نزدیکی به شش داشتند.

امیرارسلان شالگردنش را از دورِ گردن باز کرد و امروز متفاوت با تمامِ روزها، پلیوری اسپرت و زیادی سیاه را تن زده بود. نشست به روی مبلی تک‌نفره و انتظارِ جوشِ آمدنِ قهوه را کشید.

امروز صبح، صبحِ یکمِ دی ماه بود. یکمِ دی ماهی که به اندازه‌ی اسمش، سوز و سرما به همراه داشت. دی ماه برای او نحس بود. شاید می‌شد نامش را ماهِ وحشیِ سال هم گذاشت.

هرچه بود؛ ارسالِ او به این حجم از بی‌خوابی رساند و او هنوز هم روی شقیقه‌هایش را می‌مالید تا دی ماهِ دو سالِ پیش را از یاد برده باشد.

نفس‌هایش را کلافه‌رهایی داد. تلفن را از جیبش بیرون کشید و واردِ گالریِ عکس‌هایش شد. شبِ گذشته‌ای که یلدا نام داشت را کنارِ کبری و دیگر اهالیِ خانه‌شان گذراند. او برای یلدا و بلندی‌اش یکتا را هم خواسته بود و در نهایتِ حیرتش، یکتا دیشب نیامد.

او برای رهایی از خاطرات، دعوت شدنِ یکتا را پذیرفت و از کبری خواست تا خود با او تماس بگیرد اما یکتا نیامد. یلدای امسال هم، ارسلان به تنهایی نشست کنارِ دیگر اهالی و یلدای امسال هم او، هیچ لبخندِ بخصوصی را روی لب‌ها نداشت.

عکس‌ها را ورق زد. چقدر دلش حالی خوب می‌خواست. چقدر دلش بهم می‌خورد از حجم سنگینِ روزهای تکراری. از چشم باز کردن‌های بیهوده! او به خواب رفتن‌های بدونِ آرامش

چقدر دلش شب‌های یلدای سال‌ها پیش را می‌خواست. وقتی تمام سفره‌ها، لبخندِ او را به همراه داشت. وقتی هر جا می‌نشست تصویرِ چشمانِ او را می‌دید و وقتی برای هر روزِ با او بودنش، برنامه‌ها داشت

تلفن را کناری انداخت و این‌بار به واسطه‌ی انگشتانِ دست، افتاد به جان سینه‌اش. هنوز هم وقتی یکمِ دی ماهِ دو سالِ پیش را یادش می‌آمد؛ این قلب تمام انگیزه‌هایش برای تبیینِ را از یاد می‌برد. او هنوز هم می‌گریخت از تصویرِ غرقِ در خونِ خاطراتش.

دست برد و از جیبِ اورکتش، پاکسِ قرص را بیرون کشید. یکی را گذاشت زیر زبان و این‌بار به پاهایش التماس کرد که آن سمتی نرود. روحش اما، وجودش اما هنوز هم تصویرِ میانِ قابِ عکس را می‌خواست. او هر چه می‌جنگید نمی‌توانست کوهِ حسرتی که روی دلش نشسته بود مقابله کند. باز هم رفت و رسید به کشوی شخصی‌اش. باز هم دستانش می‌لرزید وقتی آن را بیرون می‌کشید. باز هم اشک تا خانه‌ی چشمانش بالا می‌آمد و حنجره‌اش از سختیِ گلوله‌ی بغض می‌سوخت.

قابِ عکس را برگرداند و خیره به لب‌های خندانِ مهتاب، نشست به روی صندلی. انگار که زانوهایش هنوز هم سنگینیِ این غم را متحمل نشده باشد. از لب‌ها رسید به چشمانی که هیچ‌گاه ناخالصی نداشت. رسید به آسمانِ پرستاره‌ی تیله‌های سیاه او. رسید و این دومین سی‌صد و شصت و پنج روزی

بود که بی مهتاب می‌گذراند. رسید و برای دومین بار گریه کرد. رسید و انگشتانش رفت برای لمس موهای او.

:رسید و لب زد

.تولدت مبارک عشق من _

و همان لحظه بود که درب اتاقش به روی لنگه چرخید و تصویر عرفان مقابل چشمانش زنده شد.

ارسالان سریعاً قاب عکس را برگرداند به کشو و تلاش کرد تا آب بینی اش را بالا بکشد وقتی عصبی گفت

این موقع صبح این جا چه غلطی می‌کنی؟ _

.و عرفان محتاطانه نزدیکش شد

می‌دونستم شبانه می‌زنی بیرون. تو نمی‌تونی با بلندی شب یلدا کنار بیای _ اما جات این جا نیست. الان بهترین وقته که بری و برای همیشه با مهتاب خداحافظی کنی.

درب کشو را بست و درحالی که تلاش می‌کرد تا عرفان، چیزی از حال چشمان در به درش نفهمد گفت

.هنوز آماده نیستم _

تا کی می‌خوای زندگی رو برای خودت زهرمار کنی امیرارسلان؟ تو _ می‌تونی الان زن بگیری، می‌تونی بچه دار بشی و بعدش راحت مهتاب رو فراموش کنی. اینجوری نگا نکن، نگو خاک تو سر بی‌غیرتت تو مثلاً

برادری؟ من مطمئنم از خواهر خداییام رزم. مطمئنم که اون از این وضعیتی که تو ساختی خوشحال نیست. مطمئنم دلش می‌خواد تو برگردی به همون روزایی که صدای خنده‌هاات گوش عالمو کر می‌کرد. دست از سر اون پسر حاجی بردار. هرچقدرم که عوضی باشه اون صاحب یه زندگیه،

زن داره امیر ارسلان. شاید زنش دختر خوبی باشه، حق اون نیست که تاوان اشتباهات شوهرشو پس بده

یکی از دستانش مشتش شده بود. آن را با تمام قوا به میز کوبید و حرص از میان دندان‌های کلید شده‌اش همراه با نفس‌های پارپاره بیرون می‌زد

ببین عرفان، من برای نابود کردن کیان به خاک مهتابم قسم خوردم. تو _ اگر صد سال هم بیای اینجا و سعی کنی که با چرت و پرتات منو منصرف کنی، من نه برای اون و نه هفت جد و آبادش دل نمی‌سوزونم. صد سال هم بگذره من تا زن کیانو نکنم زیر خاک ول کن نیستم. شنیدی؟ بیخیال نمیشم صدای فریادش هم، عرفان را از جمله‌هایی که آماده‌شان کرده بود منصرف نکرد

می‌دونی چیه؟ شاشیدم به منطق. چون هرچی فکر می‌کنم می‌بینم تو آدم _ خودخواه، مریض و بی‌منطقی هستی. یعنی زندگی دیگران برات هیچ اهمیتی نداره. حالا اگر از سهل‌انگاری خودت زنت مُرده همرو ننداز گردن کیان. به خودت فکر کن. به خود حیوونت که کم مقصر نیست. اگر تا به امروز نیمدم یقه‌تو بچسبم بگم جنازه‌ی خواهرمو راحت بذار و انقدر تنشو تو گور نلرزون واسه این بود که فکر کردم آدم می‌شی اما حیوون، تو هم زندگی خودت و هم اون یکتای بیچاره و هم کیانو گند زدی توشو هنوز از افکار گند بی‌منطق دست نکشیدی. از این به بعدشو من نیستم امیر ارسلان، بعید نیست همین الان نرم و به کیان نگم که سایه‌ی تو بختک شده رو زندگیش

قبل از آن‌که عرفان اتاق را بیرون رفته باشد؛ ارسلان پا تند کرد و به سوییچ یورش برد. ثانیه‌هایی بعد، یقه‌اش میان انگشتان او بود

:شنید

عرفان من امروز اون قدر عصبی هستم که دلایلم برای کشتنِ یه نفر هم _ تکمیل باشه، دست‌انداز نشو تو سرعت من.. می‌زنم لت و پارت می‌کنم. به ...خاک مهتاب

اسم خواهر منو به زبونت نیار _

گره‌ی انگشتانش شل شد و عرفان خیره به چشمانش، مشت‌مشت نمک‌برداشت و روی زخم‌هایش پاشید

همون موقع که زنده بود چه خیری از تو دید که بعد از مرگش دیده _
 باشه؟ از بچگی عاشقت بود. اون هنوز هیچی از جنس مخالف نمی‌دونست
 که گفت یه کلام امیرارسلان و تمام. بابام هزار دفعه گفت امیرارسلان
 وصله‌ی تن ما نیست؛ گوش نکرد. اومد زیر سقفِ خونه‌ی تو و چی شد
 ارسلان؟ برای تا سرِ کوچه رفتن هم با ترس و لرز راه می‌رفت. هر دفعه
 موزاییک های زیر پاشو می‌شمارد که مبادا نگاهش به نگاهِ یه مرد بیوفته و
 غیرتِ خرکی شوهرش کار دستش بده. هر دفعه اومد خانوادشو ببینه با
 چشمای قرمز اومد چرا؟ چون عشقش حرفاشو نمی‌فهمید. چون توی
 ارسلان خان زند از تمام دوست داشتنِ یه زن فقط زور و بازو تو به رخ
 کشیدی. چون خواهر بیچاره‌ی من از ترسِ غیرت تو مُرد.. چون اگر
 هرکس جز تو شوهرش بود؛ اون الان زنده بود

هر دو دستانش پایین افتاد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. چانه‌اش می‌لرزید.
 وجودش تمام روزهای با مهتاب بودن را فلش‌بک می‌زد. مهتاب هیچ‌وقت
 از او شکایت نکرده بود. او که گله‌ای نداشت

ارسلان به خود دل‌داری می‌داد و عرفان تماشا نمی‌کرد

اگر انقدر نترسونده بودیش از همون اول راست و حسینی همه چیزو _
 برات تعریف می‌کرد ولی می‌دونی چی می‌شد اگر می‌گفت؟ تو می‌کشنتیش،
 چرا؟ چون غیرتی بودی. چون مغزت در برابر این مسائل هنگ می‌کرد.
 اصلاً من دارم چی می‌گم؟ تو مگه حالیده این حرف‌ها؟ مگه من کم خودمو
 به در و دیوار زدم که آقا ارسلان، دست از سرِ یکتا بردار. بخاطرِ زخمِ دلِ
 خودت با احساس دخترای مردم بازی نکن. آقا ارسلان، تو خیرِ سرت
 شوهرِ خواهرِ مُرده‌ی منی، خوب نیست که جلو چشمای من برای آروم

کردنِ حالت با دختر بری تو اتاق خواب و یک ساعت بعد از زندگیت بیرونش کنی. آقا ارسلان، بسه دیگه هرچی تو سرِ ما زدی. می‌خوای زندگی کن، می‌خوای عاشق شو، می‌خوای نشو، می‌خوای برو اسلحه بردار بذار بیخ گلوی کیان، می‌دونی چیه؟ به جهنم! از این به بعد هر چی سرت بیاد به جهنم.

عرفان این‌بار موفق بود برای فاصله گرفتن از او. ارسلان همان‌جا به روی مبلی تک‌نفره نشست. حس می‌کرد که قلبش تا ثانیه‌هایی بعد به هیچ‌عنوان قصدِ همراهی نخواهد داشت. با همان حال و روز تکیه‌اش را داد به پشتیِ مبلی و ندانست که چرا آن لحظه، بعد از مدت‌ها تماس گرفت با شماره‌ی تنها دختری که می‌دیدش و دلش نمی‌خواست که او را به تختش ببرد.

☆☆☆☆☆

یلدای امسال، متفاوت با تمام یلداهای عمرش، نشسته بود کنجِ خانه و به صحبت‌های مردانه‌ای که میانِ کیان و رامین رد و بدل می‌شد؛ گوش می‌کرد. یلدای امسال، رفتِ مقابلِ آیینهِ و حرص با دستانش کاری کرد تا پررنگ‌ترین آرایشِ عمرش را روی صورتش بنشاند. یلدای امسال، حتی مادرش فرزانه هم با او گرم نمی‌گرفت. یلدای امسال رامین نگاهش نمی‌کرد و تمامِ اهل خانه دست به یکی کرده بودند تا او به دشمنی‌اش با کیان ادامه دهد!

نگاهش به صورتِ کیان بود. فکرش اما کنارِ یکتا. فکرش زیبایی‌های یکتا را می‌شمرد و آخرین مکالمه‌ای که کیان حواله‌اش داده بود. از آن روز تا به حال، کیان مدام درجا می‌زد. به هر کوچه‌ای که پا می‌گذاشت بن‌بست بود. به قولِ معروف حسابش ته کشیده بود و حالا از عهده‌ی پرداختِ اجاره خانه هم برنمی‌آمد.

رها با تمامِ این‌ها مشکلی نداشت و امشب هم به عنوانِ همسرش هم‌گام شد. با او و میانِ سرمایِ وحشتناک و با پای پیاده، راهی خانه‌ی پدری‌اش شد.

:دانه‌ای بادام به دهان گذاشت و شنید که کیان در خطابش گفت
بریم خانمم؟ _

سر تکان داد. بودنش این‌جا و کنار کیان، چه فرقی داشت با دیگر مکان‌ها؟
لوکیشن چه اهمیتی داشت وقتی او با نگاه کردن به چشمانش، برای هر ثانیه
هزار مرتبه عاشق نمی‌شد؟

:شانه بالا انداخت و فرزانه دخالت کرد
.کجا برین؟ شب همین جا می‌مونین _

به این یکی که باید اعتراض می‌کرد. او پس از آن عاشقانه‌های اجباری‌ای
که کیان حواله‌اش داده بود؛ دیگر تا چند سانتی‌متری‌اش هم ظاهر نمی‌شد.
فرزانه می‌خواست که امشب هردو با هم زیر سقف یک اتاق حاضر شوند؟

کیانی که بدش نیامده بود؛ سری تکان داد و رها با نگاه تیز مادرش، آن
!لحظه موفق نشد به مخالفت کردن

رامین که خیالش آسوده شد؛ بحثی تازه به دست گرفت و رها با عذرخواهی
کوتاهی راهی اتاق خوابش شد. باید زودتر می‌رفت؛ دراز می‌کشید روی
تخت خواب و قبل از این‌که کیان ظاهر شود؛ خوابش می‌برد.

دربِ اتاق که به روی لنگه‌اش چرخید؛ شنید که مادرش در خطاب به کیان
می‌گفت:

رابطه‌تون بهتر نشد مامان جان؟ _

:و کیان که جواب داد

.خودت چی فکر می‌کنی مامان؟ رها دیگه منو نمی‌بینه _

.او در را بست

عجب گستاخ بود کیان. خودش دیده بود حال و روزش را؟ خودش دیده بود
که رها تمام شب‌ها برای اندکی توجه از جانب او، از جانش می‌زد؟ حالا
که یکتایش تمام شده بود؛ رها را می‌خواست؟

با تمام حس انتقامی که این روزها میان قفسه‌ی سینه‌اش، با خود حمل می‌کرد گفت:

یه آشی برات بپزم. باید به پام بیوفتی کیان. باید برای دونه به دونه‌ی _ اشک‌هام تقاضای بخشش کنی. چرا باید مردی مثلِ تورو ببینم؟

گام‌هایش را برداشت و رساند به میز آرایش و وقتی نشست تا خطِ چشم زیادی غلیظش را از میان بردارد؛ شنید که کیان با صدایی بلند شب بخیر می‌گفت.

لعنتی انگار بدش هم نمی‌آمد

خود را بی تفاوت نشان داده و به کارش ادامه داد. کیان برای ثانیه‌ای بعد، میان چهاردیواری اتاقش بود
:شنید که گفت

این‌که هرچی دم دستترو می‌مالی رو صورتت واسه مردای تو خیابونه _
آره؟ منو که می‌بینی تصمیم می‌گیری شبیه میت ظاهر شی

از همان قاب آئینه، نگاهی سرسری حواله‌اش داد و کیان راسِ نگاهش را
!رساند به دفترخاطرات او

هنوزم عشقت به منو تو اون ثبت می‌کنی؟ _

همین که گامی به طرفش برداشت؛ رها با تمام وحشتش یورش برد به آن
سمت و دفتر خاطرات را که از دسترسِ کیان دور کرد؛ میانِ دستانش گیر
افتاد.

می‌ترسی از راز دلت خبردار بشم مگه نه؟ حاضرم قسم بخورم که اون _
ورق به ورقِ اون دفتر هنوزم شاهدِ عشقت به منه

جمله‌اش که کات خورد؛ دستانِ مردانه‌اش به روی کمرِ او حرکت کرد. رها
:تقلاکنان تکانی خورد و بعد با صدایی کم‌لوم اما حرصی در خطابش گفت

..کیان دستت به من بخوره _

..حالا که می بینی خورده _

..ببین کیان _

مثلاً چیکار می کنی رها؟ جیغ می زنی؟ مامانتو صدا می کنی می گی من _
شوهرمو تمکین نمی کنم؟ یا مثلاً می خوام من صداشون کنم؟ به رامین بگم
که زنم شب ها قبل از خواب در اتاقو برای شوهرش قفل می کنه؟ بگم وقتی
منو می بینه شبیه روح می گرده و این آرایش و بوی عطر واسه لش و
لوشای تو خیابونه؟

آخرین جمله هایش کم کم ولوم می گرفت. استرس به بدترین حالت ممکن به
جانش چنگ انداخته بود. آرام گرفت تا مبادا صدای کیان به گوش های
رامین و یا مادرش برسد.

گفت:

بس کن کیان. داری منو از دست می دی _

کیان برای لحظه ای روی صورتش مات ماند. انگار که جان بدهد برای
توجهی کوتاه از جانب او. انگار که همین جمله کورسویی از امید در
!تاریکی دلش زنده کرده باشد

گفت:

اصلاً چیزی هم مونده که من از دست نداده باشم؟ چیزی از تو برای من _
مونده رها؟ این اتاقو یادت نمیداد ولی من یادمه. یادمه که وقتی او مدیم تا از
..آیندمون حرف بزیم چجوری نگاهم می کردی. لب هات نمی گفت اما

انگشتانش آمد و نشست کنج پلک راستش. همان جا را نوازش کرد و دنیایی
!از حسرت پشت هر کلامش نشسته بود

این چشم‌ها.. رها این چشم‌ها یه جوری نگاهم می‌کردن که با خودم گفتم _
بعد از مرگ هم عاشقم می‌مونی. چرا الان این جوری نگاهم می‌کنی؟ چرا
داری داغونم می‌کنی رها؟

دوست داری به دروغ تظاهر کنم به دوست داشتنت؟ کیان تو اینو _
می‌خوای؟

دستانش پایین افتاد. با نگاهش گویی هزاران جمله را کنار هم می‌چید. قلبش
را شکنجه می‌کرد. این روزها رها با هر کلام داغی جان سوز را روی
سینه‌اش می‌کاشت و او عقب‌گرد کرد. رفت نشست کنج تخت یک نفره و
رها برای لحظه‌ای چرخید تا برود به سوی آئینه و به الباقی کارهایش برسد
! اما اتفاقی غیرمنطقی آمد و نشست کنج ناباوری‌هایش

همان‌جا مات ماند. نگاهش به کیانِ درونِ آئینه و لب‌هایش با فاصله از هم
باز مانده بودند. او هرچه در ذهن سه‌شنبه‌ی بارانی را تداعی می‌کرد؛ او
هرچه یکتا را یادش نمی‌رفت؛ او هرچه با کیان به سر لج افتاده بود؛ می‌شد
که تصویر تنها مردی که عاشقش بود را آن شکلی ببیند و باز هم در قالب
نقشی که ایفا می‌کرد باقی بماند؟

می‌شد کیان هر ده انگشتش را به فشار به میان تارهای خوش حالت
موهایش بفشارد؛ شانه‌هایش از فرط بیچارگی بلرزد و رها باز هم همان‌جا
بایستد و هیچ نگوید؟

شاید یلدای آن شب، هیچ مردِ درب و داغانِ این شکلی‌ای را به خود ندیده
بود. شاید آن سرِ شهر، مردی چون امیرارسلان نشسته بود و این حجم از
بدبختی را برای کیان آرزو می‌کرد. شاید آه رها بود اصلاً، شاید کیان باید
چنین شبی را اشک می‌ریخت تا جرقه‌ای بیاید و قلبِ رها را دستخوش
تغییرات کند.

او ندانست که نقشی که او بازی می‌کرد؛ چنین سکانسی را هم می‌پذیرد یا نه اما آن لحظه هیچ چیز دست عقل و منطقش نبود وقتی با تمام توان گام ..های رفته را برگشت و نشست کنار پاهای او

گفت:

کیان؟ _

و هیچ یک از این رخ داده‌ها را هنوز هم باورش نشده بود. او هنوز هم خیال می‌کرد که کیان زیادی بزرگش کرده اما، چشمان او واقعاً اشکی بود. !مژه‌هایش واقعاً بهم چسبیده و نگاهش واقعاً پُر بود از حسِ افتضاح حسرت

رها لب گزید و کیان، این مرد همان کیانی بود که با بروز هر اتفاقِ نحس و حتی در اسفناک‌ترین شرایطِ زندگی کمر خم نمی‌کرد؟

چه چیزی او را به رها این‌چنین محتاج کرده بود؟

خیسی چشمان او، اشک‌های رها را هم درآورد

کیان گفت:

تو دیگه عاشق نیستی. منو نمی‌خوای رها _

و رها اشک ریخت

کیان با یکی از دست‌ها به پیشانی‌اش کوبید و گفت

من هرکاری کنم نمی‌تونم خوشی‌های زندگیمو پس بگیرم. مغزم دیگه _ نمی‌کشه. خسته‌ام.. از این‌که مدام زیر پاهات له بشم خسته‌ام رها

و رها نتوانست بگوید

"من بیشتر له شدم یا تو؟"

کیان از سکوتش، اشتباه برداشت می‌کرد. باز هم می‌کوبید به شقیقه‌اش و می‌گفت:

این زندگی دیگه تموم شده‌ست. هیچ راهی واسه دوباره ساختنش نیست. _
هرچی دست و پا بزнім بیشتر تو گندش فرو می‌ریم.

:و رها نتوانست بگوید

"!چقدر زود جا زدی کیان"

کیان باز هم روی صورتش را پوشاند. مردانه گریه می‌کرد و لرزش
شانه‌هایش هم کاری نکرد.

:رها نمی‌توانست که بگوید

"..با همه‌ی این‌ها حسِ علاقه‌ی من نسبت به نفرتم قوی‌تره کیان"

:نتوانست بگوید

"..من هنوز دوستت دارم"

!نتوانست بگوید و آخرین شبِ پاییز، تمام ناگفته‌هایش را گریه کرد

☆☆☆☆☆☆☆☆

اعلانِ تماس، روحش را از دنیای وحشتناکِ کابوس‌ها بیرون کشید و به
شش صبحِ یکمِ دی ماه پرتاب کرد. چشمانش را با وحشت گشود و خیره به
صفحه‌ی تلفن، نامش را دید و صاف نشست

در چنین ساعتی، امیرارسلان چرا باید تماس می‌گرفت؟ کابوسِ افتضاح
ثانیه‌هایی پیش، به این تماسِ ناگهانی مربوط بود؟

موهای چسبیده به پیشانی‌اش را کنار زد و با انگشتانی لرزان، تلفن را کنار
گوشش رساند.

ارسلان؟ _

صدا آرام بود. صدای ارسلانی که همیشه هیجانی به خصوص را همراه
داشت؛ حالا آرام بود.

:آن‌قدر آرام و دلنشین خطاب کرد

یکتا؟ _

.. که قلب در سینه‌اش تکان خورد و جان کند تا نگوید " جانِ دلم" را
! در عوض ابرو بهم نزدیک کرد و باز هم نگاه داد به عقربه‌های ساعت
! اتفاقی افتاده؟ _

: شنید

چرا دیشب نیمی؟ _

شش صبح شنبه‌ای که انصافاً زیادی سرد بود و فقط خواب می‌طلبید؛
ارسلان زنگ زده بود تا دلیل غیبت شب گذشته‌اش را متوجه شود؟
سرسری‌ترین پاسخ دنیا را حواله‌اش داد تا ارسلان به نکته‌ی اصلی
مکالمه‌شان برسد

. اومدم درست نبود. تو برای این زنگ زدی ارسلان؟ صدات یه‌طوره _

چجوریه؟ داغون؟ شکست خورده؟ ناامید؟ صدام چجوریه الان؟ _

چشمانش با تمام وجود در حلقه گشاد شد. انگار که خواب و بیدار دنیایش
: را تشخیص نداده باشد. تکانی خورد و ترسیده بود وقتی گفت
ارسلان داری می‌ترسونیم. اتفاقی افتاده؟ _

. اتفاق دو سال پیش افتاد. من الان پس‌مونده‌های یه اتفاقِ نحس _

پتو را از روی تنش کنار زد. شاید این حرکات را بروز می‌داد تا خواب و
: بیدارش را تشخیص دهد اما ارسلان ادامه می‌داد

چرا نیمی یکتا؟ دلم می‌خواست که یلدای امسال یه عکسِ دونفره هم _
داشته باشم

: با تمام حیرتش نالید

تو مستی ارسلان؟ _

و ارسال خندید و اینطور جوابش را داد

فقط یه ارسال مست می‌تونه انقدر رمانتیک حرف بزنه آره؟ پاشو بیا _
پایین یکتا. همین الان باید بیای

پتو را از روی اندامش کنار زد. گام‌هایش را با آخرین توان راه انداخت و رسید که به قاب پنجره، اتومبیل ارسال را تشخیص داد.

همان لحظه بود که خواب از سرش پرید. برای این حجم از متفاوت بودن ارسال، هیچ فکری نداشت وقتی گفت

تو واقعاً اینجاایی؟ چت شده ارسال؟ _

حتماً باید چیزیم شده باشه که پیام دنبال تو؟ زود باش بیا پایین _

چرخید و چهره‌ی خودش را میان قاب آینه نظری انداخت. اتاقش کم‌نور بود اما نه آنقدر که افتضاح بودن چهره‌اش را تشخیص ندهد.

گفت:

.. آخه من الان نمی‌تونم که _

و ارسال خندید

چیه آرایش نداری؟ پاشو بیا پایین قول می‌دم از دیدنت وحشت نکنم _

خنده‌اش کم‌جان بود. شاید دیگری‌ها نه، اما محال بود که یکتا این تغییر ناگهانی را متوجه نشود

بهانه چید

آخه هوا هنوز تاریکه. نمی‌خوای پشت تلفن بگی چی شده؟ _

پاشو بیا پایین یکتا. من که می‌دونم تو نگران آرایشتی اما اگر برم دیگه _
رفتما.. ممکنه دیدن منو برای همیشه از دست بدی

پاهایش روی زمین چسبید. همین دیشب به خدایش التماس می‌کرد که یک تماس دیگر از جانبِ ارسلان نصیبش شود و چه بهتر می‌شد اگر این تماس! ربطی به کیان نداشته باشد

:بی‌قرار بود وقتی گفت

تا چند دقیقه دیگه میام _

و همان لحظه تماس را قطع کرد و کلید برق را فشرد

چهره‌اش افتضاح بود. اشک‌های شب گذشته چشمانش را پف داده و هنوز آثارِ ماتیک بیست و چهار ساعته‌اش هم از میان نرفته بود

اولین اقدامش پاچیدن چند مشت آب به صورتش بود و بعد مسواک زد تا طعم نامطبوع دهانش را از میان بردارد. خود را رساند به آینه. شش صبح بود و او حتی وقتی برای خواباندن کرم پودر به روی صورتش را هم نداشت

بیخیال چهره‌اش شد و کاپشن کوتاه سبزش را تن زد؛ کلاه گرد و گشاد سیاهش را روی سر گذاشت و شال‌گردنش را آزاد و رها به دور گردن انداخت

پوت‌هایش را که پا زد؛ تنها ده دقیقه از تماسِ ارسلان گذشته بود. تمام پله‌ها را با سرعت پایین رفت و همین که اتومبیلِ ارسلان را دید؛ سرمای وحشتناک یکم دی ماه را به جان خرید

می‌رفت تا برای آخرین بار ببیندش. می‌رفت و مطمئن بود که این تصمیم خدایش است. می‌رفت و سهم او از ارسلان، شاید همین دیدارِ ناگهانی شش صبح بود!

دستگیره‌ی درب سمت شاگرد را تکانی داد و درست وقتی نشست کنار ارسلان، صدایش را شنید

.. یا خدا _

نگاهش کرد و لبخندی که ارسلان حواله‌اش داد؛ این بار بر پایه‌ی تمسخر نبود.

:چشمانش را در کاسه گشاد کرد و ارسلان افزود

.دیگه روسری هم سرت نمی‌کنی نه؟ اروپایی شدی _

:گفت

نمی‌خوای بگی چرا منو از خواب بیدار کردی و کشوندیم پایین؟ _

ارسلان اتومبیل را آهسته راه انداخت و هردوتای ابروانش را بالا پرانده بود وقتی پرسید

تو نمی‌خوای بگی چرا اومدی؟ وقتی هیچ زوری بالاسرت نبود؛ چرا از _ خواب نازت زدی و اومدی پایین تا ببینی من چیکارت دارم؟

دست و پا گم کرد اما نه آن قدر که از پس جواب دادن برنیاید. او هنوز هم !نقش منفی داستانی بود که ارسلان می‌نوشت

.خب گفتم شاید دوباره عصبی بشی و شروع کنی تهدید کردن _

:انتظارش جمله‌ای دیگر بود اما شنید

یکتا چرا دیشب نیمی؟ _

.و صادقانه‌ترین جمله‌های عمرش را تحویل داد

چون با خودم فکر کردم که دیگه همه چی تموم شده. دیگه هیچ دلیلی _ نداره که همدیگرو ببینیم. با دیدارهای بی‌دلیلمون ما فقط خودمونو اذیت می‌کنیم.

اتومبیل متوقف شد. همان حاشیه‌ی خیابان. ارسلان به سوییچ چرخید و این اتفاقات تمامشان حقیقی بود؟

ببینم تو واقعاً عاشقِ کیان شدی؟ _

نگاهش کرد. چشمانش دنیا دنیا حرف داشتند. لب‌هایش اما، نمی‌توانست که
!به این عشق اعتراف کند

:سکوت کرد و ارسال افزود

تو واقعاً عاشقِ مردی شدی که مطمئن بودی زن داره؟ با چه امیدی؟ _
وجودش میانِ تیرگیِ آن چشم‌ها اسیر شده بود. برای ثبتِ تصویرِ امروز، او
حاضر بود که تمامِ عمرش را بدهد.

:میانِ خلسه‌ای که گیرش افتاده بود گفت

.من هیچ امیدی به داشتنِ نداشتم وقتی عاشق شدم _

و ارسال فاصله گرفت و تمامِ آن تصویری که یکتا جان می‌داد برایش را
با نشانیدنِ اخم میانِ ابروانش به نابودی رساند

این دیگه چجور عشقیه؟ _

بغض آمد و نشست کنجِ حنجره‌اش. این آخرین دیدارشان بود و یکتا هنوز
هم شهامتِ ابرازِ احساساتش را نداشت؟

:صدایش دورگه شده بود وقتی گفت

ارسال چی می‌خوای تو؟ دنبالِ چی هستی؟ نابودیِ من؟ _

فشارِ انگشتانِ ارسال به دورِ فرمان تشدید شد. نمِ باران شیشه‌ها را بخار
می‌داد و هوایِ امروز صبح، همان دونفره‌ای بود که یکتا کنارِ ارسال
تجربه کردنش را آرزو می‌کرد.

:شنید

می‌خوام زندگیتو بهت پس بدم یکتا. تو باید کیان رو فراموش کنی و در _
ضمن؛ مردمِ تورو هنوز به عنوانِ نامزدِ من می‌شناسن

اولین قطره از اشک‌هایش چکید. اشک شوق بود شاید. این آخرین دیدارشان نبود.. کیان هم تمام می‌شد؛ خدای او بهانه‌ای می‌ساخت برای ارسال را دیدن.

گفت:

واسه تو که کاری نداره، به خانوادمت بگو نشد _

و ارسال چرخید و به خدا که با مهربانی نگاهش می‌کرد وقتی این‌طور جوابش را داد:

چی بگم وقتی تکتکشون عاشقت شدن دختر؟ _

پاسخش تنها سکوت بود. چراکه نمی‌دانست چه کند با این رویای اول صبح؟ امروز اولین روز از شروع زمستان بود؟ پس چرا هوای دل دخترک، بهاری بود؟

گفت:

واقعاً می‌گی؟ _

و ارسال جواب داد:

با کله‌پاچه میونه‌ای داری؟ _

☆☆☆☆☆☆☆☆

صبر کرد تا درب کشویی کنار برود و بعد وارد سالن شد. نبود او، درست مثل همیشه همه به پا کرده بود. او تمام صبح امروزش را کنار یکتا.. گذراند تا کمی خط بزند افکار سیاه شروع زمستان را

شادابی یکتا و این‌که مدام صحبت می‌کرد و تلاشش این بود که حواس ارسال را به خود اختصاص دهد؛ برای روزهایی مثل یکم دی ماه، شاهانه بود. او امروز نیاز داشت به لب‌هایی که خاموش نشود و یکتا تمام دو سه ساعتی که کنار هم گذراندند را، از خودش گفت. از احساسش به نقاشی. از

دیدش نسبت به دنیا و آدم‌ها و حالا ارسال باز هم آمده بود به شرکت و
!کم‌کم داشت برمی‌گشت به خاطرات مهتاب

:با صدایی تقریباً بلند خطاب به منشی گفت

چه خبره؟ _

.و منشی روی پا ایستاد و سکوت همان لحظه بود که برقرار شد

سلام قربان بار شرکت آقای سلیمی برگشته. مثل این‌که گفتن بادوم‌های _
دفعه‌ی قبل، بیشترشون تلخ بودن

:هر دو تای ابروانش بالا پرید. اورکتش را همان لحظه از تن کند و پرسید

بادوم‌ها تلخ بودن؟ _

منشی سر پایین انداخت. انگار که از این ارتباط چشمی راضی نبود و
می‌دانست که این آرامش قبل از طوفان است

.بله اونا اینطور گفتن _

و بعد لیست سفارشات سلیمی را مقابل دید او قرار داد و صبر کرد تا
.ارسال اولین عربده‌اش را سر دهد

.ارسال هم بر خلاف انتظارات او پیش نرفت

.آقای فیاض تشریف بیار _

او با نهایت ولوم فیاض را خطاب کرده بود و فیاضی که چند اتاق با
.ارسال فاصله داشت؛ با تمام سرعت خود را رساند

جانم آقای زند؟ _

چرخید و قبل از آن‌که همه چیز برای سر دادن فریاد بعدی مهیا باشد؛
تصویری از راه رسید و دیدش را تار کرد

پس از این لحظه، شاید نمی‌توانست که برای تمام عمر به حالت معمول
بازگردد. او برای سر رسیدن چنین روزی ثانیه‌ها را کنار هم نشانده و

نقشه‌ها طرح زده بود. حالا می‌دیدش.. درست پس از دو سال، با تصویرش روبه‌رو می‌شد.

ارسالان راهی نداشت تا دیوانه شدن و سید کیان یوسفی، حالا درست مقابل چشمانش بود.

تلاش کرد تا ورود او را توجهی نکند. فیاض مقابل چشمانش ایستاده و فریادش را انتظار می‌کشید اما ارسالان پس از دیدن او بود که کمی آرام گرفت.

نگاهش را رساند به فیاض و ابرو بالا پراند.

همین الان می‌ری کارخونه، بادوم‌هایی که تو خط تولید رو از هر خط _یه کیلو می‌کشی برای من میاری و به امامی بگو وای به حالت اگر یک ..دونه تلخ توشون پیدا کنم. بگو فقط وای به حالت

پس از آن، راه ورود به اتاقش را در پیش گرفت و میان راه، سفارش قهوه هم داد.

در را به لنگه‌اش چفت کرد و همان لحظه لبخند نشست کنج لب‌هایش.

با حوصله گام برداشت. رفت و اورکتش را آویزان کرد. روی موهایش را دستی کشید و بعد دست در جیب، طول و عرض اتاقش را قدم زد.

..پس اومدی. بالاخره اومدی زیردست من سید کیان _

رفت تا قاب پنجره. چنین لحظه‌ای، جشن گرفتن می‌خواست. او روزها بود که انتظار آمدن کیان را می‌کشید.

ریزش باران شدت گرفته بود. آن قدر که با تمام توان خود را به شیشه‌ها می‌کوبید. سر و صدا راه انداخته بود و این حال و هوا، برای پررنگ کردن آخرین تصویری که از مهتاب داشت کافی بود.

:باز هم گفت

بعد از این که کارم با کیان تموم شد؛ میام و ازت خداحافظی می کنم _
مهربانم.

و خندید وقتی تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش صدای منشی به گوشش رسید.

آقای زند؟ _

گفت:

بفرمایید _

و منشی که با چشمان ریزشده وارد شد؛ ارسال از روی شانه نگاهش کرد.

آقای زند یه آقایی اومدن می‌گن از طرف خانم مقدسی هستن و برای _
استخدام باهاتون هماهنگ کرده بودن.

گام‌هایش را تکانی داد و قبل از آن که برسد به جایگاهش پرسید:

فامیلیشون چیه؟ _

منشی گفت:

آقای یوسفی _

و بعد انگار که برای استخدام او موافق باشد ادامه داد:

بگم بیان؟ _

نگاهش را بالا کشید و پس از آن که چپ‌چپی حواله‌اش داد گفت:

بگو بیان. بگو قهوه‌ی منم سریع بیارن _

منشی چشم‌گویان دور شد و ارسال به واسطه‌ی انگشتانش، به روی میز ضرب گرفت. لب‌هایش می‌خندید. قلبی که مدام ناله می‌کرد؛ حالا داشت می‌خندید و او حتی روحش هم می‌خندید.

انتظار کشید و انتظارش آنچنان طولانی نشد؛ چراکه کیان تقه‌ای به روی در کوفت و نایستاد تا ارسال اجازه‌ی ورودش را صادر کند.

میان لنگه‌ی در، چهره‌اش را دید. کیان مردی بود که در وهله‌ی اول، هر مخاطبی را جذب می‌کرد. او می‌توانست با نگاهش، هر مومنی را تحت تاثیر قرار دهد و این‌ها تماماً، به ارسال اثبات شده بود. کیان حتی قدرت بازی با احساساتِ یکتا را هم داشت و این موضوع هم، ارسال را نسبت به او متفردتر می‌کرد.

به نگاه کردنش ادامه داد و کیان پس از لحظه‌ای مکث نزدیک شد و مردد بود وقتی پرسید:

آقای زند؟ _

ارسال با همان نگاه خیره و حقیرانه‌ای که حواله‌اش کرده بود؛ سرتکان داد و کیان با اعتمادبه‌نفس گام برداشت.

خانم مقدسی منو فرستادن. گفتن که شما برای خط تولیدتون به سرپرست _ نیاز دارین.

ارسال با تکان دست اشاره داد به مبلِ تک‌نفره و اولین سوالی که مطرح کرد؛ این بود:

اچه نسبتی دارین؟ با خانم مقدسی _

:جواب داد

.یه مدت کوتاهی رو همکار بودیم _

.و بعد نشست به روی صندلی

ارسال با خیرگی بیش از اندازه‌اش، کیان را عصبی‌اش کرده بود. آن قدر که به سختی نشسته بود لبه‌ی مبل و بهانه‌ای می‌خواست برای فرار از محیط خفقان‌آور اتاق!

:ارسلان تکانی خورد و بعد از این که آبدارچی قهوه اش را آورد؛ گفت
فرم پر کردین؟ _

.کیان تایید کرد و بعد فرم را به دست های ارسلان داد
.ارسلان با دقت تمام، خط به خط آن را مورد بررسی قرار می داد
:زیرلب زمزمه می کرد

سید کیان یوسفی. بیست و هشت ساله. متولد تهران. تحصیلات دیپلم. نام _
..پدر منصور

و طوری به روی تمام جزئیات دقیق شده بود که انگار هیچ از زندگی کیان
!نمی دانست

:رسید به سوابق و با صدایی بلندتر در خطابش پرسید
پس سابقه ی سرپرستی رو دارین؟ _

کیان انگار که نهایتاً به نتیجه ای رسیده باشد؛ نگاه داد به چشمان زند
ثروتمندی که هنوز هم اعتراف می کرد؛ این حجم از پرستیژ به سن و سالش
:نمی آید و بعد گفت

.بله حدود شش سال _

.ارسلان یک تای ابرو بالا پراند و باز هم نگاه داد به رزومه

دلیل ترکِ کارتون رو ذکر نکردین؟ _

انگار که جاناش یخ ببندد. پنج انگشتش همدیگر را به آغوش کشیدند و او
.کوتاه گفت تا ارسلان از استخدامش منصرف نشود

.اخراج شدم _

ارسلان رزومه را به روی میز انداخت و این بار طولانی نگاهش کرد تا
.کیان ادامه دهد

یه سوءتفاهمی پیش اومد وگرنه من از نظرِ کاری برای اون شرکت هم _ کم نداشتم

:کاپ را میانِ انگشتانش چرخاند و خیره به بخارش پرسید

مسلماً می‌تونم بپرسم چه سوءتفاهمی دیگه؟ _

کیان نگاهش کرد. کم‌کم یخش آب می‌شد. کم‌کم خوشش آمده بود از این !روحیه‌ی خونسرد و باحوصله‌ی امیرارسلان زند

خبرهای اشتباهی به گوشِ ریاست رسید. ایشونم فکر کردن من با یکی _ از نیروها رابطه‌ی پنهانی دارم

ارسلان خم شد؛ باز هم نگاه کرد به یکی از سطرهای کاغذ و بعد انگار که :زیادی متعجب شده باشد گفت

اینجا ذکر شده متاهل! یعنی به مردِ متاهل شک کردن؟ _

کیان در سکوت نگاهش کرد و کارش را تمام شده می‌دانست وقتی نفسی از سرِ یاس بیرون فرستاد

:ارسلان تکیه‌اش را داد به پشتِ صندلی و اضافه کرد

البته دوره زمونه عوض شده. الان دیگه متاهل‌ها بیشتر از مجردها.... _ ..آره و اینا

کیان لبخندش را نگاه و بعد تلاش کرد تا سریعاً خودش را توضیح دهد

باور کنید در حدِ سوءتفاهم بود. بعد از استخدام خودتون متوجه می‌شین _ که من اصلاً چنین آدمی نیستم

ارسلان رزومه را کناری انداخت و وقتی کیان آب دهانش را به سختی :پایین فرستاد با لودگی تمام گفت

البته این‌طور مسائل اصلاً برای من مهم نیست. من فقط نیرویی می‌خوام _ که کارشو درست انجام بده، حالا متاهل باشه و با این و اون بپره، مجرد باشه و به دخترا نگاه کنه، اینا زیاد مهم نیستن. اولویت من کیفیتِ کارته

کیان با چشمانی از حقه درآمده نگاهش کرد و ارسال تلفن را برداشت و خطاب به فرد پشت خط گفت:

فیاض کجایی پس؟ _

فیاض چیزهایی گفت و ارسال ادامه داد

ساعت کاری خط تولید از هشت صبح تا پنج عصره. گاهی اوقات _ اضافه کاری هم داریم اما در صورتی که نتونین سفارشات رو جمع کنین. همه ی اینا بستگی به شمایی داره که داری به عنوان سرپرست پا تو خط تولید می داری. برای من کار سرپرست از همه ی پرسنل این شرکت مهم تره. هر روز باید بیای و شخصاً به من گزارش کار بدی. کار ما خشکبار و حبوباته و کوچکترین اشتباهی از جانب خط تولید باعث ..سرافکندگی شرکت می شه. اگر سوالی هست بفرما

همه چیز عالی بود. بهتر از این نمی شد. مثل این که ریاست این شرکت !آن قدر که یکتا می گفت هم عصبی و دیوانه نبود

:لبخندی کم جان کنج لب ها نشاند و گفت

.سوالی نیست. ممنونم _

و ارسال انگشتانش را درهم قلاب کرد و خم شد تا با فاصله ی کمتر در خطاب به او صحبت کند

در حال حاضر یه آقایی به طور موقت خط تولید رو می گردونه. شما _ می تونی از فردا بیای و تا دو سه روز از ایشون کمک بگیری، با محیط که آشنا شدی و من که تشخیص دادم به طور رسمی استخدام می شی. حقوقتم به جز حقوق اداره ی کار و تمام مزایا، پاداش هم داره که مبلغ اونو وقتی از کارت راضی باشم خودم تشخیص می دم و ممکنه که حتی تا دوبرابر حقوقت هم بالا ببرم

خدا به او رو کرده بود؟ درست صبح یکم دی ماهی که خیال می‌کرد هیچ اتفاق مثبتی برای رخ دادن، در زندگی او وجود نخواهد داشت؟

گفت:

عالیه. من مطمئنم که شمارو راضی نگه‌میدارم _

و ارسال روی پا ایستاد و اینطور جوابش را داد

من با تمام پرسنل رابطه‌ی نزدیکی دارم. دلم می‌خواد تورو هم به اسم _ کوچیک صدا بزنم پس تو هم می‌تونی با من راحت باشی. تقریباً هم سن و سالیم، اینجوری که شما شما می‌کنی فکر می‌کنم سنِ پدبرزرگتو دارم

کیان خندید و لبخند دندان‌نمایش سببِ نزدیکیِ ارسال شد. او به عنوان رئیس دست دراز کرد و کیان با تمام حالِ خوبی که داشت؛ انگشتانش را میان انگشتان او فشرد

امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم _

همچنین _

فیاض با تقه‌هایی که به در می‌کوبید اجازه‌ی ورود خواست و امیر ارسال تمام شرایط را برای صمیمی شدن با کیان مهیا می‌کرد وقتی سریعاً یک مشت بادام از نایلونی که فیاض آورده بود قاپید و پس به دهان گذاشتن هشتمی‌اش چهره جمع کرد

اه.. گندت بزنن امامی. فیاض برو بهش بگو وقتی اومدم کارخونه نباشی _
..امامی. بگو وای به روزگارت

و کیان که موشکافانه نگاهش کرد او رو گرداند و با همان چهره‌ی جمع شده افزود:

یه سرپرست خوب نباید اجازه بده بادوم‌های تلخ از خط تولید شرکت من _
رد بشه

☆☆☆☆☆☆

دستانش پر بود از نایلون‌های خرید و برای کوبیدن در به لنگه‌اش، از پای
راستش کمک گرفت

:به عادت همیشه صدا زد

!رها _

و سکوت عمیق خانه، متعجبش کرد

:باز هم صدا زد

رها خانم بیا کمک _

و هیچ تصویری از رها، مقابل چشمانش زنده نشد

:رفت تا آشپزخانه، نایلون‌ها را یک به یک روی کانتر چید و باز هم گفت

رها نیستی؟ _

:زیرلب افزود

:شاید حمومی. چقدر حموم می‌ری تو دختر _

و درحالی‌که دکمه‌های پیرهنش را باز می‌کرد؛ رفت؛ اتاق‌ها را نگاه
انداخت و نه صدای شرشر دوش حمام را شنید که حالش خوب شود؛ نه
!هیچ فکر مثبتی برای نبود رها در سر داشت

نشست به روی تخت خواب. اطرافش را نظری انداخت و بعد تلفن به
دست، شماره‌ی رها را گرفت. پس از چند بوق ممتد، تماسش ریجکت شد و
:او با نگاهی گشاد شده تایپ کرد

کجایی رها؟ _

!و ثانیه‌ها دقیقه شد و پاسخی نگرفت

باز هم تماس گرفت. چندین مرتبه، شانش را امتحان کرد. به دلش امید
می‌داد. شاید رها برای خرید وسیله‌ای تا آن طرف خیابان رفته بود و به

زودی برمی‌گشت اما تمام این دلخوشی‌ها، پس از گذشتِ هفتاد دقیقه از میان رفت.

تتش را پرت کرد روی تخت. نگاهش به سقف و ذهن بی‌رحمش تا عمق تباهی هم پیش رفته بود.

گفت:

برگرد رها. من دوست ندارم زخم تنهایی بیرون بره _

گفت:

این همه گستاخی به تو نمیاد رهای من. زودباش برگرد. برگرد و یه _ توضیحی داشته باش که غیبتتو توجیه کنه

گفت:

اومده بودم که بهت خبر خوب بدم. می‌خواستم دستتو بگیرم و ببرمت _ بیرون. چرا همیشه اتفاق‌های بدی پشتِ اتفاق‌های خوب از پیش تعیین شده‌ی ذهنم هست؟

و هفتاد دقیقه به صد و پنجاه هم مبدل شد. عقربه‌ها با تمام لجajتنشان، به دنبال هم می‌دویدند و هنوز هم هیچ تصویری از رها نمی‌آمد تا دلش را آرام کند.

او همان‌جا روی تخت بود اما تا قبل از وصالِ عقربه‌ی کوچک با عدد ده

نشست. یکی از دستانش را میانِ تارهای موهایش حرکت داد و این وقتِ شب، هنوز رها نیامده بود؟

تلفن به دست باز هم شماره گرفت و این‌بار که با بوق‌های اشغال مواجه شد؛ تلفن را با تمام توان به روی تشکِ تخت کوباند.

نعره‌اش به گوشِ آسمان رسید اما رها ابداً، رهای او نمی‌شنیدش

کجایی رها؟ دیوانه‌ام کردی کجایی تو ؟ _

طول و عرضِ اتاق را گام برداشت. هردو دستانش مدام ، صورتی که گُر گرفته بود را تسکین می‌داد. مردِ گنده کم مانده بود که باز هم گریه‌اش بگیرد. رها کجا بود؟ این سوال داشت مغزش را متلاشی می‌کرد

یکجا ماندن نتیجه‌ی مثبتی نداشت. راهِ آمده را برگشت. پله‌ها را با تمام سرعت پایین رفت و بعد از خانه بیرون زد. رفت تا اواسطِ کوچه و تنِ بی‌قرارش را به دستِ شلاق‌های بی‌امانِ سیلی که راه افتاده بود سپرد. رفت و با سرعت می‌رفت تا برسد به ناکجاآباد و تصویری که دید؛ حقیقی بودنِ این ماجرا را در خیالش رد کرد.

زنی ریزاندام، درحالی‌که جینِ جذبش میانِ آن پالتوی کوتاهِ تنگ زیادی به چشم می‌آمد؛ با پای پیاده، هوای بارانیِ کوچه‌شان را با حوصله گام برمی‌داشت و کیان این‌جا نشسته بود تا رها هرچه آبرو داشت را به حراج ببرد؟

نگاهِ رها به نگاهش گره خورد. انگار نه‌انگار که کیان را دیده باشد. همان‌طور با طمانینه راه می‌رفت. همان‌جا ایستاد و همه چیز برای دیوانه شدنش مهیا بود که رها آمد و رسید به چشمانِ از حدقه بیرون پریده‌اش. سلام _

نگاهش کرد؛ خیره و طولانی

نگاهش کرد چراکه هیچ جمله‌ای برای حالِ حالیش یافت نمی‌شد.

رها هم از خیرگی‌اش نکاست و افزود

چرا این‌جوری نگاه می‌کنی _

و کیان به واسطه‌ی تکانِ ابروها اشاره کرد به خانه‌شان

برو گمشو تو _

رها ابروهای تازه برداشته‌اش را بهم نزدیک کرد و کیان پشت سرش به راه افتاد.

باورش نمی‌شد. باور نمی‌کرد که رها چنین پالتویی تن کرده باشد. این‌که تمام موهای بلندش را به روی شانه‌ها رها کرده بود؛ دیوانه‌اش می‌کرد. رها نمی‌فهمید که تمام این زیبایی‌ها تنها برای او بود؟

پا که به سالن گذاشتند؛ کیانی که صبرش سر رسیده بود در را با تمام قدرت به لنگه‌اش کوبید و رها بیخیال گفت

اون در شکست _

رفت نزدیک تر. رها خود را می‌رساند به شومینه تا از انگشتان یخ بسته‌اش را تسکین دهد و کیان به شانه‌اش چنگ انداخت

..منو نگا کن ببینم _

رها چرخید و نگاه کیان به روی ماتیک زرشکی‌اش دقیق‌تر شد

چته کیان؟ شونه‌ام درد گرفت _

این لحظه‌ها هیچ فکری برای کنترل خشمش نداشت

نعره‌اش این‌بار رها را ترساند

کدوم گوری بودی. تا ساعت ده شب کدوم گوری بودی رها. فقط قانع ام _
کن وگرنه زنده‌ات نمی‌ذارم. به ولای علی خسته شدم از این سرکشی‌هات

رها گفت

من نیازی به قانع شدن تو ندارم _

و همان لحظه گام‌هایش را تکان داد و رساندشان به اتاق

کیان هم به اتاق آمد و وقتی رها پالتواش را از تن کند؛ هردو بازوهایش، اسیر انگشتان کیان شد

با تو نیستم مگه؟ پرسیدم کدوم گوری بودی؟ این چه وضعشه؟ مگه تو _
خیابونی هستی که اینجوری می‌گردی؟

رها یکتای ابروانش را بالا انداخت. لبخندی پیروزمندانه روی لب‌ها نشاند
و درحالی‌که نگاهش را از چشمان او نمی‌گرفت گفت
ظاهراً شوهر من خیابونی هارو بیشتر می‌پسندد _

فشار انگشتانش از میان رفت و درحالی‌که هیچ کنترلی به روی ضربان
بالارفته‌ی قلبش نداشت پرسید

منظورت چیه؟ _

رها به نگاه کردن ادامه داد. لبخند پیروزمندانه‌اش را هم حفظ کرده بود.
تمام ضربه‌هایی آن لحظه حواله‌ی مرد مات مانده‌ی مقابلش می‌داد؛ برای او
کاملاً غیر قابل پیش‌بینی بود

تورو یاد نمی‌اومد اما وقتی برای اولین بار اومدی تو این اتاق و دیدمت، _
از چشمت خوشم اومد کیان. نگاهتو دوست داشتم. تورو یاد نمی‌اومد اما
...موندم که باهات زندگی کنم. موندم که زندگیمون رو با هم بسازیم اما

مردمک چشمانش می‌لغزید. رها هنوز هم به او احساسی داشت و پشت‌بند
"اما"ی پردردش چه حجم از بیچارگی نشسته بود که کیان را می‌ترساند؟

لب زد

اما چی؟ _

و رها فاصله گرفت و هرچه کرد؛ هرچه جان کند؛ هرچه با احساسش
کلنجار رفت؛ هرچه سعی داشت که در جایگاه نقشی که بازی می‌کرد باقی
بماند؛ نتوانست

انشد

هیچ قدرتی برای کنترل انگشتانش وجود نداشت

آن لحظه قلب بود که وادارش کرد به کوباندنِ اولین سیلی به صورتِ کیان
بعد از سیلی، سکوت آمد؛ چند ثانیه‌ای مهمانِ اتاقتشان شد و بعد رها شد
همانی که نباید. رها اشک ریخت. رها برای نداشتنِ کیان گریه کرد و بعد
گفت:

تو دیگه منو از دست دادی کیان _

کیان هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. شوک بود. سیلی لب‌هایش را بهم دوخته
بود. هیچ نمی‌گفت. کاری برای اشک‌های رها نمی‌کرد. حتی نمی‌گفت چرا.
فقط نگاه می‌کرد و رها بود که باز هم ادامه‌اش داد

تو برای همیشه منو از دست دادی. طلاق می‌خوام. شنیدی؟ می‌خوام _
ازت جدا شم

سکوت همان لحظه بود که فراری شد. قلبش تکان خورد. تکان آن‌قدر
سهم‌گین بود که لب‌هایش تکان خورد

خشم آمد. کیان که نمی‌دانست رها چه‌ها شنیده! خشم آمد چون او هنوز هم
..بد بودن‌هایش را حاشا می‌کرد

:کمانِ ابروانش درهم تنید و او هنوز آن‌قدر دیوانه نشده بود وقتی گفت
رها تا دیوونه نشدم تمومش کن. تا سیلی بی دلیلتو جواب ندادم از جلو _
چشمام برو

رها سر تکان داد. حالا نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. حالا که تمام امیدش را
!نسبت به کیان از دست داده بود

می‌رم. از جلو چشمت می‌رم اما برای همیشه _

:فریاد زد

تو غلط می‌کنی _

و باز هم دیوانه شد و مشت‌های جان‌دارش را روانه‌ی دیوارِ کنارِ دستش
کرد.

دهنتو ببند دیگه خفه شو. من نمی‌ذارم... آقا جون من نمی‌ذارم تو بری.. _
آسمون به زمین بیاد نمی‌ذارم

رها نزدیک رفت. یکی از دستانش را بالا آورد و نشانده روی صورت
!کبودشده‌اش

:گونه‌اش را نوازش کرد و خیره به چشمانش گفت

چرا انقدر عصبی هستی؟ من که برم، راه برای کثافت‌کاری هات باز _
می‌شه. من که برم، دیگه رهایی نیست که دیوونه‌ات کنه. تو فقط می‌تونی
بخندی. آدم‌های زیادی هستن که بتونن جای منو پر کنن کیان، همون‌طور
که مردهای زیادی هم می‌تونن جای تورو برای همیشه صاحب بشن

دیوانگی را از سر گذرانند. انگار رها دقیقاً می‌دانست که قلبش را از کجا
!بزند

این‌بار بازوانش نه، گردنش بود که اسیر پنج انگشت کیان شد و فشارش
نفس‌های رها را به شماره انداخت

خفه شو.. به خدا می‌کشمت. می‌کشمت رها. فکر بیرون رفتن از این _
خونهر و باید با خودت به گور ببری

دانه اشکی چکید و تری چشمان رها که تکرار شد؛ فشار انگشتانش را کم
کرد تا رها بگوید

فقط تویی که می‌تونی خیانت کنی؟ هیچکس تو این دنیا نیست که به یه _
زن خیانت‌کار هم حق بده؟ تو حق داری با دوست دخترت بری تو کافه و
.. من حتی تو فکرم هم حق ندارم که تورو نخوام و

کدوم خیانت؟ _

چشمانش را بست. تقه‌هایی که به درب اصلی خانه‌شان می‌خورد، کیان
را آرام نکرد

رها خندید و کیان باز هم فریاد زد:

فکرِ طلاقو با خودت به گور ببر. شنیدی؟ من نمی‌ذارم _

فاصله گرفت و رها اشک‌هایش را با پشتِ دست پاک کرد

چرا نمی‌توانست عادی برخورد کند؟ چرا همین صبحی که نیایش آمد و از دیدنِ کیان به همراه دختری خوش‌پوش با چشمانی روشن گفت؛ تمام بهانه‌ها برای حسادت‌های زنانه‌اش تکمیل شد؟

چرا دلش می‌خواست که یکتا بمیرد؟ چرا آرام نمی‌شد؟ چرا جملاتِ آن دخترِ خوش‌قیافه هنوز هم میانِ کوچه‌پس‌کوچه‌های ذهنش بود؟

اشک‌ها را پس می‌زد اما مگر می‌گذاشت که خاموششان کند این عشقِ در به درِ یک‌طرفه؟

کیان همسایه‌ها را دست به سر کرد و همین که پا گذاشت به اتاق، رها به حرف آمد.

دیگه نمی‌خوامت می‌خوام برم _

کیان چهره جمع کرد و جواب داد:

تو کی منو می‌خواستی؟ از وقتی از اون تصادفِ لعنتی برگشتی قرص _ نمی‌خوامت خوردی. ببین کی از دستت سخته می‌کنم و می‌میرم

خندید. میانِ سیل اشک‌هایش خندید و این بدترین حالِ ممکن برای یک زن بود!

تا حالا به خیانت‌کارِ این شکلی ندیده بودم. انقدر گستاخ، انقدر پررو و _ انقدر عوضی!

کیان چرخید و همراه با تیز نگاه کردنش، یکی از دستانش را بالا آورد تا بکوبد به صورتِ رها و رها که چشمانش را بست؛ کیان انگشتانش را مشت کرد.

با همان چشمانِ بسته باز هم خندید و گفت:

من یه زن خیانت دیده‌ام که ممکنه کتک هم بخوره _

ذهنِ کیان، فلش‌بک خورد به روزهای قدیم. این‌که دستش هرز شده بود
برای کوبیدن به صورتِ رها و آن روزها دلش کجا رفته بود؟

بعضِ مردانه‌اش را قورت داد و گفت

رها تمومش کن. محضِ رضای خدا تمومش کن _

و رها تلفن را به دست گرفت. هرچه جان کند نتوانست از خیرِ نشان دادنِ
آن عکس بگذرد. رفت به صفحه‌ی چت‌های نیایش و آخرین عکسِ ارسالی
را برای چند ثانیه‌ای نگاهش کرد

یکتا واقعاً معرکه بود. قلبش زنانه حسادت می‌کرد و او هرچه می‌کرد
!نمی‌توانست بی‌تفاوت رفتار کند

خوش سلیقه هم هستی کیان خان. از همون خیابونی‌هایی که چند دقیقه _
پیش داشتی زنتو بخاطرش توبیخ می‌کردی. راستی، چرا مردها اینجورین؟
چرا اون چیزی که واقعاً می‌پسندن رو واسه زنشون نمی‌خوان؟
کیان نزدیک و وقتی تلفن را از دستش قاپید؛ فریادش در گلو خفه شد

تنش یخ بست. زانوانش تحملِ وزنش را نداشت. گامی به عقب برداشت و
مدام آبِ دهان قورت می‌داد وقتی نگاهش را میانِ چشمانِ خیسِ رها و
تصویرِ دونفره‌اش به همراهِ یکتا می‌رقصاند

نگاه کرد و رها رفت تا خودش را برساند به کمدِ لباس‌هایش. این‌بار برای
ترک کردنِ کیان تردید نداشت. او مصمم بود برای کیان را خواستن و
!قلبش هنوز هم همان زبان‌نفهمِ بی‌قرار بود

کیان رفتارش را نگاه می‌کرد. می‌دید که رها چمدانِ کوچکش را روی
زمین می‌اندازد و چه باید می‌گفت؟ می‌گفت دختری که مقابلم نشسته بود و
انگشتانم را لمس می‌کرد؛ مدت‌ها پیش احساسم را قلقلک می‌داد و حالا من

نسبت به او کاملاً بی‌میلیم؟ می‌گفت پشیمانم و پشیمانی مگر محو می‌کرد این تصویر زشت را از مقابلِ چشمانِ رها؟

:نزدیک شد و به اندازه‌ی آخرین شانس جمله چید

رها گوش کن.. باشه من اجازه می‌دم بری. فقط گوش کن. اول گوش کن _
..و بعد

من دیگه به اجازه‌ی تو هیچ نیازی ندارم. اصلاً نیاز ندارم. برو بیرون _

کیان نزدیک‌تر شد. انگار که جانش را از دستانش بقاپند. بی‌قرار بود و می‌ترسید. از نداشتنِ رها می‌ترسید و ترس بود که زبانش را کار می‌انداخت.

..رها باور کن من و یکتا _

.چشمانِ رها چرخید و آن شکلی نگاه کردندش کیان را متوقف کرد

:پرسید

تو و یکتا؟ خجالت نمی‌کشی؟ هنوز و ایستادی جلوی من؟ می‌گی من و _
یکتا؟

کیان روی صورتش را دستی کشید. هرچه در ذهن می‌گشت؛ بهانه‌ای یافت نمی‌کرد. متوصل شد به دروغ و باز هم رها را متنفر کرد

من فکر می‌کردم تو اصلاً دوسم نداری. باور کن فقط در حدی با یکتا _
صحبت می‌کردم که آرام شم

زیب چمدانش را بست و نگاهش بالا آمد. کیان تا چه اندازه پلید بود؟ چقدر ریاکار؟ چقدر دروغ‌گو؟ یادش رفته بود که همین یکتا باعث و بانی تصادفِ نحسِ همسرش بود؟ هنوز هم بهانه می‌چید و هنوز هم حق به جانب صحبت می‌کرد؟

:گفت

.دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم. برو کنار _

و وقتی دسته‌ی چمدانش را کشاند به دنبال خودش، وقتی کیان رفتش را باور کرد؛ وقتی قلبش بابت او را نداشتن؛ تکان خورد؛ رفت. گام برداشت و با تمام توانش دوید. دوید تا رها را به قیمت جان دادن هم شده، برای خود! نگهدارد!

☆☆☆☆☆

"فصل دوم"

"گذشته _ ترکش‌های خیانت"

وقتی برای اولین مرتبه پا گذاشت به کافه‌ای برای دیدن یکتا، هیچ احساس بدی همراهش نبود. کیان نه به رهایی که در خانه‌ی او ایستاده بود پای گاز و به سختی لوبیا پلو درست می‌کرد اهمیت می‌داد و نه احساسی به نام عذاب وجدان همراهش بود.

برعکس؛ لب‌هایش می‌خندید. دلش هم هیچ حال بدی نداشت. بهترین پیرهنش را تن زده بود و بوی عطرش هوش از سرِ هر رهگذری می‌برد. یکتا را دید که برایش دست تکان می‌داد و لبخندش را عمق داد تا برسد به او.

بدون احساس تعهد به حلقه‌ای که انگشت چهارمش را صاحب شده بود؛ رفت و نشست مقابل یکتا.

:شنید

:سلام آقای یوسفی _

:و جواب داد

سلام خانم رویاپرداز _

یکتا با هر گامی که کیان به سمتش برمی داشت؛ قدمی را عجولانه نزدیک می شد.

در جا تکانی خورد و درحالی که تلاش می کرد تا خود را دختری شاد و سرزنده نشان دهد یکتای ابرو بالا پراند و توضیح داد:

هیچ فکر نمی کردم رویاهای من انقدر براتون دوست داشتنی باشه _

کیان اصلاح کرد:

!می شه گفت جالب _

و یکتا سر تکان داد

همون.. جالب _

اعلان زنگ تلفن همراه هوشیارش کرد و او پس از یافتن نام رها ابرو درهم کشاند. می دانست که اگر تماسش را پاسخ ندهد؛ قطعاً رها بیخیال نخواهد شد؛ به همین سبب تردید را کنار گذاشت و رو به یکتا عذرخواهی کرد.

من باید جواب بدم _

یکتا پلک زد و کیان که عصبی گفت:

بله؟ _

یکتا فکر کرد که مردهایی شبیه به کیان، چند نسخه دارند؟ می شد که خودش ازدواج کند؛ عاشق شود و شوهرش در ناکجاآباد؛ مقابل زنی چون خودش بنشیند و لبخند بزند؟ برای اویی که حسود بود امکان داشت؟ برای اویی که حتی پدرش را هم با احدالناسی تقسیم نمی کرد؛ آسان بود؟

رها در خطاب به کیان گفت:

سلام عزیزم، چرا نیمدی؟ _

و کیان یکتا را نگاه و هرچه کرد نتوانست از هویتِ فردِ پشتِ خطِ چیزی
را فاش نکند.

من جایی کار دارم. تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسم _

شنید

کجا؟ _

:و یکتا که چشمانش را بررسی کرد؛ کیان بی‌حوصله جواب داد

می‌گم کار دارم. بعداً زنگ می‌زنم _

تلفن که قطع شد؛ یکتا سریعاً به حرف آمد

می‌خواین برین خونه؟ براتون بد نشه؟ _

:کیان کجکی خندید و عصبی بود وقتی گفت

مگه من بچه‌ام؟ _

ایکتا شانه بالا انداخت و کیان یکر است رفت تا اصلِ مطلب

زنم بود. می‌دونی که من متاهلم؟ _

:یکتا با "بله" ای که کم جان پاسخِ مثبتش را اعلام کرد و کیان افزود

زنم به شدت روم حساسه _

نگاهش کرد

.اینو نمی‌دونستم _

و هیچ حسادتِی از خود بروز نداد. یکتا فکر می‌کرد که چه اهمیتی دارد

اگر کیان از عشق بمیرد برای کسی؟ و کیان خوشش آمد چون یکتا اهلِ

احسادت‌های بی‌جا نبود

یکتا فکر می‌کرد که کاش ارسالِ این نمایشِ مسخره را تمام کند و کیان

!نگاه می‌کرد که به چشمانش، برای نزدیک شدنِ به او مشتاق‌تر می‌شد

یکتا از عاقبت این داستان چیزی نمی دانست و کیان تمام جنبه‌های منفی را کنار گذاشت تا بگوید:

با این حال از دوست داشتن حرف می‌زدی، درسته؟ با این‌که می‌دونستی _
من زن دارم.

!احساسِ شرم، آمد و نشست کنج دلش

سر پایین انداخت و لب‌هایش برای ساختنِ هیچ جمله‌ای یاری‌اش نداد
چه می‌گفت؟ او آمده بود تا بانیِ آوار کردنِ سازه‌ی زندگیِ او و همسرش
شود.

سکوتش باز هم کیان را به حرف آورد

نمی‌خواهی جواب بدی؟ _

نگاهش کرد و این‌که کیان مشتاق بود؛ به حرفش آورد

دستِ خودم نبود. عظم می‌گه نه، منطق می‌گه گناهه اما باور کنید دستِ _
خودم نبود

کیان از خیرگیِ نگاهش چیزی نکاست. انگار عمقِ چشمانِ او را به دنبال
حقیقت می‌گشت. آن لحظه نه رهایی کنج دلش بود و نه به آبروی سید کیان
یوسفی فکر می‌کرد؛ او فقط نگاه می‌کرد به چشمانِ یکتا و با گذرِ هر ثانیه،
بیش از قبل مشتاقِ مقابلش نشستن می‌شد

گفت:

چی می‌خوری؟ _

و یکتا نگاهِ دزدید و تنش را تکانی داد

کیک شکلاتی با یه نوشیدنیِ داغ _

گیان رفت تا پذیرش و پس از سفارش شیرکاکائویی داغ، گام های رفته را بازگشت

یکتا در ذهن به دنبال آثاری از متاهل بودن می گشت. هیچ چیز به جز وجود آن انگشتر حلقه اثبات کننده ی تاهل او نبود

:کاملاً ناگهانی گفت

اولین روزی که اومدم شرکت شما ماه عسل بودین _

:و کیان برای لحظه ای مکث کرد به روی صورتش و بعد گفت

اومدیم روبه روی هم تا از ماه عسل رفتن من حرف بزنیم؟ _

ناچاراً لبخند زد. همان لحظه به خدایش گفت. او هیچگاه مردی مثل کیان را نمی خواست. یکتا حتی با زیبایی بیش از اندازه ی چشمان او هم میانه ی خوبی نداشت. از نظر او کیان زود و ا داده بود و این امر اصالت تکبرش را از میان برمی داشت

:گفت

پس از چی بگیم؟ _

.و کیان نزدیکتر آمد و این بار احساسات خودش را به زبان آورد

دخترهای زیادی اومدن و بهم ابراز علاقه کردن اما هیچکدوم شبیه به تو _ نبودن

تکیه اش را داد به صندلی. خیرگی کیان اذیتش می کرد. راستش هنوز هم به او اعتماد نداشت و نمی دانست چرا اما، کنار ارسال راحت تر بود

چجوری؟ مگه من چجوری ام؟ _

کیان لبخندی دندان نما تحویلش داد و یکتا حاضر بود قسم بخورد که اولین باری بود که چنین لبخندی را از مردی چون کیان می دید

...گستاخ! نترس و زیادی _

چشمانش را ریز کرد

زیادی چی؟ _

گفت:

زیادی زیبا _

و بعد او هم تکیه‌اش را داد به پشتیِ صندلی تا تاثیرِ تمجیدش را به روی چشمانِ یکتا دیده باشد

حسی در اعماقِ وجودش، مردی این‌چنینی را فحش‌باران می‌کرد. حسی می‌گفت هرچه سرت بیاید حق است اما نیمی دیگر، نگرانِ زنی بود که قطعاً مردی چون کیان را دوست داشت

ناچاراً خندید و کیان که یک تای ابرو بالا پراند؛ ناچاراً برای این حجم از سکوت بهانه‌ای چید

راستش زیادی هیجان‌زده ام. یعنی اصلاً باورم نمی‌شه که شما روبه‌روم _ نشستین

و بعد انگشتانش را در هم تاب داد تا طبیعی جلوه کرده باشد

کیان باز هم خندید و در جوابش گفت

اصلاً بهت نمیاد خجالتی باشی اما من شنیدم، آدما در برابرِ کسی که _ دوستش دارن زیادی خجالتی و هیجان‌زده‌ان

واقعاً این‌طور بود؟ آدم‌ها در برابرِ کسی که دوستش داشتند هیجان‌زده می‌شدند؟ او که تا به حال چنین احساسی را تجربه نکرده بود

شاید به همین سبب بود که او هم خندید و گفت

خرافاتِ هستین؟ _

کیان واکنش نشان داد. چشم گرد کرد و به خدا اگر رها حالا این جا بود؛
برای این ژستش می‌مُرد

خرافات؟ نه! مگه تو هستی؟ _

سری به چپ و راست تکان داد

کم و بیش _

:و بعد از سر کنجکاو با صدایی که هیجان ولومش داده بود پرسید

مثلاً شما متولد چه ماهی هستید؟ _

کیان پس از اتمام جمله‌ی سوالی‌اش "وای" گویان شروع کرد به خندیدن و
بعد انگار همان لحظه تصویری از رها را یادش آمده باشد گفت

چرا شما زن‌ها اینجوری هستید؟ رها هم منو کشته با این فلسفه‌ی ماه _
تولد

لحظه‌ای مکث کرد

گفت:

رها؟ _

:و کیان لبخندش را قورت داد

همسرم _

کی فکرش را می‌کرد؟ کی یکتا چنین جهنمی را در ذهن تصور کرده بود؟
او حالا مقابلِ مردی متاهل نشسته بود و به دروغ، ادعای عاشقی می‌کرد؟

سکوتش کیان را به حرف آورد

داشتی می‌گفتی؟ _

و یکتا به خودش قول داد که حتماً به دیدارِ ارسلان برود و اینطور خودش
را تسکین داد

آره. من گفتم دیگه. شما قرار بود جواب بدین _

:ژستِ تفکر را داد به چهره‌اش و پرسید

اگه انقدر سر در میاری خودت حدس بزنی. به من می‌خوره متولدِ چه _
ماهی باشم؟

کمی فکر کرد. کیان دمدی مزاج بود. غرور داشت و اگر احساساتی می‌شد؛ تا انتهایش پیش می‌رفت. کیان گاهی دل می‌سوزاند و گاهی زیادی بی‌رحم بود. دلش نمی‌خواست که کسی از زندگیِ خصوصی‌اش سر در بیاورد. او نگاه می‌کرد تا زمانی که نگاهی را متوجه خود نکند. عزتِ نفسش زیادی بالا بود و تمام این‌ها حدسش را به یقین تبدیل کرد تا بگوید می‌گم اما قبلش باید شرط ببندیم. اگر من درست گفتم و برنده شدم، _

..هرچی که من بگم و اگر شما برنده شدین

:میان جمله‌اش پرید

هرچی؟ _

نگذاشت که ترس متوقفش کند.

هرچی _

و کیان در دل این شجاعت را تحسین کرد

:قبوله. حدس بزنی ببینم _

:کمی کیان را نگاه کرد. بین دو ماه مختلف تردید داشت. میانبر زد و گفت

متولدِ آبی. مگه نه؟ _

و کیان خندید

:آب؟ نه من متولدِ نوشابه‌ام _

:گفت

خیلی بدین ها _

و بعد افزود

آب یه عنصره. یا تیری یا آبان یا اسفند. کدومش؟ _

:کیان محو چشمانِ اویی که امروز زیادی اغواکننده به نظر می‌رسید گفت

آبان _

و بعد اضافه کرد

عنصرِ تو چیه؟ _

با صدایی بلند خندید و عهدشان را این‌طور یادآوری کرد

دیدی درست گفتم؟ حالا دیگه هرچی که من بگم _

:کمی به روی لبخندش مکث کرد و بعد گفت

خیلی خب، بگو ببینم _

و یکتا ابرو بالا پراند

نخیر اینطوری نمی‌شه، صبر می‌کنی. فکر امو بکنم، فردا بهت جواب _
می‌دم.

:کیان عقب‌نشینی کرد و بعد انگار که کنجکاو شده باشد؛ تکرار کرد

نگفتی؟ عنصرِ تو چیه؟ _

من بهمن ماهی‌ام. عنصرم می‌شه هوا. بهمنی‌ها عالین فقط خودشونم قبول _
دارن که یکم خنگن

:کیان خندید و بعد انگار که چیزی را یادش آمده باشد گفت

یکم که چه عرض کنم. تو زیادی خنگی _

و بعد نگاه داد به ساعت و سازِ رفتن نواخت

بریم؟ من خونه کلی کار دارم _

☆☆☆☆☆☆☆☆

مقابلِ گاز ایستاده و قابلمه‌ها را سرک می‌کشید. همه چیز برای مهمانی امشب آماده بود. رها بالاخره یاد گرفته بود که چطور به غذاها رنگ و لعاب بدهد. می‌دانست که چطور زرشک پلو با مرغ بپزد تا کیان دوست داشته باشد و حتی لوبیاپلوی امشبش هم معرکه به نظر می‌رسید

رفت نزدیک به میزِ ناهارخوری و شروع کرد به پوست کندنِ خیارها. تلاش می‌کرد تا حواس ندهد به عقربه‌های ساعت. کیان هنوز نیامده بود. رها تلاش می‌کرد تا به چیزهای خوب فکر کند و نمی‌دانست که چرا، کیان این روزها زیادی به خودش می‌رسید؟

رفت سراغ گوجه‌ها و با حوصله خردشان می‌کرد تا وقت بگذرد اما همان لحظه که در به لنگه‌اش برخورد کرد؛ کاردِ تیز دستش را بُرید

لب گزید و کیان را دید که با چهره‌ای بشاش وارد می‌شد

به‌به چه بویی راه انداخته زنِ من _

روی زخمش را فشرد و کیان را نگاه کرد. این همه زیبایی او را می‌ترساند. کیان در حالتِ معمول هم دیوانه‌کننده بود؛ چه رسد به این چنین! وقت‌ها.. وقت‌هایی که تلاش می‌کرد تا جذاب‌تر به نظر رسد

گفت:

سلام _

و شکلِ نگاهش خنده را از روی لب‌های کیان فراری داد

چی شده؟ _

بهانه چید

:گفت

دستم برید _

و کیان نگاه داد به دستانش و همان لحظه ابرو درهم کشاند

حواست کجاست؟ ببینم _

نتوانست عادی جلوه کند. او کیان را افراطی می‌خواست. هیچ‌چیزِ این دنیا، به اندازه‌ی کیان دارای اهمیت نبود

:گفت

حواسم پرتِ تو شد _

و بعد انگشتانش را سپرد به دست‌های کیان

رها بعضی وقتا یه جوری بچه بازی درمیا ری فکر می‌کنم دوست پسر _
دوست دختریم. خوبه بیست و چهاری کنار همیم ها

دید که او رفت به دنبال چسب زخم و این روزها بیش از هر جا، قلبش بود که می‌سوخت

یعنی حواسِ تو پرتِ من نمی‌شه کیان؟ _

کیان به همراه چسب زخم برگشت و همان لحظه که صدای رها را شنید؛
!عمیق نگاهش کرد و بعد خندید

دیوانه! بده به من ببینم انگشتتو _

:رها انگشتش را از میانِ دستانِ او قاپید و باز هم تکرار کرد

نمی‌شه؟ _

کیان باز هم نگاه بالا کشاند. نگاه می‌کرد اما رها با تمام احساسِ زنانه‌اش
!می‌فهمید که حواسش کنارِ او نیست

دنبال چی می‌گردی رها؟ زیربغل پشه؟ _

بغض تا گلویش بالا آمد. چرا کیان آرامش نمی‌کرد؟

من فقط یه سوال ساده پرسیدم کیان. گفتم حواست پرت من نمی‌شه؟ _

و کیان هم عصبی شد

انگشتتو می‌دی چسب بزنم یا نه؟ _

گفت:

!نه _

و خیال می‌کرد که کیان قطعاً نازش را خواهد کشید. کیان برای آرام کردن او کاری می‌کرد. کیان می‌دانست که رها به روی هر رفتار او عکس‌العمل نشان می‌دهد اما او تنها گفت:

!به جهنم _

و بعد راه اتاق را در پیش گرفت

رفتش را نگاه کرد. بوی عطرش هنوز هم زیر بینی‌اش بود. صندلی را بیرون کشید و همان‌جا و رفت. چرا روزها بود که کیان به ابراز علاقه‌ای کم‌جان هم دلخوشش نمی‌کرد؟ چرا نمی‌دیدش اصلاً؟

:همان‌جا نشست و شنید که کیان با صدای بلندی می‌خواند

،من با دیگران فرق دارم "

..من دلی می‌خواهم

،من تورو فقط واسه خودت می‌خوام

..عادت دارم بهت

..دلتو نده دستتو، اونا بده رسمتو، بازی می‌کنن با احساسات

"...دلتو نده دستتو، آخه دل توام مثل دل من با احساسه

و هر چه به دنبال تکبیتی گشت تا به خودش ربط پیدا کند؛ گشت و پیدا
!نکرد

.آن قدر نشست تا کیان لباس هایش را عوض کرده و برگردد به سالن
کیان پیرهن و شلوار جینش را با رکابی تیره و گرم کنی هم رنگش تعویض
کرده بود. همان طور نگاهش کرد و کیان پس از یافتن گله میان چشمانش به
حرف آمد

می خوای امشبم زهرمار مون کنی؟ _

:به نگاه کردن ادامه داد و کیان افزود

.البته این که چیز جدیدی نیست؛ زهرمار کردن زندگی من کارِ توعه _

هیچ مقاومتی باقی نماند. اشک هایش چکید و کیان درحالی که استکانش را
:از چای خوش عطر پر می کرد گفت

پاشو برو یکم به خودت برس. الان مامانم اینا می رسن فکر می کنن من _
تورو روزی شیش فس کتک می زنم. نمی دونن که خودت دیوانه ای، به
خودتم گیر می دی، با خودتم قهر می کنی. اونوقت می گن ایراد از کیانه

بالاخره به حرف آمد. برای این جمله هایی که کمتر از سیلی نبود؛ باید
جوابی میافت

من دیوانه ام آره؟ کیان من به خودم گیر دادم؟ ازت یه سوال ساده _
پرسیدم، کی بود که دعوا راه انداخت؟ خجالت نمی کشی؟ به من می گی
زندگیتو زهرمار کردم. هر روز داری یه جوری منو می کوبی. تو که
نمی خواستی چرا اومدی خواستگاری؟

.کیان جرعه ای چای نوشید و همان جا تکیه داد به کانتر

حالا که اومدم و از شانس گند تو زنم شدی. حالا گمشو از جلو چشمم _
..برو وگرنه میام سراغت ها

لب گزید

از شانسِ گندت؟ _

و همان لحظه آیفون به صدا در آمد

کیان راه افتاد به سمتِ ورودی و رها با همان نگاهِ اشکی راهش را کشید به سوی اتاق

قبل از آنکه مهمان‌ها به طبقه‌ی آن‌ها برسند؛ کیان به دنبالِ رها وارد اتاق شد و دید که شالی حریر را روی سر می‌انداخت

این چه وضعشه؟ درست لباس بپوش. کامرانم هست _

درست لباس پوشیدن، از کارهای همیشگیِ رها بود. فقط نمی‌دانست که چرا کیان به کامران، نسبت به تمامِ غریبه‌ها حساس‌تر است

دلخور بود و سکوتش باز هم کیان را به حرف آورد

وای به حالت اگر بخوای جلو مامانم اینا برام قیافه بگیری رها. یعنی من _ چیزی بشنوم آخر شب کوبیدمت تو در و دیوار

رها مات مانده نگاهش کرد و همین که گفت

تازگی‌ها به کتک زدنم تهدیدم می‌کنی _

کیان چپ‌چپی حواله‌اش داد و اتاق را ترک کرد

ساعتی بعد، همگی سرِ میز نشسته و در سکوتِ تمامِ شام می‌خوردند. تنها سر و صدا، مربوط به قاشق و چنگال‌ها بود و تلوزیونی که کم‌صدا اخبار می‌گفت

کامران همان لحظه صدا در گلو صاف کرد و رو به رها گفت

زن داداش نوشابه‌رو به من می‌دی؟ _

رها لبخندی کم‌جان روی لب کاشت و خم شد برای برداشتنِ نوشابه اما همان لحظه انگشتانِ کیان پیش آمد

نو شابه را پر حرص مقابلِ کامران گذاشت و کامران تمامش نکرد.
زن داداش؟ چرا انقدر ساکتی؟ هر کی ندونه فکر می‌کنه با کیان دعواتون _
شده.

کیان تیز نگاهش کرد و کیمیا که حساسیت‌های برادرِ بزرگ‌ترش را
می‌دانست؛ نالید

وا کجا ساکته؟ _

رها تایید کرد

چی بگم خب؟ داریم شام می‌خوریم _

و حاج منصور هم جمله‌ای بی‌مورد را میان کشید

کم‌کم باید اقدام کنید و اسه بچه‌دار شدن. هم من زودتر نومو ببینم، هم _
جمعمون از این سکوت در بیاد

رها که حرف از بچه و بچه‌دار شدن تنش را می‌لرزاند؛ برای اولین مرتبه
مقابلِ پدرشوهرش درآمد

ما هنوز خودمون بچه‌ایم پدرجون _

و کامران خندید و هر واکنشش نسبت به رها، کیان را عصبی‌تر می‌کرد

تو که بله، تو بچه‌ای اما کیانو چیکار کنیم؟ داره می‌رسه به سنِ خرپیره _

شهلا تاکیدوار خطاب کرد نامِ پسرش را و کیان تمامِ خشمش را، با کوباندنِ
قاشق و چنگال به ته بشقاب تخلیه کرد

سکوت برگشت به سالن و این‌بار تا ربع ساعتی همراهشان بود

حاج منصور و کیان که میز را ترک کردند؛ رها و کیمیا به همراه هم میز
را جمع می‌کردند و کیان به ظاهر با پدرش مشغول بود اما وجودِ کامران
در آن حوالی، تمامِ تمرکز را از او می‌گرفت

همان لحظه اعلان پیامک تلفن متوجهش کرد و او پس از دقیقه‌ها خیرگی به رها و طرز رفتارش، نگاه داد به صفحه و پیامکی که روی صفحه نشسته بود؛ لبخند را روی لب‌هایش نشاند.

فکرامو کردم و چون برنده شدم، می‌ریم سینما اونم مهمون شما _

یک تای ابرویش بالا پرید. می‌شنید که پدرش از وضعیت خوب بازار می‌گفت و به سوی خود ترغیبش می‌کرد اما برای یکتا نوشت

من با زنم سینما نمی‌رم. انقدر که از اون محیط متنفرم _

دریافت کرد

چرا؟ _

و وقتی می‌نوشت

از جاهای شلوغ خوشم نمیاد _

صدای کامران متوجهش کرد

بیا برو رها خانم. برو به شوهرت برس که سرشو کرده تو گوشه و _
نیشش تا بناگوش بازه. من و کیمیا بقیه کارارو انجام می‌دیم

نگاهش را بالا کشید. یکتا همان لحظه از یادش رفت. تلفن را قفل کرد و کناری انداخت و طوری روی پا ایستاد که قلب شهلا هم تکان خورد

بیا برو بشین کامران. تو مگه زنی که رفتی تو آشپزخونه خاله زنک _
بازی درمیاری؟

رها نزدیک شد به کیمیا و آن شکلی ابرو در هم کشاندن کیان، حسابی ترساندش

کامران خندید و درحالی‌که باقی‌مانده‌ی برنج‌ها را یکی می‌کرد گفت

بهتره وایستم اینجا و خاله‌زنک بازی دربیارم تا این‌که برم بشینم رو مبل _
و تند تند چت کنم

شهلا چپ‌چپی حواله‌ی کامران داد و وقتی کامران بیخیال به کارش ادامه می‌داد؛ کیان نزدیکش شد.

بیا برو بشین کامران. بخاطر بابا دارم خودمو کنترل می‌کنم. تا همین _ دیسو تو سرت خرد نکردم بجنب

رها نباید میان می‌آمد. آن لحظه نباید چیزی می‌گفت. رها که نمی‌دانست. این‌که کیان تا چه اندازه از کامران حرصی بود را نمی‌دانست. تنها برای اعلام آتش بس میانِ برادرها بود که گفت:
کیان چیکارش داری؟ کمک می‌کنه دیگه _

و کامران نیشش تا بناگوش باز شد و رها چهره‌ی کبودِ کیان را ندید
بفرما.. گل گفתי رها خانم. اومدم کمک. خودش رفته نشسته ما کاری _
بهش داریم؟ تازه گوشی بازی هم که می‌کنه

حاج منصور برای نشان دادنِ طرحی، کیان را صدایش زد و کیان هنوز هم
آتشفشانِ فوران‌نکرده‌ای از خشم بود وقتی رو به رها گفت
دو تا چایی بیار _

به محضِ خروجِ کیان، کیمیا بشقابِ دیگری را داخلِ ماشین جا داد. نگاهش
به رها بود که استکان‌ها را داخلِ سینی می‌چید و برای گفتش دل‌دل می‌کرد
اما شهلا زودتر از او به حرف آمد

رها جان مامان، با کیان دعوات شده؟ چرا امشب انقدر بد بهت نگاه _
می‌کنه؟

کیمیا در ادامه‌ی جمله‌ی مادرش، از رها دفاع کرد

خیلی رها رو اذیت می‌کنه مامان. مدام بهش گیرای الکی می‌ده. تا سر _
کوچه هم نمی‌ذاره بیاد. تازه منم که بهش می‌گم بیاد خونمون، آقا کیان
نمی‌ذاره

شهلا گفت:

آقا کیان غلط کرده _

و کامران نزدیکشان آمد

زن داداش تو بریز من می برم _

رها با لبخندی عمیق، لطف‌های کامران را پاسخ می‌داد. تمام تلاشش را به کار گرفت تا همه چیز مقابل خانواده‌ی کیان، آبرومندانه به نظر رسد. حتی بارها از شهلا خواست تا کیان را بازخواست نکند اما همه‌ی دیوانگی کیان، برمی‌گشت به آن صمیمیتی که میان رها و کامران شکل گرفته بود

نهایتاً که با کیمیا هم روبوسی و مهمان‌ها را بدرقه‌شان کرد؛ میان آن چهاردیواری با کیان سرخ از خشم تنها ماند

شالش را از سر کند و بی‌توجه به کیان رفت به اتاق تا لباس‌های رسمی‌اش را با تاپ و شلوارکی راحتی تعویض کند

شومیزش را از تن کند و خم شده بود تا از کشوی دومی، لباس‌های مد نظرش را بیابد که همان لحظه صدای کیان را شنید

مگه من به تو نگفتم خوشم نمیاد با کامران صمیمی بشی؟ _

لباس‌ها را، صورتیشان را پیدا کرد

موهایش را از اسارت گیره‌سر خلاص کرد و در پاسخ به کیان گفت:

انقدر خسته‌ام که واقعاً نمی‌کشم باهات بحث کنم کیان. تو حرفاتو سرشب _ زدی پس دیگه ادامه نده. حالا که از شانس گندت من زنت شدم

هنوز عصبانیت کیان را جدی نگرفته بود. هنوز به اوج خشمش پی نبرده بود. هنوز نمی‌دانست که کیان تا چه اندازه نسبت به کامران حساس است و تمام این‌ها بعد از آن شب بود که حالی‌اش شد

زبونتم دراز شده آره؟ الان حالیت می‌کنم _

:چرخید تا بگوید

چیزو حالیم می‌کنی؟ _

و همان لحظه سیلی طاق‌ت‌فرسای کیان، روی گونه‌اش نشست

گرمای خون را کنج لب‌هایش احساس کرد. هنوز هم میان شوک کاری که نکرده بود؛ مات مانده و کیان را نگاهش می‌کرد اما کیان و آتشفشانی که از خشمش راه افتاده بود؛ به همین راحتی پایان‌پذیر نبود

یکی از بازوان ظریفش را چنگ انداخت و صورت شوک‌زده‌ی او را تا نزدیک به چشمانش بالا کشید

بار آخرت بود که رفتی پیش مامانو از من گله کردی ها. بهت گفته بودم _ که می‌گویمت مگه نه؟ حالا تو هی برو و واسه من ادای مظلومارو دربیار. این سری به همین یه چک خلاصه نمی‌شه، با لگد می‌وفتم به جونت فهمیدی؟

به محض باور آنچه اتفاق افتاده، اشک‌هایش چکیدند

:گفت

تو الان منو زدی کیان؟ _

و کیان با نگاه به خونی که از کنج لب‌هایش جاری بود؛ لحظه‌ای احساس پشیمانی کرد و عقب کشید

وقتی بهت می‌گم تو مخ من نرو یعنی نرو. منو عصبی نکن رها _

رها ناباور، باز هم تکرار کرد

تو الان منو زدی؟ به چه جرمی؟ _

و کیان خیالش را بابت گناهکار نبودنش راحت کرد

به چه جرمی؟ واسه این‌که حرف حالیت نمی‌شه. وقتی بهت می‌گم _ نمی‌خوام کسی بفهمه با هم بحثمون شده حالیت نمی‌شه. بهت می‌گم با کامران حرف نزن حالیت نمی‌شه. حتماً باید بزنت تا بفهمی؟

رها گفت:

کیمیا راست می‌گفت پس. تو دستِ بزَنم داری _

و کیان باز هم بی‌دلیل، نزدیک شد و سیلی بعدی را محکم‌تر کوبید

آره دارم. دارم شنیدی؟ حالا که چی؟ مثلاً پشیمونی از خواستنِ من؟ _

اگره‌ی کارِ رها همین بود؛ او هنوز هم پشیمان نبود از خواستنِ کیان

☆☆☆☆☆☆☆☆

بعد از مدت‌ها، یکی از دوستانِ دورانِ دانشگاهش را به شرکتش دعوت کرده و بعد از مدت‌ها بود که هم‌صدا با مردی می‌خندید. بعد از مدت‌ها داغ‌ها را کنجِ ذهنش باقی گذاشته و تلاش می‌کرد تا شاد به نظر رسد اما منشی، تمامشان را با اعلامِ ورودِ یکتا مقدسی به شرکتش به باد داد

آقای زند خانم مقدسی نیم ساعتی هست که منتظر تونن، بهشون بگم وقت ندارین؟ _

داریوش که یکی از صمیمی‌ترین دوست‌های دورانِ نوجوانی‌اش به حساب می‌آمد؛ با شنیدنِ پسوندِ خانمی که نشسته بود کنجِ مقدسی و دیدنِ مات شدنِ لبخند روی لب‌های ارسلان، یک تایی ابرو بالا پراند و گفت

به‌به، مبارکه! خبریه ارسلان؟ _

این‌ها را آرام به زبان آورد اما نه آنقدر که از چشمِ منشی دور بماند

در خطابِ به او گفت

بگو بیان _

و رو به داریوش افزود

چی می‌گی مردِ حسابی؟ به من میاد که خبری باشه؟ _

داریوش تکیه‌اش را داد به پشتیِ مبل. مشتاقِ دیدنِ خانم مقدسی بود

والله يه جورى رنگ از رخت پريد گفتم حتماً خبريه _

ارسلان پرسرو صدا خنديد. آن قدر كه يكتاى تازه وارد شده را هم متوجه كرد.

!از حرص بود برادرِ من. از حرص _

:يكتا گفت

.سلام _

!و الباقي بحث بسته شد

نگاه داريوش چرخيد به روى يكتا و برقِ چشمانش، ارسلان را هم متوجه كرد.

نمى دانست چرا اما، از نظرِ او اين دختر آن قدر كه اطرافيان مى گفتند هم !آشى دهن سوز نبود

زيبا بود اما به لطفِ زرق و برقى كه لوازمِ آرايش روى چهره اش راه مى انداخت

خوش پوش بود و اين را نمى توانست كه منكر شود اما در كل، يكتا زنى نبود كه بتواند او را جذب كند. او دخترهاى از امثالِ مهتاب را دوست داشت و شبباهش را، هيچ كجاى اين شهر يافت نمى كرد.

:به ناچار گفت

.سلام _

:و يكتا نزديك شد و با نگاه به داريوش پرسيد

آقاى زند وقت دارين؟ _

ارسلان اشاره داد به داريوش. براى امروز، ابداً حوصله ي او را نداشت.
!حداقل حالايى كه مى دانست اين دختر سرش درد مى كند براى كل كل كردن

داری می‌بینی که وقت ندارم. ولی اگر خیلی حیاتی، بفرماید تو اون اتاق _
تا من پیام

یکتا رد نگاهش را دنبال کرد و رسید به درب چوبی کوچکی که کنج اتاقش بود. او بارها نسبت به آن در کنجکاو شده بود و حالایی که ارسال اجازه‌ی ورودش را صادر می‌کرد؛ یکتا را به اوج هیجان کشاند.

:رو به داریوشی که نمی‌شناختش گفت

.معذرت می‌خواهم. فقط چند دقیقه کارشون دارم _

.و داریوش لبخندش را عمق داد و پا به روی پا انداخت

.اختیار دارین خانم. راحت باشید _

.لبخندش را پاسخ داد و پا تند کرد به سوی دری که ارسال می‌گفت

پس از ورودش، با حجم غلیظی از تاریکی مواجه شد و برای ثانیه‌هایی به دنبال کلید برق گشت

ناموفق همان‌جا ماند و وقتی ارسال وارد شد؛ روشنای لوستر کوچک رنگی، نگاهش را از فرط تعجب گرد کرد و با صدایی که در اثر هیجان ولوم گرفته بود؛ پرسید

اینجا کجاست؟ _

:ارسال هم به تقلید از او نازی به صدایش وارد کرد و در جوابش گفت

.اینجا سرزمین عجایب _

یکتا چشم گرفت از تخت خواب کنج اتاق و دیگر آرامشی که میان چهاردیواری آن اتاق پیدا می‌شد.

:چپ‌چپی حواله‌ی ارسال داد و شنید

هر روز هر روز اینجایی ها، توجه کردی؟ _

عصبی شد. یکتا هر زمان که مقابل این دیوانه قرار می‌گرفت؛ همین‌طور
!حرصی می‌شد

تو لیاقتِ خبرِ خوبو نداری نه؟ اصلاً تقصیر منه که این همه راه اومدم _

حالِ ارسلان امروز خوب بود. نه بحث می‌کرد و نه مدام ابرو درهم
می‌کشید. این حالِ خوب، یکتا را به بیشتر ماندن ترغیب می‌کرد اما دستِ
!خودش نبود؛ دلش می‌خواست که با این بشر بحث کند

منم همینو می‌گم دخترِ خوب، الکساندر گراهام بل یه اختراعِ خوبی کرد _
به نام تلفن، اون بنده خدا به فکرِ امروزِ منو تو بود. نیاز نیست که هر روز
بلند شی این همه راهو بیای که به من خبرِ خوب بدی. همین که یه پیامک
بفرستی برای من کفایت می‌کنه

:خیره به چشمانی که امروز می‌خندید گفت

دلم می‌خواست قیافه‌تو ببینم _

ارسلان یکتای ابرو بالا پراند. لبخند نشسته بود کنج لب‌هایش و در نظرِ
!یکتا، این حالات فراموش‌نشدنی و نادر بود

یه جوری ذوق کردی هرکی ندونه فکر می‌کنه کیان زنشو طلاق داده و _
می‌خواد با تو بیاد سرِ سفره‌ی عقد

نزدیک شد. همین ارسلانی که حالا خیره به چشمانش می‌خندید؛ روزی
..گفته بود که هیچ‌گاه جذبِ دختری چون او نخواهد شد

همچین اتفاقی نمی‌وفته می‌دونی چرا؟ _

ارسلان سر تکان داد. او هم از این نزدیکی بدش نمی‌آمد اما ارسلان به چه
!ها فکر می‌کرد و یکتا تا کجا پیش رفته بود

آره می‌دونم. چون این ناز و عشوه و جذابیتت برای یه مرد، فقط تا یکی _
دو هفته ادامه پیدا می‌کنه. بعدش این قیافه‌ی ناز عادی می‌شه و اینجوری...
هیچ مردی حاضر به ازدواج با تو نمی‌شه خوشگل خانم

جانش آتش گرفت اما تظاهر کرد به عادی بودن. تظاهر کرد و ارسال تمام این اداهای دخترانه را از بر بود.

دیگه نمی‌تونی با حرفات ناراحت کنی ارسال. باید خدمتت عرض کنم _
..که، کیان الان با منه. خیلی هم مشتاقه که با من ادامه بده. اون قدر که

اونقدری هست که از زنش بگذره؟ _

مات ماند.

چی؟ _

دست‌های مردانه، پشت سرش قلاب شد. نگاهش قاطع بود. او شروع هر مرحله را پس از اتمام مرحله‌ی قبل اعلام می‌کرد.

گفت:

کاری کن که تورو به زنش ترجیح بده _

و یکتا مکث کرد به روی چشمان او. چرا این شکلی نگاه می‌کرد؟ کیان با ارسال چه کرده بود؟ ریشه‌ی این نفرت، به کدام اتفاق نحس مربوط می‌شد؟

نالید:

نه دیگه نه... ارسال تمومش کن _

و ارسال نزدیکتر آمد. تا چند سانتی چشمان وحشت‌زده‌اش پیش آمد و ابروانش را به نشانه‌ی نفی بالا پراند.

تازه شروع شده. من از کیان یه خیانت ساده نمی‌خواستم، زندگیش.. تو _
وارد این بازی شدی که زندگیشو به من بدی. روزی که اومدی این‌جا و گفتی کیان و زنش از هم جدا شدن، اجازه می‌دم که بری اما یادت باشه یکتا، اگر حس خوبی به اون پیدا کنی با من طرفی شنیدی؟

صورتش را عقب کشید. هر بار که به ارسال احساس خوبی پیدا می کرد؛
او با بی رحمی هایش پشیمانش می کرد.

با تمام حال بدش، تلاش کرد تا جمله را محکم بیان کند.

گفت:

من دیگه نیستم. هرکاری می خوام بکن. می خوام برو بدهی های پدرمو _
...طلب کن. می خوام برو

می تونم به پدرت بگم که با یه مرد متاهل وارد رابطه شدی؟ بگم که _
آشپونه ی یه زن و شوهر و آتیش زدی؟

:انگشتش را به نشانه ی تفکر نشاند کنج لب ها و افزود

آهان راستی، فکر کنم یه عکسِ دونفره از تو و کیان داشته باشم. چطوره _
که اول برای مادرت و بعد تمام فک و فامیل ارسالش کنم؟

بغض تا گلایش بالا آمد. او راضی نبود. به ویران کردن زندگی کیان
راضی نبود. روحیه ی او، درخور این اتفاقات نحس نبود و ارسال از کدام
جهنم دره پیدایش شد؟

:مشت اول را به سرشانه ی مردانه اش کوبید و بعد با تمام نفرتش گفت

دیوونه ی روانی. ازت متنفرم. حالم ازت بهم می خوره کثافت.. تو از کجا _
پیدات شد هان؟ آبروی منو ببری خوشحال می شی؟ چی بهت می رسه
عوضی؟ اگر کیان زنشو طلاق بده چی به تو می رسه؟

ارسال با تکانی جان دار به بالاتنه ی او، به دیوار کوبیدش و بعد قاطعانه تر
صحبت کرد.

هیش.. آرام باش. آرام باش عزیزم. چون تو برگ برنده ی منی. باید _
حالت خوب باشه. می دونی بعد از این چیکار می کنم؟ برات یه بلیت
می گیرم، می فرستم اروپا و بعد قول می دم که این عذاب وجدان تموم

می‌شه. راستی، تو هیچ گناهی نداری، اونی که تورو هدایت می‌کنه منم پس از آه کیان نترس و تا می‌تونی عاشقش کن

تقلا کرد. برای دور شدن از او تقلا کرد. اشک پهنای صورتش را دربرگرفته بود. قصدش دور شدن بود که ارسال باز هم به شانه‌اش کوبید

صبر کن. من هنوز اجازه‌ی رفتن ندادم. صبر کن تا قوانین مرحله‌ی _ بعدو برات بگم. باهات کار دارم یکتا خانم

:فریاد زد

تو فکر کردی کی هستی که با من اینجوری رفتار می‌کنی؟ کی هستی _ تو؟

و قبل از آن‌که ارسال اعمالی برای متوقف کردن او نشان دهد؛ راهش را گرفت و صدای خنده‌های او را می‌شنید وقتی از اتاق استراحت دور شد

میان راه، داریوشی که با تمام حیرتش، همان‌جا پشت در ایستاده بود را دید و هیچ تلاشی برای خریدن آبروی ارسال نکرد

یکتا که شرکت را ترک کرد؛ آثار خنده هنوز هم به روی صورت ارسال نمایان بود. اتاقکش را ترک کرد و برای چشمان حیرت‌زده‌ی داریوش توضیح داد:

دیوانه‌ست _

:بعد، باز هم خندید و داریوش گفت

دیگه مطمئن شدم خبریه _

ارسال این‌جاها نبود؛ هنوز هم چهره‌ی سرخ از خشم یکتا را وقتی تقلا می‌کرد یادش می‌آمد و هنوز هم می‌خندید وقتی برایش نوشت

فقط دو ماه وقت داری.. اگر تو وارد عمل نشی من جلو میام و باور کن " که اصلاً رحم نمی‌کنم

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل سوم"

"..زمان حال_ به احوالِ این روزهایش عشق می‌گفت"

نگاهش به صفحه‌ی مانیتور، با تمامِ جدیتِ تصویرِ کیان را بررسی می‌کرد. یک ماهی از استخدامش می‌گذشت. یک ماهی می‌شد که او کیان را برای نزدیک شدن به خودش ترغیب می‌کرد.

چهل و پنج روز از یکم دی ماه گذشته بود. زمستان به اوجِ سرمای بی‌رحمانه‌اش رسیده و نقشه‌ای که ارسال طرح می‌زد؛ این روزها در آرامشِ تمام پیش می‌رفت.

تکیه‌اش را داد به پشتیِ صندلی و باز هم دید که کیان نسبت به یکی از کارکنان کم‌لطفی می‌کرد. با وجودِ نفرتی که نسبت به او در دل داشت؛ نحوه‌ی کار کردنش را می‌پذیرفت. با او هم آرام پیش می‌رفت و تمامِ هدفش، جلبِ اعتماد بود.

تلفن را کنارِ گوشش چسباند و با واحدِ تولید تماس گرفت. کیان پس از مکثی کوتاه به تماسش پاسخ داد و شنید:

..بیا اتاق من _

بی‌سیم را پرت کرد به روی میز و همان لحظه، یاد و خاطرش رفت سراغ یکتا.

شاید چهل و پنج روز هم از آخرین دیدارش با او می‌گذشت. ارسال آمدنِ یکتا را به شرکتش، تا اطلاعِ ثانوی ممنوع کرده و یکتا هم انگار، از این فاصله گرفتن راضی بود که نه تماس می‌گرفت و نه پیامکی می‌فرستاد.

تلفن شخصی‌اش را از جیب بیرون کشید و وارد صفحه‌ی مجازی شد. البته تمام فعالیت او در مجازی، به کیان و یکتا مربوط می‌شد. ارسال رابطه‌ی خوبی با آدم‌ها نداشت و این امر را هر بنی‌بشری که به او نزدیک بود می‌دانست.

آخرین پست یکتا را همین یک هفته‌ی پیش بررسی کرده بود. او تصویری از مردی با موهای تیره را طوری طراحی کرده بود که هیچ چیز از اشکال صورتش پیدا نبود و با شاخه گلی تیره، از مخاطبش استقبال می‌کرد. ارسال آن روز نوشته‌ی زیر عکس را هزارمرتبه خواند.

یکتا نوشته بود:

«بهتر است کسی را بخواهی و نداشته باشی»

«...تا اینکه او را داشته باشی و نخواهی»

و ارسال مدام فکر می‌کرد. به کیان فکر می‌کرد. به جنبه‌های مثبت او. به رویی که مظلوم به نظر می‌رسید. به تمام چیزی که داشت و یک زن را جذب می‌کرد.

ارسال شاید آن روز، برای اولین بار حسودی کرد. او به آن متنی که زیر پست یکتا حک شده بود؛ به تمام شعرهای عاشقانه‌ای که یکتا در دیگر پست‌ها استفاده‌شان کرده بود؛ به کیانی که یکتا دوستش داشت و هرچه مربوط می‌شد به یکتا حسادت کرد. یادش آمد که آن روز تلفن را هم به روی میز کوبید و تنگ خشمش "دختره‌ی احمق" را هم نشان داد اما تمام شد. تمام حس و حالش آن روز، به همان ناسزای کوتاه بسنده کرد و حالا باز هم یادش آمده بود.

صفحه‌ی یکتا این بار هم آپدیت شده بود. با پستی جدید. با عکسی از دختری چهارپنج ساله که در درجه‌ی اول، موهای حالت‌دار طلایی و بعد چشمان سبز خوش‌رنگش خودنمایی می‌کرد. با جمله‌ای که لب‌های ارسال را خندانند. با یک "تولد مبارک" خشک و خالی که هزاران کامنت

ابراز علاقه را به همراه داشت. با یک "ای داد بی داد" از لب‌های ارسال و
!چرخش نگاهش به سوی تقویم

امروز پانزدهم بهمن ماه، روز تولد یکتا بود و آن دخترک شاد و سرزنده‌ی
!درون عکس، چقدر فرق داشت با یکتای حالا

تقه‌هایی که به در کوبیده می‌شد؛ لبخند را از لب‌هایش فراری داد. هر بار که
این بشر را می‌دید؛ همین شکلی می‌شد

:گفت

بیا تو _

و کیان که با اخم‌هایی درهم وارد شد؛ صاف نشست

درو ببند _

تمام تلاشش برای صمیمی بودن به همین جملات کوتاه خلاصه می‌شد. او
هیچ‌گاه نتوانست از کیان، بابت زحمات‌هایش تشکر کند. این که خط تولیدش
!دیگر، هیچ بادام تلخی نداشت دارای اهمیت نبود

ارسال فقط با دیدن او، متنفر می‌شد و به متنفر شدن ادامه می‌داد

:شنید که کیان گفت

خسته نباشید _

!و سر تکان داد و اشاره کرد به مبل تک‌نفره

بشین کارت دارم _

درست نمی‌دانست. این که کیان حالایش را چطور می‌گذراند را نمی‌دانست.
زندگی او ویران شده بود؛ این را می‌دانست اما حال و روز کیان، نقطه‌ی
!اصلی اهداف او بود

به همین سبب هم لبخندی روی لب کاشت و لحنش خود تمسخر بود وقتی
:پرسید

خوبی؟ _

نگاهِ کیان چرخید. نگاهی که بی‌قراری، پررنگ‌ترین چاشنیِ این روزهایش
!بود

خوبم، چیزی شده؟ _

ارسالان سر تکان داد؛ بعد روی پا ایستاد و میزش را دور زد.

بله چیزی شده _

کیان سوالی نگاهش کرد و او افزود

بداخلاق به نظر می‌رسی. اوایل فکر می‌کردم شاید مشکلی داشته باشی _
اما این روند ادامه‌دار شده

کیان برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد انگار که تمام سختی‌های این روزها،
:روی دوشش سنگینی کرده باشد؛ نفشش را پرسروصدا رها کرد و گفت

کسی چیزی گفته؟ _

نیاز نیست کسی چیزی بگه. من خودم بارها تو دوربین دیدم که به زمین _
زیرِ پاتم گیر می‌دی. این‌که سرپرستیِ یه بخش سپرده شده بهت دلیل نمی‌شه
که دق و دلیت از مسائل شخصیتو سرِ نیروهای من خالی کنی

گفت:

من فقط تلاش می‌کنم کارارو خوب پیش ببرم _

!و دروغ بود

تمام لبخندهای مصنوعی، تمام خوبم‌هایی در پاسخ به آدم‌های اطرافش
!می‌گفت؛ تمام روی پا ایستادن‌ها و ادعا به قوی بودن، تمامش دروغ بود

بهانه‌هایی که حالا می‌چید دروغ بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار چیزی
!نشده و این هم دروغ بود. می‌گفت رها رفته که رفته و این هم دروغ بود

ارسلان خیره به چشمانش، دروغ بودن حال و روزش را فهمید.

مشکلی داری؟ اگر چیزی هست می‌تونی رو من حساب کنی _

نفسش را فوت کرد. این روزها تمام دنیا قدالم کرده و دردهایش را یادش می‌آوردند اما او مقابل تمامشان، هنوز هم همان کیان محکم و متکبر بود و حالا چه اشکالی داشت اگر برای غریبه‌ای، راستش را می‌گفت؟

:پس از مکثی کوتاه، جان کند تا صادقانه بگوید

زخم رفته _

و ارسلان به ظاهر نمی‌دانست. به ظاهر ناراحت شد. تکیه‌اش را داد به صندلی و پرسید:

چطور؟ _

کیان نیاز داشت. باید برای کسی می‌گفت و راهی میافت و چه کسی از غریبه‌ای چون ارسلان بهتر؟

:توضیح داد

بهش خیانت کردم _

و این‌بار، نگاه ارسلان شد همان نگاه فاتحانه‌ای که آرزویش می‌کرد

پس درست حدس زده بودن آره؟ این‌که اخراج شدی و اینا، سوءتفاهم _ نبود؟

او چیزی برای از دست دادن نداشت؛ اگر ارسلان همین حالا اخراجش هم می‌کرد مهم بود مگر؟

سوءتفاهم نه، اما اشتباه بود. یه اشتباه غیرقابل جبران _

الان می‌خواد طلاق بگیره؟ زنتو می‌گم _

بغض تا گلوش بالا آمد. فکرش هم دیوانه‌اش می‌کرد. مرد گنده این‌روزها هیچ کنترلی به روی احساساتش نداشت

می‌خواد ولی من طلاق نمی‌دم _

چرا؟ _

این هم سوال بود که می‌پرسید؟ کیان باید در پاسخ به چنین سوال ساده‌ای چه می‌گفت؟ اصلاً کی به خودش اعتراف کرده بود؟ برای رها چه؟ از عشق گفته بود تا نگهش دارد؟

با تمام این افکار گفت

منظورتونو متوجه نمی‌شم _

و ارسال باز هم تکرارش کرد

چرا نمی‌خوای طلاقش بدی؟ _

تعصب آمد و نشست کنج کلامش

چرا نمی‌خوام؟ چون زنمه. دلیل از این قانع‌کننده‌تر؟ _

خب این دلیل من یکی رو که قانع نکرد. چرا آدما این جور شدن؟ خوب _
نمی‌خوایش، زنت باشه. طلاقش بده تموم شه بره دیگه

با تمام حرصش جواب داد

کی گفته نمی‌خوامش؟ _

و ارسال ابرو بالا پراند

عه؟ می‌خوای؟ پس چرا خیانت کردی؟ _

روی پا ایستاد. سوالات پی‌درپی و آزاردهنده، نای این‌جا ماندن را از پاهایش سلب کرده بود

گفت:

اگر اجازه بدین من برم _

و ارسلان همین امروز بود که به او فهماند؛ چند پله‌ای از کیان بالاتر است.
من اجازه دادم که بلند شی؟ مثل این‌که یادت رفته من رئیستم _

چشمانش چرخید و نگاهش قفل شد به ابروانِ گرمخوردی ارسلان. این
اولین سرسختی از جانب او بود. اولین برخورد جدی و اولین حقارتِ کیان
همان‌جا ایستاد و ارسلان این‌بار با صدای بلندتری افزود

بشین _

زانوانش می‌لرزید. کیمیا همین امروز صبح تماس گرفت و خبر رضایتِ
فرزانه را اعلام کرد. همین امروز، بعد از چهل و پنج روز می‌توانست رها
را ببیند و محال بود که با خبر بیکار شدن پا به خانه‌ی مادرزنش بگذارد.
نشست تنها برای رها. صاف نگاه کرد به چشمانِ ارسلان و شنید
هر وقت، هر حرفی بین ما رد و بدل شد یادت نره که من رئیستم _

سر تکان داد و ارسلان ادامه داد

مشکلاتِ شخصیت هرچی که هست به کار مربوط نمی‌شه. حواست به _
رفتارت باشه. در ضمن اگر بخوای می‌تونم با وکیل صحبت کنم که بهت
کمک کنه. نترس، در هر صورت حق طلاق با مرده

شاید ارسلان مرد خوبی بود. شاید کلامش زهر داشت اما می‌شد که به
روی بودنش حساب کرد

این‌طور با خود برداشت کرد و گفت

فعلاً درخواست طلاق نداده. فقط از خونه رفته. دارم تلاشم می‌کنم که _
برگردونمش. مادرخانم قبول کرده که امشب برم و باهاش حرف بزنم

ارسلان روی پا ایستاد و رفت به سمتِ لپ‌تاپش

می‌خوای من یه مبلغی بریزم به حسابت؟ می‌تونی برایش یه هدیه بخری _

مگه خیانتو می‌شه با هدیه خریدن از یاد زنی برد؟ ممنون از لطفت ولی _
من تازه حقوق گرفتم و احتیاجی هم ندارم

ارسلان در دل، غرورش را تحسین کرد. همین غرور یکتا را هم عاشق
!کرده بود

:تیکه‌اش را داد به میز و گفت

.امیدوارم که آشتی کنین. می‌تونی فردا نیای سرکار _

.و کیان لبخندی کم‌جان را، به نشانه‌ی تشکر روی لب‌ها کاشت

هر کمکی خواستی رو من حساب کن. من مطمئنم که اگر دوستت داشته _
باشه می‌بخشدت

چشمانش پر بود از غم. مسئله همین بود. رها رهای قدیم نبود. رها دیگر
!دوستش نداشت

:گفت

.ممنون _

.و ارسلان اجازه‌ی رفتن را صادر کرد

.می‌تونی بری _

☆☆☆☆☆☆

دفتر خاطراتش را بست و همان لحظه چهره‌ی فرزانه را میان لنگه‌ی در
تشخیص داد

آفرین. کار خوبی کردی. منم می‌خواستم بهت بگم که یه نگاهی بهش _
بندازی. که ببینی چه احساسی به کیان داشتی

روزها از آخرین ملاقاتش با کیان می‌گذشت. حس می‌کرد که گذرِ تمام این
ثانیه‌ها، به قرنی مبدل شده. حس می‌کرد که با اون بودن، او را دیدن و به

یاد آوردنِ تصویرِ چشمانش، از این پس محال باشد اما فرزانه همین امروز
خبرِ آمدنش را داد.

دروغ بود اگر می‌گفت؛ خوشحال نشده. دروغ بود اگر دلتنگی‌اش را تکذیب
می‌کرد. او هنوز هم کیان را دوست داشت و انکارِ هرثانیه‌اش، دروغ
محض بود اما، کنارِ او ماندن را برای هیچ فردایی از زندگی‌اش
نمی‌خواست.

تمام این روزها، فرزانه زندگی را زهرش کرده بود. مدام از کیان
می‌گفت. از سنگینی و وقارش. از مردانگی‌اش. از هرچه که داشت و
می‌شد که به واسطه‌اش، دلِ رها را سوزاند.

او مدام خوب بودنِ کیان را به صورتش می‌کوبید و رها هربار برای خود
..تکرار می‌کرد نخواستنش را

امروز هم از همان روزها بود. فرزانه برای شروعِ جنجالی جدید آماده بود
!و رها رامین را می‌پرستید برای این فاصله و سکوت
:بی‌حوصله بود وقتی گفت

.همه‌رو خوندم. باور کن همه‌رو از برم _

پس دردت چیه؟ واسه چی شوهرتو ول کردی؟ بهتر از کیان کجا گیرت _
میاد رها؟

پتو را روی صورتش کشید. امروز کیان را می‌دید. تمام ثانیه‌ها، مشغول
برنامه‌ریزی بود. به کیان چه باید می‌گفت؟ چطور می‌راندش تا اندکی از
درِ دلش تخلیه شده باشد؟

:شنید که باز هم مادرش گفت

خوشی زده زیر دلت. فکر کردی اگر براش ناز کنی هی میاد نازتو _
می‌کشه؟ نخیر مادر. از این خبرا نیست

.مامان لطفاً اجازه بده. من با رها حرف دارم _

پتو را از روی تنش کنار زد و با چشمانی باز، رامینی که به تازگی وارد اتاقش شده بود را نگاه کرد. فرزانه هم از این جدیت کلام متعجب بود.

رها صاف نشست و گفت:

سلام داداش _

و رامین سر تکان داد و منتظر رفتن مادرش شد.

دور شدن فرزانه با آن حجم از تردید، دقیقه‌های به طول انجامید. نهایت رامین آمد و مقابلش نشست. با نگاهی خیره. با چشمانی که حرف داشتند و !ابروانی که عجیب درهم تنیده بود.

:خیرگی رامین، نگاه رها را زمین انداخت و شنید:

خب منتظرم _

و اکنشش تنها چرخش چشم‌ها بود.

منتظر چی؟ _

رامین مدام پا تکان می‌داد. عصبی به نظر می‌رسید و این خشم، از او ی همیشه خونسرد بعید بود.

تعریف کن ببینم چرا الان اینجایی؟ چرا کیانو ول کردی؟ _

نفسش را کلافه فوت کرد.

رامین هم اضافه شده بود؟

وای توروخدا. دست از سر من بردارین. چتونه شما؟ من فقط می‌خوام یه _ مدت تنها باشم این جرمه؟ چند بار باید بگم که حسی به کیان ندارم؟

پهنای صورت رامین، به آنی سرخ شد. انگار که دیوانه شده باشد.

نزدیک شد و از میان دندان‌های کلیدشده‌اش واژه‌ها را کنار هم چید و با هر واژه، رها را کُشت.

کیان چیکارت کرده رها؟ یا همین الان بهم می‌گی، یا من زنگ می‌زنم به _
خود بی‌شرفش و ازش سوال می‌کنم. من باید بدونم اون با خواهرم چیکار
کرده که راضی شده این بازیِ کثیفو راه بندازه. که یه جماعتو اوسگول کنه
و ادعاش فراموشی باشه

تنش یخ بست. انگار که سطلی آب یخ را روی سرش ریخته باشند. وجودش
شروع به لرزیدن کرد و مردمک چشمانش، هیچ جای ثابتی را برای
سکونت نمیافت

لب زد

دروغه _

و رامین برای اولین مرتبه، دستش را بالا آورد و بی‌تردید به صورتش
کوفت

چشمانش بسته شد. آبرویی نمانده بود. عزت و احترام، هرچه رامین
دوستش داشت؛ هرچه نقشه چیده بود؛ تمام و تمامشان از دستش رفت
فشار سیلی، هنوز هم گوشه ای از قلبش را می‌سوزاند که رامین با بیان
جمله‌ای دیگر، باز هم ترساندش

نمی‌گی نه؟ خیلی‌خب، من از کیان سوال می‌کنم _

تکانِ تخت را احساس کرد. چشمانش در ثانیه‌ای باز شد و با تمام توان
چنگ انداخت به انگشتانِ برادرش تا تنها امیدی که برایش مانده بود را به
.. نابودی نکشاند

رامین خواهش می‌کنم. اینکارو نکن. این تنها امید منه. بذار کارمو تموم _
کنم

رامین چرخید و رگ‌های گردنش، از فرط عصبانیت گرفت

کارتو تموم کنی؟ این چه کاریه که مجبور شدی بخاطرش کلِ خانوادمتو _
بازی بدی؟ که کیانو یادت نیاد آره؟ که دوشش نداری؟

باز هم قصد رفتن کرد و این بار ترس بود که تمام غرورِ رها را شست و با
!خود بُرد

دوستش دارم. دوستش دارم داداش تو رو خدا. به کیان چیزی نگو. اگر _
اینکارو کنی منو کشتی. می فهمی؟

ریزش اشک هایش رامین را آرام کرد. برگشت و نشست مقابلش. چشمانش
هنوز هم همان طور سرخ بود اما لحنش نرمش پیدا کرد؛ چرا که هنوز هم
جایی در اعماق وجودش، رها را باور داشت

.حرف بزن رها. یه چیزی بگو. قانعم کن _

کارش از گریه گذشت. به حق حق افتاد. بیان این حجم از بیچارگی، حداقل
!برای اوپی که هیچگاه مشکلاتش را جار نزده بود؛ خودِ خودکشی بود
گفت:

...کیان _

.و تمام واژه های بعد از آن اشک شد و از چشمانش چکید

یادش آمد. تمام روزهای قبل از تصادف، فیلم شد و از مقابل چشمانش
گذشت. آزار و اذیت ها، بی توجهی ها، نداشتن های کیان و نهایت رسید به
!همان سه شنبه ی بارانی

.باز هم گریه کرد. انگشتانش با فشار دست های برادرش را می فشرد

:رامین به حرف آمد

بگو رها. حرف بزن. چیکارت کرده؟ _

نگاهش را ثابت کرد به روی چشمان او. شاید می خواست واکنش یک مرد
را به این اتفاق دیده باشد. شاید رامین حالا باید امیدی می داد. مثلاً می گفت؛
کیان اشتباه کرده. مثلاً می گفت؛ کیان لایق فرصتی دوباره هست. مثلاً از

عشقِ کیان می‌گفت. باید طوری قانعش می‌کرد. طوری که آتشِ پابرجا در
! انتهای‌ترین مکانِ قلبش را خاموش کرده باشد

:لب زد

. اسمش یکتاست _

و رامین که به روی حرکتِ لب‌هایش دقیق شد؛ با تمام حسرتی که روی
:دلش نشسته بود؛ دستانش را محکم‌تر فشرد و گفت

بهم خیانت کرد رامین. دوستم نداشت. می‌مُردم برایش. اگر یک ساعت _
...دیرتر می‌اومد خونه از نگرانی دق می‌کردم رامین اما اون

:رامین با نگاهی گشاد شده براندازش می‌کرد و رها میانِ حق‌هقش افزود

اون منو نمی‌دید چون زندگیش کسِ دیگه‌ای شده بود. یه روح بود رامین. _
یه روحی که از زنی مثلِ من فقط وسیله‌ای برای رفعِ نیازهای ساخته بود و
عشقش، قلبش، احساساتش مالِ اون بود. همونی که تو گوشش می‌گفت
زیبای من. همونی که نگاهش محوِ صورتش بود. کیان هیچوقت منو
. اونطوری نگاه نکرد داداش. من عاشقِ کسی شدم که هیچوقت عاشقم نبود
! اصوات تمام شدند. واژه‌ها می‌آمد اما کاملاً نافهوم

صدای حق‌هق بر بیانِ تمام کلمات پیروز بود. رامین خم شد و تنِ لرزان
خواهرش را به آغوش کشید اما تمام حواسش پیِ کیان بود

!آخ کیان آخ

تو بمون این‌جا. ببین من اونو چیکارش می‌کنم رها. آروم باش. گریه _
نکن.

سرش به روی سینه‌ی رامین بود اما قلبش آرام نمی‌گرفت. این‌روزها بیش
از تمامِ ثانیه‌های عمرش دلتنگ بود. این ثانیه‌ها، قلبِ زبان نفهمش باز هم
!کیان می‌خواست. هیچ امری آرامش نمی‌کرد؛ جز از او گفتن

حق داشتم که ادعا کنم فراموشش کردم رامین. اون منو نمی‌دید. بخاطر _
اون دختره مدام سرکوفت می‌زد. هربار که نگاهش بهم می‌افتاد می‌گفت من
بدبختم که تورو گرفتم. با من مثلِ یه اضافی رفتار می‌کرد و من با تموم
این‌ها بازم موندم. تلاش کردم. هرکاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم که
عاشقم بشه اما نداشتمش چون یکی دیگه اونو داشت داداش

به ظاهر رها را آرام می‌کرد. روی کمر او را نوازش می‌کرد و فکرش
!تنها به ساعتی می‌رفت که کیان پا به این سالن می‌گذاشت

گفت:

طلاق ازش می‌گیریم رها. من دیگه نمی‌ذارم تو برگردی به اون _
عوضی. می‌دونستم که اونم مثلِ داداش پدرسوخته‌ش بدذاته فقط خودشو
خوب نشون می‌داد

فاصله گرفت. تمام صورتش خیس از اشک بود و مژه‌های بهم چسبیده‌اش ،
دلِ رامین را می‌سوزاند

!نمی‌خوام طلاق بگیرم رامین. حداقل الان نه _

.ابروانِ رامین، بازهم واکنش نشان دادند

یعنی چی که نه؟ رها تو دیوانه‌ای؟ اون آدم لیاقتِ زندگی کردن داره؟ _
دلشو خوش کردی به یه عشقِ پوچ که جز بدبختی هیچی برات نداشته

:این‌بار از حسرت‌هایش گفت

هربار عاشق بشی، حرفِ منو می‌فهمی. کیان تازه داره بهم وابسته _
می‌شه. من حاضر بودم واسه دیدنِ این روزها از جونم بزنم. این‌که بهم
نگاه کنه و بعدش یادش بره که کجاست. این‌که تمامِ اولویتِ دنیاش خلاصه
بشه تو من. باید دلم خنک بشه. باید عاشق شدنشو ببینم و این حسرتِ لعنتی
و لم کنه که بگذرم از کیان

رامین نچکنان فاصله گرفت. باور نمی‌کرد. این حجم از عاشقی، میان دیوارهای ذهنش جا نمی‌گرفت. می‌شد که آدم از خودش بزند برای کسی؟ می‌شد که بودنِ معشوقش عذابِ عالم باشد و باز هم ادامه دهد خواستش را؟ گفت:

من نمی‌دارم رها. خودتو نابود می‌کنی _

تکیه‌اش را داد به دیوار پشت سر. درست شبیه به آواره‌ها بود. چهل و پنج روز ندیدنِ کیان، ویرانش کرده بود

من همین الانم نابود شدم رامین. اون‌که نباشه منی وجود نداره. دارم لهله _ داشتتو می‌زنم اما وقتی می‌بینمش مجبورم طوری رفتار کنم که انگار نمی‌خواهمش، نابودی از این بیشتر؟ که بمیری از دلتنگی و دم‌نزدی؟ رامین لب باز کرد برای بیانِ جمله‌ای اما، صدای زنگِ آیفون هردو را متوقف کرد. فرزانه فریاد زد

کیان اومده _

و رها با تمامِ توان گونه‌هایش را دست کشید و باز هم رامین را التماسش کرد.

فرصتِ دوست داشته شدنو ازم نگیر داداش. ازت خواهش می‌کنم _

قول می‌دی بگذری ازش؟ قول می‌دی دیگه اعتماد نکنی؟ _

گفت:

قول می‌دم _

و رامین نفسی از سرِ خشم بیرون فرستاد و اتاقش را ترک کرد

☆☆☆☆☆☆☆☆

"یک ساعت قبل"

کیان بگو جلوی یه گل‌فروشی وایستن. یادت نره _

روی صندوقی چرخید و نگاهش را فرستاد به محدوده‌ی پشت سرش.

گل‌فروشی؟ مگه خواستگاری می‌رم؟ _

:کیمیا با اشاره به راننده‌ی آژانس نفسی فوت کرده و نالید

.می‌خوای دست خالی بریم؟ مثلاً داریم می‌ریم برای آشتی ها _

:کیان بی‌تفاوت نگاه گرفت و کیمیا این‌بار نالید

.به حرفم گوش بده داداش. لطفاً _

صدایش بالا کشید. امروز به اندازه‌ی کافی تحقیر شده بود؛ بیش از اینش را
!نمی‌خواست

من گل مل نمی‌گیرم. ولم کنید مگه جنایت کردم انقدر گیر می‌دین؟ اون _
از مامان که می‌گه برو شیرینی بخر، اینم از تو. انگار زن من بچه‌ست که
با این چیزا خر بشه

زنت بچه نیست یعنی چی؟ زن نیاز به محبت داره. می‌خوای با این اخمای _
درهم بری بشینی اونجا بگی برگرد؟ خب معلومه که قبول نمی‌کنه

بازهم روی صندوقی چرخید. کیمیا را چپ‌چپ نگاه کرد و بعد با تکان
.ابروها، اشاره داد به راننده‌ی آژانش

کیمیا از رو نرفته شانه بالا انداخت و به عنوان آخرین تلاش، جمله‌ای را به
زبان آورد

رها دوست منه. من بهتر از تو می‌شناسمش. مطمئنم اگر دست خالی _
بری ناراحت می‌شه

کیان با خستگی تمام نفسی از سر خشم رها کرد و بعد کاملاً ناگهانی
:پرسید

می‌خواهی یه کادو براش بگیرم؟ از گل خیلی بهتره. اصلاً تو مغزم _
نمی‌گنجه بخوام گل بگیرم دستم برم اونجا

همین تغییرِ موضعِ کم‌جان هم، کیمیا را امیدوار کرد و درحالی‌که با تکانِ
دست خیابانی همین نزدیکی را نمایش می‌داد؛ سریعاً گفت

_.عالمیه. داداش تو همین خیابون یه طلافروشی هست. برو از همین بخر _

آهش از سینه خارج شد. به این یکی فکر نکرده بود. به این‌که هدیه از
زبان خانواده‌ی او تنها به جواهرات مبدل می‌شد

:روی صورتش را دستی کشید و با نگاه به آخرین موجودی حسابش گفت

_.آقا این خیابون رو ببیچ _

راننده هم از نتیجه راضی بود که لبخندی روی لب کاشت و کیان به محضِ
توقفِ اتومبیل، برای جلوگیری از اتفاق‌های بعدی کیمیا را صدا زد

_.نمی‌خواد تو بیای. بشین تو ماشین خودم برم و پیام _

کیمیا مخالفتی نکرد. همین که برادرش تا این اندازه کوتاه آمده بود؛
خوشحالش می‌کرد

کیان گام‌هایش را رساند به ویتترین طلافروشی و به خدا که این اولین باری
بود که برای خریدِ هدیه‌ای برای یک زن پیش‌قدم می‌شد

نگاهش را میانِ انواع و اقسامِ جواهرات چرخاند. از انگشتر گذشت و رسید
به دستبندهای وزن‌داری که از پسِ خریدشان بر نمی‌آمد. چشم چرخاند و
نهایت، رسید به یک جفت گوشواره یک جفت قلبی که اطمینان داشت رهای
!احساساتی دوستشان خواهد داشت

ورودی را داخل رفت و یکبار دیگر، موجودی‌اش را چک کرد. دعوای
می‌کرد که از پسِ خریدشان بر بیاید. چشمش آن یک جفت قلب را گرفته و
.محال بود که از خیرِ خریدشان بگذرد

فروشنده که پیرمردی با سر تاس و عینک مطالعه‌ای به چشم مقابلش ایستاده بود؛ پس از دیدنش لبخندی روی لب کاشت و پرسید

کمکت کنم جوون؟ _

و کیان تلاش کرد تا خوش اخلاق به نظر رسد وقتی اشاره می‌داد به ویتترین و در نهایت گوشواره‌ها

یه گوشواره تو ویتترین دیدم. شکلِ قلبه. می‌شه بیارینش؟ _

پیرمرد انگشتانش را درهم قلاب کرد و با همان لب‌های خندان جواب داد

اون نیم‌سته پسر. تکی فروخته نمی‌شه. این‌جا کلی گوشواره داریم. یه _
نگاهی بهشون بنداز

بدون نگاه به راس انگشتان پیرمرد، خم شد و نگاه انداخت به الباقی نیم‌ستی
!که متعلق بود به آن گوشواره

گردنبندی که همراهش بود نازک و کم‌وزن به نظر می‌رسید اما، کیان
!اطمینان داشت که مبلغش بیشتر از موجودی حساب او خواهد بود

با این حال گفت

اول اونو بیارینش. ببینم می‌تونم بخرم _

پیرمرد چشم چرخاند و نگاه خیره‌ی کیان به آن گوشواره متوجهش کرد

جواب داد

چشمت اونو گرفته _

و کیان با چشمانی که ستار مباران شده بود سر تکان داد

مطمئنم زنم از این خیلی خوشش میاد _

پیرمرد خم شده بود تا نیم‌ست را از ویتترین خارج کند و در همان حال
می‌گفت

اونجا کلی گوشواره‌ی قلب داریم. یه نگاه بنداز _

و وقتی گردنبند و گوشواره را مقابلِ چشمانِ کیان قرار داد؛ او بی‌تردید جمله چید

نه اینو می‌خوام. وزنش کنید _

پیرمرد حرفی نزد و کیان باز هم نگاه انداخت به موجودیِ حسابش. اگر هردوی آن‌ها با موجودیِ او برابری هم می‌کرد؛ الباقیِ روزهای این ماهش را چطور می‌گذرانند؟

:تکیه اش را داد به دیوارِ پشت سر و شنید

. هردوشون می‌شه پنج و پونصد. بهت تخفیف می‌دم _

درست حدس زده بود. مبلغ با موجودیلِ حسابش برابری می‌کرد. با این توفیر که پنجاه تومن هم کم داشت

:صدا در گلو صاف کرد و گفت

. می‌خوامش _

و تنها هدفش در آن لحظه، داشتنِ یک جفت گوشواره بود

پیرمرد لبخند روی لب‌هایش را عمق داد و درحالی‌که به دنبالِ جعبه‌های :کادویی، زیباترینشان را می‌خواست گفت

. چون خیلی عاشقی، یه جعبه‌ی خوشگل هم از طرفِ من _

:و کیان پاسخش را با لبخندی کم‌جان داد و آهسته گفت

. ممنون می‌شم _

کیف پولش را همان لحظه چک کرد. ته‌مانده‌ی اسکناس‌های نقدش به دو سه روزِ آینده هم بسنده نمی‌کرد. دیوانگی بود اما این گوشواره‌ها را می‌خواست

صورتِ رها را وقتی با این‌ها مواجه می‌شد تصور کرد و قیدِ روزهای بعد از این را زد. نگاه کرد به زیباییِ زنجیری که پلاکش، دو قلبِ درهم تنیده بود و پیرمرد نگاهِ خندانش را که تشخیص داد؛ عینک را به روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و گفت:

اسم این عروسِ خوشبخت چی هست؟ _

جواب داد:

. عروس نیست. زنمه. بیشتر از یک ساله که ازدواج کردیم _

:و پیرمرد خندید و اینطور گفت

همچین گفتم ده ساله زننه. پسرَم اینو خوب یادِت باشه، زن‌ها تا _
وقتی بچه‌دار نشدن عروس محسوب می

شن. همین‌طور خودشونو لوس می‌کنن و تو هم هی مجبوری با کادو خریدن راضیشون کنی.

جمله‌ی پیرمرد، او را برد به دورانِ قبل از تصادف و با تمامِ حسرتی که:
کنج دلش نشسته بود؛ لب زد

!درسته _

☆☆☆☆☆☆

دقیقه‌هایی از ترکِ اتاق توسطِ رامین می‌گذشت و رها هنوز هم مقابلِ آئینه نشسته و صورتش را نگاه می‌کرد. تنها آرایشش در آن لحظه، ماتیکی سرخ رنگ بود که در نظرِ او شادیِ یک زن را عنوان می‌کرد.

فرزانه به شدت مشغولِ احوال‌پرسی با دامادش بود و سروصداها بیشتر، مختص بود به کیمیای سرزنده که با اشتیاق سوال‌هایش را جواب می‌داد.

صدایی از کیان نمی‌شنید. باز هم در قالبِ شخصیتِ مثبتش فرو رفته و رها مطمئن بود که حضار را حقیقه‌جانب نگاه می‌کرد.

یادش آمد که یک روز که کیان بی‌حوصله به خانه آمده و از قضا رها رامین را به شام دعوت کرده بود؛ ساعتی بعدش کیان جنجالی راه انداخت دیدنی. به طرز پوشش و رنگ لباس‌هایش هم حساس شده بود و مدام رامین را ناسزا می‌گفت. یادش آمد که آن شب هم سیلی خورد. یادش آمد و خم شد تا از عمد، همان رنگ لباس را انتخاب کند. شاید این بار به جای تاپی دوبنده، یقه‌باز می‌پوشید و قد شلوارک کوتاهش کمی بالاتر می‌رفت از! زانوهای

لباس‌ها را بی‌تردید تن زد و درست وقتش بود وقتی فرزانه نامش را خطاب کرد.

رها دخترم. نمای بیرون؟ _

سفیدی اندامش بیش از اندازه به چشم می‌زد. سیاه پوشیده بود و این حجم از نمایش، خودش را هم معذب می‌کرد اما رها باید انجامش می‌داد.

خرمن موهایی که تا کمرش می‌رسید را باز به روی شانه‌ها رها کرد و همان لحظه که درب اتاقش را گشود؛ نگاه کیان بالا آمد و همان‌طور خیره ماند.

رها لبخند را بی‌رحمانه روی لب کاشت و اوج مقاومت کیان در آن لحظه، تا جایی بود که کیمیا سلامش را پاسخ و رامین بچرخد تا چپ‌چی حواله‌ی! خواهرش دهد

کیان نتوانست که طاقت بیاورد. روی پا ایستاد و در خطاب به فرزانه گفت:

اگر اجازه بدین من تنها با رها حرف بزنم _

فرزانه سر تکان داد و رامین همان لحظه مداخله کرد.

من اجازه نمی‌دم. رها بیا بشین _

کیان تیز چرخید به روی او. همین طور هم دل خوشی از رامین نداشت.
ذاتاً از برادرزنش خوشش نمی‌آمد و این امر دیوانه‌اش هم کرد.

رامین نگاهش را بررسی کرد و بعد حق به جانب گفت:

قرار نیست رها دو هفته یه بار بیاد این‌جا و یه ماه قهر بمونه، بعد تو _
بیای بدون هیچ توضیحی ببریش. همین‌جا بگین مشکلتون چیه تا حلش کنیم

کیان روی صورتش را دستی کشید. رها این حالاتش را از بر بود.
می‌دانست که این شکل قیافه، نشانی از چه حجم خشم است. هنوز هردو
ایستاده بودند. هنوز همدیگر را نگاه می‌کردند. هنوز کیان توقع داشت که
!رها چیزی بگوید و رها نگاه می‌کرد به عرضِ شانه‌هایی که کم شده بود

:نهایتاً کیان خودش به حرف آمد

حل کردن مشکل ما کار خودمونه آقا رامین. نیاز نیست شما دخالت
کنین.

:و رامین درخلاف خواسته‌های مادرش صحبت کرد

اگر بلد بودین خودتون مشکلتونو حل کنین پای رها به اینجا باز نمی‌شد. _
بیا بشین رها

!رها گامی برداشت و نه نشد

!کیان نتوانست که این‌بار هم مثبت جلوه کند

:عصبی شد و این حجم از خشم کیمیا را هم تکان داد

نخیر. نمی‌خواد بیای بشینی. برگرد اتاقت لباساتو عوض کن بعد بیا. این _
چه وضعشه؟ مامان شما نمی‌خواه چیز ی بهش بگی؟ این‌طوری می‌گرده تو
این خونه؟

رها دست به سینه همان‌طور ایستاد و لبخند را هنوز هم فراموش نکرده
!بود

مگه غریبه این جا هست؟ متاسفانه تو هنوز شوهرمی و رامین هم _
داداشمه

کیان باز هم روی صورتش دست می کشید. کم مانده بود به فریادش که کیمیا
:دخالت کرد

چرا این جوری می کنین؟ ما که نیمدیم دعوا. رها قربونت برم لج نکن. آقا _
رامین شما هم اجازه بدین این دوتا خودشون حرف بزنن. خواهش می کنم
:رها گفت

من حرفی ندارم _

و همان لحظه چرخید و رفت به سمتِ اتاق

کیان با خیالِ آسودمتری گام برداشت و قبل از آن که کاملاً دور شود صدای
:رامین را شنید

اگر یکبار دیگه رها بیاد تو این خونه دیگه اجازه نمی دم که برگرده. _
شنیدی کیان؟

همان جا ماند. این روزها عالم و آدم تهدیدش می کردند. این یکی را عمراً
:اگر بی پاسخ می گذاشت

:چرخید و گفت

تو کی باشی؟ رها زنِ منه _

و رامین هم نزدیک رفت و بی توجه به فرزانه ای که نامش را تاکید
:خطاب می کرد؛ جمله ای چید

قبل از این که زنِ تو بشه خواهرِ من بود. این آخرین فرصتته کیان. ازش _
:استفاده کن

کیان به خنده افتاد. رامین ذاتاً خونسرد بود و این اخم های درهم، ابداً به
:چهره اش نمی آمد

:جواب داد

بیا برو رامین. من بخاطرِ مامان چیزی بهت نمی‌گم وگرنه از پسِ تو _
یکی که برمیاَم

:رامین با همان نگاهِ پر از نفرت گفت

تو از پسِ خودتم برنمیای. هم بی‌عرضه‌ای و هم بی‌غیرت، چون اگر _
نبودی نمی‌داشتی زنت پاشو به این خونه بذاره

کیان این‌بار کاملاً نزدیک شد برای چسبیدن به یقه‌ی او اما فرزانه آمد و
مداخله‌اش هردو را ساکت کرد

تمومش می‌کنین یا نه. همینم مونده که شما دوتا مثل خروس جنگی به _
جونِ هم بیوفتین. بیا برو کیان. برو زنتو راضی کن ببرش خونه. آقا
. رامین شما هم بشین

کیان دیگر چیزی نگفت و درحالی‌که نگاهِ عصبی‌اش را هنوز هم از روی
چهره‌ی رامین برنداشته بود؛ رفت به سمتِ اتاق خوابِ رها

بدونِ این‌که در بزند؛ دستگیره را تکانی داد و به محضِ ورودش، رها
برای صحبت پیش‌قدم شد

.الکی با داداشم بحث نکن. من با تو هیچ‌جا نمیام _

در را با تمامِ دیوانگی‌اش، از عمد به لنگه کوبید و سروصدا تنِ رها را
تکان داد

این چیه پوشیدی؟ تو خونه‌ی شوهرت اینجوری لباس نمی‌پوشی که این‌جا _
پوشیدی

رها لبخندش را عمق داد و طوری پا به روی پا انداخت که کیان را
متوجه‌تر کند

چیه عزیزم؟ نگرانی سرما بخورم؟ خونه‌ی ما گرمه خیالت راحت. شما _
..برو واسه اون دختری غصه بخور که

بیخودی مغلطه نکن. من با کسی نیستم. تو برام کافی هستی. تویی که _
مغزمو خوردی مگه دیوانه‌ام که برم با یکی دیگه

ابروانِ رها بالا پرید و کیان نزدیک شد. این نزدیکی برای رها خوب نبود
اما کیان، او خوب می‌دانست که رها را چطور عاشق‌تر کند

آمد و نشست کنارش. طوری که هیچ فاصله‌ای میانشان سد نکشد. طوری
!که تنِ رها یخ ببندد و این‌بار کیان متکلم وحده باشد

من که می‌دونم این‌جوری پوشیدی تا من خوشم بیاد اما عزیزم، این _
..لباس‌ها مخصوص شوهرته نه اون داداش

:نگاهش چرخید و کیان "لااله الا الله" گویان افزود

.دلم برات تنگ شده. دیگه زیادی دور موندیم. پاشو بپوش بریم خونه _

رها در مقابلِ این همه نزدیکی، تنها سکوت کرده بود. این‌جور وقت‌ها اگر
!چیزی می‌گفت؛ احساساتِ آبرویش را می‌برد

.کیان هم از این سکوت استفاده کرد و بالاتنه‌ی همسرش را به آغوش کشید
من که می‌دونم تو هم دلت تنگ شده. پاشو عشقِ من. تو بچه نیستی که _
قهر می‌کنی

تمام شد. قلبش سروصدا راه انداخت. انگشتانِ کیان روی بازوهای عریانش
را دست می‌کشید و رها تا چه حد قوی بود برای مقاومت در برابرِ خواستنِ
!او

:او ج تلاش رسید به تکانی خفیف و لب‌هایی که آهسته گفت

.برو کنار کیان. ولم کن _

و کیان خم شد به روی صورتِ او و کاش همیشه‌ی خدا این‌قدر مهربان
!می‌بود

عمر آ و لت كنم. حالا كه فهميدم تو هم نمى تونى بدون من عمر آ و لت كنم. _
من تازه مى خوام تورو بدست بيارم. اون دختره ي احمق يه تار موى تو هم
نيست رها

تقاب را كنار زد. تمام برنامه ريزى هايش به باد فنا رفت. كيان هيچ وقت تا
اين اندازه مهربان نشده بود

اين جملات، اين نگاه، اين نزديكى، همه و همه متعلق به كيان بودند؟

فاصله گرفت و كاملاً كودكانه جمله مى چيد وقتى گفت

ديدم كه چجورى يه تار موم نشد. ديدم كه چجورى خيانت كردى. تو منو _
بدست نيمارى كيان چون از دستم دادى

كيان باز هم در آغوشش كشيد و اين بار در پاسخ به تقلاهايش به دروغ
متوسل شد.

خيانت نكردم رها. باور كن اون دختره بهم گير داده بود. منم مجبور شدم _
برم ببينمش و بهش بگم كه زمو دوست دارم كه دست از سرم برداره

چشمانش همان لحظه از حذقه بيرون زد و كيان هنوز هم انكار مى كرد؟
فاصله گرفت و خيره به چشمانش ابرو بالا پراند

پس تو باهاش نبودى؟ _

او پاسخش كاملاً قاطعانه بود

نه! باور كن نه.. يكتا تو شركت كار مى كرد و بهم گير داده بود. منم _
مجبور شدم يه بار برم ببينمش تا آبرو مو نبره. بعد از اين كه فهميد من چقدر
تورو دوست دارم دست برداشت

رها سر تكان داد و گفت

آهان _

و بعد دروغ ها به خنده انداختش و ادامه داد

پس واسه همین دستتو گرفته بود _

کیان وادارش کرد به نگاه کردن و چطور اینقدر راحت، خیره به چشم‌های رها دروغ می‌گفت؟

یه لحظه دستشو گذاشت رو دستم اما من سریع فاصله گرفتم. حالا از _
شانس گندم همون لحظه دوستت رسیده و عکس گرفته. بذار من اونو ببینم،
چون آرزوشه من و تو از هم جدا شیم. چشمش به زندگی ماست رها

:رها همچنان لبخند را حفظ کرده بود. لحنش خود تمسخر بود وقتی گفت

.آهان. نه که زندگی ما خیلی عالیه. واسه همون _

کیان همراه با نوازش موهای او، برای دیوانه کردنش باز هم جمله‌ها چید

تو خودت می‌خوای این زندگی رو زهرمار کنی عشق من. پاشو بیا بریم _
خونه ببین شوهرت خواب و خوراک داشته اصلاً. بدون تو زندگی من
زهرماره رها

بس بود. کیان تمام مقاومتش را می‌شکافت. امشب چرا اینطوری بود
مردک دیوانه؟

تلاش کرد روی پا بایستد و قصدش آن لحظه فاصله گرفتن بود اما کیان،
کارش غافلگیری بود. یکبار غافلگیرش می‌کرد و سیلی می‌زد؛ یکبار به
همراه دختری دیگر می‌نشست به روی کاناپه‌ی خانه و یکبار اینطور،
!بی‌رحمانه لب‌هایش را نشانه می‌گرفت و می‌بوسید

گذرِ ثانیه‌ها از دستش رفت. تنش را تکانی داد و وقتی جانش را پس گرفت؛
با فشارِ هردو دست به تخت سینه‌ی او کوفت و کیان را از خود راند

:به دنبالش گفت

برو بیرون کیان _

و چشمانِ سرخ از خشمش کیان را به عقب‌نشینی ترغیب کرد

..خیلی خب عزیزم. پاشو بپوش بریم. چیزی نشد که _

با پشت دست روی لب‌هایش را دستی کشید و این واکنش تنها برای تخلیه‌ی احساس خشمش بود اما چنان تصویری در ذهنِ کیان ساخت که برای لحظه‌ای، از خودش بدش آمد

الان این چه حرکتی بود؟ یعنی انقدر از من چندشت می‌شه رها؟ _

روی پا ایستاد و گفت

برو دیگه کیان. من هیچ جا نمیام _

و پس از پرت کردنِ نگاهی طولانی به چشمانِ او، جعبه را از جیب کاپشنش بیرون کشید و بعد روی تختش انداخت

خیلی خب! حالا که انقدر ازم نفرت داری منم به حال خودت می‌ذارم _
رها

نگاهِ رها خیره ماند به باکسِ مخملِ قرمز و کیان افزود

واسه اولین بار تو کلِ زندگیم، با کلی عشق و علاقه رفتم که کادو بخرم _

تلخ‌خندی روی لب‌هایش نشست و ادامه داد

نمی‌دونستم انقدر ازم متنفری رها. به خدا نمی‌دونستم _

به دنبالش رفت از اتاق. رها را همان‌جا باقی گذاشت. به نگاهی مات مانده روی باکسی که هنوز هم وجودش را باور نداشت. کیان در پاسخ به سوالاتِ پی‌درپیِ کیمیا فریاد زد و درست پس از ساکت کردنش، فضای خانه‌شان مسکوت شد از هر صدایی

انگار تنها یک صدا بود و آن صدا می‌گفت که "واسه اولین بار تو کلِ . "زندگیم با کلی عشق و علاقه رفتم که کادو بخرم

دست دراز کرد و باکس را به سمتِ خودش کشید

صدا همچنان فریاد می‌زد

"نمی‌دونستم انقدر ازم متنفری رها"

و او اشک چشمش را پس زد و پس از گشودن جعبه، با تمام وجود گریه کرد!

☆☆☆☆☆☆☆☆

نمی‌شد بگی من نیستم؟ نمی‌تونم پیام یا هرچی؟ _

نگاه چرخاند و چشمانِ یکتا، پس از مدت‌ها تلاقی پیدا کرد با همان تپله
!سیاه‌هایی که تکتک رگه‌هایش را هم از بر بود

با خودم گفتم منو ببینی خوشحال می‌شی، البته چشما تم می‌گه خوشحالی _
ولی امان از این زبونت یکتا

!خوشحال؟ خوشحالی برای اولین ثانیه‌اش بود

حالایی که ارسال می‌خندید؛ شاد به نظر می‌رسید و لحنِ کلامش هم
همانی بود که یکتا می‌خواست؛ می‌شد که دیوانه نشده باشد؟

:شانه بالا پراند و گفت

من فقط نمی‌خوام خانوادمت بهم امیدوار بشن. فردا روزی سختشون _
می‌شه.

.فشارِ پایش به روی پدال گاز را تشدید کرد و سر تکان داد

.تو نگرانِ این قضایا نباش. تو خانواده کسی رو حرفِ من حرف نمی‌زنه _
گفت:

.خب خدارو شکر _

.و ارسال باز هم چرخید و نگاهش کرد

لاغر شدی؟ _

تمام عزت نفسش را همان لحظه از دست داد. قبل از امیرارسلان یک دنیا از لاغری بی‌موردش گفته بودند اما حالا که او تاییدش می‌کرد؛ انگار خدای زمینی‌اش تایید کرده بود

گفت:

همه می‌گن _

و ارسلان خندید و جواب داد

ببین یک ماه ندیدمتا. از دوریم پوست استخون شدی _

لب گزید. ارسلان چه می‌دانست. اصلِ ماجرا هم همین بود. نبود او به این حال و روز انداخته بودش

ناخودآگاه زمزمه کرد

چهل و هفت روز _

و ارسلان که چرخید و کاوشگرانه نگاهش کرد؛ افزود

یعنی من خیلی حساب کتابم دقیقه. می‌دونم که چند روز ندیدیم همو و البته _ از دستتم راحت بودم

راحت؟ واسه همین انقدر لاغر شدی؟ _

و یکتا حق به جانب تایید کرد

بله که راحت بودم. اگر لاغر شدم خواستِ خودم بوده. الان لاغر مُده _

ارسلان همراه با بالا پراندنِ یک تای ابرویش گفت

آره آره مُده _

و بعد دست دراز کرد تا بخاری را برای دقایقی خاموش کند

گرم شد. تو که سردت نیست؟ _

یکتا سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و ارسلان با نگاه با پالتویی که تن داشت؛ افزود

این لباسارو از کجا می‌خری؟ فکر کنم فروشگاه‌ای که ازش خرید می‌کنی _
اسمش این باشه

:چرخید و هر نظرش برای یکتا مهم بود که سریعاً پرسید
چی؟ _

:و ارسلان بعد از کمی تفکر گفت

مرکز فروش تابلوترین لباس‌های زنانه‌ی قرن. درسته؟ _

و ا رفت و ارسلان با اشاره به قد زیادی کوتاه پالتو و بعد شلوار جینش
ادامه داد

آخه این چه وضعشه؟ یعنی خدا بهت رحم کرد تو جدی‌جدی زن من _
نشدی

قلبش تکان خورد. انگار که ذره‌ای از جانش پایین ریخته باشد. برای
دختری مثل او این حجم از بی‌جنبه بودن افتضاح به نظر می‌رسید اما آب
دهان قورت داد و لبخند زد تا عادی به نظر رسد وقتی می‌پرسید
مثلاً چیکار می‌کردی؟ _

:ارسلان نگاهی کوتاه حواله‌اش داد و گفت

چیکار می‌کردم؟ کله‌تو می‌داشتم زیر پاهام و انقدر لگد می‌زدم تا اون _
مغز پوچت از گوشتات بریزه بیرون. اینا لباسه؟ حداقل وقتی می‌گم داریم
می‌ریم پیش خانواده‌ام درست بپوش که فکر نکنن غیرت منو باد برده

نتوانست که نخندد. از تصور آن‌چه ارسلان می‌گفت با صدای بلندی به
قهقهه افتاد و ارسلان همان لحظه‌های اول فراری‌اش داد

درست بخند. مگه تو سبکی با صدای بلند می‌خندی؟ دختر اینجوری _
می‌خنده آخه؟

لب‌هایش بیرون پرید و از تصور آنچه نسبت به خودش در ذهن ارسلان
!چرخ می‌خورد؛ لحظه‌ای دچار حس حسرت شد

به ظاهر گفت

چقدر طرز فکر قدیمیه _

و ارسلان چرخید و قانعش کرد

این چرت و پرتا تو مغز شما دخترا می‌چرخه. طرز فکر قدیمی و جدید _
نداریم، یعنی چی که دختر انقدر بلند بخنده؟ حالا ما الان تنه‌ایم، فکر کن
چهار تا مردم نشسته باشن و از اینجوری خندیدن تو خوششونم بیاد. ماشالله
یه جوری هم لباس می‌پوشی که خواه ناخواه همه متوجهت می‌شن. بابات
اینارو بهت نگفته؟

گفت:

من هر جور دوست داشته باشم می‌پوشم و می‌خندم، به تو مربوط نیست _

و همان لحظه که ارسلان پوزخندی کنج لب‌ها نشاند و رو گرفت؛ حجم
غلیظی از حرص بود که وادارش کرد چنین سوالی را به زبان آورد

کیان چیکار می‌کنه؟ _

:ارسلان دست برد به سمت پخش و قبل از آن‌که موزیک را پلی کند؛ گفت

باز بهت خندیدم پررو شدی _

و بعد همان آهنگی را پخش کرد؛ که یکتا اکثر اوقات به یاد او گوشش
می‌کرد

«می‌ریزه بهم انگار همه چی صورتت که می‌وفته یادم»

!چیزی نمونده واسم عمر و جون و همشو پای تو دادم، بس که سادم

!ازت فرشته ساختم تو سرم نبودی حتی نصفِ آدم، می‌مونه یادم

!هرکی رسید یه دست انداخت کند یه تیکه از این دلِ مارو
 ..دیگه بسه برام بیش‌تر از این خسته نکن تو این پاهارو
 ..تو هم مثلِ همه اهل بازی و کلکی و اهلِ نارو
 !سخته، بفهمی همه عمرت تلف شده
 !من، یه درختم که عاشقِ تبر شده
 " ..با این‌که می‌دونه زخمیش می‌کنی می‌خواد تورو بغل کنه
 به یکباره، موزیکی که بندبندش او را یادِ ارسلان می‌انداخت متوقف شد و
 :او که نالید
 چرا رد کردی؟ _
 .ارسلان سرعتِ اتومبیل را بالا کشید
 .زیاد پرتِ احساساتت شده بودی گفتم بکشمت بیرون _
 چیزی نگفت و الباقی مسیری که می‌رفت به باغِ لواسان را در سکوت
 گذراند. ارسلان هم چیزی نمی‌گفت. گاهی به تماس‌های کاری‌اش پاسخ
 می‌داد و گاهی موزیکی فرانسوی پخش می‌کرد اما همین بودن، به دلِ
 !عاشقی چون یکتا دنیایی از اشتیاق را هدیه می‌کرد
 نهایت با تک‌بوقی مقابلِ دربِ دولنگه‌ی ویلا متوقف شدند و یکتایی که یکجا
 :نشستن کلافه‌اش کرده بود؛ گفت
 وای این همه راهو چجوری برگردیم؟ _
 :ارسلان جواب داد
 .همون‌طور که اومدم _
 .و بعد اتومبیل را پشت‌سرِ سوزوکی عرفان پارکش کرد
 .پیاده شو _

یکتا تکانی خورد و تلاش کرد تا اعتماد به نفسِ تخریب شده‌اش را به دست آورد.

زیباییِ باغ پوشیده شده از برف را نگاهی اجمالی انداخت و بعد رو گرداند به سوی شیشه‌ی اتومبیلِ ارسلان تا چهره‌اش را چک کند.

گفت:

وای چقدر سرده _

و ارسلان با بدخلقی جوابش را داد

بیا بریم. و ایستادی خودتو نگاه می‌کنی؟ _

نالید:

چقدر غر می‌زنی _

و بعد دنبال گام‌های مردانه‌اش راه افتاد. باز هم کنارش بود. این روزها او هیچ تلاشی برای با ارسلان بودن نمی‌کرد. خدایش بود که این دیدارها را رقم می‌زد. انتهایش چه بود را نمی‌دانست اما همین حالا، به عنوان معشوقه‌ی ارسلان به مهمانی خانوادگی‌شان می‌رفت و این خودِ معجزه‌ای بود که همیشه به وجودش اعتقاد داشت

با نگاه به قد و بالای ارسلان کمی نزدیک‌تر به او راه رفت و گفت

اخماتو باز کن رسیدیم _

خطِ اخم همان لحظه چهره‌ی ارسلان را ترک کرد

گفت:

اخم نکردم _

و بعد یکی از دستانش را پشتِ کمر او نشانده‌اش کند

برو تو _

خودش را برای احوال‌پرسی آماده می‌کرد که حجم تاریکی همان‌جا
!نگاهش داشت

:چرخید رو به ارسال و او باز هم تکرار کرد

.برو تو.. اونا بالان _

گامش را تکانی داد و یک لحظه دلش ترسید اما ارسال کنارش بود. مردی
!که همیشه‌ی خدا دوستش داشت

برو دیگه یکتا. ماست خوردی؟ _

.نتوانست که به این سکوت ادامه دهد

:گفت

چرا همه جا خاموشه؟ _

.و ارسال اشاره داد به پله‌هایی که طبقه‌ی اول و دوم را تفکیک می‌کرد

.برو بالا می‌فهمی _

پله‌ها را بالا رفت. به جایی رسیده بود که لرزش زانوانش را کنترلی نداشت
!اما باز هم رفت چرا که هر ضرری از جانب ارسال برای او سود بود

.نهایت مقابل درب اتاقی ایستادند و ارسال با نگاه به چشمانش نزدیک شد

لبخند باز هم برگشته بود روی لب‌هایش اما این لبخند، با تمام آن‌هایی که
!یکتا دیده بود توفیر داشت

:سر پایین آورد و میان اجزای صورتش گفت

چرا با یه مرد اومدی چنین جایی؟ اصلاً شاید من الان دزدیده باشم و _

.تیکه‌تیکه‌ات هم بکنم صدات به جایی نرسه

.آرامش از وجودش کسر شد

لب از هم باز کرد و اصوات فراری بودند. ارسلان کلید را میان قفل چرخاند و همین که یکتا مقاومت کرد برای وارد شدن، دستی او را به داخل هُل داد.

صدای فریادش، با "تولدت مبارک"ی که تمام اعضا یکصدا میخواندند تلفیق و دخترک با دهانی باز، چرخید و خیره‌ی مردی شد که دستش را !نقاب صورتش کرده بود و از اعماق وجود می‌خندید

زبانش از بیان تکواژهای قاصر بود. نگاهش می‌چرخید. ارسلان را می‌دید که رفتارِ دقیقه‌هایی پیشش را برای عرفان تعریف می‌کرد و می‌خندید؛ کبری نوه‌اش را کم‌جان می‌زد و قربان‌صدقه‌ی یکتا می‌رفت؛ اطرافش پر بود از بادکنک‌های صورتی و مقابله‌ی کیک‌ی بزرگ با شمع‌های بلند . همه چیز عالی بود. همه چیز جز حالِ او

!نه که بد باشد نه

نمی‌دانست چرا اما این حجم از خوشی، برای حالِ او زیادی آمد. دقیقاً !همین لحظه داشت می‌رسید به مفهومِ اشکِ شوق

همین لحظه بغض تا گلویش بالا آمد و اشک چشمانش را تر کرد. ارسلان هنوز هم به رفتارش می‌خندید اما یکتا این‌جا نبود. شاید دستی روحش را !کنده و برده بود به فرازِ رویاها

. عرفان که فاصله گرفت؛ ارسلان چرخید و متوجه صورتِ سرخش شد

بسم‌الله، داری گریه می‌کنی؟ _

نمِ اشکی که از چشم راستش چکیده بود را گرفت و ارسلان رو به حضار :ادامه داد

جا بدین این بشینه. احساساتی شده. یه ذره کیک ببرین بهش بدین حالش _
خوب بشه بچه‌مون

گفت:

حال من خوبه _

و بعد نگاه کرد به چشمانش و از عمق وجود ادامه داد

حال من خیلی خوبه _

ارسلان بی توجه رو گرفت

خب خدا رو شکر _

و عرفان نزدیک شد و فریاد زنان از پسری به اسم مجتبی خواست که بساط رقص و شادی را راه بیندازد

مجتبی، بزن به برق ارگو، مامانی توام تمپورو بیار که آقا ارسلان _ می‌خواد برامون بزنه

ارسلان زیر لب فحشی حواله‌اش داد و یکتا نزدیک شد به پدر و مادر ارسلانی که با لب‌هایی خندان نظار مگرشان بودند

سلام. خوبین آقای زند؟ وای من انقدر خوشحالم که نمی‌دونم چی باید _ بگم. واقعاً ممنونم واقعاً می‌گم

زند بزرگ به دنبال همسرش که قربان صدقه‌ی یکتا می‌رفت؛ گفت

اینا همه خواسته‌ی ارسلانه. خیلی ناگهانی به ما گفت که باید جمع شیم _ این‌جا چون تولد همسر آینده‌شه

باز هم قلبش تکان خورد. امروز را می‌شد به عنوان هیجانی‌ترین روز در تاریخ عمرش نام‌گذاری کرد و چه کسی می‌دانست که امشب در انتها به کجا خواهد رسید؟

:اشاره داد به عرفان و برای تعویض بحث بود که سوال کرد

چی می‌گه عرفان؟ ارسلان تمپو می‌زنه؟ _

آره چجورم. انگار ارسلان قدیم دوباره داره متولد می‌شه _

نگاه چرخاند و مواجه شدنش با صاحب صدا، کاملاً بی‌اراده یکی از پاهایش را به عقب‌گرد کردن ترغیب کرد.

دختری همچون ماه که وجود ویلچر تمام زیبایی‌هایش را به باد فنا سپرده بود!

:آب دهان قورت داد و مادرِ ارسلان به حرف آمد

.اینم آزیتا خواهرِ ارسلان که خیلی دلت می‌خواست ببینیش عزیزم _

مصنوعی‌ترین لبخندِ عمرش را روی لب‌ها نشاند و نتوانست که حواسش را از وجود ویلچر و چهره‌ی منحصر به فردِ دخترک پرت کند

:گفت

.خوش‌وقتم. من یکتام _

:و دخترک این‌طور جوابش را داد

.خیلی نازی اما به مهتاب نمی‌رسی _

.نگاه ریز و همان لحظه بود که زندِ بزرگ مداخله کرد

.آزیتا، بهت هشدار داده بودم _

:آزیتا بی‌توجه در خطاب به یکتایی که مات مانده بود ادامه داد

.واقعاً داشتم می‌خواد با تو ازدواج کنه؟ تو اصلاً شبیه اون نیستی _

:جان کند تا بپرسد

شبیه کی؟ _

.و ارسلان از راه رسید و نحوه‌ی رفتارش با آزیتا، یکتا را متعجب‌تر کرد

تو حرف نمی‌زنی ها. نبینم با کسی حرف بزنی. شنیدی؟ _

:لب‌گزید و آزیتا خیره به چشمانِ برادرش گفت

.من که نپسندیدم _

ارسلان برای لحظه‌ای در خطاب به مادرش خط و نشان کشید و یکتا باز هم همان‌طور مات ماند.

ببین مامان، به این بگو حرف نزنه ها. نظر نده خب؟ _

زند بزرگ دست‌های پسرش را چسبید و از او خواستار آرامش شد اما، ارسلان فاصله گرفت و آرام نشد؛ تا آنجا یکتا به خواسته‌ی مادرش رفت و خودش را رساند به او و شنید:

هیچی نپرس، چون به تو مربوط نیست _

گفت:

من نخواستم چیزی بپرسم. فقط اومدم که ازت تشکر کنم _

و ارسلان نگاهش کرد و از غلظتِ خط اخمش چیزی نکاست.

آوردمت اینجا که اون مرتیکه رو فراموش کنی. می‌تونی کنار من بزنی _
برقصی، خوشحال باشی، من کمکت می‌کنم که اونو فراموش کنی یکتا.
باشه؟

دلش خوشحال بود. آنقدر که لبخند عضوِ جدانشدنیِ صورتش شد و پرسید:

چرا انقدر اخم کردی؟ _

و ارسلان با لحنِ به خصوصی جوابش را داد:

تو چرا گیر دادی به اخم من؟ برو شمع‌تو فوت کن بچه _

گامی را فاصله گرفت و هنوز هم در دل قربان صدقه‌اش می‌رفت وقتی شنید:

یکتا _

و قلبش گفت:

جان یکتا؟ _

:وجودش بهم ریخت و عقلش قانع اش کرد که بگوید
بله؟ _

:ارسلان هم پلک به روی چسباند و گفت
!تولدت مبارک _

☆☆☆

یعنی امشب نمی‌تونی بیای بابا جان؟ _
دوستام برام تولد گرفتن، نمی‌تونم امشب بیام، از نظر شما اشکالی نداره؟ _
نه بابا جان مواظب باش فقط. فردا تا عصر می‌آی؟ _
گفت:
!حتماً _

و تماسش را که قطع کرد؛ رو به ارسلانی که مقابلش و کنارِ شومینه نشسته
بود گفت:
درست شد _

ارسلان هنوز هم از خیرگی نگاهش نکاسته بود.
خوبه که بابات انقدر بهت اعتماد داره. دست‌مریزاد، من اگر جاش بودم _
سرتو می‌بریدم

:حق به جانب پرسید
چرا؟ _

و ارسلان روی پا ایستاده و دستانش به جیبِ شلوار جینش فرو برد.
چون من فرق دارم. مغزم به این همه آزادی برای یه زن جواب نمی‌ده _

یکتا نشست در جای او و در حال مرتب کردن تارهای روشن موهایش گفت:

اونکه بله، ولی منظور من این بود که چرا امروز مدام خودتو جای این و .. اون می‌ذاری؟ اول شوهرم، حالا بابام

من نمی‌دونم چرا انقدر تورو ول کردن. اگر می‌داشتن تو خونهت بشینی .. و به درس و مشقت بررسی خودم می‌گرفتمت. حیف شدی

بازی انگشتانش متوقف شد. نگاه داد به چهره‌ی ارسلان و هیچ اثری از !شوخی نبود

برای توجیه کردن، برای فکر ارسلان، برای ادامه دادن به این بحث بود که گفت:

من از اعتماد پدر و مادرم سواستفاده نکردم ..

و ارسلان سر تکان داد

!بر منکرش لعنت ..

عرق از تیرک کمرش راه گرفت. حس می‌کرد که گرمای شومینه همین حالا خفه‌اش خواهد کرد. نفس‌های پارمپاره‌اش را از سینه رهایی داد و باز هم نتوانست که عادی رفتار کند

روی پا ایستاد و همان لحظه به ذهنش رسید که بگوید:

نمی‌خواهی بیرون ویلارو بهم نشون بدی؟ ..

و ارسلان با تکان سر اشاره داد به ورودی و بعد خودش راه افتاد

تنها تلاش یکتا برای پوشاندن خود، پیچاندن شال بافت به دور گردنش بود. دستانش را به جیب پالتوаш فرو کرد و با همان موهای رها شده به اطراف، وارد فضای پرسوز و سرد باغ شد

گفت:

ارسلان صبر کن _

و او ایستاد تا مراقبِ پایین آمدنِ او از پله‌ها باشد

حواست باشه این‌جا خیلی سُرِه _

همین یک جمله یکتا را ترساند و ارسلان که تردیدش را دید؛ دست دراز و بازویش را اسیرِ انگشتانش کرد

بیا ببینم، نیوفتی بمونی رو دستمون _

یکتا هم قسمتی از پلیورش را چسبید. این حجم از نزدیکی، رویاهای دخترانه‌اش را فراری داده بود. حالا تنها امیدش به همین امشب اختصاص پیدا می‌کرد. به همین امشب که ارسلان شهادتِ ابراز علاقه را در وجودش ازنده کرده بود

کنارش گام برداشت و سرما و ادارش کرد که دستانش را آغوش کشد.
ارسلان با نگاه به حالاتش گفت:

مجبوری سرلخت بیای؟ اون شالو بنداز رو سرت _

بادِ وحشتناک موهایش را به این‌طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد

:جواب داد

انقدر سردمه که جرات ندارم دستامو تکون بدم _

ارسلان همان‌جا متوقف شد و مقابلش ایستاد

شاید امشب را خدا برنامه‌ریزی کرده بود. شاید همان آرزوی بیست و چهارساعته‌ای که یکتا محال خطابش می‌کرد؛ به همین امشب ربط پیدا می‌کرد!

شاید ساعاتی داشتنِ ارسلان همین بود و یکتا همان لحظه‌ها بود که به ..خدایش بیشتر داشتنِ این بشر را التماس کرد

دست‌های ارسلان، شال را به روی موهای او تنظیم کرد و بعد در خطابش گفت:

حالا شدی دخترِ خوب _

جواب داد:

من دختر خوبی بودم _

و کنارش راه افتاد

ارسلان اشاره کرد به انتهای خیابانی که خالی بود از هر رهگذری

آخر این کوچه یه برکه مانند هست، بریم اونجا بشینیم _

یکتا باز هم لب زد

سردمه _

او بعد نتوانست که مهار کند؛ برخوردِ ردیف دندان‌هایش را

برای لحظه‌ای ارسلان نزدیکش شد. یکی از دستانش نشست به روی کمرِ او و با لحنی عجیب جمله چید

من اون‌قدر جنتلمن نیستم که کاپشنمو دربیارم اما رسیدیم اونجا آتیش _ درست می‌کنم

لب‌هایش خندید و حالِ تنِ لرزانش بهتر شد

با نگاه به چشمانِ او گفت

همین خوبه _

و وقتی ارسلان با نیم‌چه لبخندی فاصله گرفت؛ رو به آسمان سیاه باز هم خدایش را شکر کرد

دقایقی بعد، او کنارِ برکه‌ای که ارسلان می‌گفت به روی تخته‌سنگی نشسته و آتش تازه شعله‌کشیده را نگاه می‌کرد. ارسلان همان‌جا ایستاده بود و

دستانش را به دستِ گرما می‌سپرد اما یکتا، با همین فاصله و تنها با نگاه به
!قد و بالای او هم به گرما دسترسی پیدا می‌کرد

ارسلان آتش را رها کرد و نزدیکش شد. دخترک انتظار نداشت اما ارسلان
:نشست به روی قسمتِ باقی‌مانده‌ی همان تخته‌سنگ و در خطابش گفت
تو فکری؟ _

:صادقانه جواب داد

.داشتم به تمپو زدنِ تو فکر می‌کردم _

:و ارسلان پس از چک کردنِ ساعتِ مچی‌اش پرسید

فکر کردنِ داره؟ _

چرخید. نمی‌دانست چرا اما برای بیان هر جمله‌ای در خطابِ به او، باید
مستقیم به چشمانش نگاه می‌کرد.

.آره واقعا برام عجیب بود. اصلاً به ظاهرَت نمیاد که انقدر هنرمند باشی _

:پرسید

به ظاهرَم چی میاد؟ _

برای گفتنش تردید داشت اما امشب و رفتارِ ارسلان، تمامِ تردیدها را از
میان برمی‌داشت.

.رفتارت با خواهرت، اون خیلی به ظاهرَت میاد _

.ارسلان سریعاً نگاه گرفت و خیره ماند به آتش

یکتا همچنان او را نگاه می‌کرد. نیم‌رخش، موهای حالت‌دار و سیاهش،
بالاتنه و دستانش، حالتِ نشستن و خطِ اخمی که میان ابروانش خانه کرده
بود؛ همه و همه او را به جنون می‌رساند و فقط خدایش می‌دانست که او
!پس از این، هیچ‌وقت این‌طور عاشق نخواهد شد

خیره ماند و دنیا از دستش رفت. موانع، نشدن‌ها، ارسال و نفرتش، همه و همه فراری شدند. یکتا باز هم سفر کرد به رویاها و این بار، این رویا مهمان هم دا

شت. ارسال کنارش آمده بود. خود واقعی ارسال و نه آنی که یکتا مدام! در ذهن می‌ساخت

حقیقتی در کار نبود؛ شهادتش را پیدا کرد. همان لحظه که ارسال چرخید و چشمانش یک‌طور منحصربه‌فردی نگاهش کردند؛ سریعاً پرسید
تا حالا عاشق شدی؟ _

و پس از ثانیه‌هایی از گذر بیان آن سوال، ارسال موشکافانه نگاهش کرد
و گفت:

بستگی داره عشق از نظر تو چه حالی باشه _

جواب داد

من خیلی خوب عشق رو می‌شناسم. می‌خوام ببینم تو هم بلدی؟ _

و ارسال خندید و نگاه گرفت

مثلاً حس و حالت به اون ابله عشقه آره؟ دختر خوب، آدمیزاد بدون _
عشقش نمی‌تونه نفس بکشه. اونی که تو دچارش شدی توهمه

گفت:

من عاشقم _

و بعد چشمانش را روی تمام موانع بست و ادامه داد

از همون اول هم عاشقش بودم. همون مردی که فکر می‌کردم باعث _
نفرتم می‌شه اما هربار که می‌دیدمش کم می‌اوردم. همون مردی که هربار

نگاهش می‌کردم قلبم می‌لرزید. همون مردی که هربار تو چشمام نگاه کرد و گفت تو سلیقه‌ی من نیستی. ارسلان من عاشق آدمی شدم که هیچ‌وقت امیدوار نبودم به داشتنتش.

چشمانِ مرد، هنوز هم تردید داشت. از انتهای این داستانی که یکتا آغازش کرده بود اطمینان نداشت اما یکتا گفت. این‌بار شهامتش را یافت و هرچه در دل داشت را به زبان آورد.

همش دروغ بود. من هیچ حسی به کیان ندارم و در عوض می‌میرم برای _ تو.

هوا تاریک بود و هیچ نوری در آن لحظه، میانِ خیابان تاریک و سرمای وحشتناکش یافت نمی‌شد اما دید. یکتا آثار تعجب را میانِ خانه‌ی چشمانِ مردی که می‌پرستید دید و باز هم گفت. گفت تا ارسلان با جمله‌ای، تمام! رویاهایش را ویران نکند.

همون حسی که تو گفتی. من نمی‌تونم تورو نبینم. نمی‌تونم تورو نخوام. _ نمی‌تونم نگاهت کنم و از خوشی نمیرم. ارسلان من حتی عاشقِ تکتک جمله‌هایی شدم که از دهنِ تو بیرون اومد. من از خودم بدم اومد چون سلیقه‌ی تو نبودم. باور کن نمی‌دونم بعد از امشب چی می‌شه. هنوزم از فردا می‌ترسم. هنوزم می‌ترسم که چشمامو باز کنم و این لحظه‌ها فقط یه رویا باشه. هنوزم شهامتِ فکر کردن به فردای بعد از تورو ندارم اما مطمئنم که اگر امشب حقیقی باشه، من حاضرم که همین فردا بمیرم.

آثارِ تعجب دور می‌شد. کم‌کم ارسلان هم با بیان این جملات خو می‌گرفت اما واکنشش، آنی نبود که یکتا تصور می‌کرد. ارسلان همان دیوانه‌ای نبود که بخواهد به احساساتی چون عشق بخندد اما این‌که چه فکری در اتاق ذهنش! می‌گذشت را ابداً تخمین نمی‌زد؛ چراکه او هنوز هم ارسلان را بلد نبود.

نگاه چرخانده و محدوده‌ی برکه‌ای را نگاه می‌کرد که صدای قورباغه‌ها تنها نوای آن شبش بود.

اجازه می‌داد که ارسلان هضم کند. هیچ نمی‌گفت. سکوت کرده بود اما دلش حسابی می‌ترسید. بارِ شانه‌هایش را همین حالا و کنارِ این آتش خالی کرده بود اما فردای بدونِ این احوال را چه باید می‌کرد؟ اگر ارسلان همین امشب به تمام احساسات نه می‌گفت؛ اگر این حال و هوا، اگر این عشقِ یواشکی همین امشب تمام می‌شد؛ چطور روزهای پس از او را گام برمی‌داشت؟ اگر نعمتِ دیدنِ ارسلان را برای همیشه از دست می‌داد؟ همان لحظه‌ها بود که پشیمان شد از اعترافش اما ارسلان به حرف آمد و جمله‌اش هم اصلاً آنی نبود که یکتا انتظار می‌کشید.

پاشو بریم تو. سرده _

سرما را همان لحظه احساس کرد. هرچه جان کند نتوانست به روی پاها بایستد و ارسلان بود که خم شد و یکی از دستانش را گرفت.

الان می‌ریم کنار شومینه. چرا نمی‌گی داری می‌لرزی؟ _

لب زد

نفهمیدم _

و ارسلان نچکنان او را کشاند تا دربِ ویلا و عرفان را که همان‌جا دید؛ در پاسخ به سوالی که ترسیده بیان کرده بود اینطور جواب داد.

چی شده؟ خورده زمین؟ _

نه بابا. سردشه. اتاقِ بالا کسی هست؟ _

جواب گرفت

نه برید خالیه _

و ارسلان باز هم انگشتانِ یخ‌بسته‌ی اوپی که هنوز هم به جمله‌های دقیقه‌هایی پیشش فکر می‌کرد را چسبید.

اتاق زیر شیروونی از همه جا گرم‌تره. الان می‌برمت اون‌جا حالت _
خوب می‌شه.

بغض آمد. نابود شد. تمام احساساتش را کنار شعله‌های همان آتش ارزانی
!کرد و حالا هیچ جانی برای جنگیدن در راه این عشق نداشت

ارسلان چرا چیزی نمی‌گفت؟

پله‌ها را بالا رفتند. هردو رسیدند تا اتاقِ بزرگِ زیرشیروانی و ارسلان پس
از نشانیدن او به روی کاناپه، لحافِ دونفره‌ای را هم آورد و روی شانه‌هایش
انداخت.

!هنوز هم چیزی نگفته بود و گذر این ثانیه‌ها در مژه جان می‌کاهید

در نهایت ، پس از سه ربعِ ساعتی که ارسلان مدام رفت و آمد می‌کرد؛
چای می‌آورد؛ یکتای مات مانده را سر می‌زد؛ در پاسخ به سوالاتِ مکررِ
عرفان چیزهای می‌گفت؛ لوسترِ اتاق را خاموش کرد و به نورِ کم‌جان
شعله‌های شومینه اجازه داد که همراهشان باشد

نمی‌خوای بخوابی؟ _

این اولین سوالی بود که پس از ورودشان به این اتاق عنوان کرد

:یکتا لب زد

.همین جا می‌خوابم _

:و ارسلان نیم‌چه لبخندی را روی لب‌ها کاشت و گفت

.چه دختر خوب و ساکتی شدی. آفرین. کاش همیشه همین‌جوری باشی _

روی نگاه کردن به چشمانش را هم نداشت. چقدر پشیمان بود از بیانشان.
!چقدر درمانده به نظر می‌رسید

:ارسلان کنارش آمد و گفت

!پاشو پالتوت اینارو در بیار. اینجوری که نمی‌شه بخوابی. بجنب _

دستورش را اجرا کرد. پ

التو اش را از تن کند و شالش را هم به دست‌های ارسلان داد

مجدداً لحاف را پیچید به دور خود و ارسلان پالتو و شال را به روی زمین انداخت و همان‌جا کنارش، به روی دسته‌ی کاناپه نشست

خیلی‌خب، منو نگاه کن ببینم _

لحنِ مثبتش، برای لحظه‌ای دلِ دخترک را آرام کرد. انگار تاثیر آن !حرف‌ها آنطور که او تخمین زده بود؛ بد و وحشتناک نبود

چرخید و تمام تلاشش برای خیره ماندن به ثانیه‌ای منجر شد

تو خجالت‌می‌کشی؟ از تو بعیده خانم، منو نگاه کن _

گفت:

اذیتم نکن _

و ارسلان نزدیک‌تر آمد. آن‌قدر که ضربانِ قلبِ بی‌قرار او را دچار تغییرات کرد

من که هنوز کاری نکردم _

نتوانست که نگاهش نکند. سر بالا گرفت و ارسلان به واسطه‌ی چهار انگشت، چانه‌اش را چسبید

پس عاشقِ منی _

:چیزی نگفت و ارسلان افزود

پس چرا الکی گفתי عاشقِ کیان شدم؟ آهان، مثلاً می‌خواستی منو غیرتی _
کنی؟ خب عقلِ کل، من که خبر نداشتم که بخوام غیرتی بشم

:توضیح داد

اینطوری نبود. حالا نه که غیرتت خیلی هم برام مهمه، اون خودت بودی _
 که بحثشو پیس کشیدی، منم حرصم گرفت و تایید کردم

غیرت من برات مهم نیست؟ _

سر تکان داد تا صورتش از اسارتِ انگشتان او خلاص شود و کاملاً کلافه
 بود وقتی گفت

از آدمای غیرتی خوشم نمیاد _

اما تو همین نیم ساعت پیش گفتی عاشقمی _

کم مانده بود که به گریه بیوفتد. این حجم از تحقیر برای او زیادی بود

آره دیگه. گفتم عاشقتم. مدام تکرارش نکن ارسلان _

ارسلان تکان خورد و یکی از صندلی‌هایی که آن اطراف یافت می‌شد را
 !کشاند تا رسید به پاهای او

درست مقابلش نشست و خیره به چشمانش گفت

آدم که از عاشق شدنش خجالت نمی‌کشه _

من خجالت نکشیدم. فقط مطمئنم که تو منو مسخره کردی _

یعنی من انقدر سنگم؟ _

متوقف شد و ارسلان فاصله‌ی صورت‌هایشان را به اندک رساند

چرا فکر می‌کنی من احساس ندارم؟ هوم؟ _

لب زد

داری؟ _

و ارسلان نگاهش را از محدوده‌ی چشمان او گرفت و رساند به لب‌ها

مگه می‌شه از دختری مثل تو گذشت؟ _

تتش یخ بست. این ابراز علاقه بود؟ پس چرا از نزدیک شدنش راضی نمی‌شد؟ چرا قلبش برای لحظه‌ای بی‌سروصدا ماند و ارسلان چرا این‌طور می‌کرد؟

گفت:

منظورت چیه؟ _

او نگاه ارسلان تغییر جهت داد و رسید به دکمه‌های بلوز او

دکمه‌های این چجوری باز می‌شه؟ _

تمام احساساتش همان لحظه بود که مُرد. ارسلان مشعل به دست تمام رویاهایش را آتش زد

بغض اجازه‌ای نخواست. اشک‌ها بی‌صدا چکیدند و ارسلان که نگاه داد به چشمان خیسش، او با تمام شکستی که میانِ حجم خفقان‌آور آن ثانیه‌ها احساس می‌کرد گفت:

گفتم عشق. فکر می‌کنم تو هیچ‌وقت متوجهش نشده باشی _

و به دنبالش خواست که روی پا بایستد اما ارسلان مانعش شد

بشین یکتا. خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می‌گم _

کارش از گریه گذشت. ارسلان واقعاً برای به اجرا رساندن هدفِ شومش مطمئن بود؟

نالید:

من عاشقت بودم ارسلان. می‌فهمی؟ تمام مدت آرزوم بود که بتونم بهت _
اعترافش کنم

خشمی که آمد و نشست کنج صدایش، یکتا را هم به همراه آرزوهایش
کشت

پس چه توقعی داشتی؟ بیشتر از این می‌خواستی؟ برای عاشقیت باید _
 چیکار می‌کردم؟ نکنه توقع داشتی دختری که کیان تو چشماش زل زده و
 بهش ابراز علاقه کرده رو ببرم تو خونه زندگیم و زنم کنم؟ از من بیشتر از
 این برنمیاد. جذبت می‌شم آره. منم آدم احساس دارم. از تو هم بدم نمیاد اما
 چه توقعی داری؟ دستای تورو یکی قبل از من گرفته و اون آدم دشمن من
 بوده، چه توقعی داری تو؟

هق هقش به صدا درآمده بود. قدرت می‌خواست. قدرتی برای رفتن. برای
 !گریختن از نگاه و صدای او.. قدرتی برای مُردن اصلاً
 :خیره به چشمانش گفت

تو مجبورم کردی. من هیچ حسی به کیان نداشتم _

و ارسال فاصله گرفت و طوری جوابش را داد که انگار با فشار یک
 !دست به دره‌ای عمق‌دار انداخته باشدش

می‌تونستی انجام ندی. می‌تونستی قبول نکنی. مگه نمی‌گی عاشق من _
 بودی؟ واقعاً چجوری عاشقی بودی که نگاه کردی تو چشمای کیان و
 ابراز علاقه کردی؟ می‌داشتی تهدیداتم عملی بشه، فوقش به کجا می‌رسید؛
 عاقبتش از این تلخ‌تر بود؟ تو هیچ‌وقت نمی‌تونی منو برای زندگیت داشته
 باشی چون با کیان بودی، از این بدتر؟

راست می‌گفت ارسال. این تلخ‌ترین پایانی بود که یک تراژدی می‌توانست
 .تحویلش دهد

:گفت

می‌خوام برم _

و ارسال روی پا ایستاد و جمله‌ی آخر را حواله‌اش داد

من دلم نمی‌خواد که دل بشکنم یکتا. اگر از همون روز اول گفته بودی _
 شاید این عشق به جای دیگه‌ای می‌رسید اما تو حتی اگر زیباترین دختر دنیا
 هم باشی، حتی اگر بتونم تغییرت بدم و اونطوری که می‌خوام بشی،

نمی‌تونم گذشته‌رو، این‌که با کیان بودی‌رو تغییر بدم. نمی‌تونم الان پیام بگم
باشه ادامه بدیم، چون نهایتِ احساسی که از من حواله‌ت می‌شه فقط مربوط
!به یک هفته‌ست و نه بیشتر، پس فراموشم کن

:یکتا با صدایی که از شدتِ گریه دورگه شده بود جواب داد

برای فراموش کردن‌ت باید بمیرم _

و ارسالِ راهِ خروج را در پیش گرفت

—

!خیلی از آدم‌ها هستن که زندگی می‌کنن اما مُردن _

☆☆☆☆☆☆

"فصل چهارم"

"گذشته _ سه‌شنبه‌ی بارانی"

این‌بار که با بوق‌های ممتد مواجه شد؛ تلفنش را برگرداند به روی میز.
هنوز هم تلاش می‌کرد

روزها بود که برای داشتنِ کیان تقلا می‌کرد و نهایتاً می‌رسید به سه واژه‌ی
!پوچ

"!کیان دوستش نداشت"

شاید از همان ثانیه‌های اول دوست نداشت. شاید رها زنی رویاهای او نبود.
شاید یک‌روز به جدایی منجر می‌شدو رها هنوز هم نمی‌دانست که عاقبت،

این عشق یک طرفه به چه پایانی خواهد رسید اما امید داشت. هنوز و با وجود نبودن های کیان به داشتنش امید داشت

:رو به نیایش گفت

بازم جواب نداد _

و نیایش نزدیکش نشست و یکی از دست های یخ زده اش را اسیر کرد

تو مطمئنی رها؟ شاید فقط یه احساس اشتباهی باشه _

:گفت

احساس اشتباهی نیست. من همه کار کردم نیایش. هرکاری که به ذهنت برسه. حتی التماسش کردم که منو ببینه اما نیست. کیان دیگه تو این خونه نیست. نصف شب می رسه و فقط می خوابه همین. کافیه یه کلمه بهش حرف بزنم. هرچی از دهنش درمیا بهم می گه. هرکار کردم نتونستم درستش کنم نیایش نگاهش می کرد. صورتش درمانده به نظر می رسید اما عجب صبری داشت که اشک نمی ریخت

:فکری کرد و گفت

چند وقت ازش فاصله بگیر. اصلاً بیا بریم خونه ی ما. هوم؟ اصلاً ببین _
متوجه نبودنت می شه؟

:با تمام حسرتی که این روزها روی قلبش سنگینی می کرد گفت

به خدا که نمی شه _

و نیایش تلفن رها را چنگ انداخت و خودش جمله ها را ساخت تا برای آخرین مرتبه کاری کرده باشد

:نوشت

انگار بود و نبود من دیگه هیچ فرقی نمی کنه، می رم و تورو با حال "
خوبت تنها می دارم کیان

پیامش که ارسال شد. نیایش هم برای چند دقیقه‌ای خیره ماند و هیچ پاسخی
عایدش نشد.

رها روی پا ایستاد و نیایش این حجم از بی‌قراری را که تشخیص داد؛
گفت:

بپوش بریم _

و رها برای این‌بار تایید کرد. حال و روزش خوش نبود و اگر شبی کیان
را نمی‌دید؛ دیوانه‌تر هم می‌شد اما این‌جا ماندنش این‌بار مستقیم غرورش را
!نشانه گرفته بود

رفت به اتاق و اولین بلوز و شلواری که به دستش رسید را چپید به داخل
کیف و برای آخرین بار، چرخید و قاب عکسِ دونفره‌شان را نگاه انداخت

شاید شب‌ها بدون نگاه کردن به این تصویر خوابش نمی‌برد. اگر به او بود
که قاب عکسِ غول‌پیکر را می‌کند و با خود می‌برد اما دلش اجازه داد که
بگردد به دنبالِ تلفن همراهش و بعد از عکس گرفتن، آن تصویر را همراه
!با خود ببرد

این اولین باری بود که به قهر، خانه‌ی کیان را ترک می‌کرد. چنین اتفاقی
برای اوایی که بدون دیدنِ کیان نمی‌خوابید؛ از محالات به نظر می‌رسید اما
حسی به رفتن ترغیبش می‌کرد و رها نمی‌دانست که پس از این، چه رفتاری
!از کیان از پا می‌اندازدش

اتاق را ترک کرد و نگاهش افتاد به نیایشی که از خشم سرخ بود

می‌دونی عوضی چی نوشته؟ _

پرواز کرد. شاید دریافتِ پیامکی از جانب کیان هم جزئی از محالات این
روزهایش تلقی می‌شد

:چنگ انداخت به تلفن و دید که کیان نوشته

به کاری که نمی‌تونی انجامش بدی تهدید نکن، سرم از دستت درد گرفت"
رها

و این‌بار بغض تا گلوش بالا آمد. تحریک شد برای رفتن. برای خاموش کردن چراغ‌های این خانه و تنها گذاشتن کیان

نالید:

به نظرت با کسیه نیایش؟ _

:و نیایش همراه با فوت کردن نفس‌هایش غرید

فقط بیا بریم. بذار بمونه و بیوسه رها. بیا تورو خدا _

زیر گاز را خاموش کرد. چای را دم‌کرده و خانه را مرتب به کیان تحویل داد. دمپایی‌هایش را مقابل در جفت کرد و کلیدهای برق را فشرد

دلش به رفتن نبود اما خانه را برای چند روزی با کیان تنها گذاشت. دلش به رفتن نبود اما کیان هم هیچ‌کاری برای ماندنش نکرد

رفت به دنبال نیایش و امید داشت که این‌بار با لبخند پا به این خانه بگذارد. رفت تا کیان نبودش را احساس کند و شاید برای لحظه‌ای دلتنگش شود

همراه با نیایش به زیر آسمانی که این‌روزها ابرهای سیاه تنها مهمانش بود قدم زد. حس می‌کرد که تکه‌ای از قلبش را همان‌جا جا گذاشته. همان‌جایی که کیان شب‌ها سر به روی متکایش می‌گذاشت و می‌خوابید. حس می‌کرد که تنها چند ثانیه زندگی بدون او را تحمل خواهد کرد اما رفت. به اصرار نیایش آن اتاق خواب، آن خانه و آن محله را ترک کرد و هنوز هم حسی ! همراهش بود

او شب‌های بعد از این را بدون دیدن کیان، چطور باید می‌خوابید؟

☆☆☆☆☆☆

شاید یازدهمین باری بود که با ارسال تماس می‌گرفت و با بوق‌های اشغال مواجه می‌شد. شاید برای هزارمین مرتبه طول و عرض اتاقش را پیمود. شاید هزارمین قطره اشکش هم چکید و این چه حالی بود؟

امروز ساعت شش عصر با کیان قرار داشت. باید می‌رفت و می‌دیدش. باید ادعا می‌کرد به عاشقی و اما امروز بیش از هر روز دیگری دلش آشوب بود. آن قدر که مرخصی گرفت و خانه ماند.

آن قدر که بارها با ارسال تماس گرفت و به خدا که تنها او بود که در اوج! منفور بودن، می‌توانست خوبش کند

سارا نشسته بود و با چشمانی گله‌مند، بر اندازش می‌کرد. او مدام می‌پیمود. طول و عرض اتاق را راه می‌رفت و برای ثانیه‌ای آرام و قرار نداشت. سارا نالید:

بشین یکتا _

:و یکتا هیچ کنترلی به روی بارش اشک‌هایش نداشت وقتی گفت. جواب نمی‌ده این لعنتی جواب نمی‌ده. من باید برم _

کجا بری؟ باز بری که دیوانه‌ت کنه؟ داری اشتباه می‌کنی دختر خوب، به _ خدا داری اشتباه می‌کنی. اون آدمی که داری می‌ری سمتش خود شیطانیه. تورو آروم نمی‌کنه که هیچ، هربار داغون‌ترت می‌کنه. هربار تورو هل می‌ده به سمت کیان و داره ازت استفاده می‌کنه اینو می‌فهمی؟

هیچ کدام را نفهمید. هیچ کدام از این واژه‌ها، تمرکزش به روی ارسال را از میان بر نمی‌داشت.

روزها از شروع رابطه‌ی اجباری‌اش با کیان می‌گذشت و او با پیش رفتن این روزها، هربار می‌رفت به استقبال ارسال و تنها با دیدن او بود که آرام می‌گرفت. تمام ساعت‌هایی که با کیان می‌گذراند؛ دچار احساس بدی به اسم

عذاب وجدان می‌شد و به خدا که این روزهایش جهنم محض بود و تنها
!ارسالان می‌توانست ثانیه‌های خوبی را هم به او هدیه دهد

لباس‌هایش را پوشید. شش ساعت دیگر با کیان قرار داشت اما هیچ آرایشی
را روی چهره‌اش نخواست. همان‌طور ساده لباس پوشید و بی‌توجه به
.سارایی که مدام نامش را صدا می‌زد؛ پله‌ها را پایین رفت

راه نیم‌ساعته‌ای که به شرکت منتهی می‌شد را، در بیست دقیقه پیمود.
ارسالان اخطار داده بود. کارکنان شرکت از روابطی پنهانی میان آن دو
گفته بودند و به همین سبب ارسالان خواسته بود که تمام گفت‌گویی آن‌ها از
!این پس به تماس تلفنی منجر شود اما یکتا باز هم آمده بود

پا گذاشت به اتاق آسانسور و همان لحظه با عمق کلمه‌ی افتضاح مواجه
شد. چهره‌اش حالا اصلاً چیزی نبود که ارسالان همیشه می‌دید اما به محض
کنار رفتن درب کشویی قدم تند کرد و خود را به بخش ریاست رساند

سالن همچنان در سکوت فراوان غرق بود اما منشی درست بعد از نگاه
کردن به صورت اشکی یکتا، روی پا ایستاد و سریعاً ارسالان را در جریان
قرار داد

یکتا پس از ثانیه‌هایی انتظار اجازه‌ی ورود گرفت و همین که درب اتاق او
را گشود؛ انگار با دیدنش آرام گرفت. انگار رامحلی برای تمام غم‌های
امروزش یافت. انگار همه چیز همان لحظه دست به دست هم داد تا ریشه‌ی
!غم‌هایش را بسوزاند

ارسالان طبق معمول درگیر بود با صفحه‌ی لپ‌تاپ و طبق معمول،
چشمانش انتظار آمدن او را نمی‌کشید

با همان حواس پرت پرسید

مگه نگفتم این‌جا نیا؟ _

!و یکتا با صدایی بلند زد زیر گریه

نگاه ارسلان بالا آمد. این حالات چیزی نبود که او را به حیرت بکشاند.
یکتا اولین بارش نبود که می‌آمد به این اتاق و گریه می‌کرد و ارسلان اولین
باری نبود که درمانده می‌شد و می‌گفت

باز چی شده؟ _

اولین باری نبود که یکتا با حالی اسفناک می‌آمد می‌نشست به روی مبل
:تک‌نفره‌ی نزدیک به او و می‌نالید

.دیگه نمی‌خوام ادامه بدم _

.و این اولین باری نبود که ارسلان را عصبی می‌کرد

ببینم یکتا، تو منو اوسگول کردی یا خودتو؟ _

:یکتا باز هم نالید

نمی‌خوام ادامه بدم ارسلان. هر بار که می‌شینم کنار کیان مورمورم _

می‌شه. تورو خدا ولم کن. نمی‌خوامش اونو.. نمی‌خوام چرا نمی‌فهمی؟

ارسلان هیچ‌کمان صفحه‌ی لپ‌تاپ را بست و باز هم برای آرام کردنش دست
به هرکاری زد

نبایدم بخوایش. من که نگفتم باید اونو بخوای اما تحمل کن. دیگه _

آخراشه. مگه نمی‌گی کیان همه حواسش پیش توعه؟

اشک‌هایش را با تمام توان از روی گونه‌ها پاک کرد و همان لحظه،

بعدی‌ها چکید

امروز دوبار زنگ زد جوابشو ندادم. نمی‌تونم دیگه. بخدا نمی‌تونم نقش _

.بازی کنم

:نشست به روی دسته‌ی مبل و این بار آرام بود وقتی گفت

همین امروزو برو. بعدش چند وقت برو از این شهر و استراحت کن _

خوبه؟

ریشه‌ی اشک‌ها همان لحظه بود که خشک شد. نگاه بالا کشید و انگار به
:بزرگترین آرزوی دنیایش رسیده بود وقتی پرسید
واقعا ارسلان؟ واقعا می‌گی؟ _

.ارسلان با تکان سر تایید کرد و بعد مقابلش نشست
آره واقعا می‌گم. تو نیاز به استراحت داری. داری گند می‌زنی. فردا برو _
شرکت تسویه کن. بگو دیگه نمی‌آم. دیگه نیازی نیست کیان رو از نزدیک
کنترل کنی.

:با تمام صداقتش گفت
وقتی نگاهش می‌کنم حالت تهوع می‌گیرم. به خدا حالم بهم می‌خوره _
ارسلان

!و ارسلان خوشش آمد از این حال
جدا؟ اون‌که بچه خوشگله، خیلی دخترا آروشونه با اون باشن _
:نالید

من آرزوم نیست. نمی‌خوام با یه مردِ متاهل باشم. نمی‌خوام کنار کسی _
باشیم که بهش هیچ حسی ندارم. وقتی بهم ابراز علاقه می‌کنه، وقتی می‌گه
از زنم خسته شدم دوست دارم بمیرم

:ارسلان با خیالِ رسیدن به خواسته‌هایش گفت
.همه چیز تموم می‌شه. به زودی _

!و بعد با تکانِ سر اشاره کرد به دربِ چوبیِ کنجِ اتاق
برو رو تخت من دراز بکش. یکم استراحت کن. انقدر گریه کردی که _
اگر الان بری کیان فرار می‌کنه. چیه این قیافه؟

با حسِ کمبود عزت نفس دستی به روی صورتش کشید و بعد روی پا ایستاد.

نمی‌خواد من می‌رم خونه. فقط بهم قول بده که اجازه بدی چند وقتی دور _ بشم از کیان. قول می‌دی؟

ارسلان سر تکان داد و بعد دست در جیب نزدیکش شد. این پرستیز همیشه‌گی ارسلان بود

تو که اومدی و آبروی منم بردی. الان با این حال نرو بیرون بگن _ دعواشون شده. برو تو اتاق من استراحت کن، بعد بلند شو به خودت برس

همین اندک توجه هم یکتا را آرام می‌کرد. این روزها وقتی نگاه می‌کرد به چشمان او، دنیا و بدی‌هایش را از یاد می‌برد. شاید هویتش اصلاً، این‌که اسمش چیست و متعلق به کجاست، تمامش را یادش می‌رفت

درست شبیه به تسخیرشده‌ها، مومی بود میان انگشتان بازی‌گوشِ ارسلان: وقتی گفت

باشه پس من می‌رم استراحت کنم _

!و ارسلان تایید کرد و اشاره داد به اتاق

گرسنه‌ت که نیست؟ _

نه فقط می‌خوام بخوابم _

:شنید

برو بخواب _

و رفت و ارسلان دور شدنش را نگاه کرد

این روزها حسی افتضاح هم همراه او بود. این روزها ارسلان، بابت هر قطره اشک او عذاب‌وجدان داشت. راهش را آغاز کرده بود و هیچ دوبرگردانی را آن حوالی نمی‌افت و گرنه، اگر برمی‌گشت به عقب، هیچ‌وقت! دختری با روحیاتِ یکتا را به عنوان نقش‌منفی این داستان انتخاب نمی‌کرد

گام‌هایش را برگرداند و رسید به میز. نشست و تمام گام‌هایش را پس از روزها تدبیر و تفکر برمی‌داشت. گامِ امروزش حیاتی بود. شاید چند ساعت داشت تا نابودیِ کیان

به خودش قول داده بود. بعد از این خود با دست‌های خودش یکتا را آرام می‌کرد. او را برمی‌گرداند به روزهای قبل از کیان. تمام این عذاب‌وجدان باید از دلش پاک می‌شد.

تکیه‌اش را داد به پشتیِ صندلی و با نگاه به شماره‌ی رهایی که به دستش آورده بود؛ سیم‌کارتی موقت را به داخلِ تلفنش انداخت و بعد آخر عاقبتِ این داستان تعیین شد

امروز آخرین روزی بود که کیان یکتا را می‌دید. آخرین روزی بود که رها را هم می‌دید. امروز اصلاً، آخرین روزی بود که کیان زندگی را می‌دید و بعد از امروز هرچه خوشبختی متعلق به کیان بود؛ تمام می‌شد

بدون تردید شماره گرفت و به محض وصل شدن صدای زنی که رها نام داشت؛ گفت

رها خانم؟ _

و شنید

بله خودم هستم شما؟ _

ثانیه‌ای تردید نکرد. امروز ساعت شش، زندگی مشترکِ رها و کیان تمام می‌شد

گفت:

من یکی از دوستانِ کیان هستم ، می‌تونم چند دقیقه‌ای وقتتون رو بگیرم؟ _

و شنید صدای زنی را که از عاشق بودنش، همان لحظه مطمئن شد

چیزی شده؟ واسه کیان اتفاقی افتاده؟ _

ذهنش فلش بک خورد. همان لحظه رفت به روزهایی که مهتاب را داشت.
همان روزهایی که با نگاه کردن به چشمان او، هرثانیه عاشق تر می شد.
همان روزهایی که خوشبختی را با پوست و گوشت و استخوانش احساس می کرد.

رسید به روزی که جسم او را برای همیشه به زیر خروارها خاک رها کرد
!و بعد از آن، هیچ رحمی در کار نبود

گفت:

واسه کیان نه، واسه زندگی شما اتفاقی افتاده. یه اتفاقی که زنی مثل شما _
باید ازش خبردار شه

صدای رها هم عصبی شد. همان طوری رفتار کرد که مهتاب او با مردهای
غریبه رفتار می کرد.

شما کی هستین؟ اگر خودتونو معرفی نمی کنین قطع کنم _

رسید به روزی که سر و صورت مهتابی همسرش را غرق در خون دید.
!رسید به آن روز و همه ی جانش منقبض شد

می تونین قطع کنین اما اینطوری هیچوقت از خیانت شوهرتون مطلع _
نمی شین

فهمید که صدای زن پشت خط لرزید.

خیانت؟ _

و این لرزش وادارش کرد که بگوید و زنی چون او را از مردی چون کیان
!فاصله دهد

امروز غروب حتماً یه سر بزن به خونه ات رها خانم. اونوقت می فهمی _
شوهرت از دوریت ناراحت نیست که هیچ، داره عشق دنیارو هم می کنه.
برو ببین و بفهم که چنین مردی لایق دوست داشتنت نیست. برو ببین و اگر
!واقعاً برای خودت ارزش قائلی، هیچوقت چنین آدمی رو نبخش

رها سوال‌هایی می‌پرسید اما ارسال خیلی وقت پیش، قطع کردن تماس را به روی سوال‌های مکرر او برنامه‌ریزی کرده بود.

سیم‌کارت را همان لحظه از تلفنش بیرون کشید و بعد شکاند. نگاهش هنوز هم به درب کوچک چوبی بود. تنها نگرانی‌اش این روزها، به دختری! اختصاص می‌یافت که با نگاه به چشمانش مدام گریه می‌کرد

یکتا آزادی می‌خواست و ارسال تصمیم گرفته بود که همین امروز! اسارتش را تمامش کند؛ فقط کافی بود که نقشه‌هایش درست پیش برود

☆☆☆☆☆☆☆☆

نگاهش را از آینه گرفت و درحالی‌که یکی از دستانش هنوز هم درگیر موهای حالت‌گرفته‌اش بود؛ آن را چرخاند به روی تلفن و تماسی که پس از چهل و هشت ساعت دوری از رها، نصیبش می‌شد.

لب‌هایش طرحی از لبخند گرفت. دو روز نبود رها، دلتنگش کرده بود.

می‌دانست که این یکی از توان او خارج است. می‌دانست که رها بدون کیان نفس هم نمی‌کشد و همین‌ها سبب شد که این‌بار با حالی بهتر تماسش را پاسخ دهد.

به‌به، رها خانم! بالاخره یاد شوهرت افتادی _

زنگ زدم حالتو بپرسم، خوبی کیان؟ _

تلفن را پرت کرد به روی میز آرایش رها و برای لحظه‌ای خیره‌ی قاب‌عکس کوچکی شد که میان چهاردیواری آن رها، لبخند جان‌دارش را! ارزانی مخاطب کرده بود

:صدای او را گذاشت به روی اسپیکر و چهره جمع کرد

چه خوبی؟ بلند شدی رفتی، بعد زنگ زدی می‌گی خوبی؟ نمی‌گی آب و _ غذا می‌خورم، شب‌ها راحت می‌خوابم اصلاً، کی می‌آم خونه و کی می‌رم؟

الان کجایی؟ _

برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد عطر مشهورِ اونتوسش را از میانِ
دیگری‌ها بیرون کشید و گفت

.خونه‌ام _

:شنید

!عجیبه _

و درحالی‌که به واسطه‌ی کفِ دست‌ها عطر را به روی گونه‌هایش هم
می‌خواباند؛ بی‌حواس پرسید

چی؟ _

:و جواب گرفت

!این‌که تو این ساعت خونه‌ای _

برای لحظه‌ای همان‌طور خیره به آینه ماند. اگر رها همین حالا قصدِ
بازگشت می‌کرد؟

:به ناچار گفت

کی می‌خوای بلند شی بیای سرِ خونه زندگیت؟ _

و جمله‌ای که رها به صورتِ سوالی حواله‌اش داد؛ پوزخندی حرصی را
روی چهره‌اش نشاناد

نازکش ندارم؟ خودم برم و خودم برگردم؟ _

.کشیدواژه به واژه‌ی جملاتش را

چرا.. نازکش که داری، اما طول می‌کشد تا دلِ من هوسِ نازکشی کنه _
رها خانم. یعنی دلِ تو جواب نمی‌ده. نمی‌تونی انقدر از من دور بمونی

می‌مونم. انقدر می‌مونم تا دلت هوسِ نازکشی کنه. این‌بار وقتی _
برمی‌گردم که واقعاً دلتنگم باشی کیان

لب‌هایش را از هم گشود تا حرفی بزند اما تماس همان لحظه به واسطه‌ی
تکبوقی قطع شد و او که از آمدنِ رها اطمینان حاصل کرد؛ هیچ‌کس
:ابروانش را درهم چپاند و بعد برای یکتا نوشت

کجایی تو؟ _

شیشه‌ی عطر را رها کرد و از اتاق بیرون رفت

خانه امروز هم درست شبیه به دقیقه‌های اولی که رها ترکش کرده بود؛
مرتب به نظر می‌رسید. کیان مردی نبود که بیاید؛ بریزد و بخورد و نیاز
باشد که زنی مدام پشتِ سرش را تمیز کند. او تا رها بشقابِ مقابلش
نمی‌گذاشت به دنبالِ وعده‌ی غذایی نمی‌رفت و امروز هم از همان روزهایی
بود که رفت مقابلِ یخچال و پس از قاپیدنِ سیبی سرخ رنگ، معده‌ی
خالی‌اش را پُر کرد

اولین گاز را به سیب زد و پیامکی روی صفحه‌اش نشست

سرِ کوچه‌ام _

رفت کنارِ پنجره و درحالی‌که سعی می‌کرد الباقیِ سیب را سریع‌تر بجود؛
تلفن را کنار گوشش رساند و یکتا را شماره گرفت

:شنید

درو زدی؟ _

و دیدش که با پای پیاده و گام‌های بلند و عجولانه طولِ کوچه را می‌پیمود

یکتا، گوش کن ببین چی می‌گم، از در که اومدی تو خیلی عادی می‌آی _
تو آسانسور و اطرافتم نگاه نمی‌کنی. آسانسور که روی طبقه‌ی ما وایستاد
می‌زنی بره چهار بعد می‌آی تو باشه؟

:شنید

کیان من می‌ترسم کسی نیاد؟ _

:و خودش هم آن روز پر از استرس بود وقتی گفت

.نه بابا ترس داره؟ بیا منتظرم _

تماس را قطع کرد و رفت تا آیفون تا به یکتا اجازه‌ی ورود به خانه و زندگی‌اش را دهد

!شاید از نظر خودش، این اولین غلط اضافی زندگی‌اش بود

کیان و چه به این کارها؟ او مجردی‌هایش را هم با چنین قرارهای پراسترسی نگذرانده بود که حالا

به یکباره دل‌آشوبه‌ی بدی وجودش را فرا گرفت. تکیه‌اش را داد به چهارچوب در و صدای برای لحظه‌ای میان دیوارهای مغزش اکو شد.
!صدایی که به حقیقت نشستش، می‌توانست برای تمام عمر نابودش کند
"اگر رها می‌آمد؟"

لب زیرینش را گزید و واژه به واژه‌ی مکالمه‌اش با رها را چک کرد. این دیگر چه دیوانگی‌ای بود؟ خودش هم نمی‌دانست که چرا یکتا را به خانه‌اش !دعوت کرد

شاید تنها ماندن این روزها از او، پسربچه‌ای خطاکار ساخته بود که تلاش می‌کرد تا آزادی به دست آمده‌اش، نهایت استفاده را ببرد

در بکشویی کنار رفت و او پررنگ‌ترین لبخند را روی لب کاشت تا .استرس درونی‌اش را، برای دقیقه‌هایی کاهش دهد

.خوش اومدی _

یکتا اتاق آسانسور را ترک و درحالی‌که پوت‌هایش را کنار هم جفت می‌کرد و به داخل خانه می‌آورد؛ گفت

دارم از استرس می‌میرم _

خودش هم حالِ بهتری نداشت اما کنار رفت تا یکتا وارد سالن شود و خوب به نظر رسید

دیوانه‌رو ببین ها. چه استرسی داری؟ _

یکتا وحشتناک‌ترین سوالِ دنیا را حواله‌اش داد

اگر زنت بیاد؟ _

و کیان درحالی‌که پشتِ گردنش را دست می‌کشید؛ خودش را هم دل‌داری داد

خیالت راحت. نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم. گفت تا نیای دنبالم _
بر نمی‌گردم

دخترک امروز ساده‌تر از تمام وقت‌ها به نظر می‌رسید؛ نگاه‌گرداند میانِ اضلاع خانه و درحالی‌که به سلیقه‌ی رها احسنت می‌گفت؛ چنین جمله‌ای را ناخودآگاه به زبان آورد

خوش به حالت با این زنی که داری. چه سلیقه‌ای، چه دکوراسیونی. _
آفرین به انتخابت کیان

:و کیان که با تکانِ سر تایید کرد؛ چرخید و خیره به چشمانش پرسید

کی می‌خوای بری دنبالش؟ _

امشب می‌رم. چرا نمی‌بینی یکتا؟ _

یکتا به دنبالِ جمله‌ی سوالی‌اش نشست به روی کاناپه‌ای که رها خطابش می‌کرد

"!تختِ خوابِ دومِ کیان"

و کیان درحالی‌که از قابِ پنجره، محوطه‌ی خانه‌شان را تحت نظر قرار می‌داد؛ افزود

چی می‌خوری؟ _

یکتا هنوز هم در و دیوارهای خانه را نگاه می‌کرد. دکوراسیون آرامش‌بخش این خانه را می‌پسندید. خیلی دلش می‌خواست به اتاق خواب مشترکشان هم برود و آنجا را هم نگاهی ببیندازد اما شهادتِ ابرازش به کیان را، ابداً نداشت

:پس گفت

چای داری؟ _

و کیان از پنجره فاصله گرفت و قید آشوب‌های دلش را زد
چای هم داریم. چه خبر زیبا؟ چند روزه قیافه می‌گیری؟ _
یکتا رفتش به آشپزخانه را نگاه کرد و بعد پیامکِ ارسلان را خواند

"اونجایی؟"

:در پاسخ کیان گفت

من؟ نه چه قیافه گرفتی؟ _

:و بعد برای ارسلان نوشت

"دارم خفه می‌شم. می‌خوام برگردم خونه"

:کیان مشغولِ پر کردن استکان‌ها از چای بود که گفت

می‌دونی از کدوم اخلاقت خوشم میاد یکتا؟ _

:ارسلان جواب داد

چند دقیقه بشین بعد بهش بگو کاری پیش اومده، من سرِ خیابون "
منتظرتم

کیان نزدیک آمده بود و نگاه متعجبش به روی صفحه‌ی تلفن را بر انداز می‌کرد.

چیزی شده یکتا؟ _

صفحه را قفل کرد. لبخندی تصنعی روی لب‌ها کاشت و کی ارسال به دنبال او آمده بود؟

گفت:

نه همه چیز خوبه. خب داشتی می‌گفتی، از کدوم اخلاق من خوشت میاد؟ _

کیان سینی چای را مقابل او به روی میز قرار داد هنوز هم رفتار غیرطبیعی دخترک را به زیر ذربین نگاهش قرار می‌داد وقتی گفت:

این‌که قهر کردن تو کارت نیست. لوس نیستی، نق نمی‌زنی، من از زنای _
نق‌نقو نفرت دارم.

یکتا برای آن لحظه، نتوانست که بگوید:

پشت هر جنگ و دعوا و پشت هر غر زدن‌های زنانه، قطعاً حجم سنگینی "
!از عشق نشسته و من هیچوقت عاشق تو نبودم کیان

:تنها گفت

.قطعاً منم اخلاقی دارم که تو دوششون نداری _

آسمان همان لحظه با صدای وحشتناکی غرید. سیلی ناگهانی راه افتاد و به ثانیه نکشیده، زمین زیر پایش را خیس کرد.

:کیان گفت

.آره دمدمی مزاجی. اینو دوست ندارم _

!و یکتا نگاه داد به قاب پنجره و شهری که امروز شاعرانه بارانی بود

چه هوایی. حالا چجوری برم خونه؟ _

کیان هم باران سیل آسا را تماشا می‌کرد

مگه می‌خوای بری؟ الان؟ _

نه حالا یه چند دقیقه دیگه _

این سیل زودگذره نگران نباش _

چیزی نگفت و در سکوت، استکان چای را به لب‌هایش نزدیک و

درحالی‌که جرعه‌ای را داغ‌داغ می‌نوشید؛ به ارسال فکر کرد

او این همه راه را آمده بود و این خود به تنهایی، حیرت‌آور به نظر

می‌رسید اما برای چه؟

:شنید

قند نمی‌خوری؟ _

و ریشه‌ی افکارش پاره شد

جان؟ نه من قند نمی‌خورم _

کیان یکجا نشین نبود. مدام محدوده‌ای را می‌رفت و می‌آمد. نگاهش بیش از

یکتا به قاب پنجره بود و این استرس آن‌قدر مشهود به نظر می‌رسید که یکتا

به طور واضحی متوجهش می‌شد

بذار الان برات شکلات میارم. فقط نمی‌دونم رها کجا گذاشته _

او کیان را مشغول و ارسی کابینت‌ها نگاه انداخت و برای لحظه‌ای افکارش

!را از ارسال خالی کرد و به او سپرد

ولش کن کیان. من عادت دارم چای خالی بخورم _

کیان از گشت و گذار دست برداشت و همین که سرچاند؛ یکتا کاملاً ناگهانی

:پرسید

خونه زندگیتو دوست دارم، خیلی تکمیل _

این رفتار، این تغییر موضع‌های ناگهانی، این فاصله گرفتن از جانب یکتا
!گاهی عجیب به نظر می‌رسید

:سر تکان داد و گفت

..آره رها خوش سلیقه‌ست _

:جان کند تا بگوید

می‌شه اتاقتون رو هم ببینم؟ _

!و کیان مکث کرد؛ مکثی چند ثانیه

:لب بهم فشرد و بعد از ثانیه‌هایی فکر کردن گفت

..شرمنده ام یکتا. اونجا حریم منو زخمه. نمی‌تونم نشونت بدم _

..یکتا روی پا ایستاده تایید کرد

!بحث امروزشان، تنها به رها اختصاص پیدا می‌کرد

..گمونم خیلی دوشش داری اما _

..کیان دوست داشتش را تکذیب نکرد

:تنها پرسید

اما چی؟ _

!سوالی که حالا می‌پرسید؛ هیچ ربطی به نقشه‌های ارسال نداشت

:چرا بهش خیانت کردی؟ _

..کیان دست‌هایش را بغل زد و بعد ابرو درهم کشاند

..من خیانت نکردم _

:یکتا برای لحظه‌ای مات ماند و کیان حق به جانب ادامه داد

اگر به رابطه‌ی من و خودت می‌گی خیانت سخت در اشتباهی یکتا، چون _
 من حتی با تو مثل دوست دخترم هم رفتار نکردم. بین من و تو حریم
 هست؛ یه حریمی که هیچوقت برداشته نمی‌شه. من قرار نیست تورو ببوسم
 و...

این خیانت محسوب می‌شه کیان. همین که من اینجام خیانتته _

خیانت به چی؟ مگه من تورو بردم تو اتاق خوابم؟ مگه بهت پیشنهاد _
 ازدواج دادم؟ مگه بخاطر تو زمو طلاق دادم؟ من فقط با تو وقت گذروندم،
 فقط کنارت نشستم و به چشمت نگاه کردم چون از کنار تو بودن خوشم
 میاد. چون حرف زدنتو دوست دارم، چون لباس پوشیدنت برام جالبه، من با
 تو چیکار کردم که خیانت به زنم محسوب بشه؟

یکتا هنوز هم، با دلایلی که کیان مقابلش می‌چید کنار نیامده بود

ابراز علاقه نکردی کیان؟ تو بارها به من ابراز علاقه نکردی؟ _

چه ابراز علاقه‌ای؟ _

حیرت تا جایی به صدایش تزریق شد که ولوم گرفت

نکردی؟ تو ابراز علاقه نکردی کیان؟ _

تو به کدوم حرف من می‌گی ابراز علاقه یکتا؟ من تا حالا به تو گفتم _
 دوستت دارم؟ گفتم عاشقتم؟ گفتم بی‌تو می‌میرم؟

!این‌که کیان این‌قدر راحت خودش را تبرئه می‌کرد؛ دیوانه‌اش کرده بود

گفت:

قربون صدقه که رفتی، قربونت برم، زیبای من، فداتشم، دورت بگردم، _
 اینا ابراز علاقه نیست؟

نه اینا ابراز علاقه نیست، خب گفته باشم. من به خیلی‌ها گفتم قربونت برم _
 دورت بگردم، به تو گفتم زیبای من چون واقعاً فیست رو دوست دارم. تو

هیچوقت عشق من نبود یکتا، من نه عاشقت شدم و نه به جز زخم به
هیچکس دیگه‌ای دوستت دارم گفتم، پس اینکه با تو می‌گردم خیانت نیست.
!من فقط نمی‌تونم تورو پس بزنم. نمی‌دونم چرا. همین

برای لحظه‌ای، احساس گناه تمام وجودش را فرا گرفت. دلش می‌خواست
که نیمی از این احساس را به روی دوش کیان بیندازد و این امر آن قدر
.حرصی‌اش کرده بود که رفت نزدیک و خیره به چشمانش جمله‌ها چید

الکی خودتو تبرئه نکن، من این‌جام کیان. تو خونه و زندگی تو، همین که _
من این‌جام خیانت. همین که زنت از رابطه‌ی ما خبر نداره خیانت. همین
که به من میگی فداتشم خیانت. اگر راست می‌گی همین الان بهش زنگ
بزن بگو بیاد اینجا

کیان شروع کرد به خندیدن و رعد و برق بعدی هم همان لحظه اعلام وجود
کرد.

معلومه که چنین کاری نمی‌کنم. من از کنار زنی رد بشم رها دیوونه _
می‌شه، چه برسه به این‌که بفهمه با تو این‌جام
اگر این خیانت نیست پس چیه؟ _

کیان درست شبیه به بچه‌ها شده بود. حرف خودش را می‌زد و هیچ
!جمله‌ای، ذره‌ای در تغییر عقیده‌اش اثر نداشت

نمی‌دونم این چیه اما خیانت نیست. مردم هزار جور کثافت‌کاری می‌کنن، _
به جز زن خودشون شیش تا هم زن صیغه‌ای دارن، بماند که دوست دختر
هم دارن و غیره. من فقط با یه دختر بچه‌ای که از ظاهر و رویاهاش خوشم
میومد چندیاری رفتم بیرون و تمام خلاقم این بوده که بهش گفتم زیبای من.
اونوقت من خیانت‌کارم، اونا هم خیانت‌کارن؟ این چه عدالتیه؟

یکتا نشست گوشه‌ای از کاناپه و با جمله‌ای کوتاه بحث را خاتمه داد؛ چراکه
!ادامه‌ی این بحث هر لحظه عصبی‌ترش می‌کرد

!تو دیگه خیلی اروپایی فکر می‌کنی _

و کیان همان لحظه نزدیک رفت و تنها برای به تشدد رساندن خشم یکتا بود
که خیره ماند به تکتک اجزای صورتش و گفت

حالا چرا قهر کردی زیبای من؟ _

و صدایی آمد. صدای کوبیده شدن در به لنگه‌اش. صدای ساعقه‌ای
خطرناک. صدای زنی که در اوج ناامیدی، نامِ همسرش را به خطاب می
رساند و صدای مرگ شاید

صدای یک نابودی و تمام

☆☆☆☆☆☆☆☆

با تمام توان می‌دوید. می‌دوید و وجود هیچ رهگذری دارای اهمیت نبود.
اگر لازم بود؛ به تمام مردم این شهر هم تته می‌زد

می‌دوید و تماس‌های ارسال، ناسزاهایی که از دیگر عابرین پیاده حواله‌اش
می‌شد؛ خیس شدن پاچه‌ی شلوارش و بارانی که بی‌امان به روی سر
!و صورت شلاق می‌زد هم مهم نبود

می‌دوید تا فرار کند از این بی‌آبرویی

می‌دوید و تمام تلاشش زیر باران ماندن بود تا شاید قطرات، پاک کند تمام
!وجودش را از این احساسِ نحس

!هنوز هم صدایی می‌شنید. صدایی بیچاره و درمانده

واقعاً از مردی که به زن خودش هم وفا نکرده چی نصیب تو می‌شه؟ از "
این آدم چی نصیب تو شده؟ می‌دونی تو با اومدنت چه چیزهایی رو از
زندگی من گرفتی؟ مگه تو همجنس من نیستی؟ فردا روزی اگر ازدواج
کنی، می‌تونی با وجود چنین بلایی کنار بیای؟ تو به دختری که با شوهرت
!" بوده چیکار می‌کنی؟ چی بهش می‌گی؟ بگو منم همونو به تو بگم

اولین فرعی را پیچید. نمی‌دانست که این چندمین مرتبه‌ای بود که فرعی‌ها
!را می‌دید و به خیال‌گریز از خاطرات امروز، می‌پیچید

چشم‌ها را یادش آمد. یک جفت آبی بی‌قرار و یک جفت سیاه گله‌مند!
 مزاحم حقیقی تمام آن جمله‌هایی که رد و بدل می‌شد؛ فقط خود نحسش بود
 صداها باز هم آمد. آمد و رسید به گوش‌هایش و او هرچه می‌دوید؛ به جایی
 نمی‌رسید. به مکانی تهی از صداها و نگاه‌ها دسترسی پیدا نمی‌کرد
 می‌دونی چیه؟ من حتی دلم نمیاد به تو چیزی بگم. چون دلم واسه تو هم "
 می‌سوزه. معلوم نیست که این به ظاهر مرد چه جمله‌هایی برات ردیف
 کرده که تو هم احساساتی شدی. مشکل منم همین بود؛ فکر می‌کردم کیان
 "راست می‌گه که دوسم داره

برای لحظه‌ای، ندید چاله‌ی زیر پایش را. به شکل افتضاحی به زمین خورد
 و او آن لحظه، برای روی پایستادن، برای فرار از چاله‌ای که پر بود از
 گِل و آب، برای خریدن آبرویش هیچ تلاشی نکرد

همان جا نشست؛ چراکه نگاه کیان را یادش آمده بود

رها خواهش می‌کنم بهم گوش کن. به خدا اونطوری که تو فکر می‌کنی "
 نیست

او هیچ‌وقت کیان را آن شکلی ندیده بود. کیانی که یکتا می‌شناخت؛ محال
 بود که به التماس بیوفتد. محال بود که خودش را توضیح دهد و به خدا که
 محال بود که آن‌قدر درمانده به نظر رسد

زنی چادر به سر، تا نزدیکی تن زمین خورده و بی‌جانش آمد و پرسید
 خوبی دخترم؟ _

و او کاملاً دیوانه به نظر می‌رسید وقتی گفت

اگر بدونی من چقدر بدم، هیچ وقت بهم نمی‌گی دخترم. اصلاً دستم _
 نمی‌گیری که از این زمین لعنتی بلندم کنی. می‌گی بمون، بمیر اصلاً ولی
 بلند نشو که بلند شدنت هیچ فایده‌ای برای این جماعت نداره

نگاه زن پر شد از ترحم و باز هم تکرار کرد

حالت خوبه؟ _

و یکتا به سختی

روی پا ایستاد و گفت

.بهتر از این نمی‌شم _

بعد دوباره شروع کرد به راه رفتن

جانی برای دویدن نداشت و هیچ دویدنی هم، گوش‌هایش را از آن صداها
فراری نمی‌داد.

هنوز هم می‌شنیدشان. جمله‌ها متعلق بود به رهایی که، یکتا شدیداً مقابلش
احساسِ ضعف می‌کرد

مگه هیچ مردی تو این دنیا نبود که اومدی و شوهرِ منو ازم گرفتی؟ "
اصلاً می‌گیم که عاشقش بودی، چرا وادارش نکردی منو طلاق بده؟
چطوری تونستی کسی که دوست داری رو با یه زنِ دیگه تقسیم کنی؟
چجوری اجازه دادی هم تورو بازی بده هم منو؟ مگه تو همجنسِ من
"نیستی؟"

حس می‌کرد که تمام چشم‌های دنیا، همان حوالی ایستاده و نگاهش می‌کنند.
هرکس از کنارش می‌گذشت چیزی می‌گفت. یکی دیوانه و یکی کثیف
خطابش می‌کرد. یکی فاصله می‌گرفت و یکی با نگاهی پر از ترحم، تا
نزدیکی‌اش می‌آمد اما آن روز، یکتا حس می‌کرد که اگر دقیقه‌ای دیگر را
میانِ این خیابان‌ها باقی بماند؛ قطعاً تمام دنیا مُردنش را آرزو می‌کنند و به
.همین سبب بود که تماسِ ارسال را پاسخ داد

یکتا کجایی تو؟ _

!کجا بود؟ نگاهش را میانِ جمعیت چرخاند. هیچ لوکیشنی نداشت

شاید آن لحظه، میانِ حجمِ سنگینی از احساسِ بد گیر افتاده و تنها تلاش
!رهایی بود اما به هر کوچه‌ای که سر می‌زد؛ صداها رهایش نمی‌کردند

گفت:

نمی‌دونم _

و شنید

چرا انقدر نفس نفس می‌زنی؟ _

داشتم می‌دویدم _

چی؟ دیوانه شدی؟ الان مریض می‌شی. بگو کجایی بیام دنبالت _

گفت:

همه چی تموم شد. مگه نگفتی بعد از تموم شدن تا صد کیلومتری من _
پیدات نشه؟ حالا امروز تموم شده ارسال

و باز هم راه افتاد. این بار فرعی را نیچید. مستقیم رفت تا برسد به خانه و
!شاید تخت خوابش

می‌رفت تا ساعتی خواب از این کابوس جدایش کند اما شنید

چی شده؟ قشنگ تعریف کن ببینم _

قشنگ نمی‌شه. این داستان زشته. حالتو بهم می‌زنه. همه چیز از اونجایی _
شروع شد که رها از در اومد تو و من و کیانو باهم دید. کاش زودتر
می‌رسید. اون لحظه‌ای می‌رسید که کیان داشت بهم می‌گفت من زمو دوست
دارم اما درست بدترین زمان ممکن رسید. یه زمانی رسید که اگر دنیا و
آدم‌هاشم بیان نمی‌تونن از یادش پاکش کنن. همه چیز تموم شد ارسال.
!خیالت راحت، اون زنی که من دیدم، هیچوقت کیانو نمی‌بخشه

تماس را همان لحظه قطع کرد. نگاهش برای ثانیه‌هایی خیره ماند به روی
نام او و بعد وارد لیست مخاطبینش شد و ارسال را اول از تلفن و بعد از
!تمام روزهای بعد از امروز پاکش کرد

ارسلان هم دیگر تماس نگرفت. انگار کارِ او هم با یکتا تمام شده بود.
!انگار هیچ دلیلی، برای دوباره بهم رسیدنِ آن دو موجود نبود

!تقاص همین بود

همین احساسِ گند و افتضاحِ حسرتی که با نگاه به آخرین تماس از ارسلان
!نصیبش می‌شد

با این حسِ دوست داشتن و حسرتِ نداشتنی که بعد از این قرار بود نصیبش
!شود

رها مظلوم‌ترین زنِ خیانت‌دیده‌ای بود که او می‌شناخت و آهِ مظلوم هم،
همان روز یقه‌اش را گرفت. یکتا مجبور شد ارسلان را برای همیشه از
!روزهایش پاک کند و به خدا که این بدترین تقاص برای یک آدم بود

آن قدر کوچه‌ها را گشت تا نهایت رسید به دربِ خانه. انگشت اشاره‌اش را
به روی زنگ فشار داد و وقتی مقابلِ مادرش قرار گرفت؛ هیچ توضیح
!قانع‌کننده‌ای برای سر و وضعش نداشت

:تنها گفت

.خوردم زمین _

.و حاج علی هم آمد و حال و روزش را بررسی کرد

بخاطر زمین خوردن چشمت اینطوری باد کرده؟ نکنه این اتفاق مربوط _
می‌شه به تابلوهای عاشقانه‌ای که مامانت تو اتاق پیداشون کرد؟

پالتواش را از تن کند. صاحبِ تابلوها، همین امروز و پس از به اجرا
!رسیدن نقشه‌اش رفت

برای همیشه رفت و یکتا هنوز هم فیگورهای از او را برای طرح زدن به
!یاد داشت

شما رفتین کارهای منو چک کردین؟ _

:حاج علی پرسید

این پسر کیه که چهرمش هم تو هیچ‌کدوم از تابلوها مشخص نیست؟ _
 :و یکتا راه رسیدن به اتاقش را در پیش گرفت و در آخر گفت
 !یه بنده‌ی خداست _

بعد از رسیدن به اتاقش، هنوز هم صداها را یادش بود. حالا حتی، غمی
 دیگر هم آمده بود. غمی که مربوط می‌شد به صاحبِ تابلوها
 نشست کنار یکی از آن‌ها و این ژست از ارسلان، درست همانی بود که
 قلبش را برای اولین مرتبه لرزاند.
 ارسلان تکیه داده به صندلی و چشمانش را بسته بود. یکتا هنوز هم نمی
 دانست که دلیل حمله‌های ناگهانی قلبش چه بود که آن‌طور بی‌حال می‌شد اما
 !هنوز هم، بلندی مژه‌های فردارش را یادش بود
 :قلمو را آغشته کرد به رنگِ مشکی و زیر لب می‌گفت
 ...ما خستگانیم و تویی صد مرهمِ بیمار ما"
 "مولانا

موهای حالت‌دارش را تا دیروز، قهوه‌ای تیره تخمین می‌زد اما بعد از
 آخرین دیدار، از سیاه بودنشان مطمئن شد و می‌دانست که از این پس رنگ
 !سیاه، برای تمام نقاشی‌هایش کافی خواهد بود

☆☆☆☆☆☆☆☆

تا آخرین لحظه‌ای که یکتا با گام‌های پرسرعت از مقابل دیدگانش محو شد؛
 نگاه چرخانده بود و دنبالش می‌کرد

!تا آخرین لحظه، هرچه خودش کم داشت و یکتا زیادی را شمرد
 کیان همان‌جا به روی کاناپه نشسته بود و کاملاً کلافه به نظر می‌رسید وقتی
 پهنای صورتش را با کف دست‌ها نقاب می‌گرفت

گذاشت تا یکتا دور شود و بعد نگاه گرداند. متوقف شد به روی کیان و گفت:

پس بخاطر این بود؟ تمام اون حرف‌ها، فاصله گرفتن، بی‌توجهی‌ها، همه _
و هم‌همش بخاطر این بود؟ من برای تو چی کم گذاشتم کیان؟ چه چیزی از
زن بودن، از عاشق بودن، از خوب بودن برات کم گذاشتم که رفتی سراغ
اون؟ فقط یه جمله بگو.. یه جمله که قانع کنه

کیان پس از ثانیه‌ها سر بالا گرفت. انگار روی نگاه کردن به چشمانش را
نداشت. حالت صورتِ رها، چشم‌ها و بیش از آن جمله‌هایش بود که درست
جایی نزدیک به خانه‌ی قلبش را نشانه می‌گرفت

تنها گفت:

اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست. باور کن نیست رها _

و رها تلاش کرد تا آخرین لحظه، مقابلِ سیل اشک‌هایش سدی کشد. سدی
!محکم و مقاوم که تنها پناه برای مراقبت از غرورش بود

گفت:

!قانع نشدم _

..و گام‌هایش را تکان داد برای رفتن

در آخرین لحظه شنید که کیان گفت

نرو رها. باور کن قانع می‌کنم _

و انگشتانش به روی دستگیره‌ی در ثابت ماند

چجوری می‌خوای قانع کنی؟ فراموشی هم بگیرم تصویری که امروز _
دیدم رو یادم نمیره

!کیان نزدیک آمد. انگار که رفتنِ او، درسا به روی جانش تاثیر بگذارد

..یه راهی پیدا می‌کنم. به خدا قانع می‌کنم رها. تو فقط نرو _

خیره به چشمانش، آخرین نگاه گلمند را حواله‌اش داد

گفت:

رها مُرد... حداقل اگر بعد از این زنده بمونم اون رهای عاشق و مطیع _
مُرد. اینو هیچوقت فراموش نکن کیان

در را که باز کرد؛ کیان هنوز هم صدایش می‌زد

او بی‌توجه پله‌ها را پایین رفت. هنوز هم می‌شنید صدای کیان را و به او
حق می‌داد که از شدتِ شرم، به دنبالش نیاید

آخرین پله را هم پایین رفت و درست وقتی رسید به خروجی، اجازه‌ی
شکستِ سدِ اشک‌هایش را داد چراکه، گلوله‌ی بغض داشت حنجره‌اش را
می‌شکافت

منفجر شد از گریه. کوچه و محله را پشت سر گذاشت. باران هنوز هم
!می‌بارید و با گذرِ هر ثانیه، به شدتش می‌افزود

او هنوز هم دچارِ حجم سنگینی از شوک بود. تصویری که دید قطعاً هم
شوک داشت. کیانِ او، مردی که برای رویاهایش انتخابش کرده بود؛ همین
!امروز کنارِ دیگری نشست و "زیبای من" هم خطایش کرد

راستی چرا کیان، او را هیچوقت زیبا خطاب نکرده بود؟ زیبا نبود؟ رها
برای مردی چون کیان زیبا به نظر نمی‌رسید؟

ذهنش مدام، مشغولِ برنامه‌ریزی بود. روزهای بعد از کیان، چه بلایی به
سرِ دلش می‌آمد؟

!با خود حرف می‌زد. بلند بلند و همراه با ریزشِ اشک‌ها

من بدونِ تو هم می‌تونم کیان. می‌رم و فراموش می‌کنم. باید تورو "
فراموش کرد. باید اجازه بدم که طعمِ نداشتنِمو بچشی، اصلاً چرا نتونم؟ به
"..زانو درمیارمت کیان، چرا نتونم؟ من از پسِ نداشتنِ تو برمیام

تلفنش مدام زنگ می‌خورد. نامِ کیان میانِ مخاطبینش، زندگیِ ذخیره بود. همه چیزِ او و حتی این تلفن هم متعلق بود به کیان. تصویرِ زمینه‌ی تلفنش تصویری از کیان بود. تماسش را ریجکت کرد و تلفن را به اولین جویی که! سرِ راهش یافت می‌شد انداخت

!باید تمامِ وجودش را از کیان پاک می‌کرد

رسید به دستانش. رسید به انگشتِ حلقه و تعهدش را هم از انگشتِ چهارمش کند و به زمین انداخت. حتی سرِ نچرخاند تا حلقه را نگاهش کند. !از تمامِ داشته‌هایی که مربوط می‌شد به کیان گذشت

هنوز هم چهره‌ی دخترک را یادش بود. زیبا هم به نظر می‌رسید. چشم‌های او هم غم داشت. دلش به حالِ او هم سوخت. شاید او هم درست شبیه به! رها، زخم خورده بود. شاید دلِ او هم همین امروز شکست

رسید به انتهای خیابان. مقابلش حالا، اتوبانی پرطول و دراز، با انتهایی ناپیدا و صدای پریاهوی سوتِ اتومبیل‌ها خودنمایی می‌کرد و رها نگاه می‌گرداند. میانِ پلِ عابرپیاده و تصویرِ اتومبیل‌هایی که می‌دید در تردید بود

دقیقه‌هایی را همان‌جا ایستاد. به فرداها فکر کرد. به جسمی که باید خالی می‌شد از کیان. به قلبی که باید دوست داشتنِ او را فراموش می‌کرد. به جانی که این وابستگی را تمامش می‌کرد. به چشمانی که به دیدنِ هرشبه‌ی کیان عادت کرده بود. به موها و حتی دست‌هایی که نوازش شدن از جانبِ کیان آرزویش بود

.همان کنار ایستاد و قبل از هرچیز، با قلبش اتمام حجت کرد

.. فراموشش می‌کنم. مگه نه؟ می‌تونم بدونِ اون زندگی کنم. می‌تونم _

اتومبیلِ بعدی با سرعتی باورنکردنی از مقابلش گذشت و او تصویرِ چشمانِ کیان را یادش آمد

.من ضعیف نیستم. می‌تونم فراموشش کنم _

اولین باری که کیان نزدیکش شده بود. اولین لمسِ دستانش توسطِ انگشتانِ او، همه و همه را یادش آمد. رسید به اولین بوسه و رسید به اولین نگاهِ عاشقانه، رسید به اولین دوستت دارمی که کیان حواله‌اش کرده بود و با تمامِ قدرتش سر ت

کان داد.

نه نمی‌تونم. نمی‌تونم بدونِ او زندگی کنم. من بدونِ اون خیلی ضعیفم. _
چجوری می‌خوام این همه روز و ساعت و ثانیه رو بدونِ اون بگذرونم؟
چجوری بدونِ تو زنده بمونم؟

پاهایش تکانی خورد. باران هنوز هم قصدِ عقب‌نشینی نداشت

چشمانش حالا، هیچ تصویری را نمی‌دید. ذهنش از این محدوده فاصله گرفته و تمامِ خاطراتِ خوبِ با کیان بودن را دنبال می‌کرد

تصمیمش را گرفته بود. کیان عشق نبود؛ او احساسی فراتر و شاید تمامِ زندگی‌اش بود که حالا برای تمام شدنش باید، نفس کشیدنش را هم تمام می‌کرد

کیان شاید، همین قلبی بود که بی‌سروصدا میانِ سینه‌اش می‌زد. همین قلبی که حالا آرام گرفته بود و هیچ بهانه‌ای برای زندگی نداشت. کیان تمام شدنش نبود و رها هیچ راحلِ بکری جز نماندنِ نفس‌هایش یافت نمی‌کرد

گام برداشت. چشمانش را هم بست. درد داشت اما می‌دانست که دردِ مرگ !هم به اندازه‌ی شکستِ ناگهانیِ قلبش غیرقابل تحمل نخواهد بود

صدای بوقِ اتومبیل را شنید. ترس را با تمامِ وجود احساسش کرد اما باید تمام می‌شد. هرچه از وجودِ او که مربوط بود به دوست داشتنِ کیان، باید !همین حالا تمام می‌شد

لب زد

!درد نداره _

!و بعد تنش میان زمین و هوا معلق ماند

!خداحافظی اش با دنیای آدم‌ها واقعاً هم درد نداشت

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل پنجم"

"زمان حال _ تباهی"

ارسالان با دختره چیکار کردی؟ _

نگاهش را از مانیتور گرفت. رفتارِ کیان را دنبال می‌کرد

چرخید به روی عرفانی که استکان به دست، نزدیکش شده بود و این سوال را با وقاحتِ تمام و نگاهی خیره می‌پرسید

:بی‌حوصله بود وقتی گفت

کدوم دختره؟ _

!و عرفان با چشم و ابرو اشاره داد به صفحه‌ی مانیتور

هرکی ندونه فکر می‌کنه عاشقش شدی. صبح تا شب داری تو دوربین _

نگاهش می‌کنی. اگر می‌خوای برم خواستگاری؟ جدی می‌گم

.خواستگاری کی؟ حوصله ندارم عرفان چرت نگو _

عرفان نشست لبه‌ی میز و دست دراز کرد تا از شکلات‌خوری او، همان

نارگیلی محبوبش را یافت کند

همه رو خوردی؟ نارگیلی نداری؟ _

:ارسالان با دست اشاره کرد به اتاق شخصی اش و در جوابش گفت
تو کمدهست. برو بردار _

!و عرفان درحال جمله چیدن بود وقتی می رفت به اتاقش و بعد برمیگشت
می گم اگر انقدر دوستش داری بریم خواستگاریش. والله از صبح که من _
اومدم داری پشتِ دوربین اونو نگاه می کنی

:ارسالان بی حواس تعریف کرد

.قرار بود بره منت کشی، نمی دونم زنش آشتی کرد یا نه _

به دوربین نگاه می کنی که اینو بفهمی؟ _

!چهره جمع کرد. سوال های بی جای عرفان عصبی اش کرده بود
نه پس عاشق چشم و ابروشم _

عرفان که یک مشت شکلات نارنگیلی را روی میز می ریخت تا با یک
استکان چای میل کند؛ شانه بالا انداخته و حق به جانب گفت

من فکر کردم عاشق چشم و ابروشی چون تو اون مانیتور چشم و _
!ابروشو نشون می ده ولی این که با زنش آشتی کرده یا نه رو، نه

.ارسالان باز هم عصبی، جمله ای را چید

امروز خیلی بانمک شدیا.. کار نداری نشستنی این جا؟ پاشو برو _
سرکارت

..اوه اوه خیلی ترسیدم. نکشی منو _

:و بعد اشاره داد به تلفن و افزود

زنگ بزن ناهار بیارن بابا. واسه من شاخ شدی. کار ندارم می خوام _
بشینم این جا

:ارسالان نگاه از صفحه گرفت و کاملاً به سمت او چرخیده بود وقتی غریب

بگو اومدم تو اتاقت فضولی که برم به مامانی خبر بدم _

عرفان بشکن زنان لبخندی کجکی را تحویلش داد و این حرکات ارسال را دیوانه‌ترش کرد

آفرین، باریک‌الله.. از بچگی باهوش بودی. خب حالا زودتر به سوال هام _
جواب بده که برم به مامانی بگم

:چپ‌چی حواله‌اش داد و عرفان شانه بالا انداخته و افزود

خوب نیست پیرزنو منتظر بذاری. بگو ببینم، با یکتا چیکار کردی که _
همه‌ی کادوهاشو انداخته تو سطل آشغال ویلا؟ منحرف، بردیش تو اتاق چه
بلایی سرش آوردی؟ مفسد فی الارض، کثافت بی‌خانواده، زود باش جواب
بده

به تو چه؟ _

عرفان لب زیرین گزید و به ظاهر چپ‌چی هم حواله‌اش داد

عه بی‌ادب. به تو چه یعنی چی؟ درست جواب بده ببینم، چیکارش _
کردی؟

نفسی را کلافه رهایی داد و هنوز لب‌هایش برای به ثمر نشاندن ناسزاهایی
که در ذهنش شکل می‌گرفت؛ از هم باز نشده بود که صدایی شنید. صدایی
فریادگونه که تنش را از جا پراند

بهت گفتم همین الان به کیان یوسفی بگو بیاد اینجا _

عرفان استکان را به روی میز کوبید و ارسال که با چشمانی گشاد شده
حدس و گمان‌هایش را بررسی می‌کرد؛ صدا مجدداً اعلام وجود کرد

مگه نمی‌فهمی چی بهت می‌گم؟ من با یوسفی کار دارم نه اون رئیس _
احمقت

:عرفان سریعاً گفت

یکتااست؟ _

و ارسلان تایید کرد و با تمام توان، به سمت خروجی دوید

تمام سالن را حجم سنگینی از هیاهو فراگرفته بود. دیوانه‌ای که مقابل پیشخوان ایستاده و منشی را تهدید می‌کرد؛ هیچ ربطی به یکتایی که او می‌شناخت نداشت. تمام کارکنان جمع شده و هر کدام چیزی می‌گفتند

ارسلان فریاد زد

این جا چه خبره؟ _

او یکتا با دیدنش، دیوانه تر شد

چرخید و سر و صورت سرخ و درب و داغانش، ارسلان را دچار حیرت کرد. انگار که جدی جدی دیوانه شده باشد، با یکی از دست‌ها سر تا پای ارسلان را نشان داد و باز هم فریاد زد

چی شد ساکت شدین؟ از این می‌ترسین؟ این یه عوضی به تمام معناست _
که اصلا هم ترس نداره. من یه بارترسیدم و تباه شدم، شما ها نترسین

تمام چشم‌ها صورت ارسلان را نگاه می‌کردند. او پر بود از خشم و تمام رگ‌های شقیقه‌اش متورم و چشمانش وحشتناک به نظر می‌رسید

خیره به صورت یکتا، در خطاب به عرفان گفت

عرفان اینو ببر تو اتاق من. سریع _

و عرفان که نزدیک شد به یکتا، دخترک با تمام حال بدی که تجربه اش می‌کرد؛ دست دراز کرد و تمام دفتر و دستک منشی را بهم ریخت

مگه با تو نیستم می‌گم به کیان یوسفی بگو بیاد بالا؟ حالیت نیست؟ _

منشی فاصله گرفته و رو به ارسلان پرسید

به پلیس زنگ بزنم؟ _

او باز هم همه‌ای پرسروصدا به راه افتاد

یکتا چنگ انداخته بود به تلفن و تمام کدها را با خیالِ تماس با کیان
شمارگیری می‌کرد.

نهایت هم ارسال، درست شبیه به خودش دیوانه شد.

همگی برگردین سرکارتون. نمایش تموم شد _

عرفان هرکدام را به سمتی راهی می‌کرد و ارسال دیگر نتوانست که آرام
بماند.

بازوی یکتا را چسبید و بی‌توجه به داد و فریادهای بی‌مفهومش، او را تا
اتاق کشاند و خوب شد که عرفان هم به دنبالش داخل آمد.

یکتا تا نزدیکیِ مبلِ تک‌نفره پرتاب و ارسال با تمام احساسِ خشمی که
تجربه‌اش می‌کرد؛ نزدیک شد و سیلی‌ای جاندار را روی صورتش کوبید.
آن‌قدر جان‌دار که عرفان نیامده متوقف و تنِ دخترک به روی مبل پرتاب
شد!

ارسال غریب:

تو کی هستی که با آبروی من بازی می‌کنی دختره‌ی احمق؟ _

و یکتا درحالی‌که خون از لب و دهنش جاری بود و ردِ سیلی ارسال،
زیادی گونه‌اش را می‌سوزاند؛ روی پا ایستاد و صحبت کرد

دیگه تموم شد. اینجا آخرِ خطه. اجازه نمی‌دم بیشتر از این کیانو نابود _
کنی. همه چیزو می‌گم.

عرفان کناری ایستاده بود و بررسی‌شان می‌کرد. این حالاتِ یکتا قلبش را به
درد می‌آورد و شنید که ارسال بی‌رحمانه خندید و گفت

چیه؟ حسابی آتیش گرفتی؟ الان داری از این می‌سوزی که من محلت _
ندادم؟ من که گفتم عزیزم، می‌تونی برای یک هفته منو تجربه کنی

این‌بار یکتا هم نزدیک شد و تمامِ دق و دلی او هم تبدیل شد به سیلی روی
گونه‌ی امیر ارسال زند

عرفان نزدیک شد به بهانه‌ی کمک به یکتا و دید که اشک‌های دخترک
:چطور با درماندگی می‌چکید وقتی در خطابش گفت

می‌میرم اما هیچ وقت به دوست داشتنت بر نمی‌گردم. به این حقارت و _
بدبختی بر نمی‌گردم. شنیدی؟ من می‌میرم اما به این قلب می‌فهمونم که تو
!اشتباهترین انتخابِ زندگی من بودی

ارسلان یکی از دستانش را به روی همان طرفی که سیلی خورده بود کشید
..و فکش را تکانی داد تا شاید غرور از دست رفته‌اش را پس بگیرد

:گفت

بمیری هم نمی‌تونی. تو عاشق من شدی و این خود بیچارگیته که من _
.عاشقت نیستم

رو سری‌اش تحت تاثیرِ تقلاها، به روی شانه‌هایش افتاده بود. موهایش
شلخته و صورتش سرخ و خیس از اشک بود

:تمام این حالات، آن‌قدر عرفان را عصبی کرد که رو به ارسلان غرید
دهنتو می‌بندی یا نه؟ _

:و یکتا میانِ ضجه‌هایش افزود

آره من بیچاره‌ام اما نه به اندازه ی تو.. من واسه شکست خوردنم از _
کسی انتقام نمی‌گیرم که اگر می‌خواستم، نابود کردنِ تو واسم کاری نداشت.
من اشتباهم رو می‌پذیرم و می‌دونم که باعث و بانی شکستم فقط خودمم نه
هیچ‌کس دیگه و این رو هم بدون امیر ارسلان، هیچ تهدیدی از جانب تو رو
من تاثیر نداره. من خودم با دستای خودم زندگیِ کیان و ره‌ارو درست
می‌کنم، خودم کاری می‌کنم که کیان بازم به همون آدمِ پر غرور و خوشبخت
تبدیل بشه و اینو بدون که هیچ احدالناسی جلودارم نیست. من دیگه نقشِ
...منفی این داستان نیستم. دیگه از تو فرمان نمی‌گیرم

.این حرفات عواقبِ خطرناکی داره یکتا _

دیگه نمی ترسم. اصلاً از تو نمی ترسم _

:ارسلان دست در جیب، هردو تایی ابروانش را بالا پراند و گفت

خیلی اشتباه می کنی. از من باید بترسی _

و عرفان نزدیک شد و این بار به شانه‌ی ارسلان کوبید

دیگه بسه.. خفه شو دیگه حالم ازت بهم خورد. ببین چه بلایی سرش _
آوردی. چرا بقیه باید تاوان بی لیاقتی تورو بدن؟ مقصر همه‌ی بلاهایی که
..سرت اومده فقط خودتی ارسلان. اینو بفهم

من کیانو نابود می کنم. همین امروز این کارو می کنم. یه لحظه هم تردید _
نمی کنم. هردوتون مطمئن باشین

:یکتا گفت

من نمی دارم _

و ارسلان نزدیک شد و به واسطه‌ی انگشت سبابه اش، اشک‌های روی
گونه‌ی او را پاک می کرد وقتی گفت

هنوزم اگر من بگم بمیر، تو می میری. هنوزم عاشقمی. پس هیچکاری _
نمی تونی بکنی. تو فقط عاجز و درمونده‌ای یکتا و من متاسفم که نمی تونم
کاری واسه این دست و پا زدن ها بکنم. تو تلاشتو بکن، شاید تونستی دل

!منو بدست بیاری اما تو این لحظه، فقط باید خفه شی

و به دنبالش چنگ انداخت به کتتش و قبل از انجام واکنشی از جانب یکتا،
اتاق را ترک کرده و یکتا را به همراه عرفان، پشت دری که قفلش می کرد
باقی گذاشت

به عمق فاجعه که پی برد؛ گام‌هایش را عجلانه رساند به دستگیره‌ی در و
جدی جدی قفلش کرده بود؟

چند باری تکانش داد. نامِ ارسلان را هم فریاد زد. با یکی از دست‌ها مدام
!به در کوبید و نه، هیچ راهی نبود

نالد:

من نمی‌ذارم. به خدا نمی‌ذارم _

و همان‌جا سُرخورد و نشست به روی زمین

عرفان حالا مقابلِ دیدِ تارش خودنمایی می‌کرد. عرفانی که در سکوت، به
:دنبالِ رامحلی کاساز می‌گشت و نهایت هم نتوانست که طاقت بیاورد؛ گفت

.. بلند شو روی زمین نشین. همه چیز درست می‌شه. بلند شو _

قطره اشک‌هایش را حرصی پس زد و هرچه می‌کرد راهی برای قطع
ریزششان نمیافت

زود باش یکاری کن عرفان. من باید از این‌جا برم _

عرفان نشست به روی مبل. نشست همان‌جایی که یکتا خیلی وقت پیش‌ها
!می‌نشست و با حسرتِ تمام، ارسلان را نگاه می‌کرد

:انگشتانش را درهم قلاب کرد و کاملاً خونسرد بود وقتی می‌گفت

خیلی‌خب می‌ری. بیا بشین اینجا حرف بزنیم _

هیچ حرفی باقی نمونه. وقت ندارم باید برم. معلوم نیست ارسلان با چه _
هدفی رفته بیرون

می‌دونم باید بری اما چجوری؟ از پنجره که نمی‌تونی خودتو پرت کنی _
پایین. بیا بشین فکر کنیم تا یه راهی پیدا بشه

با کمک یکی از دست‌ها، روی پا ایستاد و بعد خاکِ روی پالتواش را هم
تکاند

عرفان خیره به حال و روزش جمله‌ای دیگر را به زبان آورد

اون شب چی شد؟ ارسال کاری کرد که ناراحت کنه؟ به من بگو و _
خیالت راحت باشه که من به هیچکس نمی‌گم

رسید به مبلِ مقابلِ عرفان. رسید به همان جایی که قبل‌ترها ارسال
می‌نشست

نه ارسال هیچکاری نکرد _

چرا حرف نمی‌زنی؟ تو خودت نریز. بگو تا شاید آرام شی _

تمام دنیا همین را می‌گفتند. آن روزها که از عشقِ ارسال و تبِ نگفتن
می‌سوخت هم، مدام کنارِ گوشش گفتند بگو و گفتش جز آواره شدن، به
جایی رسید مگر؟

هرچه در ذهنش می‌گذشت را به زبان آورد

یه بار گفتم و برای گفتش روزی هزار مرتبه لعنت می‌فرستم به خودم _

عرفان حدسش می‌زد اما این رفتار و این سرخی چشم‌ها، حدسش را به یقین
تبدیل می‌کرد. آن‌قدر که خیره به اشک هایش گفت

عاشقش شدی؟ _

نگاهش مات ماند. این‌قدر درمانده و عاجز به نظر می‌رسید؟ چشمانش
این‌قدر راحت حالِ درونی‌اش را لو می‌داد؟

لب زد

نه _

او عرفان با یکی از دست‌ها اشاره کرد به چهره‌ی درب و داغانش

کاملاً مشخصه که نه _

سکوتش تمام آن‌چه در ذهنش می‌گذشت را به زبان آورد. عرفان نفسی را
کلافه فوت کرد و بعد خیره به صفحه‌ی مانیتور گفت

ارسلان بدرِ عشق و عاشقی نمی‌خوره، اگر می‌دونستم زودتر از این _
 حرفا پیدات می‌کردم و اینو بهت می‌گفتم. و نمی‌ده که هیچ، اگر واهم بده و
 ..عاشقت هم بشه کلاً بدر نمی‌خوره. اصلاً آدم نیست

نگفت چرا. دلیل نخواست. به دنبال سببش نگشت. ارسلان او را نابود کرده
 !بود و محال بود که یکتا، یکبارِ دیگر هم به دوست داشتنش اعتراف کند
 :تنها گفت

.می‌دونم _

!و عرفان زد زیر خنده

نمی‌خوای از عشقت دفاع کنی؟ _

.و یکتا با تمام خشمش، شمشیر را از رو کشید

اون عشق من نیست. فقط باعث و بانی همه‌ی عذاب‌هاییه که تو کل _
 زندگیم کشیدم. می‌دونی چیه؟ من قبل از ارسلان اصلاً عذاب نکشیده بودم،
 خوشبخت ترین دختر این جهان بودم، حتی نمی‌دونستم معنی بدبختی چی
 هست اما ارسلان بابودنش تمام سال‌های خوشبختیمو جبران کرد. بخاطر
 .همینه که هیچوقت نمی‌بخشمش

.اونم سعی نمی‌کنه برای بخشیده شدن _

:گفت

!به درک _

.و عرفان باز هم خندید و بعد یکی از شکلات‌هایش را به او تعارف کرد

.خیلی‌خب خانم خشن. بیا اینو بخور حالت جا بیاد _

از صبحی که چشم باز کرده بود؛ تا همین حالا، لب به یک لیوان آب هم
 نزده بود و همین دانه شکلات هم می‌توانست حالش را جا بیاورد. بدون
 تعارف شکلات را قاپید و وقتی آن را به دهان گذاشت و طعم انصافاً

محشرش را با ولع نوش جان کرد؛ روی پا ایستاد و رفت تا مانیتوری که کنج میزِ ارسال نصب شده بود

چجوری می‌تونم خط تولیدتونو ببینم _

روشن کن فکر می‌کنم رو همون قسمت باشه چون ارسال فقط همون _ خط تولیدو نگاه می‌کنه

کلید را فشرد و درست هم گفته بود عرفان. با نگاهش گشت زد و وقتی کیان را همان حوالی دید؛ انگار که نفس‌ها به آسودگی از حنجره‌اش خارج شدند.

:آن‌قدر که گفت

کیان که اینجاست _

:و عرفان پرسید

..پس می‌خواستی کجا باشه؟ هنوز ساعت کاری تموم نشده که _

یکتا با تمام دل‌رحمی‌ای که آن لحظه تجربه‌اش می‌کرد خیره به کیانی که :تدنتد چیزهایی به روی کاغذ می‌نوشت گفت

چقدر لاغر شده _

و عرفان بیخیال تاییدش کرد

انگار زنش از خونه بیرونش کرده. نمی‌دونم شاید اون زنه‌رو بیرون _ کرده. فقط می‌دونم که قهر بودن قرار بوده آشتی کنن حالا آشتی کردن یا نکردن رو نمی‌دونم

یکتا چرخید و همان لحظه میان گریه‌هایش خندید

چقدر اطلاعاتت دقیقه _

:و عرفان دستی به روی قفسه‌ی سینه‌اش نشاند و گفت

قربان شما چاکرم _

دقیقه‌هایی در سکوت گذشت. یکتا خیره به نقطه‌ای به برنامه‌های ذهنی‌ای که تماشایش نابود می‌شد فکر کرد و عرفان پس از چند مرتبه چک کردن دستگیره‌ی در، نهایت کلافه شد و گفت:

چیکار کنیم؟ می‌خوای تا شب مثل مجسمه زل بزنی به یه نقطه؟ _

:و یکتا نفسی را فوت کرد و گفت

شماره‌ی کیان خاموشه، چطوری باهاش ارتباط برقرار کنم؟ می‌تونی _
کمکم کنی؟

. عرفان در ثانیه‌ای فکرش را خواند و سریعاً هم ردش کرد.

اصلاً فکرشو نکن که از اینجا زنگ بزنی پایین چون کیان اگر بفهمه تو _
تمام مدت بازیش دادی و با ارسال همدست بودی به حرفات که گوش نمی‌ده هیچ، ممکنه باهات دشمنی کنه و هر بلایی هم سرت بیاره

درست می‌گفت عرفان. فکر کرد اگر کیان یک درصد به این موضوع پی
ببرد؛ تا کجای خشم خواهد رفت و همان لحظه بیخیال به عمل رساندن این
!تصمیم شد

:اول پرسید

تو از همه چیز خبر داری؟ _

:و بعد که پاسخ مثبت گرفت؛ نالید

پس چیکار کنم؟ اگر ارسال همه چیزو خرابتر کنه چی؟ _

عرفان لب زیرین می‌گزید؛ اندکی صبر و تفکر ذهنش را باز کرد. آن قدر
که پرسید

تو شماره‌ی زنشو داری؟ _

:و یکتا که تایید کرد؛ عرفان قید کنار ارسال ماندن را زد وقتی می‌گفت

باهاش قرار می‌ذاریم. همه چیزو برایش می‌گی، هر چقدرم که خراب _
 کرده باشی می‌تونی درستش کنی یکتا، نگران نباش. فقط آرامش خودتو
 حفظ کن. این حال و روزت فقط قدرتِ ارسلانو زیاد می‌کنه. کاری نکن
 فکر کنه بدونِ اون می‌میری. ازت خواهش می‌کنم انقدر عاشقش نباش که
 باز رفتارهای غلط خودشو تایید کنه.

آخرین دیدارش با رها را یادش آمد. تمام حرف‌هایی که گفت. تمام جمله
 هایی که شنید. همان روز باید تمام می‌شد و اگر ارسلان نمی‌رسید؟
 همان روز رها جمله ای را گفت. جمله‌ای که برای چند ساعتی درگیرش
 کرده بود اما حالا و در چنین لحظه‌ای، دنیایشان چرخید و یکتا رسید به
 همان جمله!

رسید و باز هم قطره اشکی جدید چکید.
 اون انقدر ازم منتفره که به حرفام گوش نمی‌ده. من مطمئنم که باورم هم _
 نمی‌کنه.

شنید:

!منم همراهت میام. من شاهد _

و نگاهش با تمام حیرت بالا آمد

واقعا؟ _

آره واقعا. حالا زود باش بیا بشین یه دست تخته بزنیم. تا ارسلان برگرده _
 اینجا اسیریم. بذار وقتی برگشت ببینه که تو نبودش خیلی هم به ما خوش
 گذشته. ببینم تخته که بلدی؟

:سر تکان داد و نتوانست که نگوید

تو واقعا هم خونِ ارسلانی؟ _

و عرفان تخته‌ی شیشه‌ای و تجملاتی ارسلان را به روی میز گذاشت و
 شانه بالا انداخت

شاید نباشم. اصلاً شاید ارسال سرِ راهی باشه چون شبیه هیچ‌کدومِ ماها _
نیست.

☆☆☆☆☆☆☆☆

تکه‌سنگی که به زیرِ کفشش قل می‌خورد و به بازی‌اش گرفته بود را،
درست پس از باز شدنِ دربِ آهنی توسطِ حاج علی به گوشه‌ای پرتاب و
بعد دکه‌ی کتش را باز می‌کرد وقتی نزدیک شد

سلام حاج آقا، خوب هستین؟ _

حاج علی لبخندی نصف و نیمه روی لب‌ها کاشت و پس از نزدیک شدنش،
با یکی از دست‌ها به داخل دعوتش کرد

بفرمایید _

قصدش داخل شدن نبود اما چرا که نه، این جمله‌ها را مادرِ خانواده هم باید
می‌شنید.

پس ببخشیدی کوتاه را حواله‌ی حاج علی داد و بعد پا به حیاطشان گذاشت.
حیاطی که در وهله‌ی اول، گلخانه‌ی زیبا با گلدان‌های رنگارنگ و
دست‌سازش خودنمایی می‌کرد

خیره شد به آن‌ها و حاج علی هم مفتخرانه نامِ یکتا را به زبان آورد

اینا همه کارِ یکتاست. اکثرِ وسیله‌تزیینی‌های این خونه رو یکتا درست _
کرده.

فکرش رفت تا شرکت. رفت تا ساعتی پیش. رفت تا صورتِ سرخِ یکتا و
!نگاهی که امروز، با تمامِ روزهایی که می‌شناختش فرق داشت

ارسال هیچ‌وقت گامِ بعدی را این‌طور برنامه‌ریزی نکرده بود اما یکتا
خودش خواست که پا به بازیِ انتقامش بگذارد و در این میان، هیچ‌کاری از
!دست‌های ارسال ساخته نبود

رسید به فضای منحصر به فردِ خانه. رسید به پرده‌های صورتی و دیگر اشیاء رنگی.

گفت:

اینا هم کارِ یکتاست؟ _

و حاج علی با رویی گشوده تایید کرد.

وسيله‌های خونه همه سلیقه‌ی یکتاست. دخترِ من روحیه‌اش خیلی شاد و _ سرزندست. من مطمئنم که هیچ اتفاقی نمی‌تونه اونو به یه دخترِ افسرده تبدیل کنه.

تکانِ ابروانش به سمتِ بالا، کاملاً ناخودآگاه بود. خودِ نحسش، همان اتفاقی بود که حاج علی از رخ دادنش هیچ اطلاعی نداشت.

نشست به روی مبلی که حاج علی اشاره می‌کرد و پا که به روی پا انداخت؛ سر و کله‌ی نرگسی که نسخه‌ی بیست سالِ آینده‌ی یکتا بود هم پیدا شد.

سلام آقای زند. خیلی خوش اومدین. مشتاقِ دیدار _

به روی پا ایستاد و چشم‌های یکتا هم روزی، درست شبیه به این زن ستار مباران بود.

گفت:

سلام حالِ شما خوبه؟ خیلی خوشحال شدم از دیدنتون _

و همان لحظه‌ای که با تمامِ قدرتش به صورتِ یکتا کوبید را یادش آمد.

نرگس تلاش کرد تا او را از خود راضی نگهدارد.

بفرمایید توروخدا.. چرا زودتر خبر ندادین به یکتا بگم خونه بمونه؟ آخه _ اینجوری که خیلی بد شد.

:حاج علی پرسید

یکتا کجاست خانم؟ _

و نرگس درحالی که لبخند به روی لب‌هایش خشک شده بود؛ جمله‌هایی پرت و پلا تحویل همسرش داد.

والله راستش، امروز که بیدار شد یکم حال ندار بود منم گفتم بره پیش _ سارا. خوب می‌شه بچه‌ام. سرما خورده حتماً.. چند شب پیشم داشت ..می‌چایید.. البته من

.یکتا خونه‌ی مادر بزرگمه. خیالتون راحت حالش بهتره _

حاج علی چپ‌چپی حواله‌ی همسرش داد و نرگس کاملاً درمانده به نظر می‌رسید وقتی پرسید

.عه او مده اونجا؟ خب پس حتماً به من زنگ زده و من متوجه نشدم _

:سری به چپ و راست تکان داد و بعد حاج علی کاملاً ناگهانی پرسید

اتفاقی افتاده؟ _

ارسلان پا به روی پا انداخت و نرگس رفت به آشپزخانه تا بساط پذیرایی را تدارک ببیند

..اتفاق که نه.. فقط _

:حاج علی با تمام حالِ بدی که نصیبش شده بود پرسید

فقط چی؟ _

و ارسلان فکر کرد. به تمام جوانب فکر کرد. به فردا روزِ یکتا فکر کرد. بع آخر عاقبت بحثِ امروز فکر کرد و در آخر، رسید به همان شبی که یکتا خیره به چشمانش، به دوست داشتن‌هایش اعتراف کرده بود. رسید به اشک روی گونه‌هایش. رسید به انتهای احساسی به نام عذاب وجدان و نقشه را همان لحظه که لب‌های خونیِ یکتا را یادش آمد؛ تغییر داد.

صدرا را میان حنجره‌اش صاف کرد و بدون اندک احساسِ خجالت و یا شرم،
با تمام اعتماد به نفسی که همراه داشت؛ گفت

راستش همونطور که می‌دونین یکتا منو دوست داره. خیلی هم دوست _
..داره. اونقدر زیاد که از محدوده‌ی صورتون دوره

از عمد گفت او.. از عمد دوست داشتن را به خودش ربط نداد و به خدا که
:این دوست داشتن، راضی اش کرده بود وقتی افزود

...منم می‌خوام باهاش ازدواج کنم اما یه چیزایی هست که _

پس یکتا بهت نگفته که من با ازدواجتون مخالفم؟ _

.لحظه‌ای نگاهش مات ماند. انگار که به غرورش برخورد کرده باشد

:سریعاً پرسید

چرا؟ _

.و حاج علی اشاره داد به سر تا پایش

.بخاطر هرچی که هستی جنابِ زند _

یعنی چی؟ _

یعنی همین. من دخترمو به کسی که میاد روبه‌روم می‌شینم و می‌گه _
دخترت منو دوست داره، نمی‌دم. تو اگر ادب و احترام سرت می‌شد؛
اینجوری به من فخر نمی‌فروختی. واقعاً نمی‌دونم که دخترِ دسته‌گلِ من،
عاشقِ چیه تو شده که کلِ اتاقش پُره از نقاشی‌های تو اما اینو بدون که من
خودم این عشقِ گندو از سرش پاک می‌کنم

.حالا هم اگر کاری نداری من برم به کارهای مهم ترم برسم

انگار که شخصی، پتک به دست شخصیتش را نشانه گرفته باشد، با تمام
:خشمی که تجربه‌اش می‌کرد گفت

شما انگار نمی‌دونین من کی‌ام؟ _

و حاج علی حق به جانب صحبت کرد

چرا اتفاقاً می‌دونم. یه زمانی تمام مال و اموالی که الان زیر دستِ تو عه، _
مالِ آقای زند بزرگ بود که من احترام زیادی براش قائلم اما نمی‌دونم با
کدوم بی‌عقلی همه چیش رو سپرد به آدمی که واقعاً لایقِ این ثروت نیست.
من فکر می‌کنم تمام این غرور بخاطر مال و ثروتت باشه که اگر من به
جای پدرت بودم تمامش رو ازت می‌گرفتم تا بفهمی که اصلاً هم کسی
نیستی.

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. انگار که یکتا تمام زبانِ تند و تیزش را از
!همین مرد به ارث گرفته بود

گفت:

شما می‌دونی اگر من طلبم رو بهت نمی‌بخشیدم به چی تبدیل می‌شدی؟ _

و حاج علی خیره به صورتش گفت

به چی؟ چیزی کمتر از تو؟ من که بعید می‌دونم _

روی پا ایستاد. اینجا ماندنش می‌توانست به فریاد هم سرانجام شود

فکری کرد و قبل از دور شدن گفت

حاج آقا مقدسی، به جای کوبیدنِ مردی که خدای دخترت شده، برو یقه‌ی _
اون بی‌ناموسی رو بچسب که مزاحمِ همسرِ آینده‌ی من می‌شه و این رو هم
بدون که اگر من واردِ عمل بشم به خون و خون‌ریزی منتهی می‌شه

بعد با خدا حافظیِ بلندی از نرگس، راهی حیاط شد و صدای گام‌های حاج
علی را که شنید؛ لبخندی شیطانی را هم روی لب‌ها کاشت

حاج علی گفت

و ایستا ببینم. چی داری می‌گی؟ _

روی پا چرخید و همان لحظه چنان ابرو درهم کشاند که حاج علی را هم
تحت تاثیر قرار دهد

همون مرتیکه‌ی بی‌همه چیزی که دست از سرش برنمی‌داره. من به شما _
احترام گذاشتم که اومدم ازت بخوام که حقشو بذاری کف دستش وگرنه
واسه کسی مثل من کاری نداره که اونو از رو زمین محو کنم

صدای برخورد در به لنگه‌اش، نگاه‌ها را چرخاند و او درحالی‌که با مردی
خوش‌پوش مواجه می‌شد؛ شنید

کدوم مرتیکه‌ی بی‌همه چیز؟ _

:نگاهش همان‌طور خیره ماند به امیر و حاج علی در خطابش گفت

.امیر جان پسر من تو برو قنادی من الان میام _

:امیر اما اصرار کرد

نه من باید بدونم کی مزاحم یکتا شده؟ _

:و ارسلان خوشش نیامده بود از این امیر تازموارد وقتی گفت

معرفی نمی‌کنین؟ _

:امیر بی‌توجه تکرار کرد

کی مزاحم یکتا شده؟ _

.و حاج علی برای دور شدن ارسلان جمله‌ای چید

اگر کسی مزاحم یکتا شده باشه اون خودش به من می‌گه، دختر من _
.هیچ‌چیزو از باباش پنهان نمی‌کنه آقای زند

.و ارسلان همراه با تکان ابروها گفت و کیان را به باد داد

پس شما خبر دارین که یکتا یه مدتی کار می‌کرده و تو اون مدت _
همکارش مدام مزاحمش می‌شده؟

.امیر باز هم مداخله کرد

همکارش؟ همکارش کیه؟ _

و ارسال بدونِ اندکی تردید نامِ کیان را به زبان آورد و نمی‌دانست که
!شروع این بازی ، با کیان چه خواهد کرد

..اسمش کیانه. ظاهراً طرف سید هم هست اما نمی‌دونم _

کیانِ یوسفی؟ _

:ارسالان چرخید به روی چشمانِ از حدقه درآمده‌ی کیان و پرسید

شما می شناسینش؟ _

و امیر که از شدتِ شوک و اردشده مات مانده و سکوت کرد؛ ارسالان دست
به کار شد و تکه کاغذی را به دست‌های حاج علی سپرد

من جای شما بودم از یکتا نمی‌پرسیدم، این آدرسِ خونه‌ی پدریشه، آخه _
طرف متاهل هم هست. اگر برخورد می‌کنین که هیچ، اگر نه خودم برم
سراغش

و حاج علی در حالی‌که هیچ کنترلی به روی آرامشِ از دست رفته‌اش
نداشت؛ برای اولین مرتبه صدا بالا کشید

نیازی به اقدامِ شما نیست آقای محترم، نمی‌دونم چند بار باید بگم که تو _
هیچی دخترِ من نیستی و نخواهی شد

و ارسالان در پاسخ به او، تنها نیشخندی روی لب کاشت و با خداحافظی
کوتاهی فاصله گرفت

☆☆☆☆☆☆☆☆

رها مامان، بیا بشین اینجا _

گام‌های رفته را برگرداند و دقیق شد به روی فرزانه‌ای که آلبوم به دست،
لبخندی را هم روی لب‌هایش نشانده بود

:نشست کنارش و تلاش کرد تا آرام به نظر برسد وقتی گفت

جانم مامان؟ _

و فرزانه با حوصله، رامین را هم به کنارشان نشستن دعوت کرد

تو هم بیا عزیزِ مامان _

پس فقط رامین عزیزته آره؟ _

این صدا متعلق به رهایی بود که نازی دخترانه را به جمله‌اش تزریق کرده بود و رامین که کنارشان نشست؛ فرزانه به حرف آمد

شما هردو زندگی منین. من هرچی دارم و ندارم از شماهاست. این‌که _ خوشحال باشین، این‌که تو زندگیتون صاحبِ آرامش و عشق باشین آرزوی منه.

و بعد اشاره داد به تصویری که بیست دقیقه‌ی تمام، با حسرت نگاهش می‌کرد.

اینجارو ببینین، رها اون موقع تو تازه با کیان عقد کرده بودی. یه شب _ اومد این‌جا و بچه اومد به مادر زنش کمک کنه، قابلمه‌رو بدونِ دستگیره بلند کرد و با این‌که حسابی سوخته بود صداش درنیمد و تا سفره رسوندش، اونشب یه حالی داشتی رها. تا خود صبح بخاطرِ سوختنِ انگشتِ اون بال‌بال می‌زدی و اونم کیف می‌کرد. حتی یادمه با وجودِ رامین تورو محکم بغل کرد و منم همون لحظه بود که حس کردم به یکی از بزرگترین آرزوهای زندگیم رسیدم. دیدم که دخترم عاشق شده و شوهرشم دوستش ..داره. نگرانیم فقط رامین بود اما

خوب یادش بود. تمام خاطرات. تکتکِ روزهای خوشی که با کیان گذرانده بود به علاوه‌ی تکتکِ نحسی‌هایش، همه و همه را به خوبی یادش بود اما:

مامان خواهش می‌کنم _

و رامین که نچکنان ابرو درهم کشاند، فرزانه اشاره داد به رها و کیان!
!درونِ عکس

آخه نگاه کن. ببین چقدر خوب بودین. ببین چقدر بهم میاین. چرا _
اینجوری شدی تو رها؟ من تورو پیشِ کدوم دکتر ببرم که عشقت به کیانو
یادت بیاد؟

رامین صدا بالا کشید

مامان تو داری واسه کیان گریه می‌کنی؟ _

و رها برای اشک‌های مادرش، دیوانه شد

مامان تورو خدا. من که کیانو ول نکردم برای همیشه. فقط یه مدت _
دوری لازمه. همین

:فرزانه نالید

چرا؟ تو فقط بگو چرا؟ بعد اگر دلالت قانعم کرد غلط بکنم بگم برگرد با _
شوهرت. چیکارت کرده اون؟ کتکت زده؟ معتاد شده؟ زن دوم گرفته؟
سرت هوو آورده؟ چیکار کرده مامان جان؟ تو بهتر از کیان کجا پیدا
می‌کنی؟

:و او که با تمام غمش تنها گفت

!هیچ‌جا _

رامین چپ‌چپی حواله‌اش داد و فرزانه آتش گرفت

همین دیگه. خودتم می‌دونی اون بهترین انتخاب بوده اما نمی‌دونم چرا _
ازش فاصله می‌گیری

:گفت

!دوستش ندارم مامان _

!و به خدا که دروغ می‌گفت

حقیقتاً آن‌قدر دوستش داشت که راضی به خراب کردنِ تصویرِ او در نظر
خانواده‌اش نبود. آن‌قدر دوستش داشت که خودش را به نقش منفیِ این ماجرا

تبدیل می‌کرد اما محال بود که لوح سفیدی که از کیان به یادگار مانده بود
!را دچار خدشه کند

فرزانه نالید

خدایا تو به دادم برس. خودت یادش بیار که کیان جونش بود _

:و رها که حال و روزِ مادرش را دید؛ گفت

باشه مامان جونم. غلط کردم تو گریه نکن. جانِ رها گریه نکن. باشه من _
برمی‌گردم. برمی‌گردم پیشِ کیان باشه؟

و همان لحظه که فرزانه ریشه‌ی اشکش خشک شد و رامین به روی
تصویرِ رها مات ماند؛ آیفون به صدا درآمد و تمامِ اهالی را از آن حال و
هوا بیرون کشید

:رامین همان‌طور که غر می‌زد رفت به سوی آیفون و فرزانه مجدد پرسید
برمی‌گرددی؟ _

رها تایید کرد و رامین درحالی‌که به چهره‌اش حالتی از تفکر بخشیده بود؛
:رو به مادرش زمزمه کرد
.امیره _

:و بعد با صدای بلندتری افزود

.رها پاشو برو تو اتاق ببینم این چیکارم داره _

:فرزانه حق به جانب گفت

خب راهش نده تو. آدم پسرِ مجردو راه می‌ده تو خونه‌اش؟ اگر کیان _
بفهمه چی؟

:رامین نفسی کلافه را از سینه رهایی داد و نتوانست که نگوید

..شاشیدم تو کیان بابا اه _

و فرزانه که لبِ زیرین گزید؛ سر و کله‌ی امیر پیدا شد.

رامین کمی از لنگه‌ی در فاصله گرفت و قصدش دعوت کردنِ او به داخل
!بود اما امیر نیامده بود برای دید و بازدید، او رسماً داشت دعوا می‌کرد

رامین گفت:

سلام داداش بیا تو _

و امیر با صورتی سرخ از خشم همان‌جا میانِ پاگردِ راهرو ایستاد و فریاد
:هم زد

چه سلامی چه علیکی؟ رامین خواهرت از این مرتیکه کیان جدا شده؟ _

بیانِ نامِ کیان هم قدرتِ از جا پراندنِ رها را داشت. نزدیک شد به لنگه‌ی
در و دید که رامین هم عصبی شده

این چه طرز حرف زدنِه؟ جدا شدن یعنی چی؟ امیر خوبی؟ _

:و امیر سری به چپ و راست تکان داد و گفت

این بود اون داماد خوبتون؟ حیف که آدرسِ خود بی‌ناموشو ندارم اما _
دارم به تو اخطار می‌دم، می‌ری یقه‌شو می‌گیری می‌گی که دست از سرِ
دخترخاله‌ی من برداره

همان لحظه بود که فرزانه به گونه‌اش کوبید و رها گامی را به جلو
برداشت

رامین غرید

دهنتو ببند بابا. شوهرخواهرِ من مونده‌ی فامیلای عتیقه‌ی توعه؟ چی _
می‌گی تو؟ توهم زدی؟

نه اونی که دچار توهم شده تویی. اون همه تعریفِ شوهرخواهرتو _
می‌کردی این بود؟ همین بی‌ناموسی که مزاحمِ دخترِ مردم می‌شه؟

فرزانه همان جا به روی اولین میلِ سرِ راهش نشست و رها نتوانست که طاقت بیاورد. امیر میانِ رامپله فریاد می‌زد و آبروی او و زندگی‌اش را به !همراه هم می‌برد

چنگ انداخت به روسری‌ای سیاه و آن را سرسری به روی موهایش انداخت. رفت نزدیک و همین که رامین قصد کرد برای مانع شدن، او :فریاد زد

رامین لطفاً برو کنار. داره راجع به شوهر من حرف می‌زنه _

امیر به محضِ نزدیک شدنِ رها، کمی آرام گرفت و رها اطمینان داشت که تمامِ همسایه‌های طبقه‌های بالا و پایینشان حالا میانِ لنگه‌های درشان !ایستاده‌اند

:گفت

سلام. من همسرِ کیانم. شوهر من چیکار کرده؟ _

و امیر درحالی‌که نسبت به رها کاملاً خوش‌بین بود؛ باز هم درست شبیه به .همیشه، به او احترام گذاشت

سلام رها خانم. من امیرم. منو یادتون میاد؟ _

:رها سر تکان داد و گفت

بله یادم میاد ولی انگار شما نون و نمکی که سرِ سفره‌ی ما خوردین رو _ یادتون نمیاد که اینجوری داد و بی‌داد می‌کنین؟

و امیر از رفتارش، شرم کرده بود که اینطور جمله چید

.باور کنین اگر آدرسِ خودشو داشتم اینجا نمی‌اومدم _

:رها تکرار کرد

.خب بفرمایید. من همسرشم _

و کسی باز هم از راه رسید که آبروی کیان را چوبِ حراج بزند

راستش رومم نمی‌شه به شما بگم اما باید بدونین. حق خانمی مثل شما _
اینه که بدونه. که ذات شوهرشو بشناسه

مگه شوهر من چیکار کرده؟ _

مزاحم دخترخاله‌ی من شده _

فرزانه همان‌جا پشت دیوار، پس افتاد و رها رامین را نگاه کرد و رامین
!رها را

پس از گذشت ثانیه‌هایی، رها قید آبرویش را زد که صدا در گلو صاف کرد
و گفت:

اسم دخترخاله‌تون یکتاست؟ _

و امیر که آن طور جمله چید؛ رامین باز هم دیوانه شد

پس شما از کثافت‌کاری‌های شوهرت خبر داشتی و جلوشو نگرفتی؟ _

..دیگه دهنتمو ببند مرتیکه، میام می‌زنم لت و پارت می‌کنم ها _

رها با یکی از دست‌ها، مقابل رامین سدی کشید و بعد در خطاب به امیر
گفت:

بله خبر دارم اما نه از کثافت‌کاری‌های شوهرم، بلکه از دختری به اسم _
یکتا خبر دارم که خودشو چسبونده به کیان و سعی داره زندگی مارو خراب
کنه اما با وجود این‌که خبر داشتم نیمدم دم خونش و اجازه دادم که خودش
به اشتباهش پی بیره چون بازی کردن با آبروی کسی هیچوقت چیزی رو
درست نمی‌کنه آقای محترم. شما هم بهتره به جای حساب پس گرفتن
از کیان، اول از دخترخاله‌ی خودتون سوال کنین و اگر اون قبول کرد که
کیان مزاحمش شده، اونوقت از بی‌وجدانی خودشه چون شوهر من هرچقدر
هم که کسی رو دوست داشته باشه، مزاحمش نمی‌شه. حداقل منی که زنشم
!از این مطمئنم، مزاحم شدن تو ذات کیان نیست. اصلاً نیست

رامین فاصله گرفته و جمله‌هایی که خواهرش در دفاع از کیان کنار هم می‌چید را گوش می‌کرد. با تمام حیرتش گوش می‌کرد و بودند هنوز هم چنین عاشق‌هایی در این دنیا؟

:امیر کاملاً کم آورده بود وقتی گفت

.یکتا هم دختری نیست که آویزونِ یه مردِ متاهل بشه _

و وقتی رها در سکوت نگاهش کرد؛ پله‌های بالا آمده را با حالی بد پایین رفت.

در را بست و هنوز بهانه‌ها برای شکستش کامل نشده بود که فرزانه به حرف آمد.

پس زیر سرش بلند شده آره؟ واسه همین تو اومدی اینجا. واسه همین از _ زندگی دست کشیدی

رو گرداند. این طرف را نگاه می‌کرد حالت کلافه‌ی چشمان برادرش دیوانه‌اش می‌کرد و در طرفی دیگر، فرزانه نشسته بود و با نگاهش، انکاری از جانب رها را انتظار می‌کشید.

بغض تا گلویش بالا آمد و تیزی‌اش حنجره‌اش را می‌خراشید. لب‌هایش بیرون پرید. پره‌های بینی‌اش برای ذره‌ای مقاومت جمع شد و بغض لعنتی آن‌قدر قدرت داشت که وجودش را هم بسوزاند.

:رامین فریاد زد

چرا نمی‌گی رها؟ _

و او نشست همان‌جا، اجازه داد تا سدِ بغضش بشکند و بعد با تمام وجود گریه کرد.

به واسطه‌ی هردو دست‌ها روی صورتش را نقاب گرفت. او به جای کیان خجالت می‌کشید. از باختن و از هرچه که در این زندگی تجربه کرده بود

خجالت می کشید. از دوست نداشته شدنش شرم می کرد و انگار او آن زنی
!نبود که بتواند مردی را پایبند به خودش نگه دارد

:رامین در خطاب به مادرش گفت

همون کیانی که شما داری سنگشو به سینه می زنی مامان جان، تو زرد _
از آب درومد

گاهی وقت ها، باور کردن چیزهایی که دوستشان نداریم با خود نابودی
مواجه خواهد شد و فرزانه هم دچار همین حالات شد که جمله های پسرش
!را باور نکرد و در خطاب به رها پرسید تا رها به نحوی ردش کند

آره رها؟ چی می گه این؟ _

رها گریه می کرد و این بی جواب بودنش، نشانه ی رضایتی بود که این بار
زیادی نحس به نظر می رسید

:رامین گفت

آره دیگه مامان جان. نمی فهمی؟ دارم بهت می گم بهش خیانت کرده. رها _
به مامان بگو که بازیمون دادی. بگو که همه چیزو یادته. بگو که هیچوقت
کیان و خاطراتشو یادت نرفته

فرزانه هین کشان روی پا ایستاد و رها با همان صورت اشکی، نگاه بالا
:کشیده و کاملاً ناامید به نظر می رسید وقتی گفت

.قرار بود رازدار باشی _

.و رامین همان لحظه بود که شمشیرش را برای کیان، از رو بست

من دیگه اجازه نمی دم تو به خونه ی اون برگردی و لازمه که مامان از _
همه چیز خبر داشته باشه

☆☆☆☆☆☆☆☆

کیان من و پدرت تو تربیت تو چه کوتاهی ای کردیم پسرم؟ دلم خوش بود _
که تو شبیه کامران نیستی. دلم خوش بود که پسرم اگر متاهل بشه، متعهد

شدن رو هم بلده. منو از خودش ناامید کردی کیان. حداقل برای چند مدت اینجا نیا. تا وقتی که پدرت آروم بشه نیا.

خیره به شاخه‌های عریانِ درختِ مقابلش، آخرین جملاتی که مادرش تحویلش داد را مرور کرد. هنوز هم مات مانده بود. هنوز هم پلک نمی‌زد. هنوز هم تلاش می‌کرد تا به عمقِ فاجعه پی ببرد و هنوز هم اتفاقاتِ رخ داده را باورش نمی‌شد.

تکیه‌اش را داد به پشتیِ صندلیِ یخ‌زده‌ی فضای سبز و اجازه داد تا سرما، وجود او را هم دچار انقباض کند!

تمام روزهایی که می‌گذراند را مرور کرد. از روزی که رها او را به همراه یکتا دید؛ تا همین امروزی که یک ثانیه‌اش هم، بدونِ بروزِ اتفاقاتِ نحس نگذشت.

نفس‌های کلافه‌اش را از میان لب‌ها رهایی داد و بخارِ تولیدشده، نگاهش را چرخاند و تا آسمانِ ابرگرفته کشاند.

:همراه با خارج کردنِ آه از سینه‌اش، گفت

خدایا می‌بینی؟ اصلاً این روزا می‌بینی منو؟ این چه روزگاریه؟ من _ چیکار کنم با این همه اتفاقِ بد؟ چجوری برم خونه؟ چجوری تو چشمای مادر و خواهرم نگاه کنم؟ این همه بدی تو این دنیا هست، تو چشمت به همین یذره اشتباه من بودی که اینجوری توان گرفتی؟

بیانِ این جمله‌ها هم، اندکی حالِ درونی‌اش را تسکین نداد. روی پا ایستاد و این‌بار مقصدش رها بود. تنها او می‌توانست این حجم از بدی را از وجودش کسر کند. تنها حسِ آرامشی که دنبالش می‌گشت؛ همان‌جا بود. **اجایی میانِ خرمنِ موهای رها**

با پای پیاده، تمام مسیرِ منتهی به خانه‌ی پدری رها را قدم زد. دستانش را به جیبِ کاپشنش فرستاده بود و به آن نیم‌کره‌ی ذهنش که مدام به پدرِ یکتا فکر می‌کرد؛ التماس کرد که خفه شود اما آخر مگر می‌شد؟

پدر یکتا از کجا رسید؟

سر و کله‌ی او از کجا پیدا شد؟

اصلاً چطور فهمیده و چطور آدرس خانه‌ی پدری او را پیدا کرده بود؟
این سری سوالات داشت مغزش را می‌خورد. آنقدر که مدام ردیف‌های
دندانش را بهم می‌سایید و دست آخر هم دلش نخواست که با یکتا تماس
بگیرد و متوجه دلیل و سبب شود

انگشتش را فشرد به روی زنگ و دقیقه‌هایی را همان‌جا ماند. انتظارش
طولانی شد و درحالی‌که سرما تاثیر خودش را به روی سر انگشتانش
گذاشته بود؛ باز هم زنگ را فشرد و بعد کف دستانش را بهم سایید

:این بار صدای رامین را شنید که می‌گفت

بله؟ _

:و کیان نزدیک شد به آیفون و جواب داد

.کیانم _

خب فرمایش؟ _

.برای لحظه‌ای، یکتای ابروانش بالا پرید. تنها همین یک قلم را کم داشت

:بیچارگی به خنده‌اش انداخت و گفت

اومدم زنمو ببینم، باید به تو جواب پس بدم؟ _

زنت؟ رها دیگه زن تو نیست. یعنی به زودی این نسبت شناسنامه‌ای هم _

.تموم می‌شه پس دیگه اینورا پیدات نشه

!برای لحظه‌ای، خشم آمد و نشست کنج دیگر دردهایش

دهنتوببند بابا. زود باش به بزرگترت بگو بیاد دم در. تو کی هستی که _

واسه زن من تصمیم می‌گیری؟

شنید که رامین آیفون را گذاشت و این حرکت جری‌ترش کرد؛ آن قدر که
!انگشتِ سبابه‌اش را نشاند به روی زنگ و دیگر برش نداشت

تا آن جا که رها میانِ لنگه‌ی در ظاهر شد و او را برای لحظه‌ای، از تمامِ
نتش‌هایی که تجربه‌اش می‌کرد رهایی داد

لبخند ناخودآگاه آمد و نشست کنج لب‌هایش. هرچه بیشتر می‌گذشت؛ بیش از
!قبل دلتنگِ روزهای با او بودن می‌شد

گفت:

رها بی‌پوش بریم خونه. دیگه تحمل ندارم. واقعاً روانی شدم جدی دارم _
می‌گم.

و رها خیره به صورتش، باز هم همان جمله‌ای را به زبان آورد که بر
..خلافِ دلش بود

من با تو هیچ‌جانمیا کیان. برو و لطفاً دیگه نیا دمِ خونمون _

برای لحظه‌ای سکوت کرد. اگر به کیان بود که راهش را می‌کشید و
می‌رفت اما همه‌ی این اتفاقات، تا زمانی عملی می‌شد که رها فاصله نگیرد
!و به قصدِ تمام شدن، در را به لنگه‌اش نزدیک نکند

همان لحظه بود که یکی از کتونی‌هایش میانِ در و لنگه‌اش قرار گرفت و
بعد با یکی از دست‌ها، آن را با شدت هل داد

خیره به صورتِ رهایی که انگار هیچ تمایلی به شنیدنِ جملاتش نداشت
:غرید

تو انگار حالیت نمی‌شه، حالیت نمی‌شه نه؟ نمی‌فهمی که من از تو _
نمی‌گذرم؟ نمی‌فهمی که اول و آخر باید برگردی خونه‌ی شوهرت؟

داشت می‌سوخت. رهایی که با نگاهی بی‌تفاوت مقابلش ایستاده بود و به
ظاهر دل می‌شکاند؛ داشت از داخل می‌سوخت و تمامِ وجودش پر بود از
:احساساتِ منفی وقتی رگ‌های متورمِ گردنش را از نظر گذراند و پرسید

کدوم خونه؟ _

و کیان که خیره نگاهش کرد؛ ادامه داد

امروز صاحب خونه زنگ زد گفت خونه رو فروختم و باید تا سرِ سالتون _
تخلیه کنین. سرِ سالمون کیه کیان؟ یک ماه دیگه! تو می‌تونی با این وضع
اجاره‌ها خونه‌ی جدید بگیری؟ نه! پس بهتره بری و منتظرِ احضاریه‌ی
طلاق بمونی.

این‌بار هم رها، قصدِ بهم چفت کردنِ در را داشت اما کیان، با حجم
دیوانه‌کنندگی از خشم مشتتش را به درِ آهنی کوبید و بعد فریاد زد

.. ببین منو _

رها با نگاهش در و پنجره‌های اطراف را نظری انداخت و کیان پس از
فوت کردنِ نفس‌هایش، کم‌لوم اما خشن ادامه داد

من خونه می‌گیرم و تو می‌بینی که از پیشش برمیام و تو هم آرزوی طلاق _
گرفتن از منو با خودت به گور می‌بری. شیرفهم شد؟ من طلاق نمی‌دم.
نمی‌گذرم ازت. شنیدی؟ نمی‌گذرم

این‌بار قصدِ کیان فاصله گرفتن بود اما رها با سوالِ بی‌جایش، همان‌جا
متوقفش کرد

چرا؟ زندگی ما چی داره که تو داری سعی می‌کنی برای سرپا موندنش؟ _
هیچ عشقی نیست؛ هیچ احساسی نیست؛ هیچ حسِ خوبی نیست کیان

باور نمی‌کرد. این نگاه‌ها و این جملات، همه و همه متعلق به رها بود و
این زن همان رهایی بود که روزی می‌مُرد برایش

بغض را به شدت پس زد و آثارِ به جا مانده‌اش، چشمانِ روشنش را
تحت‌تاثیر قرار می‌داد وقتی گفت

! هست _

و جان کند وقتی افزود

عشق هست. احساس هست. هر چیزی که قلب لعنتی رو تحت تاثیر قرار _
 بده هست اما یه طرفه بودنش داره آتیشم می‌زنه رها

کم مانده بود به از هم پاشیدنش. تنها تلاش کرد تا در را به لنگه‌اش بکوبد و
 این حال و روزِ کیان خللی در رفتارش ایجاد نکند اما شنید صدای مشتی که
 کیان به در می‌کوبید را و بدختانه، جمله‌هایش را هم شنید و همان‌جا فرو
 ریخت.

بازم به دستت می‌ارم رها. یه روز به آخر این دنیا مونده باشه تو بازم _
 عاشق من می‌شی. مطمئن باش. من اصلاً از تو نمی‌گذرم. اینو هم مطمئن
 باش.

بعد از بیان آن جملات، دیگر حالی برای پیادمر روی نداشت
 خنده‌اش گرفته بود. سیلِ بدبختی این‌روزها، فقط از آسمانِ شهرِ او
 می‌بارید!

هنوز جریان پدرِ یکتا را درک نکرده بود؛ هنوز با نبودِ رها کنار نمی‌آمد
 که مسئله‌ی تخلیه‌ی خانه هم سر رسید. چه باید می‌کرد؟ چقدر باید قوی
 می‌بود؟ چطور از زیرِ بارِ این حجم از مشکلات، با کم‌ری راست سر
 بیرون می‌آورد؟

نشست به روی صندلی عقبِ تاکسی و میانِ آن گیر و دار، دختری هم
 کنارش نشسته بود و مدام عشوهِ می‌ریخت.

نگاهش را داد به خیابان. حالش از ریخت و قیافه‌ی خودش هم بهم
 می‌خورد. کاش سر و شکلِ زیبایی نداشت اصلاً. کاش یکتا نامی هیچوقت
 به زندگی‌اش نمی‌آمد. کاش اصلاً رها وقتی چشم باز می‌کرد؛ هم او و هم
 خاطراتِ قبل از تصادف را یادش می‌آمد؛ کاش خودِ نحسش می‌رفت به آن
 اتوبان و تصادف می‌کرد اما هیچوقت با نگاه‌های بی‌تفاوت و خالی از
 احساسِ رها مواجه نمی‌شد!

میان راه چندین مرتبه تماس های کیمیا را هم ریجکت کرد. می دانست که برای چه تماس گرفته و ابداً حوصله ای برای توضیح دادن خودش نداشت.

در عوض زنگ زد به فرهاد و دعوتش کرد به خانه اش تا شاید فکر و ذهنش برای چند ساعتی، خالی شود از مشکلات. تا تنهایی هم ننشیند کنار دیگر دردها و جانش را چنگ بزند. تا نبود رها، کمتر قلبش را به درد بیاورد و باز هم با فکر کردن به آنچه دیروز داشت و امروز نه، از اعماق وجود آه کشید!

☆☆☆☆☆☆☆☆

"بخش سوم"

"فصل اول _ حقیقت"

برای چندمین مرتبه بود که خانه شان را چک می کرد. امروز که چشم باز کرد؛ پدر و مادرش به بهانه ی خرید او را در خانه تنها گذاشتند و حالا یکتا مانده بود با پنجاه شصت تابلویی که تمامشان مربوط می شد به ارسال. یکجا ارسال به روی صندلی اش لمیده بود و دست ها را پشت سر قلاب می کرد. یکجا او در حال گام برداشتن بود و یکتا می مُرد برای آن حالتی که مربوط می شد به پرستیز همیشگی ارسال. مردی که همیشه ی خدا، دست هایش را به جیب شلوار پارچه ای اش فرو می بُرد!

قطره اشکش چکید و هرچه از ارسال داشت و نداشت را زیر بغل زد. او هنوز هم حسرت داشت و بدبختانه، هرچه دست و پا می زد به رویایی هم نمی رسید.

روزگاری با امید به نداستن او، ثانیه ای هزار مرتبه داشتتش را رویا می چید و حالا، حالا که چشمانش را می بست برای تشکیل رویایی جدید، هیچ چیز غیر از جملات ناامیدکننده ی ارسال به یادش نمی آمد.

باز هم نفس فوت کرد. باز هم تلاشش محکم ماندن و یا شاید فرو نریختن بود و بدبختانه باز هم نتوانست

قطره اشک‌هایش را حرصی پس زد و همراه با تابلوها، پله‌های منتهی به حیاط باصفای خانه‌شان را پایین رفت

زمستان آخرین روزهایش را پشت سر می‌گذاشت اما همچنان با سرمایش، مقابل هر بهاری قدالم می‌کرد. یکتا اما بدون تن زدن کاپشن به حیاط رفت و تمام تابلوها را به روی سنگ‌فرش‌ها انداخت

گشت میان وسیله‌های منقل و آتش‌زا را پیدا کرد؛ فندک محبوب پدرش را هم دست گرفت و وقتی نگاهش رسید به پاکت سیگار، نتوانست که بگذرد از وسوسه‌ی یکبار تجربه کردنش

رسید به تابلوها. رسید به رویاهایی که ثانیه‌های زیادی از عمرش را به آن‌ها اختصاص داده بود. رسید به روزهایی که چشمانش را می‌بست و ارسلان همیشه کلافه و بدخلق را، فقط برای خودش مهربان تصور می‌کرد. رسید به عمق ناامیدی و درب آتش‌زا را به روی زمین انداخت

مایع‌ها چیکند. تک به تک رویاهای او، هرچه ارسلان در اتاقش داشت و نگاهش می‌کرد؛ هرچه خاطره و هرچه تصویر از ارسلان داشت؛ همه و همه مقابل چشمانش سوخت. او همان‌جا خیره به نابودی آرزوهایش، پاکت سیگار را گشود و فیلتر اولین نخ را میان لب‌هایش جا داد. اجازه داد تا بغض با فشار بیشتری تخلیه شود و فندک به دست، اولین کام را گرفت و به سرفه افتاد

آخرین تصویر از ارسلان هم محو شد و او با وجود سوزش گلویش، باز هم کام گرفت. آن قدر که اولین نخ به سومینش هم رسید و پس از خاکستر شدن رویاهایش بود که اعلان تماس از تلفنش متوجهش کرد

نگاه بی‌رمقش را تکانی داد و وقتی نام عرفان را به روی صفحه دید؛
!ناخودآگاه لبخند زد. چقدر خندانش آن روز همین دیوانه

به خیال صحبت با رها تماسش را سریعاً پاسخ داد و شنید

سلام یکی. چطوری؟ _

قطره اشک‌های خشکیده به روی گونه‌اش را پاک کرد و متعجب بود وقتی گفت:

یکی؟ _

و شنید

.آره دیگه اسمتو مخفف کردم _

:بی‌صدا خندید و عرفان ادامه داد

خیلی خب حالا ناراحت نشو. باشه من دوتا صدات می‌زنم خوبه؟ _

:نالید

.حوصله ندارم _

:و عرفان حق به جانب جوابش را داد

.بی‌لیاقت دوتا که از یکتا بهتره. حداقل یه لول اومد ی بالا _

:گفت

واسه چی زنگ زدی عرفان؟ _

:و شنید

اه پاشو جمع کن بابا کاسه کوزمتو، باز بغضِ یاکریم راه انداخته. _

افسرده‌ی منزوی پاشو برو خرید، برو برقص، لباس بخر، مگه نمی‌دونی عیده؟

!عید؟ یکتا این روزها شمارشِ شنبه و یکشنبه‌اش را هم از یاد برده بود

مگه من عیدی هم دارم عرفان؟ _

وای خدا دلم برات کباب شد؛ کجایی با دستمال دماغی پیام اشکاتو پاک _

کنم؟ یه جوری گفتم مگه من عیدی هم دارم یادِ آهنگِ یه بنده خدایی افتادم

که می‌گفت؛ عیده و امسال، عیدی ندارم، گذاشتی رفتی عزیزم، من ... بی‌قرارم ... عیده و امسال، تنهای اتهام

نشست به میانِ بیت‌هایی که عرفان با نهایتِ بی‌احساسی می‌خواندشان
عرفان تورو خدا. دیوانه‌ای تو؟ _

:و شنید

والله من و تورو باهم ببرن پیشِ روان پزشک اول تورو زنجیر می‌بندن. _
هنوزم وقتی یادم میوفته چجوری میزِ منشی رو بهم ریختی می‌ترسم.
باورت می‌شه یکتا؟ بعضی وقتا می‌آی تو خوابم. مخصوصاً اونجا که خیلی
حس گرفته بودی و موهات ریخته بود تو صورتت، یه دفعه سرِ ارسلان داد
زدی و گفתי می‌میرم ولی دیگه ... دیگه چی؟ چی گفته بودی؟ خدایی خیلی
باکلاس بود. یکم دیگه تمرین کنی کپی دختره جنگیر می‌شی

:نفس هایش را کلافه رهایی داد و عرفان افزود

و در نهایت یکتا وارد شد و با سیلی به صورتِ امیرارسلان زند کوبید. _
آهان راستی کبودی گونه‌ات خوب شد؟

:به خیالِ تمام کردنِ صحبتشان گفت

.آره _

.و عرفان خیالِ تمام کردنِ نداشت

خانواده چیزی نگفتن؟ _

خانواده‌اش مدت‌ها بود که حال و روزِ او را می‌دیدند و چیزی نمی‌گفتند و
!یکتا بابتِ این موضوع، واقعاً ممنونشان بود

:جواب داد

.گفتم خوردم زمین و اونا هم باور کردن _

:عرفان زیرلب زمزمه کرد

خرن مگه؟ _

:و یکتا که پرسید

چی گفتی؟ _

:او جواب داد

.می‌گم که عجب خانواده‌ی محترم و خوش‌باوری داری. آفرین _

آتش شعله کشیده بود. حالا از تمام رویاهایش، تنها صدای سوختن چوب به گوشش می‌رسید. تنها شعله‌ای نارنجی رنگ و بی‌رحم می‌دید که هیچ تلاشی برای زنده نگه‌داشتن آرزوهایش نمی‌کردند

:عرفان گفت

..الو.. صدا می‌اد؟ الو... الو _

:و یکتا عصبی بود وقتی نالید

.بله عرفان؟ تورو خدا دست ننداز حوصله ندارم _

پا بندازم؟ _

:فریاد زد

.عرفان _

.و تهمانده‌ی سیگارش را به زیر دمپایی‌ها له کرد

.خیلی خب بابا جیغ نزن وحشی. منو باش زنگ زدم بهت خوبی کنم _

من نیازی به خوبی کردن کسی ندارم. کاری نداری؟ _

تا جایی که می‌دونم این بی‌اعصابی تو ربطی به ارسال نداره چون _

نزدیک عیده و انقدر سرمون شلوغه که ارسال وقت نمی‌کنه تو دوربین به کیانی که عشقشه نگاه کنه، چه برسه به تو

:بیانِ نامِ کیان سبب شد که بپرسد

از کیان خبرِ جدیدی نداری؟ _

:و عرفان آهی تصنعی کشید و توضیح داد

گفتی کیان دلم آتش گرفت. نمی‌دونی چقدر سختی می‌کشه. شده مسئول _
اصلی خط تولید و مرتیکه راه می‌ره مشتمشت بادم می‌خوره که مثلاً
چی، بادم تلخ بیرون نره. فکر کرده ما اوسگولیم

این‌بار نتوانست که نخندد. این‌بار حتی نگاهش را از آتشی که کم‌کم رو به
خاموشی می‌رفت گرفت و میانِ خندیدنش گفت

.خواهش می‌کنم جدی باش _

جدی‌ام والله. مگه من با تو شوخی دارم؟ می‌گم همش دهنش می‌جنبه تو _
فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟

:جواب داد

.بله _

:و وقتی عرفان حق به جانب پرسید

چرا؟ _

:او با اطمینان گفت

چون کیان هرچی باشه شکمو نیست. حالا بگو ببینم، خبر دیگه‌ای _
نداری؟ نمی‌دونی با زنش آشتی کرد یا نه؟ راستی مگه قرار نبود با رها
صحبت کنیم؟

یوآش یوآش.. یکی یکی بپرس جواب می‌دم. در جوابِ اولی باید بگم که _
دختره‌ی بیشعور مگه من خبرنگارِ توام؟ و دومی، نه آشتی نکردن، سومی
هم این‌که هر موقع تو بگی می‌ریم. فقط به سیزده به در نخوره که برنامه
دارم.

چه دل خوشی داشت این عرفان. درست چیزی شبیه به گذشته‌های خودش بود! یکتا هم تمام روزهای عید را برای سیزده‌بدرش برنامه می‌چید

گفت:

مطمئننی آشتی نکردن؟ _

و عرفان جواب داد

مطمئن که نه، ولی از اونجایی که ارسال این روزا یه جور ریزی دست _ از سرش برداشته معلومه که آشتی نیستن. چون اگر آشتی کنن ارسال خیلی ریز می‌ره جلو و تر می‌زنه تو رابطه‌شون

باز هم با رها صحبت کردن را جزئی از اولویت‌هایش قرار داد. فقط اگر می‌توانست این تن سنگین و بی‌رمق را، از اتاق‌خوابش بکند و به هوای آزاد برساند. فقط اگر از تنها تقریح این‌روزهایش دست می‌کشید و موزیک‌های دیوانه‌کننده، مدام میان دیوارهای گوش‌هایش پلی نمی‌شد

گفت:

حتماً باید با رها حرف بزنیم. تا قبل از بدتر شدن همه چی. هرچند ما _ هنوزم نمی‌دونیم ارسال که اون روز رفت و درو قفل کرد با چه هدفی از شرکت بیرون رفته بود

بیخیال بابا توام ارسالو زیادی گنده کردی ها. اون روز تو زدی تو _ گوشش، اونم واسه این‌که بگه آره من خیلی قلدرم درو قفل کرد حالا باور کن تو فضای سبز شرکت نشسته بوده‌ها اما با اخم برگشت که مثلاً ما بترسیم. ما هم که شاشیدیم تو غرورش و داشتیم با خیال راحت تخته بازی می‌کردیم. یعنی باور کن یکتا، اون‌جا بود که من راضی بودم ارسال با آفتابه آب بخوره، ولی انقدر کنف نشه

به دنبال خنده‌های او، یکتا هم خندید و بعد عرفان انگار که چیزی یادش آمده باشد؛ به صدایش ولوم داد و گفت

آهان راستی یادم اومد. ما آخر هفته قراره همگی جمع بشیم تو ویلامون _
..که نزدیکای پلوره. مامانی اصرار داره که تو هم باشی

..من نمیام عرفان. خودت می‌دونی _

..عه خفه‌شو یه دقیقه بذار زرمو بزnm _

:مات ماند و گفت

..تو چقدر بی‌ادبی _

:و با نوکِ دمپایی‌ها، با خاکسترِ رویاهایش بازی می‌کرد وقتی شنید

..آخه من هنوز حرف نزده سریع می‌ره تو برق. از پریز دور بشین بابا _

:بازهم خندید و عرفان گفت

مامانی به زور ارسلاانو راضی کرده که به تو زنگ بزنه. ارسلاانم چون _
این روزا حوصله‌ی توضیح دادن به کسی نداره، مجبوره بگه رابطه‌اش با
تو خوبه، پس به این نتیجه می‌رسیم که تو میای، تیپ می‌زنی‌ها، بلند نشی
شبیه جنگیر بیای اونجا مامانیمو سخته بدی بمیره.. قشنگ تیپ می‌زنی،
...لباسای خوشگل، رژلب قرمز، موها فر، قشنگ خوشگل کن میای و بعد

انتهای جمله‌اش را کشید. آن‌قد

ر که یکتا را این‌بار، از ته دل خنداند

..محلِ سگ به ارسلاان نمی‌دی. فهمیدی؟ محلِ سگ نمی‌دی _

روی پا ایستاد؛ هرچه خاکستر به جا مونده بود را لگد کرد و بعد در خطاب
به عرفان گفت

واقعاً دوست ندارم که ناراحتت کنم عرفان ولی من دیگه حاضر نیستم به _
تماس‌های ارسلاان جواب بدم، چه برسه به این‌که بخوام ببینمش

شنید که عرفان نفس‌هایش را کلافه فوت کرد و به خشم رسیدن، یکی از محال‌های عرفان به نظر می‌رسید.

به نفعته که بیای یکتا. چون اگر بیای متوجه خیلی چیزا می‌شی _

ابروان نامرتبش، همان لحظه بهم نزدیک شد. خاکستر و پاکت سیگار را همان‌جا باقی گذاشت و مقصدش داخل شدن به فضای گرم خانه بود وقتی گفت:

متوجه چی؟ _

و عرفان جواب داد:

آزیتا هست؛ من هستم و حالا تو حقت که بدونی واسه چی وارد بازی‌های _
ارسلان شدی.

☆☆☆☆☆☆☆☆

نگاهش همچنان به سقف سفید بالای سرش بود. دستانش را دو طرف بدنش آزاد انداخته بود و صدای زنگ تلفنش را هم می‌شنید. تنش خالی بود. احساس خلاء وجودش را فراگرفت؛ چراکه هرچه خشم همراه داشت را همین یک ساعت پیش تخلیه کرده بود.

هنوز هم باور نمی‌کرد اما درست وقتی درب خانه‌اش را باز کرد و صدای همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی‌اش را شنید. درست وقتی زن بیچاره با آن نگاه پرت‌رحم نزدیکش شد؛ تکه‌کاغذ را به دستش داد و بعد گفت:

شما که نبودین براتون اومد _

درست همان زمان و پس از خواندن نوشته‌های روی کاغذ بود اول جاکفشی و بعد تک به تک، هرچه اشیاء مقابل چشمانش ظاهر می‌شد را زمین کوبید. درست پس از باور تمام شدن زندگی دونفرشان، درست پس از باور نداشتنش بود که تمام آنچه به این زندگی مربوط می‌شد را زد و شکست. آن‌قدر فریاد زد که صدایش گرفت. آن‌قدر شکاند که خسته شد. آن‌قدر فکر کرد که مغزش درد گرفت و بعد همان‌جا میان بلبشوی

زندگی اش افتاد. نفس هایش حالت طبیعی را از دست داد و او چشم بست. دو ردیف دندان هایش بهم چسبید و آنقدر فشارشان داد که یکی از آنها هم به درد افتاد اما حالا خالی بود. حداقل در چنین لحظه ای، حس تهی بودن از جنگیدن برای این زندگی منصرفش کرده بود و اون تنها پلک می بست تا خستگی های چند ساعت اضافه کاری اش را تخلیه کند.

شنید که باز هم تلفنش زنگ خورد و او این بار، نگاه رساند به صفحه ای که خاموش و روشن می شد. درست پس از نگاه کردن به نام مخاطب بود که !لب هایش کش آمد و به خدا که این خنده، از هزاران گریه غم انگیزتر بود

:آیکون سبز را فشرد و شنید

احضاریه به دستت رسید؟ _

:و او با صدایی که بر اثر فریادها دورگه شده بود زمزمه کرد
رسید _

:رها گفت

بهتره لج نکنی کیان. من از تصمیم منصرف نمی شم. می آی که توافقی _
جدا بشیم مگه نه؟ منم همه ی حق و حقوقم رو بهت می بخشم

یک تای ابرویش بالا پرید

.آره میام. حتماً میام _

و رها این طبیعی نبودن، این آرامش غیر معمول را درک نکرد وقتی
:پرسید

خوبی کیان؟ _

:او لب زد

.زنده ام _

.و نفس های کش دارش رها را ترساند

چرا اینجوری می‌کنی کیان؟ حالت خوبه؟ داری می‌ترسونیم _

پرسید

مگه مهمه؟ _

و بعد افزود

اگر من بمیرم مگه برای تو مهمه رها؟ _

نفهمید که رها چه گفت. داغی سر صدایش را در گلو متوقف کرد. تلفن را کناری انداخت و او حس کرد که تا ثانیه‌ای دیگر، نفس‌هایش تمام خواهد شد.

می‌شنید که رها چیزهایی می‌گفت اما جانی برای جواب دادن نداشت. همان طور خیره به سقف متوقف مانده بود. همان‌طور خیره به سقف، به چیزهایی که از دست داده بود فکر می‌کرد و آن قدر خسته بود که جانی برای ادامه دادن به این زندگی نداشت

چشمانش را بست. اجازه داد تا روح از تنش جدا شود و نمی‌دانست این حسی که تجربه می‌کرد؛ مربوط بود به خواب یا بیهوشی اما کم‌کم، تمام غم‌ها رهایش می‌کرد و این احساس برای او خوب بود

ساعتی بعد، رها باز هم برگشت به آن خانه. کلید را از کیفش بیرون کشید و انگشتانش به شدت می‌لرزید وقتی آن را میان قفل چرخاند.

گام‌هایش را رساند به سالن و احساسش به این‌جا آمدن اصلاً خوب نبود اما تا قبل مواجه شدن با فضای درب و داغان خانه

لحظه‌ای همان‌جا هاج و واج ماند. لحظه‌ای نگاه کرد به تکتک وسیله‌هایی که روزی با دنیایی از عشق و احساس خریده بودندشان و حالا هیچ چیز از آن‌ها، به جز شیشه خرده باقی نمانده بود

لب زد

چیکار کردی کیان؟ _

و همان لحظه بود که نگاهش رسید به جسم بی‌جانی که همان وسط و
لابه‌لای دیگر اشیای درب و داغان افتاده بود

هرچه حرص و خشم از کیان داشت؛ هرچه دلش نمی‌خواست به این خانه
برگردد؛ همه و همه همان لحظه از یادش رفت و با تمام توانش پا تند کرد
تا برسد به او.

گفت:

کیان؟ _

و کسی صدایش را نشنید

فریاد زد:

کیان؟ _

و این خواب نبود که کیان چشمانش را باز نمی‌کرد

به گریه افتاد و به صورت او کوبید اما کمتر واکنشی از جانب او به
چشمش نمی‌خورد

بیچاره ماند. اشک هایش همان لحظه چکید و ندانست که چه باید کند اما
نامی که به روی صفحه‌ی تلفن کیان خاموش و روشن می‌شد؛ همان لحظه
تبدیل شد به تنها چاره‌اش و به تماس مردی ک

ذخیره بود پاسخ داد "Mr zand" ه نامش

گفت:

الو؟ _

و فرد پشت خط برای ثانیه‌هایی در سکوت، به حاجی صدای زنانه
پرداخت

کیان خان تشریف دارن؟ _

رها هم صاحب آن صدا را نمی‌شناخت اما در آن لحظه‌ها، چه اهمیتی داشت که او کیست و چکاره‌ی کیان. دوست یا دشمن بودنش چه فرقی داشت وقتی پای نفس‌های به شماره افتاده‌ی کیان وسط بود؟

گفت:

کیان افتاده. هرچی صداش می‌زنم چشماشو باز نمی‌کنه. خواهش می‌کنم _ کمک کنین.

و فرد باز هم چند ثانیه‌ای را سکوت کرد و این امر دچار شوک شدنش را نشان می‌داد.

صدای گریه‌های رها که اوج گرفت؛ او گفت:

خیلی‌خب الان من قطع می‌کنم شما زنگ بزنین به آمبولانس، منم خودمو _ می‌رسونم به بیمارستان.

و او باز هم از چشمان بسته‌ی کیان وحشت کرد وقتی نالید:

من نمی‌تونم. خواهش می‌کنم کمک کنین. اصلاً نمی‌دونم باید چیکار کنم _

مخاطب کاملاً عصبی به نظر می‌رسید. آن قدر که در خطابش گفت:

خیلی‌خب آدرسو برای من بگو. خودم زنگ می‌زنم _

و رها همان طور خیره به جسم کیان، مدام تنش را تکان می‌داد و تنها !کاری که از دستش برمی‌آمد؛ گریه کردن بود

صدای مرد باز هم با بدخلفی تمام به گوشش رسید

خانم با شما نیستم مگه؟ می‌خوای انقدر گریه کنی تا جلو چشمت بمیره؟ _

و همان جمله‌ی سوالی، تلنگری بود برای مسلط شدن رها. این اولین باری نبود که کیانش را نزدیک به مرگ می‌دید. این اولین مرتبه‌ای نبود که

خدایش با مرگِ کیان هشدار می داد اما اولین مرتبه‌ای بود که چنین حالی را برای کیان باور می‌کرد و این خود وحشت بود

پس با تمام اضطرابش آدرس را خواند و ساعتی بعد، کیان مقابلِ چشمانش رفت به پشتِ درهای بسته و هنوز هم چشمانش بسته بود وقتی رها نشست به روی صندلی‌های انتظار و با هق‌هقی که اوج گرفته بود؛ خدایش را اینگونه التماس می‌کرد

خدایا با من اینکارو نکن. التماس می‌کنم اینکارو نکن. منو با این درد _ امتحان نکن خدا. خودت می‌دونی که منم می‌میرم. می‌دونی که ضعیفم. می‌دونی که جنبه‌شو ندارم

:و صدایی آمد و گفت

نگو چون خدایی که بالا سرته، از این ضعف خوشش نمیاد. اتفاقاً اونو _ می‌کشه و می‌ذاره تو زنده بمونی تا بهت بفهمونه نباید تا پای جون وابسته‌ی هیچ‌کدوم از بنده‌هاش باشی

نگاهش را تکان داد. از کتونی‌های سیاهِ مردانه بالا کشید و رسید به چهره‌ای که تمامش را خط اخمی غلیظ و چشمانی به تیرگی شب دربر گرفته بود.

:گفت

شما؟ _

.و صدای بم و مردانه، اینطور خودش را معرفی کرد

.امیرارسلان زند، صاحبِ شرکتی که کیان توش مشغول به کاره _

"Mr زنده‌اش فلش‌بک خورد. بی‌حواس و دیوانه بود اما نه آنقدر که آن .و بدخلقی‌های مردی که به دادش رسیده بود را یادش نیاید "Mr zand"

روی پا ایستاد و ارسلان، نگاه می‌کرد به اشک‌هایی که روی صورتش خشکیده بود

خانم محترم با گریه کردن هیچی درست نمی‌شه. به خدا هم التماس نکن. _
چون اگر قرار باشه ازت بگیردش، اینکارو می‌کنه

گفت:

خدا نکنه _

و ارسلان، به روی تمام اشک‌های زنانه حساس بود که باز هم تکرار کرد
لطفاً انقدر گریه نکن خانم _

برای لحظه‌ای، ابهت و جدیت صدای او رها را تحت تاثیر قرار داد و همان
لحظه بود که انگشتانش را به گونه‌ها رساند و اما باز هم چانه‌اش لرزید و
اشک‌های تازه از چشمانش جوشید

نمی‌دانست چرا اما غریبه بودن ارسلان در چنین لحظه‌هایی اصلاً اهمیت
نداشت که گفت

اگر چیزیش بشه من می‌میرم. واقعاً می‌میرم _

و ارسلان، خیره به صورت او، مهتاب را یادش آمد. ذهنش رفت و او را
کشاند به همان شبی که خیره به زیبایی‌های صورتش اعتراف کرده بود

تو تنها دلیل برای زندگیمی مهتاب. تنها چیزی که اگر نباشه علاقه‌ای به "
زنده موندن ندارم

همین امر، لب‌هایش را برای نشاندن زهر خندی جان‌دار ترغیب کرد و
گفت:

مطمئن باش که نمی‌میری. اتفاقاً زنده می‌مونی و تا آخر عمرت عذاب _
می‌کشی. اتفاقاً این برات می‌شه ضعف و این دنیا سر لج داره با تمام
ضعیف‌ها

رها از بی‌رحمی مرد مقابلش ناراحت بود. او خدایش را بخشنده و مهربان
می‌دانست و ارسلان انگار، از احساساتش برای خدایش هم نمی‌گفت که
این‌چنین بی‌رحمانه جمله می‌چید

چرا این جوری می‌گین؟ کیان از یه تصادف بد جون سالم به در برد. الان _ فقط یه بیهوشی ساده‌ست. شوهر من به همین سادگی نمی‌میره

و ارسال، همان فردای یلدایی را یادش آمد که تصویر مهتاب را دیده بود. او هم باور نمی‌کرد. او هم نمی‌پذیرفت که مهتاب همیشه شاد و سرزنده‌ی :او بمیرد. او هم تا روزها بعد از مرگش هم می‌گفت "مهتاب من نمی‌میره"

و او هم با تمام این وابستگی‌ها، آنقدر سوخت و حسرت خورد تا این غم را پذیرفت. او حتی هنوز هم نمی‌رفت تا مزار او. او هنوز هم نمی‌خواست که نگاهش برسد به سنگ قبر و باور کند که برای تمام عمر، هیچ مهتابی نیست که قلبش را آرام کند.

:همین امر وادارش کرد که بگوید

می‌میره، آنقدر ساده که باورت بشه مُردن از رگ گردن بهت نزدیک‌تره _

رها پس از شنیدن همان جمله بود که باز هم با صدای بدی به گریه افتاد و .ارسالان بد دردی را تجربه می‌کرد که فاصله گرفت

اشک‌های زنانه، همیشه قلبش را به درد می‌آورد. به خصوص اگر باعث و بانی‌اش خودش می‌شد. به خصوص حالایی که می‌دانست بانی تمام این !ویرانه‌ای که کیان و رها تجربه‌اش می‌کردند؛ تنها خودش هست و بس

برای اولین بار بعد از گذر تمام این روزها، دلش خواست که کیان نمیرد و !بانی‌اش تنها، همین اشک‌های زنانه بود

پس از دقایقی، دکتر به همراه پرستاری از میان درب دولنگه گذر کرد و :ارسالان با طمانینه نزدیک شد و شنید که دکتر رو به رهای بی‌قرار گفت

خداروشکر الان خوبه. فشارش بالا بوده و دچار حمله‌ی قلبی شده، فقط _
 باید تحت نظر بمونه و خیلی مراقب باشین خانم، چون استرس و ناراحتی
 می‌تونه باعث سکت‌های قلبی با عواقب خطرناکی بشه

رها سریعاً گفت

می‌تونم ببینمش؟ الان بیدار شده؟ _

و دکتر جواب داد

الان می‌فرستتش بخش. اول تشریف ببرید پذیرش کارهاشو رو انجام بدین _
 بعد می‌تونین ببینینش

رها همان لحظه خیره به سقف گفت

خداروشکر _

و ارسال فکر کرد که، انگار خدای او مهربان‌تر بود

فکر کرد که کیان به تمام بدحالی‌های او می‌رسید. او هم دچار حمله‌ی قلبی
 شد. او هم آواره بودن را تجربه کرد و انگار خدای کیان هم مهربان‌تر بود؛
 چراکه او هنوز هم رها را داشت و ارسال برای تمام روزهایی که قلبش
 !درد می‌کرد؛ هیچ مهتابی را نداشت

☆☆☆☆☆☆

اتومبیل را از عمد مقابل خانه‌ی حاج علی پارک کرد تا یکتا بیرون بیاید و
 دلش می‌خواست که حاج علی هم، عشق و علاقه‌ی تمام نشدنی دخترش را
 !باور کند تا کمر نبندد به تحقیر کردن او

باور نمی‌کرد اما یکتا با اولین درخواست قبول کرد که آخر هفته‌اش را کنار
 خانواده‌ی او بگذراند و این حجم از دوست داشتن، به ارسال غرور می‌داد
 !و او این احساس غرور را دوست داشت

یکتا پس از دقیقه‌هایی، درست شبیه به گذشته‌ها، مرتب و خوش‌لباس به اتومبیلش نزدیک شد و او با خیرگی تمام، سر تا پایش را نگاه می‌کرد؛ چراکه از با او بودن و با او وقت گذراندن خوشش می‌آمد.

یکتا با چهره‌ای درهم درب اتومبیلش را باز کرد و درست وقتی نشست به روی صندلی شاگرد، ارسلان گفت:

ببینم صورتتو _

یکتا جوابش را نداد. همان‌طور که دستانش را بغل زده بود خیابان آخرین روزهای زمستان را نگاه می‌کرد و ارسلان گفت:

این چه لباسیه پوشیدی؟ داریم می‌ریم پلور، تالار که نمی‌ریم. پاشو برو _
یه لباس گرم بپوش بچه

یکتا باز هم در پاسخ به او چیزی نگفت و ارسلان درحالی‌که نفسش را فوت می‌کرد غرید:

با تو نیستم مگه؟ _

یکتا برای لحظه‌ای از جا پرید و ترسیده بود اما ترجیحش همین بود. که ساکت بماند و هیچ ارتباطی با ارسلان نداشته باشد.

ارسلان "به جهنم" گویان اتومبیل را راه انداخت و پس از دقیقه‌هایی باز هم این حجم از سکوت را، از یکتای همیشه پر صحبت قبول نکرد و خودش به حرف آمد.

الان می‌خوای بیای اونجا پیش خانواده‌ام واسه من قیافه بگیری؟ _

یکتا باز هم خیابان را نگاه می‌کرد. زاویه‌ی گردنش به حدی ثابت مانده بود ..که حداقل نبیند چهره‌ی ارسلان را

:شنید

یکتا می‌زنم کنار پیادمت می‌کنم ها _

و او که می‌دانست ارسال چنین کاری نخواهد کرد؛ برای دومین مرتبه از تهدیدهای او نترسید.

اصلاً شاید آن قبل‌تر ها هم ارسال، هیچ کدام از تهدیدهایش را عملی نمی‌کرد و او قرار نبود که برسد به این حجم از بیچارگی اما ترسید و ترسیدن از او، با چنین آخر عاقبتی مواجه بود.

ارسال به روی موزیکی پلی کرد و بعد با خیال تحریک احساساتِ یکتا بود که همراه با خواننده هم خواند.

..من فقط عاشقِ اینم، حرفِ قلبتو بدونم "

...الکی بگم جدا شیم، تو بگی که نمی‌تونم

..من فقط عاشقِ اینم، بگی از همه بیزاری

..دو سه روز پیدام نشه و ببینم چه حالی داری

،من فقط عاشقِ اینم، عمری از خدا بگیرم

"...انقدر زنده بمونم، تا به جای تو بمیرم

تتش منقبض شده بود. حس می‌کرد که صدای قلبش تا گوش‌های ارسال رسیده اما همچنان مقاومت می‌کرد و این مقاومت، ارسال را به ادامه دادن وادار می‌کرد.

،من فقط عاشقِ اینم، روزهایی که با تو تنهام "

..کار و بارِ زندگیمو، بذارم برای فردا

،من فقط عاشقِ اینم، وقتی از همه کلافهام

..بشینم یه گوشه‌ی دنج، موهای تورو ببافم

،عاشقِ اون لحظه‌ام که، پشتِ پنجره بشینم

..حواسه به من نباشه، دزدکی تورو ببینم

،من فقط عاشقِ اینم، عمری از خدا بگیرم

"انقدر زنده بمونم، تا به جای تو بمیرم

موزیک به پایان رسید و صدای ارسلان هم تنها برای ثانیه‌ای قطع شد اما، واکنش بعدی آنقدر پر قدرت بود که تن دخترک را از جا پراند و انگشتان ارسلان روی یکی از دستانش را لمس می‌کرد وقتی صدایش همان نزدیکی‌ها به گوشش رسید.

انقدر عاشقمی که وقتی کنار می‌تنت مور مور می‌شه، ببین وقتی نزدیکت می‌شم چه اتفاقی رخ می‌ده. خیلی دوست دارم بدونم سمت چپ سینه‌ات چه خبره وقتی من این همه بهت نزدیکم.

حاجی آنچه ارسلان می‌گفت؛ برای ثانیه‌هایی به طول انجامید. لعنتی باز هم! دستش انداخته بود

:انگشتان او را، با تمام توانی که برایش باقی مانده بود پس زد و گفت

تو خیلی وقته که سمت چپ سینه‌ی منو نابود کردی. اونجا دیگه هیچ خبری نیست. تو سعی کن که منو بازی بدی اما، هیچ احساس خوبی از من عایدت نمی‌شه ارسلان. من تورو از زندگیم خط زدم و اصلاً هم از این تصمیم بر نمی‌گردم.

ارسلان فاصله گرفت و درحالی که هنوز هم سرش را به نشانه‌ی استهزا تکان می‌داد؛ در سکوت رانندگی کرد.

یکتا با دنیایی از افکار درگیر بود. نمی‌دانست امروز به کجا خواهد رسید اما حس می‌کرد که موضوع حرف‌های عرفان، به نحس‌ترین ثانیه‌های عمرش منجر خواهد شد و این امر، دنیایی از استرس را حواله‌اش می‌داد.

ارسلان اما، هنوز هم گاهی سر می‌چرخاند و نیم‌رخ او را نگاهش می‌کرد. هنوز هم دلش می‌خواست که یکتا ادامه دهد این دوست داشتن را و می‌دانست که تا ابد عشق او را پس خواهد زد!

این حجم از احساساتِ ضد و نقیص، عصبی‌اش کرد و او تا رسیدن به ویلایی نزدیک به منطقه‌ی سردسیرِ پلور، با تمامِ توان پا به روی پدال گاز می‌کوباند و دستِ آخر هم، خیلی زودتر از دیگر اهالیِ خانواده به ویلا رسیدند.

ارسلان اتومبیل را مقابلِ دربِ دولنگه و غول‌پیکر متوقف کرد و بعد پیاده شد تا خودش مسئولِ باز کردنِ آن‌ها باشد. برای لحظه‌ای شکل و شمایلِ ویلا یکتا را دچارِ خوف کرد. ساختمانِ قدیمی‌سازی که مقابلِ چشمانش جان گرفته بود؛ اصلاً شبیه به دیگر ویلاهای اشرافیِ خانواده‌ی زند نبود. یکتا اطمینان داشت که از محدوده‌ی ورودیِ ساختمانِ تکان نخواهد خورد و !باز هم نگاه انداخت به در و دیوارهای چوبی و درب و داغان

ارسلان برگشت به اتاقِ اتومبیل و همان باز و بسته شدنِ در بود که سوزِ وحشتناکی را حواله‌ی تنِ دخترک داد.

:سریعاً گفت

اینجا دیگه کجاست؟ _

:و ارسلان بی‌حوصله بود وقتی جواب داد

.شاید دزدیدمت خودت خبر نداری _

یکتا به شوخی بی‌موقع و بی‌مزه‌اش نخندید و سریعاً پیاده شد تا باز هم محدوده‌ی ویلا را نگاهی بیندازد.

حجمِ سرما، تمامِ جانش را دچارِ لرزی شدت‌دار کرد. گام‌هایش را تکان داده و رساند به ورودیِ داخلی و دو سه پله‌ی مشرف به طبقه‌ی اول را، تقریباً دوید.

دید که ارسلان کاپشنش را تن می‌زد و این باحوصلگی، یکتا را عصبی‌تر کرد.

:آن‌قدر که گفت

من دارم یخ می‌زنم _

و ارسالان بیخیال شانه بالا انداخت

وقتی بهت می‌گم لباس گرم بپوش و گوش نمی‌دی همین _

حرص هم نتوانست ذهنش را از سرمای وحشتناک منحرف کند. صاف ایستاد و اجازه داد که ارسالان برسد به او و کلید را میان قفل بچرخاند

به محض هل دادن در، با صدای جیرجیر افتضاحی مواجه شد و او که نگاه داد به فضای داخلی خانه، از شدت وهم بود که آب دهان قورت داد

چرا انقدر تاریکه ارسالان؟ _

ارسالان سریعاً داخل شد و با نگاهی، گشت به دنبال چراغ نفتی

این ساعت این‌جا برق نیست. بیا تو نترس _

یکتا با تمام ترسی که تجربه‌اش می‌کرد نالید

جای دیگه نبود شما دور هم جمع بشین؟ _

و ارسالان چراغ نفتی را یافت و فندک به دست گفت

شرمند دیگه از شما اجازه نگرفتیم _

تن چسباند به در بسته شده و شکل صورت ارسالان هم وقتی تنها روشنی
!ویلا به محدوده‌ی چراغ نفتی مربوط می‌شد؛ ترساندش

:صادقانه گفت

عجب غلطی کردم که اومدم. شماها همتون دیوانه‌اید _

و ارسالان با یکی از دست‌ها اشاره کرد به ورودی دومی و سالنی که ابداً
نمی‌دیدش

بیا برو تو انقدر نق نزن. الان شومینه روشن می‌کنم اینجا روشن می‌شه. _
شبا هم برق میاد. چرا مثل بچه دو ساله‌ها کز کردی اون گوشه؟

:باز هم صادق بود وقتی جواب داد

به تو اعتماد ندارم. نمی‌خوام باهات تنها باشم. اصلاً اینجا کجاست منو _
آوردی؟

:و ارسلان کاملاً کلافه شد و فریاد زد

نه تو دیگه زیادی خودتو دستِ بالا گرفتی. آخه احمق من اگر اراده کنم _
که می‌تونم تورو هر جایی که دوست داشته باشم ببرم. مثلاً خیلی تحفه‌ای که
بدزدمت؟

به دنبال فریادهایش از یکتا دور شد و دیگر هیچ نوری باقی نماند

ارسلان میرفت به سوی شومینه و تلاش می‌کرد تا کمی فضای خانه را
!روشن کند اما یکتا همان‌جا، میان ترس و غرورش در حال جنگ بود

دست آخر هم ترس بود که به تمام احساساتش پیروز شد و او ارسلان گویان
!رفت به داخل خانه‌ای که هیچ تسلطی به روی در و دیوارهایش نداشت

:شنید که ارسلان گفت

.اینجام _

و رفت و رسید به شعله‌های تازه جان گرفته‌ی شومینه و همان لحظه بود که
سرما را یادش آمد.

ارسلان باور کن من می‌ترسم. می‌خوام برم اصلاً. اینجا بدرِ تقریح _
می‌خوره؟

ارسلان اشاره داد به قالیچه‌ای که مقابل شومینه پهن شده بود و بعد سماور
ذغالی را هم راه انداخت

.یکی دو ساعت که بگذره عاشقِ اینجا می‌شی _

.من غلط بکنم عاشقِ اینجا بشم _

ارسلان برای لحظه‌ای نگاه بالا کشاند و این بار هم تنها یک چراغ نفتی و شعله‌های شومینه بود که پس و

پیش‌های صورتش را به نمایش می‌گذاشت.

خانه‌ی چشمانش پر بود از سایه‌روشن و ژستِ نگاهش جان می‌داد برای :غزاندنِ مدادِ سیاه به روی کاغذ وقتی در خطاب به یکتای مات مانده گفت باور کن عاشقش می‌شی چون اینجا هم ترسناکه اما جاذبه‌های زیادی _
داره.

می‌دانست که انتهای این بحث به کجا خواهد رسید. او باز هم تحقیر می‌شد؛
!درست شبیه به تمامِ وقت‌هایی که کنارِ ارسلان بود

به واسطه‌ی انگشتانش بازوهای یخ‌زده‌اش را تسلی داد و نگاه گرفت تا
برسد به شعله‌های آتش اما ارسلان تمامش نمی‌کرد
دقیقاً کی بود که فهمیدی عاشقمی؟ _

نفس‌های حرصی‌اش را کلافه فوت کرد و ارسلان کاپشنش را از تن می‌کند
:وقتی سوالاتِ دیوانه‌کننده‌اش را ادامه داد
عاشقِ چیه من شدی؟ _

:نالید

عرفان اینا کی می‌رسن؟ _

و ارسلان یک تای ابرو بالا انداخت

.عه؟ پس به هوای عرفان جانت اومدی _

سکوت کرد تا ارسلان این بحثِ افتضاح را تمامش کند اما ارسلان، از
موضع خود عقب نمی‌کشید

نه من، نه فامیل من و نه هرکس که به من مربوطه، هیچ کدومو _
نمی‌تونی داشته باشی، فهمیدی یکتا؟

این دیگر چه می‌گفت؟ یکتا روزهای ارسال را نداشتن را چطور
می‌گذراند و ارسال به چه ها فکر می‌کرد؟

:خیره به صورتش تنها گفت

برای طرز فکر عهده تیرکمون متاسفم _

و ارسال تکیه‌اش را داد به ستون پشت سر و پاهایش را هم دراز کرد

فعلاً که عاشق آدمی با همین طرز فکر شدی _

چیزی نگفت. خیلی دلش می‌خواست که عشقش به او را انکار کند اما
آنقدری شهامت نداشت که به این بحث ادامه دهد. می‌دانست که اول و
!آخر، برنده‌ی این بحث تنها ارسال است و او از دوباره باختن می‌ترسید

:ارسال باز هم گفت

حالا گیرم که عشقت محال نبود. گیرم که می‌اومدی اعتراف می‌کردی و _
منم می‌گفتم اوکی منم می‌خوامت و تمام. اونوقت می‌خواستی زن من بشی؟
با این شکل و شمایل؟ با این طرز لباس پوشیدن؟ با این مدل آرایش کردن؟

نگاهش را رساند به چشمان ارسال. او این بار جدی بود و این که باز هم
دستش نمی‌انداخت؛ سبب شد که یکتا هم به حرف بیاید

.تو هیچی نمی‌دونی. از عشق هیچی نمی‌دونی _

:و ارسال قاطع بود وقتی باز هم سوالاتش را تکرار کرد

به جای چرت و پرت گفتن جواب منو بده. مثلاً اگر بهت می‌گفتم باید _
خودتو بکوبی و از نو بسازی، بخاطر من یه آدم دیگه‌ای بشی قبول
می‌کردی؟ انقدر عاشق بودی که قبول کنی؟

یکتا هم تنها یک جواب داشت و به خدا که هیچ تردیدی در "نه" گفتنش
!وجود نداشت

:ارسلان به خنده افتاد و گفت

پس تو حالیده؟ تو حالیده که عاشق شدن یعنی چی؟ _

:جواب داد

تو یکی از عشق حرف نزن می‌دونی چرا؟ چون کسی که عاشقه رحم _
داره، دلش نمیاد به بنده‌ی خدا آسیب برسونه، تو انقدر غرور داری که به
خدای بالاسرتم کفر گفتی، حتی خودتو گذاشتی جاش و اجازه ندادی خودش
تقاص گناه بندمش رو بهش بده. مثلاً می‌خواستی کیان رو زمین بزنی اما در
کنار اون، رها و منو هم زمین زدی. پس تو برای من نگو که عشق چیه

:ارسلان با تمام بی‌رحمی‌اش جواب داد

حالا چی شده سنگ رها رو به سینه می‌زنی؟ وقتی مخ شوهرشو می‌زدی _
هم انقدر عذاب وجدان داشتی؟

بغض باز هم گشت و او را پیدا کرد. ارسلان چه می‌گفت؟ ندیده بود حال و
روزش را؟

روی پا ایستاد. کاش راهی بود برای از او گریختن. هرثانیه تنها ماندن با
او، تاثیر مستقیم را به روی ویرانه‌ی قلبش می‌گذاشت

:گذاشت که اولین قطره‌ی اشکش بچکد و گفت

آره داشتم. حتی هر شبی که سر رو بالشت گذاشتم عذاب وجدان داشتم. _
من گناهکارم و قبولش کردم اما اونی که با چشمای بسته به اشتباه کردنش
ادامه می‌ده تویی ارسلان

ارسلان نزدیکش شد و این نزدیکی، تمام مقاومتش برای محکم ماندن را از
میان برداشت. نگاه‌های او کاری بود. سیاه چشمانش چیزی داشت که غرور
!را از جسم و جان یکتا می‌کند و با خود می‌برد

ارسلان با همان نگاه خیره به حرف آمد و او تنها تلاشش فاصله گرفتن
بود.

دقیقاً با کدوم اشتباه من مشکل داری؟ اینکه دلم خواست کیان نابود بشه یا _
اینکه تورو پس زدم؟ تا جایی که یادم میاد، تو عاشق یه آدم عوضی بی رحم
شدی که از همون روز اول میخواست که یه زندگی رو نابود کنه

به خودش که آمد؛ فاصله اش با شومینه به حدی رسیده بود که باز هم غرق
شد میان تاریکی و تنش به دیوار یخزده ی پشت سرش کوفته شد. ارسلان
!هنوز هم جلو می آمد و این نزدیکی ابداً برای حال و روز او خوب نبود

گفت:

.. امید داشتم. امید داشتم که _

که چی؟ مثلاً با رفت و آمدت منو عاشق خودت کنی، بعد بیای به عشقت _
اعتراف کنی و منم بخاطر تو یه الف بچه کیانو ولش کنم به حال خودش؟

نالید:

کیان آدم خوبیه. اینا حقش نیست _

و ارسلان باز هم آتش گرفت. آنقدر که با یکی از دست ها به دیوار پشت
سر او کوبید و بعد فریاد زد

همین آدم خوبه به زنش خیانت کرد مگه نه؟ تو چرا سنگ اونو به سینه _
می زنی من موندم. چرا؟

چون من دیدم. دیدم که کیان اونقدرها هم خطاکار نیست. آره اشتباه کرد. _
به زنش خیانت کرد اما تمام مدتی که کنارش وقت می گذروندم هیچ چیز جز
نجابت ازش ندیدم

ارسلان خندید.

لب زد

نجابت؟ _

و بعد افزود

!چرت نگو _

!یکتا اصرار کرد. به روی اعتقاداتش اصرار کرد
حتی یه بارم نگاهش هرز نرفت. حتی یه درخواست _

بد هم به من نداد. آره اونم خطاکاره اما لیاقتش اونی نیست که تو ذهنِ تو
می‌گذره ارسال. اصلاً مرگ لیاقتِ منه. بدبختی لیاقتِ منه که زندگی اونو
خراب کردم اما ولش کن. اون بدبختو ولش کن. بذار زندگیشو بکنه
با تو باید چیکار کنم؟ _

.اشک و درد و بیچارگی را، تمامشان را از یاد برد

:شنید که ارسال افزود

اعتراف کن یکتا. اونقدر عاشق هستی که به یه رابطه‌ی کوتاه مدت با منم _
راضی باشی. من می‌تونم واسه تو یکی تخفیف قائل بشم و به جای یک
هفته، هفته‌های بیشتری رو برات وقت بذارم

.سرفه‌های تصنعی حواسِ هردو را از آن حال و هوا رهایی داد

ارسال به دنبال پاسخی مثبت میانِ چشمانِ یکتا می‌گشت و یکتا تنها
!خواسته‌اش، گریز بود

وجودِ عرفان همان نزدیکی‌ها، برای ارسال نه اما برای یکتای بی‌قرار
زیادی خوب بود. انگار که فرشته‌ی نجاتش را دیده باشد؛ با صدای بلندی
گفت:

بالاخره اومدین؟ _

و عرفان هنوز هم یک‌طورِ خاصی نگاهشان می‌کرد وقتی قدم‌زنان نزدیک
شد و آدامس را هم به شکلِ افتضاحی می‌جوید

می‌گن یه دختر و یه پسر که زیر یه سقف تنها باشن، نفرِ سوم شیطانیه.. _
 حالا ببین اگه زیرِ اون سقف تاریک باشه و فضا با شومینه و چراغ نفتی
 شاعرانه شده باشه چه خبر می‌شه. چیکار می‌کردین بی‌خانواده‌های
 منحرف؟

گردی صورتِ یکتا به آنی سرخ شد و این اولین مرتبه‌ای بود که ارسلان
 شوخی‌های عرفان را ادامه‌اش می‌داد.
 اگه جناب‌عالی از راه نمی‌رسیدی و مزاحمِ معاشقه‌ی دختر و پسرِ منحرف _
 نمی‌شدی الان به یه جا رسیده بودیم.
 یکتا چپ‌چپی حواله‌اش داد و خوشش نمی‌آمد از آن فضای تهوع‌آور وقتی
 راه خروجی را در پیش می‌گرفت.
 زیرلب زمزمه کرد:
 ..دیوانه‌ها _

و تمام تلاشِ عرفان، با گامِ قاطعانه‌ای که ارسلان به سویش برداشت؛
 همان‌جا متوقف شد. خوشش می‌آمد. وقتی ارسلان به سوی یکتا کشیده
 می‌شد؛ او زیادی خوشش می‌آمد

☆☆☆☆☆☆☆☆

نمی‌خوای بیای بریم رها؟ _
 او همراه با نایلونی حاوی آبمیوه و کمپوت می‌رفت تا اتاقِ کیان و این صدا
 متعلق بود به فرزانه‌ای که عصبی جمله‌هایی را خطابش می‌کرد.
 کاملاً کلافه بود وقتی گفت

کجا پیام؟ مامان نمی‌بینی حالِ کیانو؟ _
 فرزانه با تمامِ حرصی که از کیان داشت سر بالا انداخت و لجوجانه گفت
 نه نمی‌بینم. تو دیگه با این آدم هیچ نسبتی نداری. زود باش. می‌بینی که _
 بهوش اومده. موندنت اینجا یعنی چی؟

یعنی این‌که من هنوز زنشم. وقتی مادر و خواهرش نیستن من باید باشم. _
می‌گی ولش کنم تو بیمارستان و راه بیوفتم دنبال شما؟

:رامین نزدیک آمد و دخالت کرد

تو اصلاً تکلیفت با خودت مشخص هست رها؟ _

:گفت

.به مشخصه. تا زمانی که کیان خوب نشه من از اینجا تگون نمی‌خورم _

و بعد بدون اهمیت دادن به نگاه‌های مادرش، رسید به ورودی اتاق و همان لحظه کیان را دید که سعی داشت روی پا بایستد

سریعاً پا تند کرد و به خدا که دادخواست طلاقش را هم یادش رفته بود
:وقتی با نگرانی پرسید

چیکار می‌کنی؟ _

.و نگاه کیان همان لحظه رسید به او

.به‌به! می‌بینم که زن سابقم اومده _

کیان در چنین شرایطی هم، سعی می‌کرد که حق به جانب عمل کند اما تنها
رها بود که غم را میان تک به تک رگه‌های چشمانش می‌خواند

.نزدیکش ایستاد و نایلون را کناری گذاشت

تازه بهوش اومدی می‌خوای کجا بری. دراز بکش کیان. با این _
لجبازی‌هات خودتو به کشتن می‌دی

مگه برات مهمه؟ مُردن من مهمه رها؟ _

.بله که مهمه! زبونتو گاز بگیر _

کیان برای لحظه‌ای متوقف شد و شعله‌های امید، همان لحظه که رها
جمله‌اش را ادامه داد؛ در دلش خاموش شد

من راضی به مرگِ هیچکس نیستم _

زهر خند آمد و نشست به روی لب‌هایش. نگاهش دلِ سنگ را هم آب می‌کرد؛ رها از خود احساساتی‌اش چه توقعی داشت؟

پس من برای تو با آدم‌های دیگه هیچ فرقی ندارم نه؟ من همون قدرم که _
دیگران هستن؟ آره رها؟

گفت:

کیان خواهش می‌کنم دراز بکش _

او به جان‌کندنی بغض را در گلویش نگه‌می‌داشت

کیان مصرانه ادامه داد

تمومش کن رها. دیگه خسته شدم. توانِ جنگیدن ندارم. منو نگاه کن، تو _
جدی‌جودی می‌خوای از من طلاق بگیری؟

بغضش شکست. بیش از این نمی‌توانست. او تمام مقاومتش را در برابر
!نگاه‌های کیان خرج کرده بود

باز هم گفت:

کیان دراز بکش _

و کیان از عمد یکی از دستانِ او را لمس کرد

اگر قرار باشه توام منو ول کنی بری پس بهتره بمیرم. شنیدی رها؟ _

این‌بار صدایش به گله نشست. تا کی باید در مقابلِ جمله‌های این بشر
سکوت می‌کرد؟

نالید:

دیگه هیچ راهی واسه با هم بودنمون نیست. پدرِ دختره اومد دمِ خونمون. _
آبروت پیشِ خانواده‌ام رفته کیان. چجوری می‌خوای خودتو توجیه کنی؟
هنوزم می‌خوای بگی اون دختره هیچی تو زندگی ما نبوده؟ هنوز می‌خوای

بگی وفادار بودی؟ نمی بینی؟ واقعاً نمی بینی که هیچ راهی واسه موندنم باقی نداشتی؟

کیان پس از شنیدن این حجم از ناامیدی، عقب کشید. زیر چشمانش گود افتاده و لب‌هایش به شدت ترک خورده بود. رنگی به رو نداشت و در این میان، تنش در قالب لباس‌های روشن بیمارستانی، زیادی مظلومانه به نظر می‌رسید.

:تنها پرسید

چی گفت مگه؟ _

.و بعد حجم شرم نگاهش را پایین انداخت

:رها جواب داد

گفت به شوهرت بگو مزاحم دختر من نشه. اینو بلند گفت کیان. انقدر بلند _ که هم رامین شنید و هم مامانم

کیان باز هم نگاه بالا کشید. خود درونی‌اش شرم داشت از این اتفاق اما باز هم دروغ را به از دست دادن رها ترجیح می‌داد.

تو باور می‌کنی رها؟ باور می‌کنی که من مزاحمش شده باشم؟ _

رها از چشمان او گذشت. نگاه کردن به او، در این لحظه‌ها خود نابودی بود و او تلاش کرد تا درب کمپوت را باز کند وقتی می‌گفت

دیگه کار از باور من گذشته. هیچ راهی برای برگشت نیست. تو پل‌های _ پشت سرمونو خراب کردی کیان. دیگه هیچ دلیلی، واسه ادامه دادن این زندگی نیست.

رها.. من بهت خیانت نکردم. گفتم که نکردم. چرا باور نمی‌کنی؟ _

موفق شد تا اولین دانه‌ی آناناس‌های قاچ شده را خرد کند و نزدیک شود به لب‌های کیان.

بیا اینو بخور _

:نگاه کیان بالا آمد و لب‌هایش لجوجانه گفت

نمی‌خورم. چرا نگرانِ منی؟ تو که می‌خوای ولم کنی بری؟ _

رها کلافه به نظر می‌رسید وقتی در خطابش صدا بالا کشید

برم الان؟ _

:و او با تمام بیچارگی‌اش جواب داد

.اگه می‌تونی اتهام بذاری برو. می‌بینی که هیچکس نیست _

دلش آتش گرفت. کیان او و چه به این حرف‌ها؟ لحظه‌ای دلش هوای آن

:غرور و قدرتِ کیان را کرد وقتی نالید

پس چرا لج می‌کنی؟ _

او برای متوقف کردنِ رها، همان‌جا کنار خودش، چنگ انداخت به قوطی

.آناناس و بعد چنگالش را هم به دست گرفت

.خیلی‌خب می‌خورم. تو فقط بگو که درخواستِ طلاق منتقیه رها _

رها صندلی را تا کنارِ تختِ او کشید و نگاه انداخت به اوایی که با تکه

.آناناس‌ها بازی می‌کرد

.شرط می‌ذاری؟ کیان من با خانواده‌ام جنگیدم تا اینجا بمونم ها _

:جواب گرفت

خانواده‌ات کمه. با دنیا بجنگ. به همه نشون بده که منو می‌خوای. که _

.هنوزم عاشقمی

برای لحظه‌ای چنگال از میان انگشتانِ کیان رها شد و رها که نچ‌کنان خم

می‌شد تا از روی زمین برش‌دارد؛ نگاهِ کیان قل خورد و رسید به سینه‌ای

!که گردنبندِ هدیه‌ی او به اسارتش گرفته بود

لب‌هایش ناخودآگاه خندید و رها با تمام خشمش روی پا ایستاد.
 بده به من ببینم. مثل بچه‌ها می‌مونی _

کیان در خیالاتِ خودش غرق بود و همین تصورات، مانع از بیانِ
 تک‌کلمه‌ای از جانبِ او شد

تکه آناناسی که رها به واسطه‌ی چنگالی جدید مقابلش گرفته بود را با ولع
 به دهان گذاشت و رها بود که در خطابش گفت
 واسه چی همه وسیله‌هارو شکوندی؟ _

:و کیان هنوز هم خیره‌ی تکه‌ای از زنجیرِ او بود وقتی جواب داد
 .تو که نباشی همشون برن به درک _

رها تکه‌ای دیگر را مقابلِ لب‌هایش گرفت

.اونا جهیزیه‌ی منن. تو حق نداری خرابشون کنی _

و کیان با جمله‌اش، نگاهِ او را باز هم معطوفِ خود کرد تا قلبش باز هم دچارِ
 زلزله‌ای چندریشتری شود

.اینم قلبِ منه، تو حق نداری نابودش کنی _

:نتوانست که بگوید

"تو قلبِ منو نابود نکردی؟"

چراکه شهرِ احساساتِ کیان، گاهی از دل و احساسِ خودش هم مهم‌تر
 !می‌شد

:تنها گفت

تو باید خودت مراقبِ قلبت باشی. اگر خدایی نکرده سخته می‌کردی چی؟ _

:و کیان وقیحانه جواب داد

.تو طلاق بگیر ببین چجوری سخته می‌کنم می‌میرم _

لب زد

کیان؟ _

و کیان خوب می دانست که چطور به قلبش بزند

دلم لک زده بود واسه این مدلی کیان گفتنت _

باز هم حرصی شد. باز هم داشت تمام مقاومتش را از دست می داد

قوٹی کمپوت را کناری گذاشت و نالید

من دیگه می رم _

و هنوز گامی را به عقب برنداشته بود که چشمان کیان منصرفش کرد

لطفاً انقدر عصبیم نکن. من دیگه واسه تو زن زندگی نمی شم خب؟ انقدر _

سعی نکن با احساسات من بازی کنی

داری لهم می کنی رها. حالیه؟ منو گذاشتی زیر پاهات و داری لهم _

!می کنی

سکوت تنها پاسخش بود. متاسفانه باز هم نمی توانست که بگوید

"!تو هزار مرتبه بیشتر از من لهم کردی "

او تنها چاره‌ی این لحظاتهش سکوت بود اما موضوع به همین جا ختم نمی شد؛ صدای کامران هم از راه رسید و باز هم قلب کیان را دچار تشنج کرد.

کیان؟ چی شدی تو؟ _

نگاهش چرخید و صورت کامران را که دید؛ سریعاً واکنش نشان داد

تو اینجا چیکار می کنی؟ _

اومدم برادرمو ببینم _

کیان نگاه گشاد کرد و کامران افزود

راستی خبر داری؟ خبر داری که تو از من عوضی‌تر از آب در اومدی؟ _
خبر داری که آب نمی‌دید و گرنه شناگر ماهری بودی؟

:بعد نگاهش را چرخاند رو به رها و افزود

زن داداش خبر داری شوهرتم دوست دختر بازیرو خوب بلده؟ _

:رها با نگاه به شکل و شمایلِ کیان، ترسید از بدحال شدنش و گفت

.کامران می‌شه لطفاً بری. حالِ کیان واقعاً خوب نیست _

کامران سر تکان داد و رها، باز هم دلیلِ این همه دشمنی و کینه‌توزی را نفهمید.

!باشه می‌رم. بلا به دور باشه داداش بزرگه _

و همین که دور شد کیان به بارِ فحش گرفت برادرِ کوچک‌ترش را و رها
!باز هم تلاش کرد تا او را آرام نگذارد

کیان اگر برای زندگی او تمام می‌شد هم، برای نفس‌هایش لازم بود و رها
!به هیچ عنوان اجازه‌ی نابود شدنِ قلبش را نمی‌داد

:به همین سبب بود که کنارش نشست و گفت

.بهشون گوش نده _

:و کیان چرخید به روی صورتش و جواب داد

حرف‌های هیچ‌کدوم برام مهم نیست؛ همین که تو بگی باورم داری کافیه. _
فقط بگو که باور نکردی من مزاحمِ دختری بشم. بگو که حد

.اقل تو این شرایطِ پشتم می‌مونی

:و رها باز هم نتوانست که بگوید

"مگه روزهای تنهایی من، همین تو نبود که پشتم رو خالی کردی؟ "

☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆☆☆

خب آزیتا. وقتشه که حرف بزنی. الان هم من اینجام و هم یکتا. من _
 حواسم به ارسال هست. تو داستانو تعریف کن چون تنها شاهد تویی
 این صدای عرفان بود که در خطاب به دخترک روی ویلچر جمله‌هایی
 می‌چید و دخترک با یکی از دستانی که به شدت می‌لرزید؛ اشاره کرد به
 !چهره‌ی در مانده‌ی یکتا

اگر این به ارسال بگه چی؟ اگر بگه من حرف زدم؟ _
 :یکتا سریعاً گفت

به خدا هیچی نمی‌گم. منم یه دخترم همسن و سال خودت، حقمه که از _
 گذشته‌ی ارسال خبردار بشم

:و عرفان در ادامه‌ی جمله‌اش افزود

.من پشتتم آزیتا. به قرآن من پشتتم. حرف بزنی دیگه وقتشه _

آزیتا یکبار دیگر هم چرخید به روی صورت یکتا. همه‌ی حالاتش را از
 نظر گذراند. از نظر او مهتاب، حتی از یکتا هم زیباتر بود. آن قدر که با
 !وجود او خو نمی‌گرفت

:کاملاً صادقانه گفت

!زنش نشو _

:و یکتا که مات ماند آزیتا رو به عرفان افزود

مامان می‌گفت خبر نداره، مگه نه؟ _

:عرفان جواب داد

از هیچی خبر نداره _

و اویی که کاملاً گیج شده بود به حرف آمد

از چی خبر ندارم، می‌شه بگین تا منم بدونم؟ _

عرفان مسئولیتِ بیانِ اولین جمله‌ی نابودکننده را خود به عهده گرفت و نمی‌دانست که بیانِ همین یکی، برای به درد نشاندنِ تمامِ وجودِ یکتا کافی خواهد بود

ارسلان قبلاً متاهل بود _

قلبش برای لحظه‌ای ایستِ کامل داد. نفس‌هایش نیامد اصلاً

نگاه بالا کشید و عرفانی که روی پا ایستاده بود تا محدوده‌ی ویلا را چک کند و از نیامدنِ ارسلان مطمئن شود؛ ادامه داد

مهتاب خواهرِ من بود _

محال بود. به خدا ارسلان از این پس، برای افکارش هم محال بود

عرفان بی‌رحمانه جمله می‌ساخت

اون عشقی که همه‌ی آدم‌ها برای یکبار تجربه‌اش می‌کنن، همون حسِ _ دیوونه‌کننده و همون دردِ بی‌درمون هم وقتی سرِ ارسلان اومد که مهتاب جلوی چشماش بزرگ شد. نمی‌تونم از حد و اندازه‌ی عشقی که به اون داشت بگم. شاید ارسلان بدونِ مهتاب پلک روی هم نمی‌داشت اصلاً

هیچ‌چیز مهم نبود. دنیا و آدم‌هایش اگر حسود و بخیل صدایش می‌زدند هم مهم نبود. اشک‌هایش چکید. عرفان دست رسانده بود به قلبش و آن را بی‌رحمانه می‌فشرد. یکتا ندیده و نشناخته حسادت کرد به مهتاب و به خدا .. که نمی‌توانست این حس و حال را پنهانش کند

عرفان می‌گفت. بدونِ وقفه و بدونِ نگاه کردن به حال و روزِ چشم‌های یکتا !

من هنوزم نمی‌دونم ارسلان چجوری بدونِ مهتاب زنده‌ست اما بهت گفتم _
وصله‌ی تنت نیست چون ارسلان یه آدمیه که، چجوری بگم؟ اون حتی
نسخه‌ی عاشقش هم از اردنده‌ست. خواهرِ بیچاره‌ی منو خیلی اذیت کرد
یکتا.

روی گونه‌اش را دستی کشید. پس ارسلان هم این حال و هوا را تجربه
کرده بود. پس ارسلان هم قلب داشت؛ مشکلِ یکتا این بود که آن قلب، برای
!او نمی‌تپید

گفت:

چرا جدا شدن؟ _

و. آریتا همراه با بیانِ آن جمله به گریه افتاد.

اون مُرده _

هین صدادار و روی پا ایستادنِ ناگهانی‌اش، از چشمانِ عرفان دور نماند.
یکتا برای لحظه‌ای، مُرد برای آنچه ارسلان تجربه کرده بود و عرفان هم
:بعض را از گلوش پس می‌زد وقتی گفت

تو دخترِ خیلی خوبی هستی یکتا. مطمئنم هرکس جای تو بود الان از _
مرگِ خواهرِ من خوشحال می‌شد.

:لب زد

واقعاً مُرده؟ _

و بعد نگاه چرخاند و رسید به اشک‌های آریتا

آخه چطور؟ وای ارسلان. وای من باورم نمی‌شه. پس دلیلِ این همه _
بداخلاقی ارسلان همینه آره؟

:عرفان سری به چپ و راست تکان داد و گفت

یه بخشیش _

و یکتا باز هم تکرار کرد

چطور مُرد؟ کی؟ چجوری؟ وای ارسلان، اون چیکار کرد؟ چجوری _
تو نست زندگی کنه؟

عرفان باز هم محدوده‌ی ورودی را نظر انداخت و درحالی‌که دستانش را به
جیب جینش فرو می‌برد گفت

اولش سخته. ارسلان هم چند هفته‌ای تو بیمارستان بود. هنوزم حال و _
روزش خوش نیست. نبین که می‌گه و می‌خنده، با زورِ قرص و دارو
زندست. ولی هرچی که بود تموم شد و ارسلانم مجبور بود که زنده بمونه

یکتا به واسطه‌ی دست‌ها، روی صورتش را قاب گرفت و تنها برای
ثانیه‌ای، خودش را در جای ارسلان قرار داد. خودِ مرگ بود. خودِ جنون و
به خدا که ارسلان قدرتمندترین آدمِ این جهان بود که هنوز هم نفس
می‌کشید!

لب زد

بمیرم برات _

و آریتا تصمیمش برای گفتن را عملی کرد. چراکه در برخوردی کوتاه از
ایکتا خوشش آمده بود و دانستن را حقش می‌دانست

بهت می‌گم زنش نشو، چون دنیای شما با هم متفاوت. برای کنار هم _
موندنتون باید یکی از شما کاملاً عوض بشه و ارسلان اصلاً اون آدم
نیست. مهتاب یکی بود شبیه به ما و در کنارش، من به عاشق بودنش ایمان
داشتم. حتی اونم از دستِ ارسلان زجر میکشید. حتی اونی که شبیه به
ارسلان بودم با تعصب‌های بی‌جا و زبون نفهمی‌هاش مشکل داشت؛ چه
برسه به تو. تو اصلاً نمی‌تونی با خودِ واقعیِ اون آدم کنار بیای یکتا

لب گزید و کنج تمام صحبت‌های آزیتا یک "کاش" نشست. اصلاً کاش
ارسلان او را برای زندگی‌اش می‌خواست؛ به خدا یکتا از خودش می‌زد تا
شود کسی شبیه به او.

:آزیتا غم را میان رگه‌های چشمانش خواند و ادامه داد

منم از دست ارسلان کم نمی‌کشیدم. منم یه دختری بودم که آرزوم بود _
آزاد باشم اما ارسلان بعضی وقت‌ها می‌اومد نزدیک و دونه به دونه‌ی
ابروهای منو هم چک می‌کرد. که مبادا تمیزشون کرده باشم. مبادا عوض
بشم. مبادا برم تو خیابون و یه مردی از من خوشش بیاد. با همین دق و
دلی‌ها تو ذهنم یه آرزو ساختم. آرزوم ازدواج کردن بود. فرار از خونه‌ی
پدری رو معجزه می‌دونستم. فقط می‌خواستم برم جایی که ارسلان نباشه.
فقط بتونم برای یکبار هم شده تو چشماش نگاه کنم و بگم به توجه و همین
اتفاق‌ها هم باعث شد که من بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم رو مرتکب بشم

در این میان که آزیتا صحبت می‌کرد؛ عرفان رفته بود داخل و با پاکتی
تخمه برگشته بود تا حواس اهای را پرت و وضعیت ارسلان را چک کند

در حال نزدیک شدن به جمعِ دونفره‌ی آن‌ها، رو به یکتایی که به شدت در
فکر بود گفت:

خیالتون راحت، تخت خوابیده که یه ساعت دیگه بلند شه و با انرژی بره _
رو مخ ما

:آزیتا میان گریه‌ها به خنده افتاد و یکتا بی‌توجه رو به او پرسید

مگه چیکار کردی؟ _

تا بحث ادامه پیدا کند

آزیتا آهی را از گلو خارج کرد و از این لحظه به بعد، او شده بود متکلم
وحده و هر دو با دقت گوشش می‌کردند

تو اون گیر و دار با یه پسری آشنا شدم به اسم کامران. من تو زندگیم _
هیچ مردی ندیده بودم. هیچ محبتِ مردونه‌ای رو تجربه نکردم. حتی برادرم

یک بار نيمد دستِ منو بگيره بپرسه چيزی لازم داری؟ هيچی... هيچی و
اين هيچی واسه من شد يه عقده. اون قدر که کامران اومد و شد خدای من

تا اين لحظه را هم عرفان از بر بود. اين داستان يکبار ديگر هم عنوان
شده بود اما با اين توفير که، ارسلان با داد و هواری دیدنی ادامه دادنش را
!در هر جا و مکانی ممنوع کرد و اين طور بود که نيمه کاره باقی ماند

:آزيتا هم چنان ادامه می داد

رابطه ام با مهتاب خیلی صميمی بود. تنها دوستی که داشتم اون بود. مگه _
ارسلان اجازه می داد به جز اون با کسی رفت و آمد کنم؟ بخاطر همين همه
چيزو به اون می گفتم. مهتابم خوشحال بود. دوست داشت کامران زودتر قدم
برداره و من از حصاری که ارسلان دورم کشيده بود خلاص بشم و يه بار
که کامران ازم خواست برم و حضوری باهاش حرف بزنم، برای از خونه
بيرون زدن مجبور شدم مهتاب رو هم با خودم ببرم و با کامران آشناش کنم

نگاه يکتا چرخيد رو به عرفانی که پاکت تخمه را به سمتش گرفته بود و
هيچ جانی برای خندیدن نداشت اما باز هم، ديوانه ای را حواله ای او داد و
الباقی داستان را شنيد

ديدار هامون با کامران اوج گرفت. هربار که می رفتيم مهتاب هم بود. _
مهتاب خیلی به کامران اعتماد نداشت اما بخاطر من باهاش گرن برخورد
می کرد و من نمی دونستم که پشت صحنه ای اين داستان چيه. يه بار که داشتيم
با کامران حرف می زدیم اون برام يه عکس فرستاد

عرفان هم اين بار چرخيده بود و با دقت گوشش می کرد؛ چراکه از اين
لحظه به بعد داستان را، هيچ کس نمی دانست و همه چيز بر اساس توهمات
..ارسلان بود که پيش می رفت

عکس يه مردِ خیلی جذاب که من بعدها فهميدم برادرشه. اسمش کيان _
بود. کامران می گفت که با يه نگاه عاشق مهتاب شده. اصرار داشت که
براش يکاري بکنم. منم گفتم که مهتاب زن داداشمه و کامران ديگه ادامه اش
نداد.

:عرفان با چشم و ابرو اشاره کرد به یکتا و حق به جانب بود وقتی گفت:
گوش کن. کیانتونو می‌گه _

.آزیتا اما همان لحظه بود که جمله‌ای را تاکیدوارانه به زبان آورد
کیان هیچ دخالتی تو این داستان نداشت. اون بیچاره حتی روحشم خبر _
نداشته

و حجم حیرت این بار، یقه‌ی عرفان را هم گرفت. آن قدر که صدا در
حنجره‌اش ولوم گرفت و یکتا هم سوال کردن را ادامه‌اش داد.

یعنی چی دخالت نداره؟ مگه اون عاشقِ یه زنِ متاهل نشده بوده؟ _

.یعنی چی روحشم خبر نداره؟ تورو خدا حرف بزن آزیتا _

آزیتا هم این حجم از عکس‌العمل را تخمین نمی‌زد. او که نمی‌دانست. او که
!از حال و روزِ کیان خبر نداشت

گفت و با هر جمله‌اش این بار، هردو را دچار شوکی اساسی کرد.

کیان بی‌تقصیر. در اصل کامران دروغ گفته بوده. یه بار که من رفته _
بودم پیشش شماره‌ی مهتاب رو از تلفنم برداشت و شروع کرد پیام دادن
بهش. عکسِ کیان رو برای مهتابم فرستاده بود. مدام جلوی ارسال بهش
پیام می‌داد و ترس باعث شده بود که مهتاب جوابش رو بده. از کیان برایش
گفته بود. از جذابیتش. از خوبی‌هایش. از نجابتش. از همه چیزش گفته بود و
مهتاب بیچاره هم رو حسابِ خوب بودنِ کیان، دلش سوخته و حاضر شده
که یکبار ببیندش تا خودش حضوراً بهش بگه متاهله و باید دست از سرش
...برداره اما

:عرفان رنگی به رو نداشت. یکتا اما نالید

اما چی؟ _

:و او هنوز هم گریه می‌کرد وقتی گفت

کاش به من می‌گفت. کاش حداقل می‌گفت که باهم بریم اما تنها رفت. _
رفت تا با کیان حرف بزنه اما کامران فرییش داده بود عرفان. مهتاب چند
ساعتی برنگشت و وقتی اومد و پیداش شد که خون جلوی چشمای
ارسلان رو گرفته بود. اون شب قرار بود همگی تو ویلای شمال جمع بشیم.
من موندم تهران اما همه‌ی شما رفتین تا مهتاب برگرده و ما هم بهتون ملحق
بشیم. اما مهتاب دیر برگشت. انقدر دیر که ارسلان دیوونه شد. یادمه وقتی
برگشت مثل بید به خودش می‌لرزید. یادمه بدجوری ترسیده بود. یادمه که
رنگی به رو نداشت اما قبل از این‌که ارسلان پیداش بشه همه چیزو برام
گفت.

آزیتا برای لحظه‌ای سکوت کرد و عرفانی که مدام قدم رو می‌رفت عجلانه
پرسید:

چی گفت؟ حرف بزنی آزیتا _

گفت که کامران تمام مدت دروغ می‌گفته. گفت خودش بوده که ادعای _
عاشقی کرده و از من خواست که حتماً ازش دست بکشم. گفت وقتی باهاش
مخالفت کردم راهشو کج کرده و انقدر تو این اتوبان و اون اتوبان گشته که
یه جواب مثبت بهش بدم. گفت وقتی مقاومت کردم با آبروم تهدیدم کرده و
من فکر می‌کردم نهایت بدبختی همینه اما ارسلان بد موقعی از راه رسید.
یادمه مهتاب داشت برام از اذیت شدنش حرف می‌زد. از این‌که کامران
می‌خواست بهش نزدیک بشه. یادمه چقدر ترسید وقتی قیافه‌ی ارسلانو دید.
اون حال و روزش هیچوقت از یادم نمی‌ره. ارسلان تلفنشو از دستش گرفت
و بعد از خوندن پیام‌های کامران بود که مهتاب با تموم وحشتش فراز کرد و
منم چاره‌ای جز همراهش رفتن نداشتم. چشمای ارسلان وحشتناک بود.
می‌دونستیم اگر دستش بهمون برسه زنده‌مون نمی‌ذاره. واسه همین من نابلد
شدم راننده‌ی ماشین ارسلان و مهتاب کنارم نشست. بقیه‌ش رو هم که
خودت می‌دونی عرفان. اون تصادف وحشتناک هم پاهام و هم بهترین همدم
زندگیمو ازم گرفت و هم زندگی ارسلانو نابود کرد. همه چیز انقدر سریع
اتفاق افتاد که حتی همین لحظه هم نمی‌تونم از دست دادن مهتابو باور کنم.

آزیتا از مرگ مهتاب می‌نالید؛ عرفان هنوز هم متحیر بود اما کسی آنجا داشت نفس کم می‌آورد

او از تمام این داستان، یک نام از کیان داشت. یک نامی که زندگی‌اش بی‌دلیل تبدیل به جهنم شده بود و یکتا برای تمام این اتفاقات، خود کم‌عقلش را مقصر می‌دانست.

فریاد زد و این‌بار اصلاً ارسال مهم نبود. دیوانه شده بود وقتی گفت:

چرا نگفتی؟ چرا نگفتی کیان مقصر نیست؟ چرا؟ چرا لعنتی؟ هان؟ _
و عرفان که با نگاهی متأسف برگشت به رویش، یکتا از دیدن چشمان اشکی او هم تعجب نکرد

نمی‌داشت. اون لعنتی عوضی انقدر متفرد شده بود از آزیتا که اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد. تنها فکری که تو سر ارسال می‌گذره اذیت شدن مهتاب توسط کیانه فقط همین

چنین دلایلی، ابداً یکتا را قانع نمی‌کرد.

رفت نزدیک. اولین مشتش را روانه‌ی سینه‌ی عرفان کرد و آزیتا هم هم‌پای آن‌ها گریه می‌کرد وقتی یکتا باز هم فریاد زد:

تو می‌پرسیدی. تو بی‌فکر باید می‌پرسیدی _

:جواب گرفت

نمی‌گفت. به خدا هزار بار پرسیدم. آزیتا حرف نمی‌زد _

و یکتا تمام توانش برای روی پا ایستادن را از دست می‌داد وقتی ارسال را دید که ورودی را خارج می‌شد و با عجله به سوی او می‌دوید. آزیتا هنوز هم هیچ از یکتا و ماجرای و هم‌برانگیزش نمی‌دانست اما یکتا گفت:

من کردم. من خراب کردم. زندگی کیانو من خراب کردم _

و بعد از آن، تمام دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد

می‌شنید که ارسال سوال‌هایی می‌پرسید. صدای همهمه و نگرانی‌های
 ارسال هم به گوشش می‌رسید اما جانی برای باز کردن پلک‌هایش را هم
 نداشت. تنی که با شدتِ هرچه تمام‌تر به زمینِ سرد برخورد کرده بود؛ در
 آن لحظه به روی دست‌های گرمِ مردانه‌ای بلند شد و او آخرین پیامِ مغزش
 !این بود

..کیان قبل از یکتا، بی‌گناهمترین آدمِ این دنیا بود _

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل دوم"

"!او همه چیز را یادش بود"

در را به روی لنگه‌اش کوبید و نفسی را از سرِ حرص فوت کرد.
 صاحب‌خانه‌ی بی‌انصاف، باز هم آمده بود و هشدارِ تخلیه می‌داد و کیان هم
 .هنوز، آن‌قدری خوب نبود که چنین استرسی را متحمل شود

راه آمده را برگشت. کیان را دید که به روی تخت نیم‌خیز شده و او باز هم
 فکر کرد. به خودش فکر کرد. به کیان و به قولی که به خدایش داده بود. او
 باید همه چیز را می‌گفت. اصلاً شاید همین امروز و اگر شهامتش را
 نداشت؛ برای فرداها اما، حتماً باید می‌گفت

رفت و سر زد به قابلمه‌ای که محتوایش را به روی شعله‌ی کم‌جانِ گاز قل
 می‌زد.

:شنید که کیان گفت

چی می‌گفت رها؟ _

و او با صدایی بلند جوابش را داد تا کیان سرِ جایش بماند

.چیز مهمی نبود _

شنیدم که می‌گفت باید تخلیه کنین. نگفتم با اون مرتیکه چونه نزن؟ تخلیه _
می‌کنیم می‌ریم.

قاشقِ چوبی را به روی لبه‌ی قابلمه تکاند و کیان را دید که نزدیک به او و
با تکیه به کانتر ایستاده

خسته از بحثِ جاندارِی که با مادرش راه انداخته بود؛ چرخید و عصبی بود
:وقتی گفت

نگفتم از جات بلند نشو؟ چرا گوش نمی‌دی کیان؟ من بیکار نیستم که تا _
آخرِ عمر پرستاریِ تورو بکنم. باید خوب شی چون من می‌خوام برم

:کیان همراه با تکانِ ابروهایش به بالا جواب داد

خوب نمی‌شم. اگر قرار باشه بعد از خوب شدنم بری همون بهتر که تا _
آخرِ عمر خوب نشم

باید خونه‌شو تخلیه کنی کیان. وقت نداری. یه جایی رو برای خودت پیدا _
کن.

کیان برای لحظه‌ای در سکوت نظاره‌اش کرد و به خدا که این روزها،
آن‌قدر بیچاره به نظر می‌رسید که با هر نگاه، زلزله‌ای اساسی را به روی
..قلبِ رها ایجاد می‌کرد

پس باید یه جایی رو برای خودم پیدا کنم هان؟ تو اسباب‌تو بردار ببر. تو _
که نباشی من خونه می‌خوام چیکار؟ بالاخره یه خرابه‌ای پیدا می‌شه که من
بتونم توش بخوابم. خونه واسه کسیه که می‌خواد توش زندگی کنه، مگه من
بدونِ تو زندگی می‌کنم؟

بغض باز هم سراغش آمد. دقیقاً همین ثانیه‌ها وقتش بود اما چرا شهامتش را
نداشت؟ چرا نمی‌توانست که بگوید؛ من تمامِ کم بودن‌هایت را یادم هست؟

:تنها گفت

اینجوری حرف نزن کیان. هر کدوم ما باید بریم دنبال زندگی خودمون _

:و کیان هنوز هم همان یک‌دنده‌ی لجباز بود وقتی اینطور جوابش را داد

داغ طلاقو به دلت می‌ذارم. تو بذار برو که من بدبخت و آواره بشم اما _
آخرش که امضای من پای اون برگه‌ها لازمه. آخرش که تو واسه اون
زندگی‌ای که می‌خوای بری دنبالش به من نیاز داری اما اینو بدون رها،
یک روز به مُردنم باشه اجازه نمی‌دم هیچ مردی به غیر از من تورو بدست
بیاره. تو جوب بخوابم نمی‌ذارم. به خدا که نمی‌ذارم

سرخی صورتش، رها را متوجه کرد و او یادش رفت که کیان چه ها گفته،
تتها به حالِ رگ‌های متورم شقیقه‌اش دقت کرد و نالید

مگه دکتر نگفت عصبانیت برات سمه؟ _

و کیان حرصی‌تر از قبل، گامی را هم جلو آمد و مشتش را به روی ستون
کوبید.

تو مثلاً به فکر سلامتی منی؟ هر ثانیه داری می‌گی. هر لحظه می‌گی که _
می‌خوای بری و توقع داری که من زنده بمونم رها؟

به خدا یادش بود. کیان قبل از این‌ها اصلاً دوستش نداشت. تمام این‌ها را
خوب یادش بود.

:از عمد پرسید

اون دورانی که من یادم نمیاد، همون دورانی که ادعا می‌کنی خیلی _
عاشقت بودم، اون زمان هم انقدر دوستم داشتی کیان؟

:کیان ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد خیره به نگاهی که گله داشت گفت

این چه سوالیه؟ _

و رها به روی پاسخ گرفتن اصرار کرد

دوستم داشتی؟ _

کیان گفت:

معلومه که داشتم. تو زنم بودی، همینجوری که الان می‌خواستی اون موقع _
هم می‌خواستی.

و این پاسخ رها را قانعش نکرد.

نگاه از او گرفت و باز هم رفته بود سر وقتِ سوپ وقتی می‌گفت

پس منو می‌خواستی چون زنت بودم، چون مجبور بودی که منو بخوای _

و کیان با امید به ماندنِ رها، باز هم ابراز علاقه کرد. کاری که هیچوقت
بلدش نبود!

هیچکس نمی‌تونه منو به کاری مجبور کنه رها. تو اولین و آخرین زنی _
هستی که من می‌خوام

ابروانش بالا پرید. به خدا که برای لحظه‌ای، لب‌هایش هم از هم باز شد
برای فریاد زدنِ نام یکتا اما باز هم همان‌طور متوقف ماند و گرمای
نفس‌های کیان را، به روی گودی گردنش احساس کرد.

بیا زندگیمونو بکنیم. چرا داری لج می‌کنی؟ باور کن من با اون دختره _
هیچ کاری نداشتم، باور نمی‌کنی؟ شمارشو می‌دم از خودش بپرس

از خودش پرسیده بود. یکتا خیلی حرف‌ها هم زد. گفت که کیان چه‌ها گفته.
گفت که رها سلیقه‌ی شوهرش نیست. گفت که کیان چه مدل زن‌هایی را
بیشتر می‌پسندد و این را هم گفت که کیان زیادی دوستش دارد

:تنش کم‌جان اما تکان خورد و گفت

.کیان داری از حدت فراتر می‌ری. به من نزدیک نشو _

و کیان یکی از دستانِ او را، با اجازه‌ی خودش برداشت و رساند به خانه‌ی
قلبش.

حالِ این قلبو فقط تو می‌تونی بهتر کنی. کافیه یک بار چشمتو ببندی. رو _
همه‌ی اون فکرهای منفی و همه‌ی حسِ بدی که به این رابطه داری چشمتو

ببند و خودتو بسیار دست من. تو فراموشی هم گرفته باشی اون همه عشق
و علاقه رو یادت نمی ره. من مطمئنم رها

اشک چشمانش چکید و تصمیمش را گرفت. همان لحظه بود که تردید را
برای بیان حقیقت کنار گذاشت اما یکجوری می گفت؛ که کیان تا آخرین
لحظه ی عمر از یادش نرود

گفت:

از این که اومدم اینجا پشیمونم نکن کیان _

و کیان باز هم برای داشتنش اصرار کرد

باورم کن رها. به خدای بالا سرم قسم جز تو هیچکس تو فکر من نیست _

و رها چرخید به روی پاها، جا شد میان آغوشش و تصمیم گرفت تا برای
یک عمر نداشتن، یکبار هم که شده، کیان را داشته باشد. همان طور که
همیشه حسرتش را داشت. همانطور که هر ثانیه آرزو می کرد. همین طور
که کیان مقابلش ایستاده بود و تک به تک نفس هایش را حواله ی سر
!و صورتش می داد. همین طور همراه با دنیایی از احساس و بی قراری

مقابل چشمان روشن او، این آخرین باری بود که چیزی از احساسش
می گفت.

لب زد:

تو راست می گی، من زیادی _

دوستت دارم کیان

و وقتی لب های کیان خندید و نزدیک شد برای بوسیدنش سر عقب کشید

الان نه. می خوام یه خاطره ی ناب بسازیم. تو می تونی از پشش بریبای؟ _

ساعتی بعد، رها پالتوی سفید رنگش را ترکیب کرده بود با جینی یخی، آرایشی غلیظ روی چهره نشانده بود و به همراه کیانی که به همراه کت چرم و جین جذبش به انتظار او ایستاده بود؛ فضای خانه را ترک می‌کرد.

ساعتی بعد، هردوی آن‌ها برگشتند به روزهای آغازین بهم رسیدنشان. ساعتی بعد آن دو کنار خیابان قدم می‌زدند و این‌بار، انگشتان درهم قلاب‌شده‌شان، نگاه هر رهگذری را معطوف می‌کرد.

ساعتی بعد حال قلب کیان خوب بود. لب‌های هردو می‌خندید. رها و کیان آن ساعت‌ها، درست شبیه به عاشق و معشوقی بودند که تب تند عشق برای لحظه‌ای رهایشان نمی‌کرد. کیان ایستاد کنار چرخ باقالی‌فروش و به رهایی که اصرار داشت گلپرش را زیاد بریزد گوش کرد. همان ساعت‌ها تمام دنیا از یادشان رفت. همان ساعت‌هایی که نشستند کنار خیابان و از یک ظرف باقالی خوردند. همان ساعت‌ها که در تصمیمی ناگهانی، رسیدند به اولین تاکسی و مقصدشان سینما بود وقتی از همان لحظه‌های اندک کنار هم بودن هم نهایت استفاده را می‌بردند.

آن لحظه‌ها، کیان هم همان مرد سنگین و ملاحظه‌کار همیشگی نبود. یکی از دستانش را به دور گردن رها حلقه کرده بود و بی‌توجه به نگاه‌های خندان راننده، مدام جمله‌های عاشقانه خطابش می‌کرد. شاید رویای هر زنی از یک خاطره‌ی عاشقانه، سفر به جزیره و اقامت در یکی از بهترین هتل‌ها بود اما آن شب و اتفاقاتش، برای تمام آرزوهای رها کافی بود. هیچ فرقی نمی‌کرد که مقصد پاهای کیان کجا باشد؛ او فقط از آخرین ساعت‌های ! با او بودن، به بهترین شکل ممکن استفاده می‌کرد.

ساعت‌ها بعد آن‌دو نشستند به روی صندلی‌های سینما و فیلمی با ژانر کمدی عاشقانه را هم نگاه کردند. کیانی که این‌چنین ژانرها را نمی‌پسندید هم، همپای رها دید و نظر داد. حتی گاهی رها، گرمای انگشتان او را هم به روی دستانش احساس می‌کرد. گاهی با صدای بلند خندیدند و گاهی دانه‌های پاپ‌کورن را به دهان هم می‌گذاشتند. رها آن شب، آخرین بیست و چهار ساعت لذت‌بخش عمرش را پشت سر می‌گذاشت و هیچ‌کدام از افکار

منفی ای که گاهی سراغش می آمد مهم نبود؛ او امشب فقط باید همان طور که دلش می خواست کیان را تجربه می کرد

مسیرشان از سینما هم جدا شد و برای شام، رفتند سراغ یکی از همان جگرکی های کوچک و خودمانی پایین شهر و هرچه کیان سفارش داد را با ولع خوردند. آن جا هم خندیدند. آن لحظه ها هم کیان برای اولین بار لقمه گرفت و به دهان رها گذاشت. درب نوشابه ی سیاه را خودش برای همسرش باز کرد و خودش صندلی رها را به سر جایش برگرداند. تمام آن شب پر بود از ثانیه های پرخطر. به خصوص وقتی کیان پیشنهاد پیاده تا خانه رفتن را قبول کرد و همان لحظه که رها آرزو کرد باران بیارد و نم نم اش، تمام رخ دادهای شاهانه اش را تکمیل کرد.

به خصوص وقتی سر به روی شانه ی کیان گذاشت و وقتی کیان کلید را: میان قفل چرخاند با نگاه به سر و صورت مرطوبش گفت: بالاخره رسیدیم _

رها هم لب زد:

آره رسیدیم _

و آن لحظه هم تبدیل شده بود به همان رهای خجالتی روزهای اول وقتی نگاه از چشمان او گرفت.

دید که کیان کتش را از تن کند و او هم مشغول بازی با دکمه های پالتو اش شد.

:شنید

:استخاره می کنی؟ دربیار اونارو، خیسه سرما می خوری _

و رها به خیال از تن کردن لباس هایش، رفت به اتاق خواب مشترکشان و امشب، نگاهش به تکتک اشیاء اتاقش هم، درست شبیه به قبل شده بود.

مثلاً، یکبار دیگر خیره ماند به قاب عکس نصب شده به روی دیوار و با همان احساس‌های خوب گذشته نشست مقابل آینه و کیان را میان قابش تشخیص داد که یک‌طور به خصوصی نگاهش می‌کرد.

نگاهش را دزدید و کیان همراه با خم شدن به روی شانه‌ی راستش، هر دو دستانش را هم به لبه‌های میز جک زد و کنار گوشش گفت:
موهاتو خشک کنیم؟ _

و رها این‌بار فاصله نگرفت. این‌بار از این نزدیکی بدش نیامده بود. رها امشب درست شبیه به همان فرد معتادی بود که به خودش قول می‌داد از فردا هرچه که نیازش بود را کنار می‌گذارد و به حساب همان قول، تا می‌توانست مصرف می‌کرد.

در جواب کیان گفت:

مگه می‌تونی؟ _

و صدای خنده‌های کیان هم، قلبش را دچار لرزشی اساسی کرد.

پای موهای تو که در میون باشه آره، می‌تونم _

همان‌طور خیره به قاب آینه نشست و کیان با حوصله، سشوار را به برق زد؛ گرمایش را اول به روی یکی از دستانش تست و بعد موهای رها را از اسارت گیره سر خلاص کرد. خرمن موهایش در ثانیه‌ای پخش شانه‌هایش شد و کیان همراه با پخش کردن باد گرم به روی موهای او، به واسطه‌ی انگشتانش هم نوازششان می‌کرد.

رها درست شبیه به چهارپانزده ساله‌ها دچار انقباض عضلات شده بود و کیان با نرمش تمام و خیره به تاربه‌تار موهای او، کارش را انجام می‌داد. رها برای پیش رفتن این ثانیه‌ها عجله‌ای نداشت و این‌بار کیان هم همانی شده بود که او می‌خواست. همان صبوری که هیچ‌وقت از کیان برنمی‌آمد.

سشوار که خاموش شد؛ کیان هنوز هم خیره بود به تارهای موج گرفته‌اش
و رها همان لحظه فکری به سرش زد

:سریعاً گفت

کیان؟ _

:و کیانی که دچار پرش از افکار شده بود؛ با صدایی بلند جواب داد

جانِ دلم؟ _

:و رها فکر کرد به این‌که

"کاش کیان قبل از تصادف هم همین‌طور جوابش را می‌داد "

رها برای کش‌دادنِ ثانیه‌ها، پیشنهادش را عنوان کرد و خیالش این بود که
!کیان ردش کند اما او امشب، مردِ اطاعت کردن بود

می‌گم برم جای بذارم و فیلم ببینیم؟ _

هرچی تو بخوای. اصلاً امشب کرسی درست می‌کنیم و جلوی تلویزیون _
می‌خوابیم خوبه؟

این یکی از محالاتِ ذهنی‌اش بود. کیان هیچ‌وقتِ خدا به روی زمین
نمی‌خوابید. او حتی قبل تر ها که به اتاقِ مجردیِ رها می‌آمد هم، به روی
تختِ تک‌نفره‌ی رها دراز می‌شد تا خوابش ببرد.

لب‌هایش که باز شد برای عنوانِ این موضوع، به موجبِ ترس از لو رفتنش
سریعاً جمله‌اش را خورد و این‌طور اصلاحش کرد

تو که همه‌ی وسیله‌هارو شکستی؟ _

:و کیان درحالِ گشتنِ میانِ تیشرت‌هایش، جواب داد

یه میز و یه بخاری برقی می‌خوایم که هست؛ البته پتو هم نیازه که خیالت _
راحت، پتوها همه سالمند. وقتی تو نبودی کسی نبود که روی من پتو
بندازه، واسه همین سراغِ کم‌دیواری هم نرفتم

:نالید

کیان؟ _

و نیمی از جانش همان ثانیه‌ها از دستش رفت. از فردایی که او با کیان بودن را برای تمام عمر تمامش می‌کرد؛ رهایی پیدا می‌شد که برای کیان غذا بپزد؟ یا مثلاً همین پتو را، که باید به روی تن او می‌انداخت؟ رها که خوب می‌دانست؛ کیان همان پسر بچه‌ای بود که نیاز به حمایت‌های زنی! چون او داشت

:بغض رسید تا حنجره‌اش و کیان که نگاهش کرد؛ ادامه داد

خواهش می‌کنم از این به بعد از این کارا نکن، منم که نبودم پتو بنداز، _
منم که نبودم غذا بخور

و کیان با جمله‌هایش، خلع سلاحش کرد

نبودنی وجود نداره. از امشب به بعد نمی‌ذارم هیچ ثانیه‌ای از زندگیم _
بدون تو بگذره. وقتی هم که تو باشی هم غذای خوب می‌خورم، هم خیالم
راحت‌ه که بدون پتو نمی‌خوابم. مگه نه؟

کم مانده بود به گریه کردنش. کیان که اینطور نگاهش می‌کرد؛ تمام
بدی‌هایش از یاد می‌رفت و همین امر هم بود که، رها را از همین حالا
دل‌تنگ کرده بود

:گفت

.او هوم _

:و کیانی که کمی عصبی به نظر می‌رسید بحث را تغییر داد

حالا چه فیلمی ببینیم؟ _

:لبخندی کم جان کنج لب‌ها کاشت و گفت

.یه فیلم عاشقانه _

و کیان بدسلیقه خطابش نکرد

تا تو جای بذاری منم اومدم و کرسی رو آماده کردم _

رها باز هم لبخندی حواله‌اش داد و بعد به همراه همان جین و تیشرت جذب روشن، رفت به آشپزخانه. کیان اما، از دقیقه‌هایی پیش، درد را میان ناحیه‌ی سینه‌اش احساس کرده بود. به محض دور شدن رها، با یکی از دست‌ها به تسکین قلبش رسید و بعد تلفن به دست، شماره‌ی امیرارسلانی را گرفت که گفته بود؛ برای هر ثانیه‌ای می‌تواند روی او حساب کند.

پس از چند بوق، صدای گرفته‌ی او متعجبش کرد و پرسید

خواب بودی؟ _

و ارسلان کوتاه جواب داد

نه بیدارم، چیزی شده؟ _

ببخشید این موقع شب زنگ زدم، گفתי هر وقت حس کردی حالت خوب _ نیست به من زنگ بزن چون تجربه داری گفتم بهت زنگ بزنم، نمی‌خوام خانم‌رو نگران کنم اما حس می‌کنم سمت چپ سینه‌ام بدجوری داغ شده

ارسلان برای ثانیه‌هایی سکوت کرد و بعد افزود

درد هم داری؟ _

گفت:

آره _

و تمام حواسش پی سروصداهای آشپزخانه بود وقتی شنید

کار خوبی کردی زنگ زدی. همون باکسی که بهت دادم، یکیش‌رو بذار _ زیر زبونت سریع اوکی می‌شی. اگر دیدی بهتر نشدی حتماً برو بیمارستان. قلب خطرناکه کیان، شوخی نگیر

امیر ارسلان گاهی بد می‌شد؛ گاهی زخم می‌زد؛ زبان خوبی نداشت اما
مردی بود با شخصیتی که، کیان زیادی می‌پسندید

به همین سبب هم گفت

ممنون ارسلان. واسه این‌که مرخصی دادی، حق‌م‌رو پیش‌پیش ریختی به _
حسابم و ممنون واسه این‌که به آمبولانس زنگ زدی تا زنده بمونم

باز هم سکوت بود اما نهایت جواب گرفت

خواهش می‌کنم _

و کیان مردِ خداحافظی کردن نبود و به عادتِ دیرینه‌اش، همان لحظه تماس
را قطع کرد

تلفن را پس از اندکی فکر کردن و دعا به جانِ ارسلان، برگرداند به روی
پاتختی و بعد همان طور که او گفته بود؛ قرص را گذاشت زیرِ زبانش و به
پذیرایی رفت

رها خود به تنهایی، مشغولِ پهن کردنِ پتو ها به روی میزِ چوبی بود و
کیان تلاش می‌کرد تا عالی به نظر برسد وقتی گفت

مگه نگفتم کرسی با من؟ _

رها با لحنی دخترانه جواب داد

فکر کردم خوابت برده منم هوسِ لحافِ کرسی کرده بودم خواستم تنهایی _
بخوابم

کیان یکتای ابرویش را بالا انداخت و گفت

تنهایی؟ مگه من می‌ذارم؟ _

و رها در پاسخش، اشاره کرد به سینی چایِ خوش‌رنگ و شکلات تلخ‌هایی
که کنارشان چیده بود

کیان بهبه و چهچه کنان نشست کنارِ رها و با اشاره به تلخی نود و هشت
:درصدش گفت

کاش فراموشی نمی‌گرفتی و الان یادت بود که من از کاکائو تلخ نفرت _
دارم.

و رها کام

:لاّ یادش بود اما جواب داد

هر چیز شیرینی برای شما ممنوعه. اجازه نمی‌دم کارت به بیمارستان _
بکشه

کارِ من فقط وقتی تو نباشی به بیمارستان می‌کشه _

!بیانِ این جمله، برای دوباره عذابِ شدنِ قلبِ رها کافی بود

نگاهش را چرخاند و رساندش به صفحه‌ی تلوزیون. کنترل به دست میان
فایل‌ها گشت به دنبالِ فیلمِ موردِ علاقه‌اش و بعد سرش را رساند به جایی
روی سینه‌ی کیان.

:شنید که کیان گفت

چای نمی‌خوری؟ _

:و رها تنش را بیش از قبل به زیرِ گرمای پتو مچاله کرد وقتی جواب داد

.نه نمی‌خورم _

کیان هم سینی را از فضای رخت‌خوابشان فاصله داد. هردو دستانش را به
دورِ اندامِ همسرش حصار کشید و بعد با دقت نگاه کرد به محتوای فیلمی که
ژانرش کاملاً خیانت بود. به ربعی از ساعت نکشیده، حالش از کارکترِ مردِ
داستان بهم خورده بود

نچکنان نگاه از صفحه گرفت و انگار تمام ضعف‌هایش را کنار هم چیده باشند گفت:

رها این فیلم مورد علاقه‌ته؟ _

و رها سر تکان داد و نگاه رساند به چشمانِ کیان

.آره _

کیان باز هم عصبی شده بود اما تلاش می‌کرد تا هیچ یک از ثانیه‌های امشبشان را خراب نکند

.چیش مورد علاقه‌ته؟ می‌گی منم بدونم؟ شاید بهش علاقه‌مند شدم _

:شنید

.آخرش _

:و کیان پرسید

آخرش چی می‌شه؟ واسه من تعریف کن خاموشش کنیم. چون حالم داره _
بد می‌شه

از چی حالت بد می‌شه؟ _

:کیان حق به جانب گفت

.از این مرتیکه _

!و با دست به کارکترِ مردِ داستان اشاره کرد که جوانی خوش‌تیپ هم بود
و رها به واسطه‌ی انگشتِ اشاره، اشکالی فرضی به روی سینه‌ی او کشید
و نگاه از چشمانش گرفت وقتی صحبت می‌کرد

نگو توروخدا. کیان این که خیلی خوبه. به نظرم چون انقدر خوشتیپه به _
خودش حق داده که مدام به زنش خیانت کنه اما آخرش می‌دونی چی
می‌شه؟ زنه از شوهرش طلاق می‌گیره و جلوی چشماش می‌ره با
بزرگ‌ترین رقیبِ کاریش ازدواج می‌کنه و خیلی هم خوشبخت می‌شه

کیان شروع کرد به خندیدن و بعد سریعاً، برای خاموش کردن تلوزیون اقدام کرد.

وای که چقدر این فیلم تاثیرگذار و قشنگ بود. خاکبرسرِ اون زن که _
بخاطرِ حرص دادنِ شوهرش می‌ره زنِ یه عوضی می‌شه
تو از کجا می‌دونی عوضیه؟ _

چون همه‌ی دنیارو ول کرده ، اومده با کسی ازدواج کرده که قبلاً زنِ _
رقیبش بوده

:و رها کاملاً مطمئن بود وقتی خیره به چشمانِ سرخ‌شده‌ی او گفت
عوضی می‌دونی کیه؟ اون مردی که به زنش خیانت می‌کنه و با خودش _
خیال کرده خیلی زرنکه. اون احمقی که فکر کرده زن‌ها خیانت کردن بلد
نیستن.

:شنید

..رها _

.و یک آن که به خودش آمد؛ انگار که شبش را خراب کرده بود
وضعیتِ چشمانِ کیان افتضاح بود. عمیق نفس می‌کشید و خیرگی‌اش،
شجاعت را از تنِ او تحلیل می‌کرد

:کیان افزود

.این حرفا یعنی چی؟ تیکه نپرون. رک و راست حرفتو بزن تا جواب بدم _
:اشاره کرد به صفحه‌ی خاموش و کاملاً مظلومانه گفت

.من فقط داشتم در موردِ فیلم حرف می‌زدم _

.و کیان بازهم چیزی از ولوم صدایش کم نکرد

.حرف نزن. راجع به اون فیلمِ مزخرف حرف نزن _

تو الان داری سرِ من داد می‌زنی؟ _

کیان کاملاً کلافه بود وقتی نگاه گرفت و پس از گذرِ چند ثانیه، چرخید و تمام حواسش را به لب‌های بیرون پریده‌ی رها داد.

رها من بهت خیانت نکردم. اگر سعی داری با رفتارت اینو به من _ بفهمونی هزار سالم بگذره می‌گم من خیانت نکردم.

هزار سال نه، همین صبح فردا باید اعترافش می‌کرد

:لب زد

می‌دونم _

و کیان به واسطه‌ی انگشتانش، تارهای پخش شده روی صورتش را، به عقب هدایت کرد.

وقتی همه تنهام گذاشتن تو موندی، نه مادرم و نه بابام هیچ‌کدوم نیمدن _ بپرس کیان زنده‌ای یا مرده، یه زنگ زدن که مثلاً به فکرن اما تو با وجود مخالفتِ خانواده‌ت برام موندی رها. من تورو رو چشمام می‌ذارم.

رها کمی فاصله گرفت و دست‌های کیان، مانع تشدیدش شد.

:لب زد

کیان بخوابیم؟ _

و ابروان او همراه با نچ کشدارش بالا پرید.

دلَم خیلی برات تنگ شده رها. واسه این‌که این دستای کوچیکتو بکشی _ بین موهام و انقدر زل بزنی به چشمام که زمان و مکان از یادم بره.

لب زیرینش را گزید و دستانش، همان کاری را انجام داد که دلِ کیان می‌خواست. انگشتانش هم آن لحظه، دلتنگ موهای خوش‌حالتِ همسرش! بودند وقتی عجلانه سُریدند میانِ آن‌ها

:خیره به ماند به چشمانش و شنید

دلم اون لحظه‌هایی رو می خواد که خودت واسه باز کردنِ دکمه‌های _
پیرهنم دست به کار می‌شدی

پچ‌پچ لب‌های کیان، تنش را تسخیر کرد. رسید به دکمه‌های پیرهنِ او و
لب‌های کیان افزود

و قتشه رها. همین الان وقتِ به تو رسیدنه _

و تمامِ ثانیه‌ها همان لحظه ایستادند. رها این‌بار با تمامِ خواستن شروع کرد
به او را بوسیدن و کیان شورِ عاشقانه‌ها را درآورد

:میانِ نفس‌های پارمپارهاش گفت

.الانه که قلبم از جاش در بیاد _

و رها برای اولین بار، تنها به قلبِ خودش فکر کرد. به این‌که همین امشب
باید، همان‌طور که می‌خواست کیان را تجربه می‌کرد. به این‌که چنین
خاطره‌ای باید برای تمامِ عمرش تکمیل می‌شد

:لب زد

.کیان یکاری کن امشب تموم نشه _

و کیان چ

!شمانش را به روی تمامِ ضربان‌های بی‌امان و غیرطبیعیِ قلبش بست

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

.رسید به دربِ چوبی و جمله‌های عرفان را یادش آمد

از وقتی فهمیده یه کلمه هم حرف نزده. واسه‌ش نگرانم یکتا. اون _
مریضه. اگر سخته کنه بمیره چی؟

.چشمانش را بست و حتی تصورش، نفس‌هایش را دچار تنش می‌کرد

یکی از دستانش را رساند به دستگیره و باز هم جملاتی را یادش آمد

"..اون بدون مهتاب حتی نمی‌خواهید "

هنوز هم تنش می‌لرزید. هنوز هم کاملاً استوار به روی پانایستاده بود.
حال و روزش هنوز هم همان واژه‌ی افتضاح بود و اما می‌شد که عرفان
تماس بگیرد؛ از حال و روز ارسلان بگوید و او خودش را نرساند؟

دستگیره را تکان داد و حجمی از سیاهی، پاهایش را برای گام برداشتن
بست کرد.

گفت:

ارسلان؟ _

و صدایی نشنید

:نگاه چرخاند و عرفانی که پشت سرش ایستاده بود گفت

دراز کشیده. برو پیشش. نترس صدا از اون در نیاید _

و او تمام احتمالات ذهنی‌اش را کنار گذاشت و به محض وارد شدن، از
اعماق وجود نفس کشید. تمام محدوده‌ی این اتاق، پر بود از عطر او. آن قدر
که حضورش را همین نزدیکی حس می‌کرد

گفت:

ارسلان بیداری؟ _

و شنید

چراغو نزن _

صدایش را دنبال کرد. خوب بود که صدای او را می‌شنید

گام‌هایش را رساند به گوشه‌ای از تخت او و خم شد تا چراغ خواب را
روشن کند

حداقل بذار ببینمت. می‌خوام باهات حرف بزنم _

حوصله ندارم یکتا. برو بیرون _

او بی توجه به گفته‌ی ارسلان، به اتاق نوری کم‌جان بخشید و نگاه چرخاند به روی صورتی که همان لحظه به واسطه‌ی یکی از دستانش پوشیده شد.

مگه نمی‌گم برو بیرون؟ _

گفت:

نمی‌رم _

و برای راضی کردنِ ارسلان، جمله‌ای دیگر چید

وقتی از تو دور می‌شم حالم بد می‌شه. دارم از خودم منتفر می‌شم _
ارسلان. بابت همه‌ی کارهایی که با کیان کردم دارم از خودم منتفر می‌شم و باز فقط تویی که می‌تونی آروم کنی

این بار نام کیان، ارسلان را دچار نفرت نکرد. این بار حتی به نام او، عکس‌العملی مثبت هم نشان داد و وای به حال قلبی که مدام تویبخش می‌کرد!

چرخید رو به یکتا و این بار، با آن چشمان غمدار نگاهش می‌کرد وقتی گفت:

کی می‌خواد منو آروم کنه؟ _

و یکتا همان لحظه پر شد از گریه

من همه‌ی تلاشم رو می‌کنم ارسلان. بیا باهم روی پا وایستیم. بیا بریم _
پیش کیان. بیا ازش معذرت بخوایم. هنوزم وقت هست. می‌شه زندگیش رو بهش برگردونیم

ارسلان سر تکان داد و این تایید کردن، حال یکتا را بهتر می‌کرد

با برادرش چیکار کنم؟ تو بگو.. چیکار کنم که آروم شم؟ _

شنید:

واسه فکر کردن به اونم وقت هست. تو بیا و اول اشتباهاتتو جبران کن. _
بعد می‌رسیم به اون

ارسلان به روی تخت نیم‌خیز شد. دستی میان موهایش کشید و بعد انگار،
:غمِ عالم تا گلوییش بالا آمده باشد وقتی خیره به یکتا گفت

زندگیم تباه شد. این همه وقت دنبالِ هیچی بودم. من هنوزم نمی‌تونم برم _
و باهاش خداحافظی کنم

ذره‌ای از جانش چکید. ارسلان مقابلِ چشمانِ او، داشت از مهتابش می‌گفت
:و این برای یکتا، خودِ مرگ بود اما گفت

واسه خداحافظی از اون نیازی به نابود کردنِ کسی نداری ارسلان. _
می‌خوای همین فردا بری؟ اگر دوست داشته باشی منم همراهت میام. هان؟

ارسلان سری به چپ و راست تکان داد. این حجم از درد، برای اوپی که
همیشه‌ی خدا قدرتمند به نظر می‌رسید؛ زیادی بود. آن‌قدر که بغضِ امانش
را برید و اشک تا چشمانش رسید

لازم نیست به کیان چیزی بگیریم. خودم کمکش می‌کنم. نمی‌ذارم زندگیشو _
از دست بده. به خدا هرچی که ازش گرفتمو بهش برمی‌گردونم

و اولین قطره از اشک‌هایش که چکید؛ یکتا یکبار مُرد و زنده شد
نتوانست که بالاتنه‌ی او را به آغوشش نکشد. در آن لحظه‌ها تمامِ حجب و
حیای دخترانه‌اش را از دست داد

:نالید

.خواهش می‌کنم اینجوری نکن _

و خودش هم همپای ارسلان، با صدای بلندی گریه کرد

.خواهش می‌کنم ارسلان. تو دیگه گریه نکن _

:شنید که ارسلان گفت

من تمام مدت قفل کرده بودم رو زندگیِ یه آدم بی‌گناه. این وسط هم تو و _
 هم اون زن بیچاره رو بدبخت کردم. دلتو شکستم یکتا. تو چرا هنوز
 اینجایی؟ چرا بازم به روم نمیاری که من چقدر عوضی ام؟
 :و کاملاً صادقانه جواب داد

چون نیستی. من فکر می‌کردم تو اصلاً قلب نداری اما داشتی. چون تو _
 اصلاً اون آدم بدی که من فکر می‌کردم نبودی. شاید هر کس جای تو بود
 همین کارو می‌کرد. من که اصلاً... اصلاً نمی‌تونم خودمو بذارم جای تو
 .ارسلان

ارسلان هنوز هم بی‌رحم بود. اشک‌های یکتا را می‌دید. حال و روزش را
 ..می‌دید و باز هم طوری جمله می‌چید که او را تا خودِ مرگ برده باشد
 ...انقدر دوستش داشتم که _

لب گزید. به قلبش التماس می‌کرد که این حجم از سختی را تاب بیاورد و
 :ارسلان ادامه داد

مدام نگران بودم. نگرانِ از دست دادنش. نگرانِ نداشتنش. انقدر دوشش _
 داشتم که بعد از اون از دوست داشتنِ همه‌ی آدم‌ها دست کشیدم یکتا. من بعد
 از اون حتی خودمو هم دوست نداشتم. بدونِ اون مُردم. نبین که الان
 زنده‌ام ، اینی که تو می‌بینی فقط یه

.جسمه

با یکی از دستانش، روی شانه‌ی او را دستی کشید و بعد نتوانست که در
 .همان حال بماند

:گفت

.درکت می‌کنم _

و ارسلان ابرو بالا پراند

نه نمی‌تونی. هیچوقت نمی‌تونی درکم کنی _

نالید:

من می‌دونم نداشتنِ کسی که دوستش دای یعنی چی ارسلان _

و ارسلان روی پا ایستاد و تلاشش این بود که باز هم مقاوم به نظر برسد

آره می‌دونی، اما نمی‌دونی که ندیدنش یعنی چی. نمی‌دونی اون آخرین _
دیدار باهات چیکار می‌کنه. یکتا تو خیلی بچه‌ای، هنوز زوده که از دوست
داشتن چیزی بدونی

:او هم به تبعیت از ارسلان روی پا ایستاد و در خطابش گفت

.باشه من هیچی نمی‌دونم _

:ارسلان لجوجانه سر تکان داد و یکتا افزود

می‌خوای به این کینه‌ی گندت ادامه بدی؟ آره ارسلان؟ _

دیگه هیچ صدمه‌ای از من به کیان وارد نمی‌شه. گفتم که، همه چیزو _
درستش می‌کنم

.یکتا در عکسِ او، به ادامه دادنِ این بحث اصرار داشت

پس آزیتا چی؟ می‌خوای تا آخرِ عمر با خواهرت دشمن بمونی؟ می‌خوای _
یه نقشه‌ی جدید بچینی که کامرانو نابود کنی؟ می‌خوای هنوزم واسه
خانواده‌ت مثل برج زهرمار باشی؟ تا کی می‌خوای از مرگِ مهتاب فرار
کنی؟ تو چه بخوای باور کنی چه نه، اون مُرده و مقصرش هم بیشتر از هر
کس خودتی

!خفه شو _

فریادش آن‌قدر گوش‌خراش بود که یکتا برای لحظه‌ای متوقف ماند و
ارسلان اشاره کرد به جایی نزدیک به در

برو بیرون. زندگی من به تو هیچ ربطی نداره. زود باش بزن به چاک _
شالش را به روی سر مرتب کرد. موهای نامرتبش را پشت گوش فرستاد و
باز هم نگاه کرد تا ارسال از جمله‌اش پشیمان شود اما نبود

آره تو راست می‌گی. به من مربوط نیست. من فقط یه اسباب بازی بودم. _
یه وسیله واسه ارضای خواسته‌های تو. یه احمق که وقتی حقیقت زندگی تو
شنید دلش واست سوخت

من نیازی به دلسوزی کسی ندارم _

تو نیازی به هیچی نداری. تو بی‌نیازی. تو اصلاً خدای رو این زمینی. _
می‌دونی چیه ارسال؟ من فکر می‌کنم اون تقاصی که خدا بابت کیان و رها
رو سر من آوار کرد خود تو بودی. این دفعه که رفتم، لطفاً دیگه دنبالم نیا.
به من هیچ ربطی نداره که چی به تو گذشت. زندگی تو، خانواده‌ی تو،
نقشه‌های تو و هیچی تو به من مربوط نیست. پس اگر قرار بود دستت پیش
خانواده‌ات هم رو بشه به من زنگ زن. اگر می‌خوای می‌تونی قنادی رو
از بابام بگیری. دیگه مهم نیست. چون من می‌خوام بازم زندگی کنم.
نمی‌خوام یکی بشم مثل تو. نمی‌خوام تا آخر عمر درگیر آدمی باشم که بدونم
هیچوقت بهش نمی‌رسم. نمی‌خوام مثل تو تباه بشم. نمی‌خوام عذای عشق از
دست رفته‌مو بگیرم. نمی‌خوام کسی رو مقصر بدونم. فقط می‌خوام زندگی
کنم و تو فرصت زندگی کردنو از من گرفتی

:شنید

.. راه بازه _

!و وقتی چنگ انداخته به دسته‌ی کیفش جمله‌ای آمد و شد مانع تصمیمش

.اگر می‌تونی بدون من زندگی کنی یاالله _

خیره ماند به صورتش. هیچ نمی‌دانست که اولین مرتبه کدام بود. اولین
مرتبه‌ای که چشمان این بشر به دلش نشست. اولین مرتبه‌ای که حالت نگاه
کردنش را پسندید و اولین مرتبه‌ای که حس کرد عاشق شده اما، می‌دانست

که او این روزها، به دروغ‌گوترین موجود دنیا تبدیل شده. می‌دانست که بعد از ارسال زندگی نخواهد کرد. می‌دانست که وصل می‌ماند به چشمان او. می‌دانست که باز هم قلموی سیاهش را به دست می‌گیرد و می‌دانست که باز هم چشمان او را نقاشی می‌کند اما با تمام حال بدی که تجربه‌اش می‌کرد گفت:

می‌تونم _

و ارسال نیشخندی را کنج لب‌هایش نشانده

!بفرما به زندگی برس خانم عاشق _

واژه‌ی عاشق را از عمد کشید. او دست می‌گذاشت به روی ضعف‌های یکتا و یکتا نمی‌دانست که دردش چیست. چرا ارسال مدام با دست پش می‌زد و با پا پیش می‌کشید؟

گفت:

تو هنوزم هیچی از عشق نمی‌دونی _

:و گام‌هایش را رسانده به در و ارسال اینطور جوابش را داد

تو مثلاً عاشقی؟ _

باید می‌رفت. همین حالا باید می‌رفت و ارسال را تنها می‌گذاشت اما چه احساسی بود؟ این احساس لعنتی چرا هیچ بهایی به غرورش نمی‌داد؟

چرخید و با تمام قاطعیتش سر تکان داد

بله و باور نکردن تو اصلاً برام مهم نیست _

کدوم عاشقی معشوقش رو تو این حال تنها می‌ذاره؟ _

گام‌های رفته را بازگشت. ارسال داست برای نگهداشتنتش تلاش می‌کرد و !یکتا این روزها هیچ دلیلی برای کنار او ماندن نمیافت

اگر از عشقت بمیرم هم اجازه نمی‌دم بیشتر از این خردم کنی. نمی‌ذارم _
 بازیم بدی ارسلان. تا همین الان هم برای تو خیلی کارها کردم. خیلی
 کارهایی که خط قرمزهای زندگیم بوده و حالا که فهمیدم تو قراره تا ابد
 غذای عشق از دست رفته‌ت رو بگیری و به احساساتِ بقیه لگد بزنی،
 نمی‌مونم. کی گفته عاشق‌ها باید عذاب بکشن؟

ارسلان در سکوت نگاهش می‌کرد و یکتا این‌بار هم قصدش رفتن بود اما
 شنید:

یکتا؟ _

و به خدا که ارسلان هیچ‌وقت اینطور صدایش نزده بود

هیچ زنی تا به حال اشک منو ندیده بود. هیچ زنی _

لبه‌ی آستینش را چنگ انداخت. چرا ارسلان تمامش نمی‌کرد؟ او که عشق
 او یکتا را نمی‌پذیرفت؛ چرا وادار به ماندنش می‌کرد؟
 بغضی که گلویش را می‌شکافت را به سختی قورت داد و خیره به صورتش
 گفت:

هیچ زنی هم تا حالا انقدر از دستت کشیده بود؟ تا به حال هیچ زنی رو _
 انقدر اذیت کردی؟ تا این حد دلیلِ گریه‌های زنی شدی؟ به احساسش
 خندیدی؟ بازیش دادی؟ با لگد به جونِ غرورش افتادی؟ آبروشو بردی؟
 مجبورش کردی که با یه مردِ متاهل وارد رابطه بشه؟ و فکر می‌کنی که
 کدوم زنِ احمقی با تمام این‌ها حاضر بود عاشقت بشه؟

ارسلان هم امروز، مردی نبود که بجنگد. تنها تلاشش نگه‌داشتنِ یکتا بود.
 یکتا آخرین کسی بود که برایش می‌ماند و حداقل در چنین شرایطی، به
 بودنِ عاشقی چون او نیاز داشت

من سعی کردم سختی‌هاتو جبران کنم. خودت دیدی که سعی کردم _

تو همیشه سعی کردی منو عذاب بدی. حتی وقتی فهمیدی عاشقتم، همون _ شبم عذابم دادی. با من مثلِ یه آشغال رفتار کردی. تو می‌خواستی به من بفهمونی که یه دختر خیابونی‌ام در صورتی که تا به امروز دستِ هیچ مردی به تنم نخورده.

:جواب گرفت

من اینجوری فکر نکردم _

:و شنید

چرا همینجوری فکر کردی. هر بار که منو دیدی به طرزِ پوششتم، به _ حجابم، به آرایشِ صورتم و اکنش نشون دادی. تو هر بار سعی کردی که به من پیشنهادهای افتضاح بدی چون فکر می‌کردی اگر دختری لباس های روشن تنش کنه پس مشکل داره در صورتی که هیچ کدوم از رفتارهای من شبیه به اون زنایی که تو باهام مقایسه‌شون کردی نبود. من اگر اون چیزی بودم که تو فکر می‌کردی، خیلی قبل تر از اون شب می‌تونستم تورو بدست بیارم. بارها دیدم که با نگاهت دنبال می‌کردی، می‌دیدم و اشتباه قدم برداشتن کارِ یه لحظه‌ام بود اما ارسال، احساسِ من به تو یه احساسِ پاک بود. چرا هر بار سعی کردی که بهم زخم زبون بزنی؟

ارسال گامی را به طرفش برداشت. عذاب وجدانِ کیان و زندگی‌اش یک‌طرف، یکتا هم امروز کمر به نابودی‌اش بسته بود.

در واقع، ارسال هیچ‌وقت در رابطه با یکتا آنطور فکر نمی‌کرد اما، رسید به احساسش به یکتا و صادقانه گفت

از عصبی کردن لذت می‌بردم. وقتی حرص می‌خوردی و تندتند حرف _ می‌زدی خوشم می‌اومد. من اون شب می‌دونستم که تو هیچ‌وقت قبول نمی‌کنی که وسیله‌ی تفریح بشی اما همین که فهمیدم عاشقمی، بیشتر از قبل دلم خواست که ادیت کنم. حتی بهت قول می‌دم که تا صد سالِ دیگه هم از کل‌کل کردن با تو لذت می‌برم.

:شنید

اون موقع که تو داشتی لذت می بردی من داشتم می مردم ارسلان _
و بعد با تمام حرص عقب گرد کرد و ارسلان به واسطه ی یکی از دستانش،
بازوی او را چنگ انداخت

صبر کن. نرو یکتا. بمون حرف بزنیم. بمون چون تو باید بهم بگی که یه _
راهی هست. بگو که دنیا به آخر نرسیده

یکتا نگاه بالا کشاند و ارسلان خیره به روشنی چشمانی که همین امروز به
زیبایی بیش از حدش اعتراف می کرد؛ شنید

دنیای تو نه. دنیای آدم هایی مثل تو هیچوقت به آخر نمی رسه. تو _
امیر ارسلان زندی. می تونی هر خرابه ای رو آباد کنی. مگه خودت نبود
که اینو گفتی؟ اما دنیای من به آخر رسیده. مطمئنم از این در که برم بیرون
دنیا با تموم زیبایی هاش واسه من تموم می شه و باعث و بانی همه ی اینا
تویی ارسلان

ارسلان پر بود از خواهش و تمنا

:گفت

پس بمون. می خوامی بری که دنیات تموم بشه؟ ببین من اینجا، مگه _
همونی نیستم که می گفتی عاشقشی. دارم بهت می گم نرو. می گم بمون اینجا.
چرا گوش نمی دی یکتا؟

تمام یاسش از با او بودن را به زبان آورد

:نالید

چون موندنم کنار تو هیچ فایده ای نداره. اصلاً می دونی چیه؟ همون لحظه _
که عرفان زنگ زد و گفت حالت خوب نیست باید می گفتم پیام چون من
کسی نیستم که بخواد حالِ تورو خوب کنه. نباید می اومدم چون هر بار که
..می بینمت

هیس! دیگه از این حرفا نزن. می‌بینی که حال من الان بهتره. مگه _
 نگفتی کمکم می‌کنی زندگی رو به کیان برگردونم؟ مگه نگفتی با هم روی
 پا وایمیستیم؟

تو روی پا وایمیستی اما من چی؟ بعد از خوب شدن تو چه بلایی قراره _
 سر من بیاد؟

من انقدر ها هم که تو فکر می‌کنی نامرد نیستم _

یکتا نالید:

الان مشکل من نامردی نیست. تو عاشق مهتابی، هنوز عاشق اونی و _
 چرا تلاش می‌کنی کسی رو کنار خودت نگهداری که می‌دونی عاشقته؟ این
 خود نامردی نیست ارسلا؟

فشار انگشتانش به روی بازوی او تشدید شد. تمام روزهایی که مهتاب را
 نداشت؛ هیچ تلاشی برای فراموش کردنش نمی‌کرد. او هیچ‌وقت شهادت
 بیان این جمله را نداشت و برای اولین بار بود که در خطاب به فردی
 بیانش کرد:

کمکم کن فراموشش کنم. می‌خوام عشق مهتاب رو از زندگیم بیرون _
 بندازم یکتا. کمکم می‌کنی؟

تمام تقلاهایش برای ثانیه‌ای خاموش شد. او هرچقدر هم تلاش می‌کرد مقاوم
 باشد؛ می‌شد که چنین جمله‌ای از جانب ارسلا، دلش را روشن نکند؟

ناباورانه لب زد

واقعاً می‌گی؟ _

و ارسلا

ان مرد بیان واقعیت‌ها بود

من هیچ وقت نمی‌تونم مثلِ اون عاشقِ کسی بشم اما می‌خوام خودمو از _
این وابستگی نجات بدم. تنها کسی که می‌تونه رو من تاثیر بذاره تویی یکتا

و جایی میانِ قفسه‌ی سینه‌ی دخترک، با همین اندک محبت و امید هم تکان
خورد. اصلاً به درک اگر تمامِ محدوده‌ی عاشقانه‌هایش این روزها آواره
بود؛ او به همین اندک مساحتی که باقی مانده و محافظتش می‌کرد هم
!رضایت می‌داد

گفت:

اول باید به کیان کمک کنی _

و ارسال سر تکان داد

☆☆☆☆☆☆☆☆

تنش را از اسارتِ دستانِ کیان خلاص کرد. ساعت‌ها بیداری و فکر کردن،
کلافه‌اش کرده بود. نیاز داشت به این‌که، کیان زودتر چشم باز کند و او
هرچه جمله آماده کرده بود را حواله‌اش دهد تا برود برای چند ساعت
!خواب عمیق

نگاهش را کشاند تا عقربه‌های ساعت. او که چشم باز کرد؛ خورشید هنوز
رخ نکشیده بود و حالا عقربه‌ی کوچک، به ده نزدیک می‌شد

باز هم جملات را در ذهنش بالا و پایین کرد. باز هم تلاشش این بود که قوی
به نظر برسد. باید غرورش را حفظ می‌کرد. ابداً اجازه نمی‌داد که
!احساسات تمام تصمیماتش را نقشه‌بر آب کند

نگاه داد به مردی که در محدوده‌ی چند سانتی‌اش، چشم بسته بود و رها
برای تمام روزهایی که قرار بود نداشته باشدش، باز هم خیره‌اش شد. باز هم
انگشتانش را رساند به تارهای خوش‌حالتِ موهایش. از ابروانش رسید به
مژه‌ها و بعد بینی و لب‌هایش را هم لمس کرد. آن قدر که حسرت را برای
!چند صبحی از دستانش تخلیه کرده باشد

دانه اشکی چکید و مستقیم به روی رختخواب افتاد. خاطراتِ شبِ گذشته را مرور کرد و بعد رسید به تمامِ روزهایی که کیان لهش کرده بود و همان لحظه پلک‌های او از هم باز شد.

روحش که به دنیای بیداری بازگشت و تنش که موقعیت را تشخیص داد؛
لبخند نشست به روی لب‌های رنگ پریده‌اش و گفت

صبح بخیر عشقِ من _

رها خیره به چشمانش لب زد

صبح بخیر _

و اجازه داد که انگشتانِ کیان هم، روی گونه‌ی او را لمس کند

گریه کردی؟ _

به نگاه کردن ادامه داد. شاید آن لحظه ذهنش از جمله‌های از قبل ساخته شده خالی بود و لب‌هایش برای بیانِ تک‌کلمه‌ای یاری‌اش نمی‌داد

کیان افزود

چی شده رها؟ مگه من مُردم؟ _

و رها سر عقب کشید و نگذاشت که محبت‌ها، باز هم از بیانِ حقیقت منصرفش کند. او به خدایش قول داده بود. همین امروز باید این بازی را تمامش می‌کرد

قبل از این‌که چشمتو باز کنی انقدر حرف داشتم که نمی‌دونستم با کدوم _
جمله شروعش کنم اما الان هیچی ندارم که بهت بگم. غیر از دو سه جمله.
غیر از اون چیزی که باید بگمش و تو حفته که بشنویش

کیان یکی از دستانش را به زیر بالانتنه جک زد و ابروانش به شدت درهم چپیده بود وقتی رها کوتاه خندید و به همان کوتاهی هم جمله چید

همه چیزو یادمه _

کیان با نگاهی توضیح خواست و رها در چنین لحظه‌ای نیاز داشت به شوکه شدن چشمان کیان وقتی چرخید و خیره به صورتش افزود
 وقتی چشمامو باز کردم، وقتی از مرگ برگشتم، همه چیز یادم بود کیان. _
 یادم بود که نیم ساعت قبل از تصادف چه بلایی سرم آوردی. یکتارو یادم بود. توهین و تحقیرت، اون کتک زندای بی‌دلیلت، کم محلی‌هات، التماس‌هام، همه و همه رو یادم بود. الانم یادمه. اون خاطرات انقدر پررنگ تو ذهنم هک شدن که تا آخرین ثانیه‌ی عمرم فراموششون نمی‌کنم
 دید. همان حیرتی که انتظارش را می‌کشید را میان چشمانش که هیچ، وحشت را در تک به تک اجزای بدنش دید و به خدا که بی‌انصافی نبود اگر دلش خنک می‌شد

کیان با لب‌هایی از هم باز مانده لب زد

.. رها _

و رها از تشکی که به جسم او وصل می‌شد هم فاصله گرفت
 همون روز که تو صورت زنی جز من ابراز علاقه کردی از دستم دادی _
 اما می‌دونی چیه؟ من تمام حماقت‌هام رو یادم بود و نمی‌تونستم بی‌دلیل ازت جدا بشم. حالا که دلیل رو هم پیدا کردم. حالا که خانواده‌ام هم به جدایی از تو راضی‌ان، هیچی از من برات نمی‌مونه کیان

کیان مدام آب دهان قورت می‌داد. شوک وارد شده آنقدر کاری بود که کلمات را از ذهنش فراری دهد

رها اما، تمام حرف‌هایش را یادش آمده بود

برام کم گذاشتی. وقتی عاشقت بودم خیلی برام کم گذاشتی. می‌دونی تو _
 این مدت که ازت متنفر بودم و کنارت زندگی کردم چی‌رو فهمیدم؟ این‌که تو بی‌لیاقت‌ترین آدمی هستی که می‌شناختم. تو لیاقت اون همه عشق و علاقه‌ی منو نداشتی، تو همچین زنی رو می‌خوای کیان. زنی که مدام پست بزنه

نهایتاً لب‌های کیان به بیان جمله‌ای باز شد و لحن بی‌قرارش هم، هیچ تأثیری در تصمیم رها نداشت.

رها گوش کن باید برات توضیح بدم _

پاسخش آن چنان دل کیان را سوزاند که لحظه‌ای محدوده‌ی قلبش هم دچار سنگینی شد!

خیانت هیچ توضیحی نداره. همه چیز تموم شد _

و بعد دید که رها روی پا ایستاد و برای آخرین مرتبه رفت تا اتاق مشترکشان.

کیان اما به دنبالش رفت. باید به رها می‌گفت. باید می‌گفت که هر لحظه‌ای که به رها سختی داده را پشیمان است. باید می‌گفت تا شاید برای ماندنش کاری کند.

ایستاد میان لنگه‌ی در و هردو دستانش را سد راه رها کرد.

یه لحظه صبر کن. بذار حرف بزنیم بعدش آگه خواستی برو. بذار _ توضیح بدم آخه لعنتی.

شنید:

برو کنار _

:و گلوش از بغض و چشمانش از اشک پر بود وقتی گفت

نمی‌ذارم بری. به خدا تا نشنوی نمی‌ذارم بری _

رها نزدیک تر آمد. با نگاهش انگار، به دنبال طرحی از پشیمانی میان! اجزای صورت کیان می‌گشت

کاش اون روز نمی‌داشتی که برم. قبل از این‌که برای مُردن مطمئن بشم. _
برو کنار و د

یگه هیچوقت سرِ راه من سبز نشو

غرور و هرچه از کیان مانده بود؛ همان لحظه از میان رفت

نالید:

رها پشیمونم من. واسه هر کاری که باهات کردم پشیمونم. به خدا _
توضیح می‌دم. اصلاً با هم بریم و از یکتا بپرس. ببین من باهات در چه
!حدی بودم. بین ما هیچی نبود رها. به خدا نبود

خدا به اندازه‌ی کافی تورو زده کیان. حداقل اسمشو به دروغ قسم نخور _

اشک‌هایش چکید. تمام می‌شد. به خدا که اگر رها از این در بیرون
می‌رفت؛ هیچ از رابطه‌ی دوفرمشان باقی نمی‌ماند

مشتش پر سروصدا به روی چهارچوب در کوفته شد و دردی که در
ناحیه‌ی انگشتانش احساس می‌شد ابداً مهم نبود؛ کسی باید می‌آمد و برای
دردِ قلبش کاری می‌کرد

دروغ نمی‌گم. چرا گوش نمی‌دی؟ چرا نشنیده حکم می‌دی رها؟ می‌گم بین _
من و اون لعنتی هیچی نبوده

منظورت از هیچی چیه؟ تو چطور آدمی هستی کیان؟ من اگر جای تو _
بودم از خجالت می‌رفتم تو اتاق و در رو هم رو خودم می‌بستم. اصلاً روم
نمی‌شد به چشمای کسی که زندگیشو برام گذاشته نگاه کنم. تو چی از این
زندگی باقی گذاشتی؟ یه دخترِ غریبه اومد تو خونه زندگی‌ای که من
تکتک وسیله‌هاش رو با عشق برای تو چیده بودم. سرشو تکیه داد به
همون کاناپه‌ای که یه روزی شاهدِ عشق و علاقه‌ی من و تو بود. از من
هیچ، تو از خودت خجالت نکشیدی؟ از اون غیرتی که همیشه ادعاش
می‌کردی خجالت نکشیدی؟ وقتی بی‌دلیل می‌زدی تو صورتم، وقتی بهت
التماس می‌کردم که منو ببینی، وقتی هرچی از دهنتم در می‌اومد حواله‌ام
می‌دادی، تو از اون خطبه‌ی عقدی که رو سرمون خوندن خجالت نکشیدی؟

دیگه چی می‌خواستی باشه؟ با چشم‌ام دیدم که چجوری نگاهش می‌کردی، با گوش‌ام شنیدم که کنار گوشش گفتی زیبای من، قلبم باور نکرد.. به خدا تا قبل از اون تصادف هر لحظه منتظر بودم از راه برسی و یه توضیحی بدی اما نیم‌دی، کنار اون موندی. همه‌ی اینا به کنار، دیدی که چه بلایی سرم آوردی و رابطه‌ت باهاش تموم نشد. من با همه‌ی بدی‌هایی که ازت دیدم موندم و وقتی مریض بودی پرستاریتو کردم، اما تو روی پا که وایستادی رفتی دیدن اون. دیگه چه توضیحی می‌خوای بدی؟ آسمونم به زمین بیاد فایده نداره، مهم اون عشق بود؛ مهم اون باور بود که مُرد کیان. رها تموم شد شنیدی؟

کیان با تمام ناباوری‌اش اشک می‌ریخت. مردِ گنده هیچ سدی برای گریه‌هایش نداشت. بی‌جوابی داشت آتشش می‌زد. هرچه می‌گشت هیچ دلیلی نمی‌افت. نمی‌دانست که چطور می‌تواند او را اینجا نگه‌دارد و می‌دانست که رفتنش خودِ مرگ بود

رها به روی سینه‌اش کوبید و قصدش فاصله گرفتن بود اما کیان هردو بازوانش را چسبید و آخرین شانسش را هم امتحان کرد.

خیلی‌خب تو منو باور نکن. من اصلاً پست و نالایق. من سگ. من _ هرچی تو بگی. بیا همین الان زنگ بزنیم یکتا بیاد اینجا. خودت با گوش‌ای خودت بشنو که من هر دیکه چی بهش می‌گفتم. بپرس ببین می‌گفتم رها زندگی منه یا نه. بپرس ببین یک بار بهش گفتم دوستت دارم یا نه. اگر اون چیزی که باید رو نشنیدی اصلاً بزن تو صورت من و بی‌ناموسم اگر جلوتو بگیرم.

شهرِ قلبش ویران شده بود. با چشمانش اشک‌های کیان را می‌دید و هیچ کاری برای تسکینِ حالِ او نمی‌کرد. در آن ثانیه‌ها رها بیش از هر لحظه‌ای، به فکرِ اشک‌های خودش بود

پس همون بی‌ناموسی که خودت می‌گی نباش. من حرف‌های یکتارو هم _ شنیدم. دیگه دلیلی واسه موندن وجود نداره

!کورسویی از امید، میانِ وجودش زنده شد

:پرسید

..چجوری؟ باهش حرف زدی؟ بهت گفت مگه نه؟ گفت که من _

آره بهم گفت که بهش می‌گفتی از من بدت میاد. گفت که سلیقه‌ات نیستم. _
گفت که تمام مدت عاشق و معشوق بودین. گفت که مجبوری منو تحمل
می‌کردی. همه چیزو گفت کیان و من الان خیلی خوشحالم، حداقل خوشحالم
برای این‌که ده سال دیرتر اون ذاتِ کثیف و بوالهوسِ مردی که کورکورانه
عاشقش بودمو نشناختم. خداروشکر می‌کنم که اون روز از راه رسیدمو
تورو با کسی که سلیقه‌ته دیدم، خداروشکر می‌کنم که بیشتر از این تو
ندوستن‌ها زندگی نکردم و خداروشکر که دیگه هیچ احساسی بهت ندارم

جملات توان را از پاهایش قاپید. نشست به روی کاناپه‌ی پشتِ سرش و
فکر کرد به یکتا. فکر کرد به جمله‌ها. فکر کرد به آن یکی که می‌گفت

"خداروشکر که دیگه هیچ احساسی بهت ندارم"

فکر کرد به سه‌شنبه‌ی بارانی. فکر کرد به لحظه‌ی ورودِ رها. فکر کرد به
یکتایی که ابداً بدذات بودنش را تخمین نمی‌زد. فکر کرد به شبِ گذشته.
فکر کرد به دوری از رها. فکر کرد به نداشتنش و در آخر، باز هم فکر
!کرد به یکتا

!این حجم از بیچارگی، حق کیان اگر بود؛ یکتا هم باید تجربه‌اش می‌کرد

فکر کرد به آن جنجالی که حتماً به راهش خواهد انداخت و به خدا که
این‌بار از یکتا نمی‌گذشت. فکر کرد به روزهای بعد از رها و جای خالی
او، برای دیوانه شدن مطمئن‌ترش کرد

رها کی رفته بود؟

همان لحظه که شرم اجازه‌ی بروزِ هر واکنشی را از او گرفت؟ یا همان
لحظه‌ای که امیدش برای ماندنِ او تمام شد؟

باز هم فکر کرد به شبِ گذشته‌ای که خیال

می‌کرد تا ابد تمام نخواهد شد و فکر کرد به امروز، به یکتا، به خودش و
!تمامشان را لعنت فرستاد

☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

خب چیکار کنیم؟ _

این جمله را ارسال وقتی کنارش می‌نشست و هردو دستانش را به روی
پاهایش می‌کوبید به زبان آورد

:یکتا نگاه چرخاند و گفت

داری سعی می‌کنی فکرتو منحرف کنی؟ _

و ارسال یکتای ابرو بالا پراند و لبخندی نصف و نیمه هم روی لب‌ها
کاشت.

!شاید _

به نظر من اینبار سعی نکن که ازشون فرار کنی _

ارسالی که تیشرت و شلواری خانگی جایگزین شلوار پارچه‌ای و پیرهن
تیره‌اش شده بود؛ تکیه‌اش را داد به کاناپه و استکان چای را میان انگشتانش
اسیر کرد

خب چیکارشون کنم؟ _

روشون تمرکز کن _

به چهره‌ی بی‌آرایش و دلنشین دخترک نگاهی کرد و گاهی شکل صحبت
کردن او، زیادی مجذوبش می‌کرد

تمرکز کنم که چی بشه؟ عذاب بکشم؟ _

نخیر پرفسور، تمرکز کن تموم بشن _

:جرعه‌ای از چای‌اش نوشید و بعد قند را میان لب‌ها گذاشت و نچکنان گفت

به این راحتی تموم نمی‌شن. اصلاً تموم بشو نیستن _

یکتا نزدیکتر آمد. جایی نزدیک به شانه‌اش بود

:لبخند را از روی لب‌هایش پاک نمی‌کرد وقتی گفت

.عیب نداره تو بهشون فکر کن. من بهت قول می‌دم که تموم بشن _

:ارسلان بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و سرسری گفت

!باشه _

!اما یکتا همان‌طور رهایش نکرد

.خب به منم بگو _

چیرو؟ _

تعریف کن داری به چی فکر می‌کنی؟ _

:خیره به چشمانِ یکتا، کاملاً صادقانه گفت

.چشمای تو واقعاً چه رنگیه؟ الان دارم به این فکر می‌کنم _

یکتا خندید. از همان لبخندهای دلربا و واقعی تحویلش داد. از همان‌ها که

.ردیف‌های دندانش را به نمایش می‌گذاشت

.خوب می‌دانست که چطور صحبت کند تا ارسلان محور رفتارش شود

چشمای منم فلسفه‌ای داره. یه وقتایی عسلی، بعضی اوقات سبز، بعضی _

..وقت‌ها هم طوسی

.من که اکثر اوقات سبز دیدمشون _

گفت:

بخاطرِ تو بهش می‌گیم سبز، خوبه؟ _

سر تکان داد و بعد استکانِ نیمه‌پر را برگرداند به روی میز.

چرا انقدر آرایش می‌کنی؟ _

یکتا نگاه گشاد کرد.

الان کو آرایش من؟ _

الانو نمی‌گم. کلاً چرا انقدر آرایش می‌کنی؟ _

چون از تغییر و تحول لذت می‌برم. از یه نقاش توقع نداشته باش که _

مهارت‌هاش رو رو صورتِ خودش پیاده نکنه.

ارسلان یکی از دستانش را، بدونِ برخورد به یکتا جایی پشت سرِ او تکیه

داد و این‌طور به روی صورتِ او خم می‌شد وقتی گفت

به نظر من که اینطوری خیلی بهتری _

و یکتا فکر کرد که، امروز تا چه اندازه به رویاهایش نزدیک شده. فکر

کرد که بزرگ‌ترین آرزوی دنیایش کدام بود؟ اطمینان داشت که همین لحظه

!برای وصال به یکی از آن‌ها گامی بیشتر فاصله ندارد

:محو تیرگی چشمانِ ارسلان گفت

پس داشتی به من فکر می‌کردی؟ _

ارسلان برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد دلش نیامد که خوشیِ موقتیِ یکتا را

نابود کند.

گفت:

!شاید _

:و بعد افزود

الان دوست دخترم حساب می‌شی دیگه مگه نه؟ _

:و یکتا با همان لبخندِ تمام نشدنی جواب داد

.بگیم معشوق _

این‌بار ارسال، نتوانست که واکنش نشان ندهد. نتوانست که حالتِ چهره‌اش

:را همان‌طور ثابت نگه‌دارد و نتوانست که نگوید

چرت نگو! معشوق دیگه چیه؟ _

:یکتا با تمام عزت نفسش خیره به چشمانِ او گفت

!منم _

:و ارسال با تکانِ یکی از انگشت‌ها، به خودش اشاره کرد

تو معشوقی و من عاشق، آره؟ _

:جواب گرفت

!چرا که نه _

.و ارسال میانِ خنده‌هایش، لبِ زیرینش را هم گزید

یکتا... ببین چی دارم بهت می‌گم. الان لوکیشنِ خونه‌ی منه. من و شما تو _

این خونه تتهاییم. تو هم که زیادی نزدیکی، یه وقت این عاشق بودنِ زیادی

..نزنه به مغزم و خدایی نکرده

.نه خیالم ازت راحتته _

:ارسالان خیره به این حجم از گستاخی با صدایی بلند خندید و یکتا افزود

عاشق‌ها به معشوقشون صدمه نمی‌زنن مگه نه؟ _

.صدمه؟ من که نگفتم صدمه. داشتم از معاشقه حرف می‌زدم _

یادم نرفته که گفתי خوست میاد منو حرص بدی اما الان انقدر از این _
موقعیت و از جا و مکانم راضی ام که هیچ جمله ای نمی تونه باعث ناراحتی
و حرصم بشه

ارسالان انگشتانش را تکانی داد. یکی از آنها را رساند به تارهای آشفته ی
موهای او و بعد یادش آمد دردهایش را

کاش می شد واسه همیشه همین طور موند. الان دارم به این فکر می کنم _

چطور؟ _

این که یکتا مشتاق شنیدن تمام حرف های او بود؛ کاملاً راضی اش می کرد

مردمک های چشمانش را یک دور چرخاند و بعد شانه بالا پراند

همینطوری. آرام، بدون استرس و مشغله ی فکری، بدون درد و عذاب _

خب همیشه همین جوری باش. دنیا تموم می شه اگر تو حرص گذشته ت _
رو نخوری؟

تا آخر دنیا نمی شه نشست اینجا و به چشمای تو نگاه کرد. زندگی که بچه _
بازی نیست یکتا. حرص از گذشته ام یه طرف دیگه، کارو بار، خانواده،
آینده و هزار مدل کوفت و زهرمار دیگه هم هست که خواناخواه باید
بهشون فکر کنی

یکتا پس از مکثی کوتاه، تصمیمش را عملی کرد و یکی از دستان ارسالان،
به واسطه ی انگشتان او لمس شد

من نگفتم به اونا فکر نکن. گفتم عادی باش. زندگی کن. مثل بقیه ی _
آدم ها. هرکس تو زندگیش به اندازه ی خودش عذاب کشیده ارسالان، قرار
نیست ما همه ی مشکلاتمون رو بذاریم جلوی چشممون و لذت رو برای
بقیه ی روزهای عمرمون از خودمون بگیریم. این جوری فقط داری فرصت
شاد زندگی کردنو از خودت می گیری. درسته، من بهت حق می دم. خیلی

سخته. خیلی عذاب آورده. اصلاً شاید اگر خدایی نکرده من جای تو بودم می‌مردم از غم، اما حالا که گذروندی، چقدر دیگه می‌خواهی عذاب‌دارش باشی؟ بگذر از این حرص و انتقام، دلش هرچی که بوده تقدیرته، لطفاً بپذیرش.

بهت بگن تقدیرته از ارسلان بگذر می‌گذری ازم؟ _

لحظه‌ای در سکوت باقی ماند. حال و روز خودش را با ارسلان قیاس کرد. آنچه او تجربه کرده بود هم دست کمی از سختی‌های ارسلان نداشت

:صادقانه گفت

من تا آخرین ذره‌ی امیدم می‌جنگیدم اما اگر امیدم تموم می‌شد بله، _ می‌گذشتم چون نمی‌تونستم به خودم ظلم کنم. من اگر به خودم، به بدنم و به افکارم احترام ندارم پس کی باید اینکارو انجام بده ارسلان؟ وقتی تو مدام داری تمام خودتو می‌ذاری پای حرص از گذشته‌ت، یعنی داری به خودت، به اون چیزی که خدات آفریده بی‌احترامی می‌کنی

ارسلان در ذهن، به تحلیل گفته‌های او می‌پرداخت. این‌که یکتا با این سن کم، چنین افکاری داشت را می‌ستود. عزت نفسش را دوست داشت اما در ظاهر فاصله گرفت و گفت

بسه دیگه، حالا واسه من شده معلم دینی _

:یکتا هم خندید و جواب داد

حالا چرا دینی؟ من دوست دارم معلم هنر باشم _

نه بابا؟ همینم مونده نقاشی یاد بگیرم _

یکتا بیخیال، رفت به دنبال اوپی که به اتاق خوابش می‌رفت و با صدایی بلند می‌گفت

..مگه چیه؟ همش که نمی‌شه عربده زدن بلد باشی، یکم نقاشی _

و بعد تمام واژه‌ها در گلویش خکشید

جایی که ارسلان ایستاده بود را رها کرد. نگاهش را چرخانده و رساند به قاب عکسی که به روی دیوارِ مقابلش خودنمایی می‌کرد. او هرچقدر هم که صاف می‌ایستاد و تلاش می‌کرد برای یکتا ماندنش، او هرچقدر هم دختری بود با افکاری باز و طرزِ فکری امروزی، نمی‌توانست که نگاهش را از زیبایی‌های درونِ قاب بکند.

بغض تا گلویش بالا آمد و نگاه کرد به چشمان سیاه و لب‌های خندانی که حتی او را هم تحت تاثیر قرار می‌داد.

ارسلان که خیال می‌کرد یکتا هنوز به روی کاناپه و دور از او نشسته، بلند :جواب داد

پاشو برو تو آشپزخونه ببینم بلدی شام درست کنی؟ _

او یکتا هیچ نگفت

او تنها خیره ماند به قابِ عکس و آنقدر نگاهش کرد که نهایت ارسلان متوجهش شد.

باکسِ ژل مرطوب را برگرداند به روی میز و راسِ نگاهش را دنبال کرد. رسید به قابِ عکس و اصلاً دل نداشت؟

:کاملاً حق به جانب گفت

..من که بهت گفتم _

:یکتا لب زد

.آره گفتم _

.و قصدش فاصله گرفتن بود که ارسلان نزدیکش شد

انقدر زود جا زدی؟ _

تلاش می‌کرد تا در نظرِ او، قوی به نظر برسد اما این‌که چقدر موفق بود !را نمی‌دانست

من که جا نزدَم. می‌رم ببینم چی باید درست کنم برات _

برام؟ یعنی می‌خواهی بری؟ _

گفت:

آره بابام نگران می‌شه _

و ارسلان یکی از دستانش را اسیر انگشتانش کرد

بابات نگران تو نمی‌شه چون بهت اعتماد داره. خودتم خوب می‌دونی _

با صدایی بلند و بی‌اراده گفت

ارسلان بذار من از این اتاق برم بیرون _

و ارسلان او را کشاند تا نزدیک به قفسه‌ی سینه‌اش تا کنار گوشش بگوید

حقیقت اینه. این‌که من قبلاً متاهل بودم. این‌که هنوزم مهتابو دوستش دارم _

و تو با دوستنِ همه‌ی این داستان خواستی که کنارم باشی. بگو یکتا،

اعتراف کن به این‌که الان حسودیت شده، اونوقت منم یه فکری به حالِ این

قاب عکس می‌کنم

او که نمی‌توانست برای تمام عمر، احساساتش را مخفی کند. بس بود هرچه

!نگفت و حرف‌ها به روی قلبش سنگینی کرد

تنش را تکانی داد و نالید

آره حسودیم شده. ارسلان دستم درد گرفت. داری چیکار می‌کنی؟ _

به خودش که آمد؛ نگاه داد به انگشتانی که سرسختانه ساعدِ ظریفِ دستِ او

را به اسارت گرفته بود و خودش هم دلیلِ این حجم از خشم را نفهمید

سریعاً رهایش کرد و پرسید

دردت گرفت؟ حواسم پرت شد _

یکتا روی ساعدش را دستی کشید و لب‌هایش کاملاً بیرون پریده بود وقتی گفت:

عیب نداره. بریم شام درست کنیم؟ _

و ارسال بحث را کش نداد به دنبال گام‌های عجولانه‌ی او رفت

می‌گم یکتا.. یکاری کن شبو بمونی اینجا _

یکتا لحظه‌ای مات ماند و بعد کاملاً چرخید به سوی او

دیگه چی؟ فقط همین مونده. نه که تو هم خیلی جنبه‌ش رو داری _

نمی‌دانست. دلیل این ناگهانی عصبی شدن را ابداً نمی‌دانست

:با بدخلقی تمام جواب داد

خیلی خودتو بالا گرفتی ها. یعنی چی جنبه نداره؟ بچه‌ام مگه؟ من بخوام _
کاری کنم تو روز روشن و وسط اتوبانم می‌تونم، یعنی تو انقدر احمقی که
اینارو نمی‌فهمی؟

:شنید

این چه طرز حرف زدنه؟ _

و دید که چانه‌اش لرزید

:ارسال از تندي لحنش کاست و بعد گفت

.بیوش ببرمت _

یکتا روی پا چرخید و رفت تا آشپزخانه

.هنوز شامتو درست نکردم _

چلاق که نیستم، یا خودم یه چیزی درست می‌کنم یا سفارش می‌دم. بیا _

بریم یکتا

یکتا ایستاد مقابلِ یخچال و تک به تک طبقه‌هایش را سرک می‌کشید وقتی گفت:

تو غذاهای بیرونو با شامی که من قراره بپزم قیاس می‌کنی؟ _

ارسلان برای لحظه‌ای هرچه دلخوری در سر داشت را از یاد برد و بعد شروع به خندیدن کرد.

یعنی دست‌پختِ تو بهتره؟ بهتر از فست‌فود و رستوران؟ _

یکتا با تمام اطمینانی که به خود داشت سر تکان داد و بعد مواد اولیه‌اش را انتخاب کرد.

ارسلان لطفاً بهم کمک کن. کارد و بشاب می‌خوام. بعدشم فلفل دلمه‌ای _
هارو خوب بشور.

ارسلان با نگاهی گشادشده چرخید به سویش و میانِ خنده‌ها کاملاً بی‌اراده گفت:

جان؟ امرِ دیگه باشه؟ _

و یکتا از روی شانه نگاهش کرد و بعد چشمکی حواله‌اش داد.

انقدر ازت کار بکشم که فکرای مسمومتو یادت بره. زود باش ببینم، باید _
کمکم کنی.

ارسلان دست برد به سوی کشوی اولی و کارد به دست، نزدیک شد به
یکتا!

فکر کنم تو یادت رفته من کی ام _

یکتا دانه‌های قارچ را برگرداند به میانِ سینک و خنکای آب، پوستِ
دستانش را لمس کرد.

نخیر، کاملاً یادمه. تو همون غدِ لجبازی هستی که من قراره باهاش سر _
کنم.

اگر بخوای می‌تونی تغییرم بدی _

دید که ارسال به روی شانه‌اش خم شده و بعد همان‌طور چرخید تا خیره به چشمانش این جمله را بگوید

نمی‌خوام تغییر کنی، من همینجوری که هستی می‌خوامت. همینجوری _
کینه‌ای، لجباز، زبون نفهم و قلدر، اگر این خصوصیت‌ها نباشن که
ارسلانی باقی نمی‌مونه. چرا باید تغییرت بدم؟ نمی‌خوام اونی که خدای
روی زمینمه و می‌پرستمش ذره‌ای تغییر کنه

لب‌های ارسال پس از مکثی کوتاه، لبخندی عمیق‌دار را تحویلش داد و
گفت:

نه بابا؟ _

و یکتا به واسطه‌ی انگشتِ سبابه، اشکالی فرضی به روی طرف چپ
سینه‌اش کشید و جواب داد

بله. من درست همین آدمو می‌خوام _

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل سوم"

"آوارگی"

محوطه‌ی قنادی را نظری انداخت و هرچه سرک کشید؛ به هیچ نتیجه‌ی
مثبتی نرسید

نهایت مجبور شد که در خطاب به یکی از کارکنان بگوید

جناب؟ _

مردی که خم شده و شیرینی‌های ناپلئونی را به داخل جعبه می‌چید؛
:سرسری نگاهش کرد و بعد جواب داد

.اوادم _

ایستاد تا به پاسخی درست و درمان برسد و به خدا که امروز، رحم را
بوسیده و کنار گذاشته بود. می‌دانست با یکتایی که زندگی‌اش را به آتش
!کشید چه خواهد کرد

به واسطه‌ی انگشتانش به روی میز ضرب گرفت و بعد مردِ روپوش به تن،
با صورتی سرخ شده نزدیکش شد

جانم برادر؟ _

:گفت

.با آقای مقدسی کار داشتم _

.دنبال کاری؟ نیرو گرفتیم عزیزم _

:نفسی را کلافه فوت کرد و بعد کاملاً عصبی بود وقتی گفت

چی می‌گی برادر؟ آقای مقدسی رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟ شنیدم اینجا کار _
می‌کنه

مردِ مقابلش عاقل‌اندرس‌فیهانه نگاهش کرد و بعد در خطاب به همکارش
:گفت

حاج علی نیمده؟ _

:مردِ کنار دستی‌اش سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و کیان شنید

حاج علی صاحبِ این قنادیه، کی بهت گفته اون اینجا کار می‌کنه؟ _

.برای لحظه‌ای، به آنچه گوش‌هایش شنید اعتماد نکرد

:یکتای ابرویش بالا رفت و بعد پرسید

چی؟ صاحب اینجاست؟ یعنی چی؟ _

مرد مقابلش کم مانده بود که به خنده بیوفتد

یعنی همین. قنادی مال حاج علیه _

صدایش ولوم گرفته بود. بی‌حوصلگی تاثیر مستقیم را به روی اعصاب و روانش می‌گذاشت

مگه اینجا مال امیرارسلان زند نیست؟ _

زمین بله. ولی قنادی مال حاج مقدسیه، حالا چیکارش داری؟ _

دقیقه‌ای را سکوت کرد. آن قدر که این حجم از سکوت و ناباوری، به دید مخاطبش خوش نیامد. قصد کرد که فاصله بگیرد و کیان درحالی که به واسطه‌ی انگشتان، روی صورتش را دستی می‌کشید در خطابش گفت

صبر کن. من باهات کار دارم. خیلی واجبه. کجا می‌تونم پیداش کنم؟ _
پسرکی شانزده هفده ساله همان لحظه نزدیکش شد و بعد با دست، اشاره کرد به سمت چپ

دو تا کوچه بالاتر خونه‌شه. برو الان خونه‌ست _

تکیه‌اش را از ویتترین گرفت. چه بهتر که می‌رفت و خیره به چشمان یکتا! آبرویش را می‌برد

:سر تکان داد و گفت

منو می‌بری؟ _

و پسرک با تکان سر تایید کرد

میان راه کیان سوال‌ها پرسید. فهمید که یکتا تک فرزند خانواده‌ایست مرفه و همان‌جا مطمئن شد که ورودش به شرکت و آشنایی‌اش با او، تمام و تمام از پیش برنامه‌ریزی شده بوده و به خدا که این حجم از حرص، عواقب خطرناکی را به دنبال داشت

به محض وصال با دربِ غول‌پیکر، خانه‌ی ویلایی و دوطبقه را نگاهی
:انداخت و بعد خیره به پسرک مجدد پرسید
مطمئنی اینجا خونه‌ی حاج علی مقدسیه؟ _

پسرک کلافه شده "بله" ای گفت و کیان اجازه داد تا او دور شود. هیچ
تردیدی در میان نبود. هیچ احساسِ عذاب وجدان و یا رحمی همراهش نبود.
!اگر تقاصی در میان بود؛ پس باید دامنِ یکتا را هم می‌گرفت

با همین افکار زنگ یک را فشرد و بعد با کف دست، شروع کرد به
!کوبیدن در. درست شبیه به طلبکارها

:دقایقی بعد صدای زنانه‌ای با نهایتِ حیرتش پرسید
کیه؟ _

و او رفت مقابلِ آیفون تصویری و تصویرِ وحشتناکِ چشمانش را به نمایش
گذاشت.

.با حاج علی کار دارم. بگین بیاد بیرون _

:شنید

شما کی هستین؟ _

:و کیان قید تمام زندگی‌اش را زده بود وقتی گفت

.دوست پسرِ سابقِ دخترتون. اگر کافیه بگین بیاد دم در _

سکوتِ برقرار شده، نشان از وحشتش می‌داد اما آتشِ شعله‌ور شده، محال
بود که خاموش شود.

:فریاد زد

حاج علی می‌آی بیرون یا نه؟ _

و بعد با پای راستش هم به در کوبید. آن قدر که نگاه چندی از رهگذرها را متوجه کرده باشد. آن قدر که شاید یکتا هم به همراه پدرش تا لنگهی این در بیاید و بعد کیان می دانست که با او چه خواهد کرد

به دقیقه نکشیده در از لنگه اش باز شد و چهره ی مردی متشخص اما عصبی مقابل چشمانش ظاهر شد. این اولین دیدار حاج علی و کیان نبود اما این بار، کیان حرف ها داشت. این بار سکوت نمی کرد. به خدا که آبروی یکتا را می شست و با خود می بُرد

شنید:

چی می خوای پسر؟ مثل طلبکارا به در می کوبی؟ کی هستی تو؟ _

:و کیان باز هم صدا در گلو انداخته و فریاد زد

طلب دارم. از تو نه اما از دخترت طلب دارم. برو بهش بگو بیاد اینجا تا _ بهش بگم یه من ماست چقدر کره داره

ابروهای مرد مقابلش، بیش از پیش درهم تنید. چهره اش مچاله و لحن کلامش تمام نرمش خود را از دست داد

تو بیخود کردی که اسم دختر منو میاری. صداتو بیار پایین. انگار سر _ آورده. می ری یا زنگ بزnm به پلیس؟

!کیان سر تکان داد. حرصی و مکرر

آره آره زنگ بزnm. چون واسه امثال دختر تو هیچ بند و قانونی وجود _ نداره که اگر وجود داشت من یکی خودم اعدامش می کردم

زنی زیباچهره، درحالی که شال سیاهش را عجله ای به روی سر می انداخت :هم دوان دوان نزدیک شد و رو به همسرش گفت

چی شده حاج علی؟ _

:جواب گرفت

.نمی دونم چی می گه. برو تلفن منو بیار زنگ بزnm به پلیس _

نرگس روی بازوی همسرش را دستی کشید و بعد با لحنی آرام و آهسته رو به کیان گفت:

چرا داد می‌زنی آقا؟ ما تو این محل آبرو داریم، مشکلات چیه؟ بگو که _
حلش کنیم.

کیان نمای ساختمان را نگاهی انداخت. هیچ اثری از یکتا، میان در و پنجره‌ها یافت نمی‌شد.

گفت:

شما آبرو هم دارید؟ با اون دختر تربیت کردنتون؟ _

و نرگس و ا رفت و حاج علی را بیش از قبل خشم گرفت.

یک بار دیگه از دختر من حرف بزن تا بدمت دست پلیس _

کیان رفت و میان لنگه‌ی در ایستاد.

:چشمانش را میان کاسه گشاد کرد و بعد باز هم فریاد زد

به درک. بده دست پلیس. من آب از سرم گذشته، دیگه چیزی ندارم واسه _
از دست دادن. اون دختر بی‌آبروت کو؟ بگو بیاد چون باید نشونش بدم که با
کی طرفه.

حاج علی رفت برای عقب‌گرد کردن و تماس با صد و ده اما نرگس
:ملتمسانه نالید

حاجی صبر کن شما. آخه این آقا که نمی‌گه مشکلش با یکتای ما چیه. _
فقط فریاد می‌زنه. دختر من خونه نیست. با داد و هوار کردن شما فقط
آبروی ما می‌ره آقای محترم.

کیان تمام قدرتش برای فریاد زدن را از دست داد. خشمش هنوز هم
فروکش نکرده بود اما، همین که به نبود رها فکر می‌کرد؛ می‌شد همین
!آوارهای که جانی برای جنگیدن نداشت

پس آبروی من مهم نبود؟ شوهرت اومد جلوی خانوادهام هرچی خواست _
گفت؛ این مهم نبود؟ یکتا آبرو داره من ندارم؟

حاج علی نمی‌خواست که از یکتا، برای نرگس چیزی بگوید اما کیان بحث
!را به میان کشیده بود و دیگر سکوت جایز نبود

پسر جون، تو مگه متاهل نیستی مزاحم دختر من شدی؟ اونکاری که من _
کردم کم‌ت بود، باید مثل خودت می‌اومدم پیش زنت داد و فریاد می‌کردم تا
بفهمی بی‌شرف بودن یعنی چی

:نرگس لب زد

چی می‌گین شما؟ _

:و کیان بی‌توجه به او رو به حاج علی جواب داد

نیم‌دی؟ به زنم نگفتی؟ زندگی‌مو نابود نکردی؟ حالا اومدم برات از _
دخترت بگم حاج علی. اومدم بگم که کی مزاحم کی می‌شده. شاید همین قدر
که برای ادب کردن من جدی هستی واسه تربیت دخترم جدی باشی. شاید
اون رگ غیرتت بیرون بزنه و دوتا بکوبی تو صورتش تا بفهمه با زندگی
یه مرد متاهل بازی کردن یعنی چی

:نرگس باز هم نالید

یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟ _

و حاج علی با نگاه به محدوده‌ی پشت سر کیان و چشم‌هایی که نگاهشان
می‌کرد؛ کنار رفت تا کیان وارد شود

بیا تو تا بیشتر از این آبرومو نبردی _

دقایقی بعد، کیان به روی مبلی تک‌نفره نشسته و استکان چای به دست،
تمام حقیقت را برای حاج علی و همسرش تعریف کرده بود

حاج علی مرد یقه چسبیدن نبود. از نرگس هم، کاری به جز گریه
برنمی‌آمد

کیان اما خیره به گل‌های قالی زیر پایش گفت:

منم مقصرم. من حتی بیشتر از یکتا مقصرم. من خیلی آشغال و پست _
بودم اما یکتا چی؟ اینکارهاش جواب نداره؟ اون از عمد رفت به رها دروغ
گفت تا زندگی منو خراب کنه. به شما گفت من مزاحمش شدم در صورتی
که، به خدای

بالا سرم تا به حال اینکارو نکردم. اون شاید مزاحم من شده باشه اما من
نه، همه چیز از طرف یکتا بود. اون می‌خواست زندگی منو خراب کنه.
اصلاً دخترِ مردی مثل شما چرا باید بخواد تو یه شرکت کارگری کنه؟

حاج علی مدام سر و صورتِ سرخش را دست می‌کشید. هیچ‌کس
نمی‌دانست که او، با این حجم از خفت و خاری چه می‌کند اما نهایتِ تلاشش
را به کار گرفت تا بگوید:

من بهت قول می‌دم که هیچ مزاحمتی از جانبِ یکتا برای زندگی شما _
نباشه، اگر بخوای با خانومتم صحبت می‌کنم، احتمالاً امیر هم رفته و به
خانواده‌ی همسرت حرف زده، اونو هم ادب می‌کنم اما شما هم خودتو ادب
کن. یکتا هرچقدر هم گناهکار باشه، شما هم به اندازه‌ی اون مقصری، یکم
!گوشِ خودتو بکش و سرِ خودت فریاد بزن. به سلامت

کمی آن‌طرف تر، دخترکی به همراهِ باکسی از شکلات‌های رنگارنگ به
دست، خیره به مردی چشم و ابرو مشکی نشسته بود و خیال می‌کرد که به
!تنها آرزوی دنیایش رسیده

مدام لبخند تحویلش می‌داد و دلش نمی‌خواست که ثانیه‌های با او بودن را، به
هیچ عنوان از دست دهد.

:خبرگی ارسال به خنده‌اش انداخت و وقتی او چشم‌ک‌زنان پرسید

چی شده؟ _

:او صادقانه جواب داد

باورم نمی‌شه. من و تو واقعاً با همیم؟ نکنه همه‌ی اینا رویا باشه _
ارسلان؟

:دستانش به واسطه‌ی انگشتانِ او لمس شد و شنید

رویا نیست. ببین داری حس می‌کنی. حالا دخترِ خوبی باش و برو خونه _
تا من به کارام برسم

.باز هم لبخندی عمق‌دار تحویلش داد

:گفت

.مواظب خودت باش _

.و همین که خواست اتاقِ اتومبیل را ترک کند صدای او غافل‌گیرش کرد
جایی نری یکتا _

نیمی از اندامش، هنوز هم به روی صندلی نشسته بود. از روی شانه
نگاهش کرد و کاملاً گیج شده بود وقتی پرسید

مثلاً کجا؟ _

:ارسلان حق به جانب جواب داد

!هیچ کجا _

.و او ابرو بالا پراند

الان می‌خوای بگی حق بیرون رفتن از خونرو ندارم؟ _

و ارسلان لبخندِ کجکی‌اش را حفظ کرده بود وقتی اتومبیل را روشن کرد و
گفت:

.بدون هماهنگیِ نخیر _

و اگر برم؟ _

نگاه ارسلان چرخید و پرسید

میری؟ _

و یکتا با تمام محبتش جواب داد

چشم قربان. من بدون هماهنگی با شما آب هم نمی‌خورم. حالا اجازه _ هست برم؟

شنید:

اجازه هست _

و خدا حافظی‌کنان پیاده شد

اتومبیل ارسلان در چشم‌بهم زدنی از مقابل چشمانش دور شد اما، یکتا هنوز هم ایستاده بود میان کوچه و از اعماق وجود می‌خندید. او هنوز هم خیال می‌کرد که خوشبخت‌ترین دختر این دنیاست و می‌دانست که پس از ارسلان، هیچ آرزویی نخواهد داشت

روی باکس شکلات‌ها را دستی کشید و لبخند هنوز هم پررنگ‌ترین چاشنی صورتش بود که تصویری مقابل چشمانش جان گرفت

!تصویری دیوانه‌کننده

!تصویری نحس و غیرقابل پیش‌بینی

!تصویری خوفناک به همراه ثانیه‌هایی اسفناک

لب زد:

کیان؟ _

و تصویری که می‌دید؛ هیچ ربطی به همان سید کیان پردبده و کبکبه‌ی روزهای ابتدایی نداشت

نگاهش چرخید؛ از چشمان خشمگین او رسید به چهره‌ی سخت‌شده‌ی پدری که هیچ‌وقت این‌طور نگاهش نمی‌کرد

:باز هم لب زد

..نه خدایا نه _

و همان لحظه بود که باکس از میان انگشتانش رها شد و به روی زمین افتاد.

همان لحظه بود که خیال کرد از اوج رویاها، به عمق فاجعه‌ای برخورد کرده.. همان لحظه بود که امیدش برای تمام روزهای پیش از این را از دست داد.

.انگشتانش شروع به لرزیدن کرد و دید که کیان نزدیکش شد.

:شنید

.به‌به، یکتا خانم _

.و صدای پدرش هم به دنبالش آمد.

.یکتا سریع بیا برو خونه _

همان‌جا ایستاده بود. همان‌جا و بدون قدرتِ تکان دادنِ پاها. کاش ارسالِ !ثانیه‌هایی دیگر او را میانِ این بلبشو تنها می‌گذاشت

:گفت

کیان تو اینجا چیکار می‌کنی؟ _

.و صدای خنده‌های او، تنش را هم لرزاند

که من اینجا چیکار می‌کنم آره؟ تو چی؟ تو وسطِ زندگی من چیکار _ می‌کردی؟ من گی به تو گفتم عاشقتم؟ کی اعتراف کردم به دوست داشتنت؟ تو چقدر پست بودی؟ می‌دونی رها دیگه تو صورتِ من نگاه هم نمی‌کنه؟

:نالید

.درستش می‌کنم کیان _

!و بعد با تمام ناباوری اش زد زیر گریه

حاج علی نزدیک شد و یکی از دستانش را چنگ انداخت. نگذاشت که مکالمه‌ی میان آن دو ادامه‌دار باشد اما یکتا هنوز هم قدرت شنیدنش را از دست نداده بود.

:می‌شنید که کیان می‌گفت

چی رو می‌خوای درست کنی؟ زندگی منو خراب کردی. بیچاره‌ام کردی _
تو چی رو می‌خوای درست کنی؟ به خدا ازت نمی‌گذرم. تا قیام قیامت از تو نمی‌گذرم یکتا.

و بعد تنش پرت شد به داخل محوطه‌ی خانه و قبل از آنکه اتفاقات را پردازش کند؛ سوزشی بی‌امان را به روی گونه‌اش احساس کرد.

صدای هین کشیدن مادرش را شنید و با یکی از دست‌ها، روی گونه‌اش را هم چسبید. نگاهش سریعاً زمین افتاد و به خدا که شهادت یکبار دیگر بالا کشاندنش را هم نداشت.

:شنید

این بود نتیجه‌ی اعتماد من و مادرت؟ این بود نتیجه‌ی آزادی‌ها و _
محبت‌های من؟ تو چی کم داشتی؟ چی کم داشتی که انقدر عقده‌ای شدی یکتا؟

:لب زیرینش را گزید و صدای مادرش را شنید که می‌گفت

حاجی چیکار می‌کنی؟ بذار باهات حرف می‌زنیم، یکتای ما اینجوری _
نیست. شاید اون پسره دروغ گفته اصلاً

یکتا هنوز هم، سنگ‌فرش‌های زیر پایش را نگاه می‌کرد. شرم طوری تمام اندامش را محاصره کرده بود که قدرت تکان خوردن را هم نداشت.

!حاج علی فریاد زنان به حرف آمد و او هیچ دفاعی نداشت

خیلی خب قانعم کن. بگو که دروغه. بگو تا با یه مرد متاهل رابطه _
نداشتی.

زاویه‌ی دیدش هر لحظه تغییر می‌کرد. نگاهش پایین‌تر می‌افتاد و صدای
گریه‌های مادرش هم بالا می‌گرفت.

بگو دیگه. بگو مادر. یکتا مگه تو عاشقِ ارسلان نبودی؟ مگه می‌شه با _
اون آدم؟ مگه اون متاهل نیست؟

:حاج علی به دنبالِ جملاتِ سوالیِ همسرش از حدس و گمان‌هایش گفت

پس درست حدس زده بودم، اون روز که با صورتِ کبود اومدی خونه _
ارسلان بهت سیلی زده بود. حتماً ماجرا رو فهمیده بوده که با اون توپِ پُر
اومد اینجا و از کیان گفت. فقط پسره روش نشده بگه دخترِ خودت هم از
اون مرد بدش نمی‌اومده، اومد از مزاحمت‌های کیان گفت و کاری کرد که
من یک‌طرفه به قاضی برم.

نگاهش نهایتاً بالا آمد. رسید به نگاهِ سرزنش‌گرِ پدرش و بعد از مواجه شدن
با آن‌ها کم مانده بود که روی زمین بیوفتد

:نرگس نالید

وای خدا.. چی می‌گید شماها؟ _

:و یکتا باز هم صدای فریادِ پدرش را شنید

نمی‌خوای چیزی بگی؟ نمی‌خوای از خودت دفاع کنی؟ نمی‌خوای توضیح _
بدی؟ من واقعاً همون دخترِ بی‌آبرویی رو تربیت کردم که زندگیِ یه مردِ
متاهل رو تهدید کرده؟

چه باید می‌گفت؟ همه چیز با یک تهدید آغاز شد؟ من برای حفاظت از تویی
که می‌پرستیدمت، رفتم تا شرکتِ آقای زند و بعد او در مقابل، رام کردنِ
مردی چون کیان را پیشنهاد داد؟ باید می‌گفت که روزهای اول کله‌ام داغ

بود و نمی‌دانستم که تصمیم به چه فاجعه‌ای منجر خواهد شد؟ می‌گفت
پشیمان شدم و ارسال تمامش نکرد؟ می‌گفت که بعدها فهمیدم کیان همان
بی‌گناهیست که ناعادلانه قربانی شده؟ می‌گفت ارسال پشت تمام این قضایا
ایستاده بود و هدایتم می‌کرد؟

محال بود که بگوید. او امروز اگر خودش را تمام می‌کرد؛ محال بود که
تصویر ارسال را دچار خدشه کند.

او باز هم سپر شد؛ باز هم ایستاد و شاید این‌بار هم اشتباه بود اما ارسال را
محافظت کرد.

گفت:

کیان درست گفته _

و نرگس که نشست به روی اولین پله، اشک‌های رسوایی‌اش چکید
من با زندگیش بازی کردم. رفتم تو محل کارش و ازش خواستم که باهام _
باشه.

شنید:

ساکت شو. از جلوی چشمم برو یکتا _

و او تمامش نکرد. انگار که درست همین امروزی که یک هفته مانده بود
به شروع بهار، او باید تمام اشتباهاتش را فیلم می‌کرد و مقابل دیدگان
عزیزانش به نمایش می‌گذاشت.

بارها پسم زد. کیان ره‌ارو دوست داشت. انقدر موندم تا به اشتباه _
بندازمش. انقدر تلاش کردم تا پاش لغزید اما آخر ماجرا همین نبود. من
رفتم تو خونه و زندگیش، نشستم کنارش و بعد زنش مارو باهم دید

سیلی بعدی، درست همان لحظه روی گونه‌اش کوبیده شد.

نرگس بازویش را چنگ می انداخت و التماس می کرد که تمامش کند اما یکتا، انگار جان می داد برای چنین اعترافی. باید می گفت و باید می شنید که! کیان بی گناه است. باید می شنید که کسی برای زندگی او کاری خواهد کرد

:باز هم نالید

این آخر ماجرا نبود. زنش تصادف کرد و فراموشی گرفت؛ اونا باز هم می تونستن زندگی کنن اما من رفتم و همه ی حقیقت رو برای زنش گفتم، کاری کردم که هیچوقت بخشیده نشه. من خودم با دستای خودم زندگی اونا رو خراب کردم.

حاج علی با یکی از دست ها محکم به روی صورتش کوبید و یکتا میان ضجه هایش فریاد زد

کیان بی گناهه. من زندگیشو خراب کردم. من بودم. اون زندگی خراب کن، اون بی آبرو، اون مزاحم من بودم اما الان پشیمونم. به خدا پشیمونم بابا. کمکم کن زندگیشو بهش برگردونم. تورو خدا کمکم کن

:حاج علی پس از بالا آمدن نفس هایش در خطاب به او گفت

یکی باید به خودت کمک کنه. من از داشتن دختری مثل تو سرافکنده ام، دیگه نمی خوام نگاهم بهت بیوفته. زود باش برو وسایلتو جمع کن، باید بری

.برای لحظه ای، کیان از یادش رفت

:باز هم شنید

من با چه غروری از تو حرف می زدم. چه خط و نشونی واسه ارسال کن کشیدم و چقدر اون تو دلش بهم خندید. می دونی چیه؟ همونم از سرت زیاده. اگر هنوزم حاضر باشه من بهش می دمت. تو دیگه هیچ جایی تو این خونه نداری یکتا. برو وسایلتو جمع کن

:در کمال ناباوری نالید

داری بیرونم می‌کنی بابا؟ _

:و حاج علی در حال فاصله گرفتن گفت

.می‌ره خونه‌ی مادرت نرگس. وقتی برگشتم نبینمش _

☆☆☆☆☆☆☆☆

آخرین کارتن هم به دست‌های مرد جوان به روی سرامیک‌ها چیده شد و بعد کیان، درحالی‌که عرق روی شقیقه‌اش را پاک می‌کرد؛ چهارچوب در را داخل آمد.

!تمومه _

.رها در سکوت نگاهش کرد و رامین به میان آمد

.خیلی‌خب به سلامت _

کیان در پاسخ به رامین چیزی نگفت اما، تمام حواسش به تک واکنشی از جانب رها بود.

:نهایتاً هم دست خالی ماند و گفت

.خونه‌رو تحویل دادم _

:شنید

.باشه _

.و کیان این‌بار چرخید به روی صورت گریان فرزانه

.عیدتونم مبارک _

فرزانه همان لحظه بود که منفجر شد. انگار او خیلی بهتر از دخترش !می‌توانست احساساتش را بروز دهد. رها که یک بازیگر واقعی بود

چه عیدی؟ چه عیدی ساختی تو واسمون کیان. چه سال زهرماری رو _ شروع کردیم با وجود تو. ببین این بوالهوس بودنت به کجا رسوندنت. زن مثل دست گلتم از دست دادی و حالا نه خونه داری و نه زندگی، تنها

موندی. برو ببینم اون دختره بهت وفا می‌کنه. ببینم بهت زندگی می‌ده. ببینم
مثلی رهای من می‌شه برات

لب زد

نمی‌شه _

و بعد خواست که عقب‌گرد کند اما رها در خطابش گفت

صبر کن کیان _

همان‌جا ایستاد. کورسویی از امید در دلش زنده شد. مثلاً رهایی که تمام
بدی‌های کیان را یادش بود؛ می‌توانست آن حجم از عشق و علاقه را هم به
یاد بیاورد اما دید که دستان رها برای باز کردن قفل زنجیر به پشت گردنش
رفت؛ گوشواره‌ها را هم باز کرد و بعد رسید به حلقه‌اش، به خدا که هیچ
چیز برای کیان باقی نمی‌ماند. او تک به تک چراغ‌های شهر امیدش را
خاموش می‌کرد

تمامشان را ریخت به داخلِ باکسِ اهدایی کیان و بعد مقابلِ مردمک‌های
لرزانش، به نمایش گذاشت

اینا دیگه به من تعلق ندارن. فکر می‌کنم بعد از امشب باید تو دادگاه _
ببینمت. آخرِ ماه جلسه داریم، یادت نره

بغض باز هم از راه رسید. زهرخندی به روی لب‌هایش نشست و او با تمام
حالِ بدی که تجربه‌اش می‌کرد؛ گام‌هایش را برگرداند

فرزانه هنوز هم کیان را دوستش داشت که گفت

اون غرورتو بذار کنار برو خونه‌تون ها کیان. نری آواره‌ی کوچه و _
خیابون بشی

و کیان چرخید و تلخ‌ترین جمله‌اش را هم حواله‌ی چشمانِ رها داد

آواره بودن یا نبودن من چه فرقی به حالِ شما داره؟ _

رامین با تمام سرسختی‌اش گفت

اون موقع که زارت و زورت می‌زدی تو صورتِ رها و بهش خیانت _
می‌کردی انقدر مظلوم به نظر نمی‌رسیدی، بیا برو ما خودمون ختم
روزگاریم.

:هنوز هم در برابرِ رامین سکوت نمی‌کرد. چهره جمع کرد و گفت

تو چه می‌دونی روزگار چیه؟ لطفاً تو دخالت نکن رامین _

و همین که رامین به سمتش یورش برد؛ رها بود که مانعشان شد

ای بابا باز شروع شد؟ کیان برو دیگه، تو اینجا چه کاری داری؟ منم مثلِ _
مامانم دوست دارم که تو بری خونه اما درسته، اگر بری یا نری اون قدر هم
فرقی نداره چون تو لایقِ دلسوزیِ من نیستی. خداحافظ کیان

کیان همراه با تکان دادنِ سر فاصله گرفت و این بار آخرین جمله‌اش را هم
به زبان آورد

باورم نمی‌شه این تو باشی رها _

بعد از آن، پله‌ها را پایین رفت و بعد کنارِ تک درختِ مقابلِ خانه‌شان
ایستاد.

ایستاد تا پنجره‌ی اتاقِ او را نگاه کند. نگاه کرد چون جایی برای رفتن
نداشت. همان جا ماند؛ چرا که هنوز هم خیال می‌کرد که رها به دنبالش
خواهد آمد اما، تمام این‌ها خیالاتی خام بود. رها دیگر او را نمی‌خواست و
!کیان با هربار دیگه گفتنش هم، این جمله را باورش نمی‌کرد

قطره اشکی از چشمش چکید و اعلانِ تماسش، به امیدِ این‌که رها باشد
متوجهش کرد.

درست شبیه به تمامِ این روزهای اخیر، ارسال بود که تماس می‌گرفت. او
نمی‌دانست که اگر این روزها، ارسال را نداشت چه باید می‌کرد؟ اصلاً
نمی‌دانست که چه بر سرِ آوارگی‌هایش خواهد آمد.

:تلفن را کنار گوشش گذاشت و شنید

.کجایی کیان؟ من منتظر توام ها _

:و او خیره به پنجره‌ی اتاقِ رهایی که همین لحظه خاموش شده بود؛ گفت

.همه چیز تموم شد _

حالت خوبه کیان؟ کجایی تو؟ مگه قرار نبود بعد از اینکه اسباب و _

اثاثیرو تحویل دادی بیای اینجا؟

هیچ نشانی از غرور و تکبر، در رفتارش دیده نمی‌شد. درست شبیه به
:بچه‌ها بع گریه افتاد و مدام روی صورتش را دست می‌کشید وقتی گفت

می‌خوام بیام ولی نمی‌تونم. پاهام به اومدن راضی نیست. می‌خوام انقدر _

.اینجا بمونم بلکه یکاری کنه. شاید برگرده، شاید ببخشه

.پوف کلافه‌ی او، ریزش اشک‌هایش را شدت بخشید

دیگه داری حوصله‌مو سر می‌بری. انقدر خودتو کوچیک نکن. بسه دیگه _

.ول کن. بیا اینجا حرف می‌زنیم اصلاً

نشست به روی جدول و به واسطه‌ی یکی از دست‌ها، صورتش را سایه‌بان

زد.

:گفت

.فعلاً نمیام. منتظرم نباش _

.و صدای فریادِ ارسلان متوجهش کرد

آدرس بده من بیام. کجایی کیان؟ دوباره نیوفتی وسط خیابون؟ _

.آدرس را از بر گفت؛ چراکه هیچ جانی برای قدم زدن نداشت

منتظر ماند تا ارسلان به او برسد و بعد هزار مرتبه، تصویرِ رها را در

یادش زنده کرد. مطمئن بود که او نسبت به آخرین دیدارشان لاغر و

رنگ‌پریده شده. می‌دانست که رها هنوز هم دوستش دارد اما این را هم
!مطمئن بود؛ از این‌که او نمی‌بخشدش هم مطمئن بود
اشک‌هایش را کنترل نکرد و برای لحظه‌ای شنید. به خدا که صدا، متعلق به
!رها بود

کیان چرا نمی‌ری؟ _

روی پا ایستاد و با تمام بی‌قراری‌اش رفت تا آیفون
:شنید که رها باز هم گفت

با اینجا موندنت جز اینکه خودتو سرما بدی هیچی عایدت نمی‌شه. لطفاً _
برو کیان

:یکی از دستانش را تکیه داد به دیوار و خیره به دوربین آیفون گفت

اگر دیگه منو نمی‌خوای چرا انقدر نگرانی؟ _

:و به خدا که صدای گریه‌های او را هم شنید

برو کیان. تورو خدا برو _

او هم همپای رها گریه می‌کرد. درست شبیه به همان پسر بچه‌های یکی
!دو ساله‌ای که مادرشان را گم کرده بودند

نمی‌تونم برم. حداقل بیا جلوی در. بذار یکم دیگه ببینمت. من واسه _
امروز کلی برنامه‌ریزی کرده بودم. رفتم آرایشگاه، به خودم رسیدم، گفتم
شاید به چشمت پیام رها. چرا تو دیگه منو نمی‌بینی؟

چرا نمی‌فهمی کیان؟ همه چیز بین ما تموم شده لطفاً برو _

و قبل از آن‌که کیان جمله‌ای دیگر را به زبان آورد؛ رها گوشی را به سر
جایش برگردانده بود

او باز هم تکیه‌اش را داد به دیوار. باز هم همان‌جا ایستاد. چرا خیال می‌کرد که امشب اتفاق خوبی خواهد افتاد؟

این‌بار هیچ نشانی از دلسوزی از رها پیدا نشد. دیگر نیامد و کیان را صدا نزد. کسی چه می‌دانست؟ شاید او هم پشتِ سدِ پرده‌ی حریرِ اتاق خوابش، ایستاده بود و با چشمانی اشکی او را نظاره می‌کرد اما نهایتاً اتومبیلِ اسلان از راه رسیده و مقابلِ پاهایش ترمز کرد.

:او تکیه‌اش را از دیوار گرفت و دید که اسلان خم شد و در خطابش گفت: بیا بریم _

گام هایش را رساند به دربِ شاگرد. چرخید و برای آخرین مرتبه، نگاه داد به پنجره‌ی اتاقِ رها و هیچ نشانی از وجودش نیافت.

نهایتاً نشست کنارِ اسلان و او سریعاً پا به روی پدال کوباند.

با این کارها فقط داری خودتو کوچیک می‌کنی. دیگه تمومش کن کیان. _ کسی که بخواد بره می‌ره، التماس‌های تو را مرو به جایی نمی‌بره

:نگاهش را داد به قابِ پنجره و باز هم شنید

مردِ گنده‌گریه می‌کنه؟ تو انقدر ضعیفی؟ انقدر وابسته؟ _

:کیان سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و کاملاً لجوجانه گفت

آره، ضعیفم من. وابسته‌ام. نمی‌خوام از دستش بدم. چیکار باید بکنم؟ _

و اسلان با تمام خشمش اینطور جوابش را داد

.برو التماسش کن. مطمئن باش که برمی‌گرده _

:حق به جانب گفت

.التماسش نکردم _

و اسلان شروع کرد به خندیدن

التماس کردن بهتر از اینه که بری اونجا و ایسی و آب دماغ راه بندازی. _
!مگه بچه‌ای تو؟ مرد انقدر ضعیف؟ اه اه

کیان برای لحظه‌ای، بدش آمد از این حجم از بیچارگی

:آب بینی‌اش را بالا کشید و شنید

.والله اوایل که دیده بودمت یه حسابِ دیگه‌ای روت باز می‌کردم _

:جواب داد

.تو هیچوقت جای من نبودی پس قضاوت نکن _

تو از کجا می‌دونی جات نبودم؟ از کجا می‌دونی تجربه نکردم؟ از کجا _
می‌دونی از دست ندادم؟ ولی هیچوقت مثلِ تو نشدم. هیچوقت نداشتم کسی
له شدنمو ببینه. یه زن وقتی خرد شدنشو ببینه دیگه نمی‌تونه بهت تکیه کنه
کیان. مرد اسمش روشه، باید قدرتمند باشه

:تحتِ تاثیرِ حرف‌های او پرسید

.چیکار کنم؟ آخرِ ماه وقتِ دادگاهمونه _

.ارسالان بی‌تفاوت شانه بالا انداخت

.خب می‌ری _

:تاکیدوار گفت

.طلاق نمی‌دم _

!و ارسالان خوشش آمد از این قاطعیت

طلاق نده. برو همینو بگو. برو صاف و ایستا و بگو طلاق نمی‌دم. بگو _
زنمو دوست دارم. ولی خواهشاً این قیافه‌ی افسردمرو از خودت دور کن

یکی از دستانش را به زیرِ چانه گذاشت و فکر کرد. فکر کرد به فردا

:روزی که رها با او به سرِ لج می‌افتاد و بعد گفت

اگر اینکارو کنم اونم مهریهش رو می‌ذاره اجرا _

و ارسالن بازهم با بیخیالی سر تکان داد

خب بذاره. مهریهش رو می‌دی، همه حق و حقوقش سر جاش، تو هم _
عدم تمکین می‌زنی و مطمئن باش که دادگاه بهت رای می‌ده

لب‌هایش ناخودآگاه خندید. لبخندش کاملاً مضحک بود. کاملاً بی‌اراده و
کاملاً تلخ

ارسالن چه می‌گفت؟ نمی‌دید آوارگی‌اش را؟

:صادقانه گفت

ندارم. چیزی ندارم که بخوام مهریه بدم. آدم ندار هم همیشه بازنده‌ست. _
آدم ندار عاشقم که باشه باخته

ارسالن نفسی را کلافه فوت کرد. کیان که نمی‌دانست با بیان هر جمله، چه
آتشی را در دل او زنده می‌کند. او خودش را باعث و بانی تمام این اتفاقات
!می‌دانست و به خدا که از جانش می‌زد برای برگرداندن رها به کیان

به این چیزاش فکر نکن دیگه. تو برو با قدرت حرف بزن. مهریه‌اشو با _
هم می‌دیم. اصلاً به اونجا نمی‌رسه کیان. وقتی زنت دوستت داشته باشه
دلش نمی‌اد واسه تو حکم جلب بگیره، دلش می‌اد؟ به نظر خودت اینکارو
می‌کنه؟

رهای عاشقی که او می‌شناخت نه، ابداً این کار را نمی‌کرد اما از رهای
!این روزها، نمی‌دانست که چه چیزهایی برخواهد آمد

:ابرو بالا پراند و گفت

نمی‌دونم _

:و بعد افزود

فکر نمی‌کردم یه روزی رها به اینجا برسه. فکر نمی‌کردم انقدر بی‌رحم _
بشه. این حال و روزو ببینه و پشت کنه و بره. اصلاً باورم نمی‌شه

اتومبیل پشتِ سرِ پر ادویی سیاه رنگ متوقف شد و ارسلان خیره به
:شمارش گره‌های چراغ قرمز، چرخید و رو به او گفت

باید می‌دید، باید این رفتار و می‌دید و نداشتنشو تجربه می‌کردی تا _
قدرشو بدونی.

کیان سر تکان داد و ارسلان با نگاه به صفحه‌ی تیره‌ی ساعت مچی‌اش
:افزود

معه‌ام داره صدا می‌ده. مستقیم بریم رستوران. نمی‌تونم تا خونه صبر _
کنم.

☆☆☆☆☆☆☆☆

به همراهِ سینیِ چای به حیاط آمد و خیره به دار و درخت‌های تازه
:جان‌گرفته‌ی باغچه در خطاب به عزیزش گفت

دلم واسه بابام یذره شده _

این جمله را، تقریباً هر ثانیه‌ای که اینجا می‌گذراند؛ به زبان می‌آورد. هربار
می‌گفت و انتظار داشت که عزیزش از حاج علی چیزی بگوید اما حاج
!علی سرسختانه، به پای حرف‌هایش مانده بود

ساره خانم اندامِ گوشتی‌اش را به روی تختِ چوبی تکانی داد و

بعد از نگاه کردن به محتوای سینی، از همان لبخندهای همیشگی تحویلش
:داد و گفت

می‌خوای عزیزو تنها بذاری؟ من تازه به این کیک‌های خوشمزه‌ای که تو _
درست می‌کنی عادت کردم.

نگاهش که رسید به چالِ گونه‌های او، بی‌اراده خم شد و شروع کرد به
:بوسیدنش

من می‌میرم و است عزیزجونم، اما خودت می‌دونی چقدر به بابا وابسته‌ام. _
واقعاً دیگه نمی‌تونم این همه دلتنگی رو تاب بیارم

نهایتاً وقتش رسیده بود. دنیا و آدم‌هایش، همه و همه از علاقه‌ی حاج علی
به یکتا خبر داشتند. عشقِ میانِ آن‌ها کمی فراتر از عشق‌های زمینی بود و
به همین امر، جداییِ این‌چنینیشان ساره را متعجب و صدالبته کنجکاو
می‌کرد.

:یکی از دستانِ چروک‌خورده‌اش را نشاند به روی بازوی یکتا و گفت
نمی‌خوای بگی چی شده؟ علی از تو دور نمی‌موند. حتماً یکاری کردی که _
زیادی ناراحتش کرده

لب‌هایش بیرون پرید و خیره به سیاهیِ آسمان، رفت تا سیاهیِ چشمانِ
!ارسلان

اگر برات بگم عزیز، تو هم بیرون می‌کنی و اونوقت دیگه بیشتر از این _
آواره می‌شم.

ساره به حالتی نمکین شروع به خندیدن کرد و همان لحظه پیامکی از جانبِ
ارسلان روی صفحه‌ی تلفنش نشست

"کجایی؟"

باز هم با نگاه به صفحه، لبخند نشست به روی لب‌هایش. محال بود که
!ارسلان مکالمه‌شان را با این "کجایی" طلبکارانه آغاز نکند

:او هم به عادتِ همیشه نوشت

"به جز قلبِ تو کجارو دارم که برم؟"

:و شنید که ساره در خطابش گفت

باز کی بهت مسیج داد نیشِت باز شد؟ هان؟ _

:نگاه از صفحه‌اش گرفت و خیره به صورتِ عزیزش صادقانه گفت

!عشقمه _

و ساره خوشش آمد از این حجم صداقت

راست می‌گی یکتا؟ ببینم عکسشو داری؟ _

برای لحظه‌ای، کنار گذاشت دلتنگی حاج علی را

:با صدایی بلند خندید و بعد گفت

:قربون مامان بزرگ پایه‌ام برم من. بابام خبر نداره کجا فرستادتم _

:و ساره جواب داد

پایه دیگه چیه؟ هر آدمی حق عاشق شدن داره. حالا چه شکلی هست؟ _
ببینمش مادر؟

خودش را لوس کرد. تلفن را با پیامک ارسال کنار گذاشته و سرش را به
شانه‌ی ساره تکیه داد

:بابام دوشش نداره عزیز. به من می‌گه لیاقتت همونه _

:ساره ابروهای نازک شده‌اش را در هم کشاند و گفت

بابات غلط کرده. خودش یادش رفته چجوری آویزون دختر من بود؟ _

:باز هم از همان لبخندهای دندان‌نما مهمان صورتش شد و چرخید تا بگوید

من یکاری کردم که بابام هیچ‌وقت نمی‌بخشه. چیکار کنم عزیز؟ دلم _
براش یذره شده. چیکار کنم ببخشه؟

:ساره که کاملاً کنجکاو به نظر می‌رسید پرسید

چیکار کردی مگه؟ _

:و یکتا خم شد و در جواب به پیامک ارسال نوشت

"دارم با عزیزم صحبت می‌کنم، خودم بهت زنگ می‌زنم"

دست برد و استکان چای را میان انگشتانش اسیر کرد. جرعه‌ای از گرمایش را به جان فرستاد و بعد به یاد تمام خاطرات خوب و بد این روزهایش، دل به دریا زد و داستان را برای بی‌طرفترین فرد زندگی‌اش تعریف کرد.

یه روز بابا اومد خونه و گفت که پسر صاحب مغازه‌اش حالا نشسته جای پدرش و تمام کرایه‌های عقب افتاده رو طلب کرده. اون زمان وضع مالی بابا زیاد خوب نبود؛ منم نشستم به فکر کردن و می‌دونستم که بابا چقدر به ...قنادی وابسته‌ست و اسه همین رفتم به آدرس آقای زند و

ساعتی بعد، او همراه با گریه‌هایش همه چیز را گفته بود. از ارسال گفت. از عشق و علاقه‌اش به او. از چشمانی که جاذبه‌اش رهایت نمی‌کرد. از کیانی که به اشتباه انتخاب شده بود و از رها

او حالا نشسته بود و باز هم شرم داشت. نمی‌توانست که به چشم‌های عزیزش نگاه کند اما این بار، کسی از راه رسید تا دردهای دل او را تسکین دهد.

یکی از دستانش نشست به روی موهای او و بعد همراه با آه کشیدن‌های گاه و بی‌گاهش گفت

تو خیلی شبیه منی یکتا. منم وقتی جوون بودم کارهایی می‌کردم که از یه دختر تو سن و سال من بر نمی‌اومد. مثلاً اون زمانی که هیچ دختری حق نداشت از خونه بیرون بره، من می رفتم تا قصابی بابابزرگت و به بهانه‌ی گوشت خریدن یه عالمه نگاهش می‌کردم. انقدر گوشت خریده بودم که مادر خدابیامرزم بهم شک کرده بود. بعد هم که برادرم فهمید و فکر می‌کرد آقاچونت مزاحم شده، سینه سپر کردم و گفتم منم که راه و بی‌راه می‌رم اونجا. نمی‌خواستم اون صدمه ببینه که.. واسه همین کتکی خوردم دیدنی

یکتا حالا شهامت نگاه کردن به چشمان اوپی که غرق شده بود میان خاطرات را پیدا کرده بود

:میان گریه‌هایش خندید و گفت

وای واقعاً؟ بعد آقاجونم هیچکاری نکرد؟ _

:ساره بادی به غیغب انداخت و گفت

چرا؟ خیلی زود خواستگاریم کرد. من با بی پروایی به آقاجونت رسیدم. _
تو هم انگار مثل خودمی، شجاع و خرابکار

.یکتا باز هم تک خنده ای را حواله اش داد

.خرابکارو خوب اومدی _

:و ساره پس از خلاصه کردن تمام ماجرا در ذهنش، اول از کیان پرسید

الان فکر می کنی اون پسره کیان، واقعاً می خواد زنشو؟ یعنی انقدر _
پشیمون هست که بدونی دیگه تکرار شون نمی کنه؟

:یکتا سریعاً سر تکان داد و کیان را اینطور توصیف کرد

خیلی پشیمونه عزیز. کیان اصلاً آدم هوسباز و بدرنخوری نبود. اون _
فقط حس می کرد زود زن گرفته. فکر می کرد جوونی نکرده. فکر می کرد
باید بیشتر بگرده، بیشتر خوش

بگذرونه و زنش انقدر وابسته اش بود که مدام محدودش می کرد. کیانم
خودبزرگبین بود؛ غرور گرفتش، وگرنه از همون روز اول هم اسمِ رها
که می اومد سریع دورش حریم می کشید. نمی داشت کسی به زنش چپ نگاه
کنه. دوشش داشت. من می فهمیدم که دوشش داره

:شنید

خب اون باید ادب می شد. الان ادب شده به نظرت؟ _

آره و به نظر من این همهش دیگه حقش نیست. اون روز که دیدمش _
خیلی بد به نظر می‌رسید. اصلاً انگار اون کیانی که من می‌شناختم نبود.
انگار پیرتر از سنش شده

ساره هم جرعه‌ای از چای اش را نوشید و درحالی‌که تهمانده‌ی نقلش را
:مز مزه می‌کرد جواب داد

.ولی اشتباه بزرگی کردین. هم تو و هم اون و هم ارسال _

:یکتا نیاز داشت به پاسخی مثبت وقتی گفت

به نظرت بابا منو می‌بخشه؟ به نظرت درست می‌شه؟ رها برمی‌گرده به _
کیان عزیز؟

_ نمیدونم مادر، هیچکس از فردای خودش خبر نداره اما من که می‌گم، اگر _
برای پدرت تعریف نکنی اون هیچوقت تورو نمی‌بخشه. اون زنی که از
شوهرش خیانت دیده رو هم نمی‌دونم، بعضی از آدم‌ها ذاتاً زیادی بخشنده‌ان
و بعضی‌ها زیادی کینه‌ای.. نمی‌دونم اون زن از کدوم دسته‌ست اما امیدوارم
برگردن به زندگیشون و آهشون دامن تو و اون مردی که دوشش داری رو
.نگیره

:باز هم در دفاع از ارسال نالید

ارسال دچار اشتباه شده وگرنه اون الان داره تمام تلاششو واسه کمک _
کردن به کیان می‌کنه. به خدا اون آدم بدی نیست؛ فقط یکم.. یکم.. یکم
..قلدره. چی بگم؟ یکم لجبازه اما بد نیست

ساره به واسطه‌ی فشار به یکی از زنانش روی پاها ایستاد و درحالی‌که
:قدمروهای شبانه‌اش را آغاز کرده بود گفت

_ بگو بیاد ببینمش. باید باهاش حرف بزنم. خودم مزه‌ی دهنشو بچشم. ببینم _
واقعاً اون آدم خوش‌قلبی که تو داری می‌گی هست یا نه. اون زنی که بهش
بد کردی رو هم باید خودت بری و ازش درخواست بخشش کنی مادر. با
.اینجا نشستن و دست روی دست گذاشتن هیچی درست نمی‌شه

:یکتا در پاسخ به قسمت اول صحبت او، با چشمانی گشادشده پرسید

به ارسلان بگم بیاد اینجا؟ اگر بابام بفهمه؟ _

:و ساره‌ای که زیادی غرق بود در افکارش، دستی در هوا تکان داد و گفت

.بابات غلط کرده. بگو بیاد من باهات حرف دارم دخترجون _

☆☆☆☆☆☆☆☆

خیلی‌خب من فردا خودم شخصاً به این موضوع رسیدگی می‌کنم. شما _

.لطفاً خودسر کاری نکنین تا خودم برسم

شنید که ارسلان اه گویان، تلفنش را به روی میز کوفت و هنوز هم معذب

:به نظر می‌رسید وقتی سرچرخاند و شنید

تو که هنوز نپوشیدی، می‌خوای با شلوار جین بخوابی؟ _

:گفت

.می‌پوشم فعلاً راحتم _

:و ارسلان رفت سراغ یخچال و با نگاه به طبقه‌هایش با صدایی بلند گفت

.با معجون موافقی؟ معجونای من حرف نداره _

:کوتاه جواب داد

.سیرم _

.و ارسلان طولانی نگاهش کرد و بعد ابرو درهم چپاند

.مگه من گفتم گشنه‌ای؟ دوست داری یا نه؟ خودتو لوس نکن _

تلفن به دست، آخرین وضعیتِ رها را در صفحه‌ی مجازی چک کرد و بعد

:گفت

.باشه می‌خورم _

و بعد وارد صفحه‌ی چت شد و کم مانده بود که باز هم احساساتش را برای او تایپ کند اما، وقتی می‌دانست که جوابی نخواهد گرفت؛ ارسالِ واژه‌ها چه سودی داشت؟

ارسالان با انرژی ای وصف‌نشدنی، مشغولِ صحبت بود

منم یه دوره‌ای شبیه به تورو گذروندم تو زندگیم اما شبیه تو خودمو نزدَم _
زمین. سخته بهت حق می‌دم، خیلی سخته اما اگر سرپا و اینستی نمی‌تونی
زنتو برگردونی

این روزها "رها" موضوعِ موردعلاقه‌ی صحبت‌هایش بود

:نگاه داد به ارسالانی که موزها را پوست می‌کند و بعد پرسید

می‌گی چیکار کنم؟ _

:و ارسالان جواب داد

...بهت که گفتم _

او نشست میانِ صحبتش

نشدنیه، برم بگم زنم تمکین نمی‌کنه، بعد قاضی نمی‌گه تو خونه‌ات کو؟ _
کجا می‌خوای ببری زنتو؟

هنوز او را نمی‌شناخت. ارسالان هنوز هیچ از غرورِ کیان نمی‌دانست

:شانه بالا پراند و گفت

کافیه تو قدم برداری، من خودم یکی از آپارتمان‌هامو خالی می‌کنم و توام _
دستِ زنتو می‌گیری می‌بری اونجا

کیان نگاهش را گردانده و رساند به صفحه‌ی تلویزیون

:در همان حال گفت

لازم نیست. من به مال و اموالِ کسی احتیاجی ندارم _

و ارسلان بازی‌اش با چاقو را کنار گذاشت و ماتِ چهره‌ی درهم او شد.
مگه من گفتم می‌خوام اموالمو بزنم با نامت؟ تا زمانی که دست و بالت _
باز شه تو یکی از آپارتمان‌های من زندگی می‌کنی، نترس پول کرایه‌شو از
حقوقت کم می‌کنم.

!کیان بازهم، برگشته بود به همان خوی لجباز و پرتکبرش
گفت:

گفتم که.. نیازی به ترحم کسی ندارم. خودم یکاریش می‌کنم _
ارسلان این‌بار، محیط آشپزخانه را هم رها کرد. گام‌هایش را رساند تا جایی
در معرض دید او و بعد کاملاً عصبی بود وقتی گفت

هرچی می‌کشی از این غرورته‌ها.. بعضی مواقع لازمه برادرِ من. باید _
دستِ کمکی که به سمتت دراز شده رو بگیری تا موفق بشی. مثلاً چیکار
می‌خوای کنی؟ می‌خوای بشینی ببینی زنت از دستت رفته؟ ببینی دیگه
هرکاری هم کنی نمی‌تونی داشته باشیش؟ وقتی مهرِ طلاق بخوره تو
شناسنامه‌ت دیگه این غرورت بدردت نمی‌خوره ها

سر و صورتش را دستی کشید. حقیقتاً ارسلان داشت از ضعف‌هایش
می‌گفت. فکر کردن به فردای بدونِ رها هم، جانش را دچار انقباض
می‌کرد.

:ناچاراً گفت

.پس همونجوری اجاره می‌گیری که از بقیه می‌گرفتی _

و ارسلان کمی آسودمخاطر شد وقتی برگشت به آ

.شیزخانه

.نه پس عاشقِ چشم و ابروی توام _

او در سکوت، زهرخندی روی لب‌ها کاشت و تلاشش این بود که یکبار دیگر هم، این حجم از معرفت و محبت را تشکر کند اما اعلان تماسی که مربوط بود به تلفنِ ارسال، لحظه‌ای نگاهش را به میزِ عسلی کنار دستش کشاند.

شماره‌ی ناشناس، محال بود که در صفحه‌ی خاطراتِ او هم ناشناس جلوه کند. او تک‌به‌تک اعدادِ این شماره را از بر بود. چندین مرتبه از نظر گذراندش و یکتا، با صاحبِ قنادیِ پدرش چکار داشت؟ آن هم این وقتِ شب؟

خودش را زد به ندیدن و ارسال هم ابداً فکر نمی‌کرد که او چیزی متوجه شده باشد.

:خود را رساند به تلفنش و پس از پاسخ دادن به تماس گفت:

یارِ من کجاست تا این وقتِ شب؟ _

برای لحظه‌ای، انگشتانش به دورِ دستگیره‌ی مبل چسبید. چشمانش تا آخرین! توان گشاد شد و گوش‌هایش، برای بیشتر شنیدن جان کند

چی؟ عزیزجونت چیکار داره با من؟ اگر می‌خواه خواستگاری کنه من _
بگما، الان قصد ازدواج ندارم

!محال بود. محال بود که ذهنِ او، یکتا را در کنارِ ارسال تصور کند

:باز هم شنید

می‌دونی چند وقته همدیگرو ندیدیم؟ نمی‌خوای از اون زندان بیرون بیای؟ _
تا کی باید نبینمت من تورو؟

حس کرد. باز هم همان گرمای بی‌انتها را به روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد. یکتا با ارسال، او چطور باید آن دو را در کنار هم تصویر می‌کشید؟

خیلی‌خب من تا یکی دو ساعت دیگه بیام، بیدارین شما؟ _

و بعد صدای خنده‌ها بالا گرفت

ارسلان کی اینطور می‌خندید؟ با کدام تماس تا این حد کیفش کوک می‌شد؟
مکالمه به پایان رسید و ارسلان گام‌های رفته را بازگشت تا تلفنش را به
شارژ بزند

درهمان حال هم گفت

از دست تو _

و کیان با تمام خشمی که تجربه‌اش می‌کرد در خطابش سوالی پرسید
نامزد داری؟ _

او تنها یک "نه" ی قاطعانه و یا خنده‌ای پراسته‌ها را انتظار می‌کشید اما
ارسلان سری به چپ و راست تکان داد و گفت
ای.. بگی نگی _

روی پا ایستاد و دنبال گام‌های او رفت

پس در شرفشی _

ارسلان رفت سراغ چهارمغزهای ساخت کارخانه‌ی خودش و درحالی‌که
دانه‌ای مغز پسته را به دهان می‌گذاشت گفت

اگر خانواده‌اش بدن و خودش دختر خوبی بشه آره _

کیان یکی از دستانش را تکیه داد به کانتر و نگاهش برای لحظه‌ای، نیم‌رخ
ارسلان را رها نمی‌کرد وقتی گفت

دختر خوب یعنی چی؟ _

و ارسلان مشت‌ی از چهارمغز را به روی معجون تقریباً آماده‌اش پاشید

حرف گوش بده. درست لباس بپوشه. از خونه بیرون نره. آرایش نکنه و _
.. غیره

تمام این‌هایی که ارسلان می‌گفت؛ محال بود که از یکتا برآید
گفت:

اگر نشه؟ اگر انجام نده؟ اون وقت چی؟ _

و ارسلان چرخید و با تمام اطمینان و عزتِ نفسش جوابش را داد
انجام می‌ده. انقدر عاشقم هست که بیشتر از اینارو هم انجام می‌ده _
عاشق؟ یکتایی که روزی به چشمانِ او زل می‌زد و از عشق می‌گفت؛
برای ارسلان هم داستان‌های دروغینش را تعریف می‌کرد؟
از کجا می‌دونی که عاشقته؟ _

ارسلان لیوانِ پُر را مقابلِ او قرار داد و خودش هنوز هم درگیرِ پسته
خوردن بود وقتی گفت:

مطمئنم چون کارایی برام کرد که هیچ احدی شهامتِ انجام دادنشو _
نداشت. چون تو تمامِ رفتارِش عشقو دیدم

کیان کجکی خندید و بعد روی موهایش را طوری دست کشید تا شاید اندکی
از خشمش را تخلیه کند.

کنجکاو شدم _

و ارسلان اولین جرعه را به گلو فرستاد و از طعمِ انصافاً خوبش لذت
می‌برد وقتی چشمکی حواله‌اش داد و پرسید

کنجکاو برای چی؟ _

این خانم خوشبخت کی هست؟ چیکار کرده که انقدر بهش مطمئنی؟ یعنی _
اصلاً کاری نکرده که تورو به شک بندازه؟ مثلاً قبل از تو با هیچکس
نبوده؟

ارسالان برای لحظه‌ای، خیره ماند به صورت او.

ابروانش بی‌اراده درهم فرو رفته بود و تلاشش برای بی‌تفاوت ماندن هم به
!هیچ رسید

:گفت

!نه نبوده _

تا کیان بحث را ببندد و تمامش کند اما همین که کیان به سکوت رسید؛ او به
دنبال جمله‌ای برای آسودگی خیالش گشت

تو چی؟ از زنت مطمئنی؟ می‌دونی قبل از تو با کسی نبوده؟ _

ارسالان داشت رهای او را با یکتای خانه خرابکن قیاس می‌کرد؟

:با تمام قاطعیتش گفت

.اصلاً نبوده.. اون جنس مذکرو با منی شناخت که شوهرش بودم _

:و ارسالان کاملاً عصبی شده بود وقتی پرسید

پس چرا بهش خیانت کردی؟ تو که این همه دوستش داری، تو که می‌گی _
زنم لنگه نداره، چرا بهش خیانت کردی؟

کیان هم پرشد از حرص. یاد روزهای با یکتا بودنش هم به نفرت
!می‌رساندش

گولم زد. گول نگاه معصومشو خوردم. انقدر تو گوشم خوند که از خودم _
دور شدم. به خیالم داشتم به دلش گوش می‌کردم، می‌خواستم دل نشکونم اما
نمی‌دونستم اون چقدر عوضی و کثافته

چرت نگو. واسه چی دختر مردمو فحش می‌دی؟ مشکل از توعه که وا _
دادی.

آره مشکل از منه. من نباید وا می‌دادم خاک بر سرم اما اون چش بود؟ _
چی می‌خواست از جون من؟ انقدر پست و حسود بود که نتونست عشق و

علاقه‌ی من به زنمو ببینه، رفت زندگیمو خراب کرد. الان چیکار می‌کنه؟ خودش رفته پی عشق و حالش منو بیچاره و آواره کرده چون اون کارشه. مردارو بازی دادن کارِ اونه

همان لحظه بود که لیوان از میانِ انگشتانش سُر خورد و به زمین افتاد. صدای شکستش پاهای کیان را عقب کشید و چشمانِ ارسلان، همه‌ی حالِ درونش را فریاد می‌زد اما کیان، کمر به نابودیِ یکتا بسته بود که ادامه داد

بلند شد اومده خونه‌ام. زنم مارو تو چه وضعی دید. کاش می‌مُردم اون _ روز ولی پای اون دختری به خونه زندگیم باز نمی‌کردم

ارسلان به واسطه‌ی یکی از دستانش چنگ انداخت به لبه‌ی کانتِر و کیان با جمله‌اش، هرچه مقاومت برای او مانده بود را تماش کرد

فکر کنم بشناسیش. دخترِ حاج مقدسیه، همون حاج _

مقدسی که زمینِ قنادیش مالِ توعه. اصلاً اون بود که منو به تو معرفی کرد دیگه

کارش از خشم گذشت

:غریب

!خفه شو دیگه _

و وقتی نگاهِ کیان به روی صورتِ کبودش ثابت ماند؛ ارسلان یقه‌اش را چسبید و باز هم به فریاد زدن ادامه داد

بی‌شرف خفه شو دیگه بسه. تو مردی؟ شاشیدم تو اون غیرتت که _ و ایستادی جلوی من و آبروی یه دختری می‌بری. اگر اون بده، اون نجسه، اون شیطانهِ اصلاً، تو خیلی گوه خوردی که رفتی باهاش. همین تویی که الان و ایستادی جلوی من و ادعای پاک بودن می‌کنی، وقتی نگاهت افتاد به اون دست و پاتو گم کردی، گول خوردی؟ زر نزن بابا چه گول خوردنی

با نگاهی اول یقه‌ی مجاله شده و بعد صورتِ سرخ از خشمِ ارسلان را از نظر گذراند و همان لحظه بود که ارسلان همراه با فوت کردنِ نفس هایش عقب کشید.

:شنید که کیان گفت

من باید برم _

و سریعاً بازویش را چسبید

چرت نگو، کجا می‌خوای بری؟ تو بمون، من می‌رم بیرون کار دارم _

کیان در سکوت رفتنش را نگاه کرد و بعد مسیرِ همان نگاه، رسید به تکه‌شیشه‌های روی سرامیک

تکیه‌اش را داد به کانتر، اتاقِ ذهنش پر شد از روزهایی که با یکتا گذرانده بود و هرچه تکه‌های این پازل را کنار هم می‌چید؛ باز هم ناقص و ناتمام به نظر می‌رسید

!هنوز هم هضمش نمی‌کرد؛ یکتا در کنارِ ارسلان، از محالاتِ ذهنی او بود دقیقه‌هایی بعد ارسلان هم به روی تختِ چوبی نشسته بود و نگاه‌های خیره‌ی ساره را جواب می‌داد

ذهنش پُر بود از معما و نمی‌دانست که چرا اما، تمامِ تلاشش برای نشان دادنِ لبخند به روی لب‌ها، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید

:نهایتاً شنید که ساره در خطاب به یکتای کنارِ ارسلان ایستاده گفت

چای بیار براشون مادر. چرا ایستادی؟ _

یکتا همان‌طور خیره به نیم‌رخِ مردی که دنیایش بود و مدت‌ها از آخرین دیدارشان می‌گذشت گفت

نمی‌شه همین‌جا بمونم؟ _

و ارسلان ناچار شد به نگاه کردنش

آخه دلم نمی‌خواد این منظره رو از دست بدم _

نهایتاً لب‌های ارسلان نیم‌چه لبخندی را پذیرفت و ساره باز هم نمکین خندید؛
دستش را در هوا تکان داد و گفت

بیا برو دختر. چقدر تو پررویی، یکم خجالت بکش _

یکتا خندمکنان دور شد و ارسلان نگاه کرد به دختری که تک به تک حرکاتش پر بود از شیطننت و الحق که این رفتار، زیادی هم مجذوبش می‌کرد اما ساره رد نگاه او را گرفت و بعد در خطابش گفت

دوشش داری؟ _

بیان چنین سوالی، آن هم در چنین شرایط اسفناکی زیادی بی‌منطق و ناگهانی به نظر می‌رسید و ارسلان هم، مرد بیان احساساتش نبود که ابرو بالا پراند و گفت

اگر صدام کردین بدونین قصدم با یکتا جدیه یا نه، بله جدیه _

جدی یعنی چی؟ می‌شه برای من بازش کنی؟ _

ارسلان باز هم رسید به دقیقه‌هایی پیش. به همان لحظه که کیان با بیان یک جمله، تمام تصورات خوشش از ساختن زندگی مشترک با یکتا را تخریب کرده بود!

با این حال اما گفت

به ازدواج باهانش فکر کردم اما پدرش موافق نیست _

ساره لبخند روی لب‌هایش را عمق داد و ارسلان مادر بزرگش کبری را میان حرکات او دیده بود وقتی یکی از دستان گوشتی‌اش را نشانده به روی سینه و سر کج کرد

راضی کردن حاج علی با من _

واکنشِ ارسلان، سُراندنِ انگشتانش به میانِ موهایش بود اما ساره رفت و رسید تا اصلِ مطلب و حرفِ دلِ او را به بیان رساند.

من می‌دونم همه چیو مادر، خیالت راحت. می‌دونم چیکار کنم که حاج _ علی با باهات موافق بشه، می‌دونم زن داشتی و اون خدایامرز فوت شده.. می‌دونم دخترِ منو تو چه راه بدی

یکتا اینارو به شما گفته؟ _

نگاهِ جدی و عاری از محبتش، ابروهای ساره را درهم فرو برد

نباید می‌گفت؟ باید تو غمِ نگفتنش می‌مُرد؟ اگر یکتا الان اینجاست کار _ شماسست ها، متوجه‌ای؟

:ارسلان به عادتِ همیشگی، نفس هایش را فوت کرد و ساره افزود

اگر زنت فوت شده کارِ خدا بوده، چرا تو تصمیماتِ بالاسریت دست _ بردی پسرَم؟ اون خودش می‌دونه کی باید تقاص بده، کی باید خوش باشه و کی حقشه که تا آخرِ عمر عذاب بکشه، این‌که تو واسه مجازاتِ بنده‌هاش برنامهریزی کنی گستاخی در برابرِ خدای خودت نیست؟ الان این وسط، به غیر از یکتای من و اون زن و شوهرِ بیچاره، خودِ تو هم صدمه دیدی مگه نه؟ اذیت نشدی؟ فرصتت واسه خوشحالِ زندگی کردنو از دست ندادی؟

:تنها گفت

.حق با شماسست _

تا این بحث بسته شود و ساره کمی نزدیک‌تر شد و هنوز هم لبخندش را :روی لب داشت وقتی گفت

.من یه چیزی بهت می‌گم اما قولِ مردونه بده که یکتا نفهمه _

:سریعاً سر تکان داد و محترمانه جواب داد

چشم، بفرمایید؟ _

زودتر یکتارو از پدرش خواستگاری کن، رسماً با خانواده‌ت پاپیش بذار، _
 نمی‌خوام دخترم انقدر حسرت بخوره، اون خیلی عاشقته مادر، انقدر زیاد
 که وقتی از تو حرف می‌زنه تنتش مور مور می‌شه

این آخری را، او هم به چشم دیده بود اما، ارسال هنوز هم به کیان و
 :جملاتش فکر می‌کرد وقتی نامطمئن گفت

خودم هم همین قصدو دارم. نمی‌خوام یکتا بخاطر من این همه عذاب _
 بکشه. همون روز اول هم می‌خواستم به پدرش بگم که مقصر رابطه‌ی
 اجباری یکتا با اون فقط و فقط منم. می‌خواستم بگم که هیچ احساسی از
 طرف یکتا نبوده اما خودش اجازه نداد. گفت نمی‌خوام بابام باهات دشمن
 بشه

این جملات را تأکیدی بیان می‌کرد و ساره فشار پنج انگشتش به روی ران
 :پایش را دیده بود که گفت

می‌بینی چقدر دوستت داره؟ حاضره خودش از همه جا رونده بشه، ولی _
 تصویر تورو پیش خانواده‌اش خراب نکنه

چه باید می‌گفت؟ این حجم از سرد بودن داشت ساره را کلافه می‌کرد
 :ناچاراً افکار را کنار گذاشت و کاملاً صادقانه گفت
 بعد از زرم فقط یکتا تونست منو آ _

روم کنه، منم نمی‌خوام از دستش بدم. به این‌که یه نفر تا این حد دوسم داشته
 باشه نیاز دارم

چی دارین می‌گین؟ _

این صدای پرانرژی یکتا بود که حواسشان را از مکالمه پرت کرد

ارسلان نگاه چرخاند و پس از رسیدن به بلوز و شلوار خانگی یکتا، یک دور هم اطرافش را نظر انداخت.

همسایه بغلی ها قشنگ تو حیاطو می بینن ها یکتا _

ساره خوشش آمد از این حساسیت اما یکتا ترسید از خطاری که دریافت کرد.

:سریعاً گفت

الان کی بیداره ارسلان؟ _

:و بعد که سینی را مقابل او قرار داد شنید

ما چجوری بیداریم؟ بقیه هم بیدارن. تو چرا حرف گوش نمی‌دی؟ _

یکتا برای لحظه‌ای مات ماند به روی نگاه سرخ او و با اشاره‌ی چشم و ابرو، ارسلان را متوجه ساره کرد.

.باشه عزیزم باشه. من که حرفی نزدم _

.ساره اما روی پا ایستاد و ترجیحش این بود که دو جوان را تنها بگذارد.

خیالت راحت مادر، هیچکس حیاط خونه‌ی منو دید نمی‌زنه. من برم _
بخوابم، شما هم راحت باشید.

:و درحال دور شدن بود که ارسلان در خطابش گفت

.ممنون _

:ساره سوالی نگاهش کرد و او جواب داد

تمام تلاشمو می‌کنم که سرافکندمتون نکنم، ممنون که به من اعتماد _
کردین.

.تو دختر منو دوست داشته باش برام کافیه. شبت بخیر پسرم _

:او هم گفت

شب بخیر _

و هنوز ساره با گام‌های پرطمپانینه‌اش کاملاً دور نشده بود که ارسلان چرخید به سوی یکتا.

تو که هنوز نرفتی چیزی بپوشی _

یکتا نشست آن سر تخت و سریعاً پتوی مسافرتی‌ای که آن اطراف رها شده بود را به دست گرفت و روی موهایش انداخت.

خوبه الان؟ به خدا کسی اینجا رو نگاه نمی‌کنه _

چهره‌ای حالتی خندمدار به خود گرفته بود اما ارسلان امشب، داغ بود؛ داغ احرف‌های کیان و داغ افکار وحشتناک!

نتوانست که در سکوت، همچنان با یکتا بگوید و بخندد. یکتا باید توضیحی می‌داد. باید درست شبیه به همیشه، جمله‌ای می‌گفت و آرامش می‌کرد.

:به همین سبب هم فکری کرد و گفت

یکتا یه سوال می‌پرسم که فقط یه جواب داره، اونم آرهست یا نه. نه فلسفه _
بچین، نه نق بزن، نه داد و هوار راه بنداز. فقط راست و حسینی جواب منو بده چون مغزمو درگیر کرده.

این حجم از جدیت، یکتا را اول متعجب و بعد کنجکاو کرد.

آنقدر که لبخند از لب‌هایش فراری شد و نگاه ریز کرد.

چیزی شده؟ _

قرار شد من سوال بپرسم _

خب بپرس؟ _

ارسلان نگاهش را تکان داد. از رسید به روشنی چشمان اغواکننده‌ی او و :به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد وقتی پرسید

بین تو و کیان، چیزی بیشتر از یه دوستی ساده که نبوده، بوده؟ مثلاً از _
لمس دست که فراتر نرفته، مگه نه؟

شاید بیشتر از سی ثانیه طول کشید تا او معنا و مفهوم سوال بیان شده را
هضمش کند و بعد از هضم و باورش بود که چانه‌اش لرزید. پتو را رها
کرد؛ موهایش شلخته‌وار به دورش ریخت و او همان لحظه، باری دیگر
!توسط ارسال شکست

:لب زد

ارسال؟ _

:و او بی‌رحمانه صدا بالا کشید

.چی گفتم؟ گفتم یه جواب داره، آره یا نه؟ اینجوری به من نگاه نکن _

یکتا اما هنوز هم بیان این سوال را درکش نمی‌کرد

ارسال الان تو چی داری می‌گی؟ داری به من تهمت می‌زنی؟ _

ارسال تنش را به روی همان تخت تکانی داد. فاصله‌ی نگاه‌هایشان کم و
کم‌تر شد و او خانه‌ی چشمانش را گشاد می‌کرد وقتی یکی از دستانش را
کوبید به روی تخت و باز هم یکتا را شکست

چه تهمتی؟ من ازت سوال پرسیدم و تو هم باید جواب بدی. می‌خوام _
بدونم تا این مغزم آروم شه، بگو چیزی بیشتر بوده یا نه؟

:گفت

!نبوده _

.و همان لحظه اشک‌هایش چکید

نبوده اما برای خودم متاسفم که تو مغز تو اینطوری تعریف شدم. که تو _
داری تا این حد منو پست می‌کنی. کیان زن داشت ارسال، چی می‌خواست
بین ما باشه؟ نه اون انقدر عوضی بود نه من انقدر حقیر و بدبخت

- یکتا تمومش کن، من فقط یه سوال پرسیدم مغلطه راه ننداز _
- فقط یه سوال؟ یه سوال ساده؟ این چه سوالی بود که تو پرسیدی ارسلان؟ _
یعنی واقعاً جوابشو نمی‌دونستی؟
- ارسلان "الله اکبر" گویان روی تهریش‌های مرتب‌شده‌اش را دستی کشید و
بعد با همان لحن حق به جانب جواب داد
- از کجا باید می‌دونستم؟ وقتی بلند شدی رفتی خونه‌اش، مگه من غیب‌گوام _
یا استغفرالله خدام که بدونم؟
- دیگر نتوانست. نتوانست که این حجم از حقارت را تاب بیاورد.
- تلاش کرد تا روی پا بایستد و همان لحظه گفت
- پس تو فراموشی گرفتی. همه چیزو یادت رفته انگار _
- ارسلان سریعاً مچ دستش را چنگ انداخت و یکتا را با خشونتِ هرچه
!تمام‌تر برگرداند به روی تخت
- بچه شدی؟ فقط یه سوال بود. تو گفتی نه، منم گفتم باشه. تمومش کن _
دیگه چرا کشش می‌دی؟
- یکتا هیچ کنترلی به روی ریزش اشک‌هایش نداشت. ارسلان هرچه که
!می‌گفت؛ دل او را با بیانِ چنین سوالی هم شکسته بود
- :نالید
- تو با این سوالت منو گذاشتی زیر پات و له کردی. بعد از این همه مدت _
که همدیگرو ندیده بودیم، یه همچین خاطره‌ای باید از خودت به جا
می‌ذاشتی؟
- تمام افکار را همان لحظه دور ریخت. تردید را موقتاً کنار گذاشت. آن
لحظه تنها به حال دلی فکر کرد که وقتی کنار کودکانه‌های این دختر م

ای‌نشست؛ خوب بود

سریعاً گفت تا از بیانش منصرف نشود

می‌خوام زخم بشی یکتا، باید اینو می‌پرسیدم چون تو از این به بعد مالِ _ منی. یعنی تمام تو باید مالِ من باشه، حتی گذشته‌ات. من اسمِ هیچ مردی رو کنار تو نمی‌خوام

و نمی‌دانست که آن لحظه، چه لرزشی را به روی ساختمانِ قلبِ دخترک به پا کرد

ریشه‌ی اشک‌ها خشکید

خیال می‌کرد که همین امشب، به محال‌ترین آرزوی عمرش رسیده

شاید بعد از این، یکتا هیچ آرزویی جز ماندن در همین حوالی نداشت. همین جایی که ارسال کاملاً ناگهانی با جمله‌ها رویاهایش را به حقیقت تبدیل کرد! و به خدا که تکرار همین ثانیه‌ها، برای تمام عمرش کافی بود

"فصل چهارم"

"...! باورم کن"

دوان‌دوان خودش را رساند به ورودی و یکبار دیگر هم، صفحه‌ی ساعتِ مچی‌اش را نظر انداخت

ایستاد پشتِ سرِ نفرِ جلویی که پیرمردی خمیده و درب و داغان بود و هنوز نفس‌هایش حالتِ طبیعیِ خود را به دست نیاورده بود وقتی در خطاب به: سربازِ باحوصله گفت

برادر من یک دقیقه دیگه وقتِ دادگاهمه. یکم سریع باش _

:سرباز نگاهی اجمالی حواله‌اش کرد و بعد گفت

.ببینم پرینتتو _

کیان سریعاً دست به کار شد و وقتی سرباز اجازه‌ی ورودش را صادر کرد؛ تمام مسافتِ ورودی تا اتاقِ جلسه‌اش را دوید. تابلوهای حاوی شماره را نگاه می‌کرد و هر لحظه می‌ترسید که وقت و زمانِ صحبت کردنش از میان برود وقتی نهایت رسید به فرزانه و رامینی که کنج راهرو به روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند و او هنوز هم هردوی آن‌ها را جزئی از خانواده‌اش می‌دانست که با صدایی بلند سلام کرد

.رامین در پاسخش چیزی نگفت و فرزانه اما روی پا ایستاد و نزدیکش شد

اومدی برای طلاقِ توافقی یا اذیت کردنِ دخترِ من؟ _

نگاه پایین انداخت. دلش نمی‌خواست که وقتی این جمله را به بیان می‌رساند؛ با چشم‌های فرزانه مواجه شود

:تنها گفت

.من زنمو طلاق نمی‌دم _

.و بعد تقه‌هایش را به درِ ورودی کوبید و وارد فضای خفقان‌آورِ دادگاه شد

لحظه‌ای پاهایش لرزید. نگاهِ رها را دید که به سوییچ چرخید و او وجودش هم به لرزه افتاد. اطمینان داشت که حالِ یک قاتلِ اعدامی، هزارمرتبه بهتر! بود از او

آمده بود برای به اجرا رسیدنِ عدالت و اگر عدالت این‌روزها مساوی می‌شد! با از دست دادنِ رها و زندگی‌اش، باید همین‌جا می‌مُرد

رو به قاضی‌ای که از پشتِ عینکِ مطالعه، حال و روزِ وخیمش را نظاره می‌کرد؛ سلام داد و او همراه با تکانِ سر، اشاره کرد به یکی از ..صندلی‌ها

به روی اولینش نشست. سرش سنگین بود. جایی روی قفسه‌ی سینه‌اش،
زیادی می‌سوخت. رنگ و رویش پریده و نگاهش تنها به نیم‌رخِ رها بود

البته رها که چه بگویم، او بیشتر شبیه به مُرده‌های متحرک، در
چندقدمی‌اش نشسته بود و پلک هم نمی‌زد

قاضی در حالِ مطالعه‌ی پرونده بود و کیان هم از فرصتِ به دست آمده،
نهایتِ استفاده را برد

کمی نزدیک شد به او و کنارِ گوشش گفت

ببین به کجا رسیدیم؟ رها باورت می‌شه؟ باورت می‌شه که اومدیم تا یکی _
دیگه برای زندگی‌مون تصمیم بگیره؟

نهایتاً نگاهِ رها هم، برگشت به روی چشمانِ او

:تنها گفت

اومدم تا تورو از بدشانسی‌های زندگی‌ت نجات بدم، یادته؟ از بدشانسیت _
بود که زنت شدم، حالا تو خوش‌شانسی کیان، چون از امروز همه‌ی نسبتِ
ما تموم می‌شه

کیان به روی قاطعیتِ لحنِ کلام او مات ماند و قاضی که مردی میان‌سال
بود؛ همراه با سرفه‌ای تصنعی، صدا را در گلویش صاف کرد

!خب _

هر دو نگاه، برگشت به روی صورتِ او. یکی ترسیده و بی‌قرار، یکی
!مطمئن و بدون تردید

قاضی از ورای شیشه‌ی عینک، نگاهی موشکافانه را حواله‌ی صورتِ رها
داد و بعد نامِ کیان را یک دور خواند

.. آقای سید کیانِ یوسفی _

کیان صاف نشست و به خدا که دیگر هیچ کنترلی به روی ضربانِ بی‌امانِ
!قلبش نداشت

گفت:

بله _

و قاضی باز هم نگاهش کرد

خانم درخواست طلاق و جدایی دارن، شما اومدی برای توافق و رضایت _
به طلاق یا دفاع از خودت؟

کیان برای ثانیه‌ای، چرخید به روی نیم‌رخ او. همان لحظه بود که رها هم
نگاهش کرد. نگاهش پر بود از التماس. به کجا رسیده بود؟ به کجا که رها
برای جدایی التماسش می‌کرد؟

:چرخید و رو به قاضی، با تمام اطمینانش گفت

نمی‌خوام زنمو طلاق بدم. من راضی به جدایی نیستم آقای قاضی _

و بعد باز هم چرخید تا واکنش رها را ببیند اما رها، در پاسخ به این حجم از
قاطعیت، تنها خندید

:قاضی ادامه داد

خانم شما دلیل محکمی برای درخواستت داری؟ هرچی که هست می‌تونی _
الان عنوان کنی

:رها کاملاً صادقانه گفت

نمی‌تونم باهاش زندگی کنم آقای قاضی. خودش بهتر می‌دونه که اگر یک _
درصد هم می‌تونستم وجودشو تحمل کنم اصلاً تا اینجا نمی‌اومدم

:قاضی تاکید کرد

تحمل؟ _

و رها برای لحظه‌ای، در مقابله با این حجم از ابهت، شهادتش را از دست
داد

:لب زد

بله _

:و تا سر پایین انداخت؛ قاضی پرسید

شوهرت اعتیاد داره؟ _

سریعاً سری به چپ و راست تکان داد و پاسخ منفی اش، قاضی را برای بیان سوالی دیگر ترغیب کرد.

دست بزن داره؟ _

رها سریعاً پلک بست. تمام روزهای با کیان بودن و بی دلیل سیلی خوردن! را یادش آمد. البته که کیان با بی رحمی کتکش می زد

:گفت

..بله آقای قاضی _

و قاضی این بار چرخید رو به کیانی که با تمام تاسف، سرش را پایین انداخته و سرامیک های زیر پایش را نظاره می کرد.

راست می گه؟ کتکش می زنی؟ _

ناچاراً نگاه بالا کشید و اول رها و بعد صورت خشک و جدی قاضی را از نظر گذراند.

کتک نه، من فقط دو سه بار که عصبی بودم تو گوشش زدم، اینا دلیل _ می شه برای جدایی؟ من زنمو دوست دارم.

:رها سریعاً با صدایی که از زور حیرت ولوم گرفته بود پرسید

دوسه بار؟ تو فقط دوسه بار تو صورتم زدی؟ _

خانم یه لحظه شما هیچی نگو _

.این صدای قاضی بود که با جدیت تمام، صدای رها را خاموش کرد.

در خطاب به کیان، با نگاهی خیره افزود
تو فرهنگ لغتِ شما سیلی کتک محسوب نمی‌شه؟ _

گفت:

..خودشم می‌دونه من عصبی که می‌شم _

جوابِ منو بده، حرفِ اضافی نزن. کتک محسوب می‌شه یا نه؟ _
پاسخش تنها سکوت بود. این یک امتیازِ متقی برای کیان محسوب می‌شد و
به خدا که این حجم از بیچارگی، داشت جانش را می‌گرفت

قاضی فریادزنان اضافه کرد

جوابِ منو بده _

و کیان گفت

بله محسوب می‌شه _

پس چرا می‌گی کتک که نه؟ تو بیجا کردی که وقتی عصبی شدی دست _
روی زنت بلند کردی. اسمِ خودتم گذاشتی مرد؟
به کجا رسانده بودش رها؟

این‌بار چرخید به روی نگاهِ مغمومِ او و بعد خیره به او، در خطاب به
قاضی گفت

دیگه نمی‌زنم. پشیمونم آقای قاضی. به خدا پشیمونم. نمی‌خوام زنمو _
طلاق بدم

قاضی چیزهایی به روی کاغذِ مقابلش نوشت و بعد دوباره خیره ماند به
نگاه‌هایی که میانِ زوجِ مقابلش رد و بدل می‌شد

خب خانم، شما دلیلِ دیگه‌ای هم داری؟ شوهرت ادعا می‌کنه که پشیمونه _
و دیگه تکرارش نمی‌کنه

او نهایتاً تمام کرد نگاه کردن به صورتِ کیان را. این حجم از بی‌قراری،
نتش را سست می‌کرد

در پاسخ به سوالِ قاضی گفت:

بله دلیلِ دیگه‌ای هم دارم _

قاضی سوالی نگاهش کرد و او همراه با فوت کردنِ نفسی از سرِ حرص
گفت:

شوهرم به من خیانت کرده. من تو خونه‌ام یه دختری رو همراهش دیدم و _
اصلاً نمی‌تونم یه همچین موضوعی رو فراموش کنم

به یکباره قاضی تمامِ دیدِ خوبی نسبت به کیان داشت را از دست داد. سریعاً
چرخید تا واکنشِ کیان را ببیند و دید که عرق از شقیقه‌اش چکید. دید که لب
زد نامِ رها را. دید که با انگشتانش بازی کرد. دید که نگاهش را از تمامِ
نگاه‌های اطرافش دزدید

جمله‌هایی که رها به بیان رساند، کیان را پرت کرد به دنیایی از شرم و
شنید که قاضی گفت:

با این ادعا موافقی آقای یوسفی؟ _

آب دهان قورت داد. سیبِ گلوش بالا و پایین پرید و می‌دانست که تا
دقیقه‌هایی دیگر، باز هم راهیِ تختِ بیمارستان خواهد شد وقتی گفت:

من خیانت نکردم _

رها سریعاً چرخید به سویش و قاضی نگذاشت که او چیزی بگوید

خانم شما برای این ادعا شاهی هم داری؟ _

در پاسخ به قاضی، چیزی نداشت که بگوید اما در خطاب به کیان گفت:

چرا دروغ می‌گی؟ تو مگه مرد نیستی؟ نمی‌تونی اشتباهتو قبول کنی نه؟ _
قاضی اما باز هم، اخطار داد

خانم با شما هستم، شاهی هم دارین؟ _

لب زد

انه _

و قاضی همان لحظه پرونده را بست

خیلی خب می‌تونین برین _

کیان سریعاً روی پا ایستاد و نفس‌هایش آن‌قدر پارمپاره بود که مهلت
خدا حافظی از قاضی را هم به او نداد

رسید به پیچ پله‌ها. این‌بار ندید که فرزانه و رامین چطور نگاهش کردند.
نشست به روی اولین پله و به واسطه‌ی یکی از دست‌ها، قفسه‌ی سینه‌اش را
چنگ انداخت

گام‌های عجولانه‌ی رها، همان لحظه رسید به او و تمام جمله‌هایش را، وقتی
صورت او را دید از یاد برد

کیان؟ کیان چته تو؟ قلبته؟ کیان با توام _

کیان اما به جان‌کدنی روی پا ایستاد. حس می‌کرد که تمام دنیا، از غلط
اضافه‌ی او آگاه شدند. دیگر هیچ نشانی از آبرو برای اویی که تمام عمر
حرص آبرویش را می‌زد باقی نمانده بود

صورت نگران رها را نگران کرد و گفت

می‌خوای طلاق بگیری رها؟ من فکر می‌کردم داری می‌ترسونیم، فکر _
کردم داری تنبیه می‌کنی، تو جدی جدی داری می‌گذاری از من؟

رها لب زد

باید بری دکتر _

و کیان نزدیکتر شد و افزود

می‌دونی که طلاق نمی‌دم مگه نه؟ _

و رها نگاهش کرد و جواب داد

مهریه‌ام رو می‌ذارم اجرا. مجبوری طلاق بدی. فقط در صورتی _
می‌بخشم که راضی بشی به طلاق

زهر خندی کنج لب‌هایش نشست. همین او بود که فکر می‌کرد رها به اخم او
!هم راضی نیست

گفت:

خیلی خوبه. قشنگ یادت دادن. می‌دونی چیکار کنی که تا اعماق _
وجودمو بسوزونی، می‌دونی ندارم اما می‌خوای بن‌دازیم زندان آره؟ اینه اون
رهایی که من دارم برایش لاله می‌زنم

این حجم از گستاخی، رها را دیوانه کرد. ابروهای نامرتب شده‌اش همان
لحظه درهم فرو رفت و او دست به کمر نزدیک به قامت مردانه‌اش شد

تو واقعاً چطور آدمی هستی؟ اصلاً خجالت نمی‌کشی؟ نمی‌گی من ره‌ارو _
یک بار کشتم، نمی‌گی اونم یه روزی برام جون می‌داد اما به خودش اومد و
منو کنار یکی دیگه دید؛ من به جای تو بودم از خجالت حرف هم نمی‌زدم
کیان. بله می‌ندازمت زندان، لازم باشه این‌کارم می‌کنم. من نمی‌خوام دیگه
با تو باشم. نمی‌خوامت اینو بفهم

بعد پله‌ها را با تمام خشمش پایین رفت و قبل از آن‌که برسد به پاگرد، کیان
بازویش را چنگ انداخت. آن‌قدر وحشیانه و سخت که اطمینان داشت رد
!انگشتانش به روی پوست سفید او باقی مانده

.. ببین منو _

واژه به واژه را، تاکیدوارانه و محکم به بیان رساند

خوب گوش کن و اصلاً از یادت نبر. موهات رنگِ دندونات بشه، زن _
 من باقی می‌مونی. من پست و عوضی و کثافت و زبون نفهم، ولی طلاق
 نمی‌دم. بنده‌از زندان، اصلاً کاری کن اعدام کنن، نمی‌دارم مهر طلاق
 بخوره تو شناسنامه‌ات، حالا برو زورتو بزن. برو هرکاری که از دستت
 برمی

اد انجام بده. من ازت نمی‌گذرم می‌دونی چرا؟ چون به همون اندازه که
 مطمئنم امروز اول تیر ماه و ساعت نه صبحه، مطمئنم که تو هنوز مثل
 روز اول عاشقمی. مطمئنم که تا آخرین لحظه‌ی عمرت هم فراموشم
 نمی‌کنی. شنیدی رها؟ من طلاق نمی‌دم

رها برای پس زدن اشک‌هایش زیادی سرسخت بود اما این بار، نتوانست که
 سدی به روی ریزششان بکشد. چراکه کیان از حقایق و ضعف‌هایش گفته
 بود!

به هزار تقلا، بازویش را از حصارِ انگشتان او خلاص کرد و گفت:
 تو تا آخرِ عمر با همین توهمات زندگی کن _

و این بار که با تمام توان از او فاصله گرفت؛ کیان را همان جا و خیره به
 رفتنش باقی گذاشت

او هر ثانیه، برای نگهداشتنِ رها در زندگی‌اش مطمئن‌تر از قبل می‌شد و
 نمی‌دانست که چطور با کابوس های امروزش مقابله کند

می‌شد که رها امشب بخوابد و تنها همان سه‌شنبه‌ی بارانیِ زندگی‌اش را
 فراموش کند؟ می‌شد که انگشتانِ او، باز هم به میانِ موهاتش برقصد و
 می‌شد که کیان باز هم از او، نوای دوستت دارم را بشنود؟

چشمانش همان لحظه پر شد و این بار که پله‌ها را پایین می‌رفت؛ دست به
 دامنِ خدایش شد.

خدایا کمک کن. دیگه نمی کشم کمک کن _

☆☆☆☆☆☆☆☆

در را به آهستگی، به لنگه اش چفت کرد و همان لحظه منفجر شد از گریه امروز روز خواستگاری اش بود. بعد از هفته ها اصرار و التماس از جانب ساره، نهایت حاج علی قبول کرد که مراسم خواستگاری برگزار شود. نه که باز هم به روی ارسلان مخالفت کند نه، او تنها از حضور یکتا میان این چهار دیواری بیزار بود

آن قدر دلخوری از جانب یکتا همراه با خود حمل می کرد که اگر دنیا و آدم هایش هم پادرمیانی می کردند؛ چندان تاثیری نداشت. به همین سبب هم، نام ارسلان را که شنید؛ بدون هیچ مخالفتی سر تکان داد. این را هم شنید که ارسلان روزی متاهل بود و همسرش را از دست داده اما باز هم مخالفتی نکرد. او آن قدر از یکتا ناامید و رنجیده بود؛ که به ازدواج و تشکیل زندگی و شاید به راه درست هدایت شدنش، حتی با ارسلان هم رضایت می داد.

امروز اما یکتا پس از مدت ها به خانه اش آمد. ایستاد مقابل آینه. همان طور که ارسلان دوست داشت لباس پوشید. اتاقش پر شد از عطر ادکلن محبوبش و حس کرد که تنها چند گام تا وصال با آرزو هایش فاصله دارد اما همین که پله ها را پایین رفت؛ همین که نشست مقابل حاج علی و همین که اولین فریاد از جانب او حواله اش شد؛ تمام حال خوبش را از دست داد

حاج علی چه حرف ها که بارش نکرد. چه احساس شرمی داشت از وجود او. چه بی تفاوت بود به اشک هایش. حاج علی همیشه مهربان و منطقی، چه راحت او را از اتاقش بیرون فرستاد و چه بی رحمانه گفت

بعد از امشب هیچ چیز تو به من مربوط نیست. من که نتونستم، شاید اون _ ارسلان بتونه تورو درست کنه

و یکتا حالایی که رسیده بود به انتهای واژه ی غم، به همراه اشک هایش رفت تا اتاق خواب و تلفن به دست و بدون فکر، شماره ی کیان را گرفت

ابداً نمی‌دانست که ارسلان به چنین اتفاقی، چه واکنشی نشان خواهد داد اما بوق‌های آزاد را انتظار کشید و صدای عصبی او که به گوشش رسید؛ سریعاً گفت:

منو ببخش کیان. تورو خدا منو ببخش _

صدای نیش‌خند کیان را به وضوح شنید. اطرافش پر بود از سر و صدای دستگاه‌ها و می‌دانست که کیان الان جایی نزدیک به ارسلان مشغول به کار است اما نیاز داشت به بیان این جمله و کمی آسودمتر شدنِ خاطرش

:کیان در جوابش گفت

یکبار دیگه شمارت رو گوشیم بیوفته اومدم جلوی خونه‌تون _

و یکتا باز هم به بخشیده شدن اصرار کرد

به خدا هرکاری بخوای انجام می‌دم. تو فقط بگو چیکار کنم که رها بهت _ برگرده و تو منو ببخشی

:شنید

نمی‌شنوی نه؟ حتماً باید برم به دوست‌پسرت بگم که ادبت کنه؟ دیگه به _ من زنگ زن

تلفن میان انگشتانش شل شد

:لب زد

دوست پسرم؟ _

:و کیان عصبی خندید و گفت

آهان یادم نبود که بهت بگم. ارسلان خبر داره که تو قبلاً با من بودی و _ حتی خونه‌ام هم اومدی. دوست‌پسرت ارسلان بود دیگه نه؟ حیف! حیفِ همچنین آدمی که دختری مثل تو باید دور و اطرافش باشه

همان جا نشست. ابداً هیچ ارتباطی با محیط اطرافش نمی‌گرفت. مثلاً ورود ساره را به اتاق خوابش ندیده بود. نمی‌دانست که انگشتانش چطور می‌لرزد و افکارش اما رسید به همان شبی که ارسال با سوال بی‌دلیلش، دلش را شکننده بود!

نالید:

تو چی به ارسال گفتی کیان؟ _

و کیان اینطور جوابش را داد

خیلی سخته نه؟ آتش نخورده و دهن سوخته. مثلاً من هیچوقت به تو _ ابراز علاقه نکردم اما تو رفتی از طرف من چی ها به زخم گفتی، حالا هم نوبت توعه. مثلاً تو اومدی خونه‌ی من و فقط خدا می‌دونه که هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاد چون من می‌خوام همون کاری رو با تو بکنم که تو با من کردی. دروغ بگم، تهمت بزخم و طوری تورو از چشم ارسال می‌ندازم که دیگه نگاهتم نکنه.

چانه‌اش لرزید. اشک‌ها به هق‌هق تبدیل شد. همین امروز، همین امروزی که کم مانده بود تا وصال با آرزوهایش، باید این‌چنین تهدید می‌شد.

نالید:

..کیان تورو خدا _

!و قبل از آن‌که به خودش بیاید؛ تماسش با بوق‌های ممتد قطع شده بود

با ناباوری صفحه‌ی تلفن را نگاه انداخت و وقتی ساره در حال نزدیک شدن به او پرسید:

چی شده مادر؟ تو که باز داری گریه می‌کنی _

ایکتا به عمق فاجعه پی برد

می‌شد؟ می‌شد که درست یک روز مانده به وصال با آرزوهایش، طوفانی این‌چنین سخت از راه رسد و او باز هم بخندد؟ مثلاً اوایی که داشتنِ ارسلان را حتی در ذهن هم نپذیرفته بود؛ حالا با خروارخروار امید ایستاد مقابلِ آیینهِ و برای مراسمِ خواستگاری آماده شد اما، اگر کیان همین امروز تصمیمش را عملی می‌کرد؛ اگر یکتا در اوج امیدواری طعمِ نرسیدن را می‌چشید؛ اگر به خودش می‌آمد و ارسلان را از دست می‌داد؟

با همین افکار به هق‌هق افتاد و ساره همان لحظه تنش را به آغوش کشید.

چیکار می‌کنن باهات؟ چرا انقدر پریشونی دخترم؟ کی اذیتت کرده؟ به _
من بگو. مگه امشب شبِ خواستگاریت نیست؟

نفس کم آورده بود اما گفت:

اگر بهش نرسم می‌میرم عزیز. دیگه حتماً می‌میرم _

ساره لب گزیده و جواب داد:

چرا نرسی؟ امشب داره میاد خواستگاریت مادر. توکه انقدر ناشکر _
نبودی.

می‌خوام خوشحال باشم، می‌خوام امیدوار باشم اما نمی‌تونم. من زندگی _
کیانو نابود کردم، مطمئنم آتش منو می‌گیره. مطمئنم عزیز. اگر تقاص
گناهام از دست دادنِ ارسلان باشه من چیکار کنم؟ تو بهم بگو چجوری با
غم نبودنش کنار بیام؟

ساره محکم‌تر از قبل نوه‌اش را به سینه فشرد. هرکه نمی‌دانست او که از
دل‌مهربانی‌های یکتا خبر داشت. می‌دانست که جای او پیشِ خدایش محفوظ
است.

به همین امر گفت:

من مطمئنم که نفرینت نمی‌کنه. اگر انقدر ازت متفوره برو باهات حرف _
بزن عزیز جان. برو بهش بگو که راضی به خراب کردنِ زندگیش نبودی.
بگو که ارسلان مجبورت کرده.

لب زد

نمی‌خوام واسه ارسال دشمن درست کنم _

و به محض ورودِ نرگس به فضای متشنجِ اتاق، از آغوشِ ساره بیرون آمد
نگاهِ نرگس را که به روی صورتِ سرخ و اشکی‌اش احساس کرد؛ دستی
به روی گونه کشید و شنید

نکنه بهمون دروغ گفتی یکتا؟ نکنه عاشقِ ارسال نیستی؟ از تو بعید _
نیست؛ شاید عشقِ زندگیِ یه مردِ متاهل باشه

ساره نامِ دخترش را تاکیدوار به خطاب رساند و نرگس با اخم‌هایی درهم
رو به مادرش گفت

ازش دفاع نکن مامان. همش تقصیرِ منه که انقدر لوسش کردم. هربار که _
باباش اومد واسه بی‌فکری‌هاش دعواش کنه، گفتم نه این تنها بچه‌مونه. تنها
امیدمون واسه زندگی. می‌گفتم یکتا عاقله، خودش درست و غلط رو
تشخیص می‌ده اما نمی‌دونه اون روز که اون آقا اومد اینجا و از کارهاش
گفت حاج علی چطوری سرشو پایین انداخته بود. نمی‌دونه چجوری دست و
پاش می‌لرزید از اشتباهاتِ دخترش. مرده می‌گفت یکتا زندگیِ منو نابود
کرده. می‌گفت منم مقصرم اما یکتا از عمد خواست که کارم با زخم به
جدایی بکشه.

یکتا نالید

...مامان به خدا _

و نرگس میانِ صحبتش نشست

اصلاً هیچی نگو. یکتا من دیگه نمی‌خوام به حرف‌هاش گوش بدم. فقط _
امیدوارم در کنارِ ارسال خوشبخت بشی. یعنی امیدوارم پیشِ اون هم
سرافکندمون نکنی. امشب که گذشت دوباره برگرد خونه‌ی مامان بزرگت،
نگاهِ بابات که بهت می‌وفته حالش بد می‌شه

میان ناباوری اش گفت:

چقدر بی رحم شدی مامان _

و ساره مقابلِ نوه اش قدالم کرد

برو بیرون نرگس. واقعاً برای تو و علی متاسفم، شما لیاقتِ داشتنِ چنین _
دختری رو ندارین. معلومه که می برمش، رو چشمم می ذارمش

نرگس بی حرف اتاق را ترک کرد و یکتا که مجدد به گریه افتاد؛ این بار
ساره هم همپای دردهایش شد و تا فشرده شدنِ زنگِ در توسطِ زندِ بزرگ،
!وضعیت همین بود

پس از ورودِ مهمان ها به خانه ی حاج علی، جو تغییر کرد. ارسال به
همراه سبد گلی بزرگ و تجملاتی، درحالی که کت و شلوارِ خاکستری
خوش پوش تر از هر وقت نشانش می داد؛ احوال پرسی کنان به نشیمن رسید و
به محض رسیدن به چهره ی رنگ پریده ی یکتا، متوجه ناخوش احوالی اش
شد.

این بار آریتا هم همراهشان بود. عرفان و کبری خانم هم در کنارِ هم گام
برمی داشتند و همه چیز برای به اجرا رسیدنِ یک مراسم نامزدی، کامل
بود.

یکتا با گام هایی سست و کم جان با خانم ها روبوسی کرد و به درخواستِ زندِ
بزرگ، جایی نزدیک به ارسال قرار گرفت

حاج علی هنوز هم لبخندی به لب نیاورده بود. تنها لبخندها آن شب، مربوط
به عرفان، کبری و ساره خانم بود. مادر و پدرِ ارسال هم تحتِ تاثیرِ رفتارِ
حاج علی، درست شبیه به غریبه ها گوشه ای نشسته و لام تا کام حرف
نمی زدند.

پس از مدتی سکوت اما عرفان به حرف آمد

اگر نمی رین سرِ اصلِ مطلب بزنین شبکه سه الان فوتبال داره _

کبری و ارسلان، همان لحظه چپ‌چپی حواله‌اش دادند و یکتا که نیم‌چه
:لبخندی را روی لب‌ها کاشت؛ عرفان حق به جانب افزود

ای بابا به داماد برخوردی. خب بچه دوست داره شما برین سرِ اصلِ _
مطلب اما کسی حرف نمی‌زنه که.. می‌خواین من برم؟ به خدا خوب بلدم
برسم به اصلِ اصلِ مطلب

ارسلان جایی پشتِ سرش را دست کشید و نگاهش دیدنی بود وقتی در
:خطاب به عرفان لب زد

خفه لطفاً _

:عرفان اما با صدایی بلند گفت

چی؟ خفه شم؟ چقدر بی‌ادبی تو.. حاجی به این دختر نده ها.. اصلاً بدرد _
نمی‌خوره. از من گفتن بود

ارسلان با نگاهی گشادشده در جا تکانی خورد و کبری این‌بار به حرف
آمد.

از دستِ تو پسر، چی می‌گی؟ ارسلان من به این باادبی. حاجی شما به _
حرف این گوش نده ها.. خودش عرضه نداره زن بگیره به پسرِ دسته گلِ
من گیر می‌ده

حاج علی در نهایت موفق شد به خندیدن و وقتی سری به نشانه‌ی نفی تکان
:داد عرفان گفت

چی؟ من عرضه ندارم؟ من نمی‌خوام وگرنه ارا ده کنم هزار تا زن برام _
پیدا می‌شه

زندِ بزرگ هم مداخله کرد

تو یکی بگیر نیازی به هزارتا نیست پسر _

و عرفان باز هم حق به جانب جواب داد

مگه زن هندونه‌ست که برم سرِ کوچه یکی بگیرم؟ حالا شما واسه _
ارسلان خانتون زن بگیرین ببینم چه گلی به سرمون می‌زنه. اگر ایشون
موفق شد منم یکی زن می‌گیرم

کبری چشم و ابرویی برای نوه‌اش چپ و راست کرد و نهایت نتوانست که
:نگوید

آره.. تو خیلی هم عرضه داری _

:و عرفان خندید و گفت

باشه کبری جونم، من بی‌عرضه ارسلان بتمن اصلاً _

کبری کشید جمله‌اش را

بله پس چی؟ پسر من دسته‌گله _

:و عرفان رو کرد به حاج علی و گفت

منتهی کاکتوس‌ها.. مدیونین فکر کنین گل محمدی یا رز هلندی گیرتون _
اومده

:ارسلان لب زد

روانی رو ببین _

و حاج علی همان لحظه، با صدایی بلند به خنده افتاد

:یکتا هم میان آن بلبشوی ذهنی، چرخید و رو به ارسلان گفت

کاکتوس من _

:و ارسلان خیره‌اش ماند و جواب داد

من با شما کار دارم. صبر کن فقط _

کبری با صدایی بلند مجلس را به دست گرفت

خب؟ بهتره بریم سر اصل مطلب _

:عرفان گفت

خب داستان شنیدنی شد _

:و یکتا رو به ارسلان، آهسته اما ترسیده پرسید

چیزی شده؟ _

:ارسلان نگاه از او گرفت و خیره‌ی حاج علی بود وقتی گفت

حتماً یه چیزی شده دیگه. انقدر گریه کردی چشمت شبیه قورباغه شده _

نفسی از سرِ آسودگی از سینه بیرون داد و همین که روی گونه‌اش را دستی کشید؛ کبری مجلس را رسمیت بخشید

راستشو بخواین من یکتا جان رو چندبای دیده بودم. باید اعتراف کنم از _ همون روزِ اول شیفته‌اش شدم. در کنارِ این‌که خوشگله، خیلی سرسنگین و نجیبه و همین من پیرزنو انقدر مجذوب کرده که هر روز به ارسلان گفتم بریم خواستگاری. البته اینو هم اضافه کنم که ارسلان هم بعد از یه برهه‌ی سختی از زندگیش، بدجوری دل داده به یکتای شما و من انقدر عجولم برای داماد شدنِ پسرم که اگر شما رضایت بدین با عاقد هماهنگ کردم تا همین امشب یه صیغه‌ی محرمیت بینشون خونده بشه

حاج علی باز هم، بی‌تفاوت رفتار کرد. به روی مبلِ تک‌نفره تکانی خورد و یکتا که با چشمانی از حلقه در آمده چرخید به سوی ارسلان، جمله‌ی بعدی از جانبِ ارسلان، مهلتِ بروزِ واکنش از یکتا را گرفت

البته اینو هم باید خدمتتون عرض کنم، خوب نیست که مخفی‌کاری باشه. _ ارسلان قبلاً متاهل بوده اما طی حادثه‌ای وحشتناک همسرش رو از دست داد

یکتا چشمان پر اشک آزیتا و سپس ابرو درهم کشاندنِ ارسلان را تشخیص داد.

:حاج علی نهایتا گفت

خدا رحمتشون کنه _

:و ارسلان تشکر کرد و شنید

من با این ازدواج موافقم، باز هم همه چیز به نظرِ یکتا برمی‌گرده. _
خودتون می‌دونید که یکتا تک فرزندِ ماست. ما از بچگی اونو رو چشممون گذاشتیم. اجازه ندادیم خار به پاش بره. خواستیم همیشه علایش رو دنبال کنه و در ادامه هم از ارسلان خان همین توقع رو داریم، که با یکتا همین‌طور رفتار کنه.

نگاه‌ها چرخید تا صورتِ ارسلان و او به سختی چنین جمله‌ای را چید.

تمام تلاشم رو می‌کنم تا روسیاهتون نکنم. یکتا برای من خیلی ارزش _
داره.

و لب‌های ساره خانم که خندید؛ کبری با رویی گشوده به حرف آمد.

یکتا دخترم، نمی‌خوای نظرت رو بهمون بگی؟ منتظریم ها _

چه داشت که بگوید؟ اگر می‌گفت ارسلان تنها آرزوی محالِ زندگی‌اش بوده .. که آبروی خودش را می‌برد

برای لحظه‌ای کیان و بدبرخوردی‌اش را در ذهن کنار فرستاد و تلاش کرد :تا لرزشی در صدایش ایجاد نشود وقتی گفت

البته که نظرم مثبتّه. دیگه فکر کنم همه می‌دونن از احساسِ بینِ من و _
ارسلان.

اشک شوق، همان لحظه از چشمش چکید و وقتی پش زد؛ عرفان شروع کرد به کوباندنِ دست‌هایش بهم

مبارکه! پس بزن دست قشنگه رو.. حاج علی پلی کن موزیکو، می‌خوام _
و استون با کبری خانم تانگو برقصم حرفه‌ای

یکتا با همان بغضی که میان حنجره‌اش سنگینی می‌کرد خندید و عرفان
خودش به تنهایی، برای تعارف کردن شیرینی دست بکار شد

بفرمایید دهن‌تونو شیرین کنین. من که خیلی گشنه‌ام، قند خونمم افتاده _

در این میان که کبری خانم با عاقد تماس می‌گرفت تا مسئله‌ی صیغه
خواندن را حتمی کند؛ ارسلان وقت کرد تا نگاه کند به چهره‌ی یکتا و
بپرسد:

نمی‌خوای بگی چته؟ هر بهونه‌ای داره اشکتو درمیاره، حواست هست؟ _
چانه‌اش از حجم سنگین بغض لرزید و او گفت

بابام خیلی عصبیه ارسلان. اصلاً دیگه منو نمی‌خواد. مامانم از اون _
بدتر

ارسلان نچکنان نفسش را کلافه فوت کرد و همین که نگاه از چشمانش
گرفت؛ روی تهریش‌هایش را دستی کشید و پس از

ثانیه‌هایی سکوت گفت

می‌خوای الان با بابات حرف بزنی؟ بگم همه چیز زیر سر من بوده؟ _
یکتا سریعاً واکنش نشان داد

دیوونه شدی؟ می‌خوای همه چیز خراب بشه؟ _

و ارسلان که با بدخلقی اشاره کرد به چشمانش و گفت

پس تمومش کن دیگه. همش این چشما پر اشکه، داره اعصابم بهم می _
ریزه یکتا

:یکتا این‌طور جوابش را داد

.تنها ترسم تو زندگیم از دست دادنِ توئه _

:ارسلان کمی نزدیک شد. درچندسائتی صورتش گفت

از امشب ما زن و شوهریم، چه از دست دادنی؟ _

.و عرفان به همراه شیرینی‌خوری نزدیک آمد

عه عه.. این کارا چیه منحرف بی‌خانواده؟ مگه شما محرم شدین؟ چرا _

انقدر عجله می‌کنی تو ارسلان؟

:ارسلان نچکنان فاصله گرفت و عرفان نگاه خیره‌اش را دید و شنید

.امشب خیلی بانمک شدیا _

:عرفان حق به جانب جواب داد

من همیشه بانمکم. تو برو یه فکری به حالِ خودت بکن، از تخم‌مرغ _

.عسلی بدون نمک هم بدمزتری

.یکتا خندمکنان بغض قورت داد و از صبحانه‌ی محبوبش دفاع کرد

.وای نگو.. من عاشقِ تخم‌مرغ عسلی‌ام _

و ارسلان که به نشانه‌ی پیروزی ابرو بالا پراند؛ عرفان چهره جمع کرد و گفت:

اه اه.. بدسلایقه. از همین انتخابت باید می‌فهمیدم چقدر چندشی. شما لیاقتِ _

.شیرینی ندارین که.. برین همون تخم‌مرغ عسلی بوگندوتونو بخورین

دقیقه‌هایی به همان روال گذشت. عرفان مدام صحبت می‌کرد و حاج علی

را حسابی دست انداخته بود. کبری مشغول بود با ساره و نرگس هم

صحبت‌های مادر و پدر ارسلان را می‌شنید. آریتا گاهی از جانبِ یکتا

جمله‌هایی می‌شنید و اما به سببِ وجودِ ارسلان، تک‌کلمه‌ای جوابش را

می‌داد.

نهایتاً عاقد از راه رسید و تن دخترک که از هجوم استرس گُر گرفت؛
سکوتی عظیم میان جمع برقرار شد.

عاقد که پیرمردی خوش‌رو و خوش‌خنده بود و زند بزرگ را هم به خوبی
می‌شناخت؛ این خوشحالی و صف‌نشدنی را به اویی که بزرگ‌ترین آرزوی
واپسین روزهای عمرش، ازدواجِ ارسلان بود؛ تبریک گفت و تا رسید به
بحثِ مهلتِ صیغه، کبری گفت

فکر می‌کنم یک ماهه کفایت کنه، تا کارهای عقد انجام بشه این دوتا _
محرم بمونن.

و ارسلان، با جمله‌اش تمام نگاه‌ها را به سوی خود چرخاند.

سه ماه. فعلاً برای سه ماه بخونین، کار و بارم حسابی شلوغه. بعید _
می‌دونم بتونم تو یک ماه جمع و جورشون کنم. عقد هم الکی نیست؛ مراسم
می‌خواد و هزار مدل اما و اگر دیگه. فعلاً برای سه ماه بخون حاجی.

حاج علی برای ثانیه‌ای به فکر فرو رفت و نهایت نتوانست که بگوید

فعلاً؟ یعنی ممکنه طولانی‌تر هم بشه؟ _

و قبل از آن‌که ارسلان چیزی بگوید؛ کبری به حرف آمد

نه حاجی جان، بیشتر نمی‌شه. لازم باشه خودم کارهای عقدشونو انجام _
می‌دم.

حاج علی سر تکان داد و گفت

!که اینطور _

و ارسلان نگاه‌های سوالی یکتا را بی جواب گذاشت و منتظر ماند تا عاقد
کارش را تمام کند.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت. یکتا تمام غم و غصه‌ها را، برای چنین
ثانیه‌ای کنار گذاشت. کنار ارسلان ماند و خیره به صورتش "بله" گفت.

صدای دست و بیان تبریک‌ها، او را از هر واقعیتی به دور کرد. انگار دستی آمده و او را به اوج رویاهای هرشبش پرت کرده بود.

:ارسلان خیره به صورتش لب زد

دیگه زنم شدی _

و کبری با همان خنده‌های از ته دل، انگشتِ نشان را داد به دست‌های نوه‌اش تا ارسلان جواهرِ تجملاتی را به چهارمین انگشتِ یکی از دست‌های یکتا بفرستد.

باز هم دست‌های او لرزید و ارسلان کاملاً خونسرد بود وقتی به واسطه‌ی انگشتِ یکتا، یکتا را برای خودش نشان کرد.

:نگاه‌ها لحظه‌ای به روی هم خیره ماند و یکتا از اعماقِ وجود گفت

خیلی خوشحالم _

:ارسلان جواب داد

مالِ من شدی مگه نه؟ _

و عرفان هم به دور از شوخی و خنده، نزدیکشان شد و به عنوانِ اولین نفر، صورتِ ارسلان را بوسید و تبریک گفت.

هیچکس نمی‌دانست که بعد از آن شب، چه خواهد شد.

چرا ارسلان خواست که مهلتِ صیغه تا سه ماه طولانی شود و چرا جایی در اعماقِ وجودِ یکتا، برای از دست دادنِ او می‌ترسید. هیچکس نمی‌دانست که کدام اتفاق یکتا را از اوجِ رویاها بیرون خواهد کشید اما، آن شب هر دو دقیقه‌ها را به روی صورتِ هم خیره ماندند و این‌چنین علاقه‌شان را ابراز می‌کردند!

فقط خدا می‌دانست که میانِ خانه‌ی قلبِ دخترک چه اتفاقِ سهمگینی رخ داد و وقتی با خودش تکرار کرد "همسرِ ارسلان" شدن را، آدرنالینِ چطور! تمامِ وجودش را فراگرفت

☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆

نگاهش میخ یک جفت چشم روشن بود. او امروز و میان افکارش، دقیقه‌های زیادی را به این چشم‌ها نگاه کرده بود. شاید اگر بیش از اندازه به رویشان دقت می‌کرد؛ میان رگه‌هایش، دلتنگی، عشق، کلافگی و بی‌قراری را هم می‌دید.

نهایتاً روی پا ایستاد؛ اندامش را در قالب پیرهن سفید و اتوشده پنهان کرد و وقتی دکمه‌هایش را با هزار و یک طمانینه می‌بست؛ لبخندی ساختگی را هم تحویل چشم‌های درون آئینه داد.

نگاه چرخاند و وقتی رسید به باکس تزئینی سرخ رنگ، یکبار دیگر هم !امتحان کرد بیان نوای "تولدت مبارک" را

امروز بیست و ششمین روز از تیر ماه و روز تولد رها بود. کیان از صبحی که میان چهاردیواری خانه‌ی ارسال چشم باز کرد؛ تا همین حالا، با هزار و یک ژست مختلف ایستاد مقابل آئینه و نهایت همین سفید ساده را انتخاب کرد.

می‌رفت برای ابراز دلتنگی. این بار هم با دنیایی از امید می‌رفت. شاید رها هم با گذر زمان دلتنگش شده بود. آن قدر می‌رفت تا ریشه‌ی این کینه بخشکد و تمام شود.

با همین افکار رفت تا کمد لوازم‌های بهداشتی ارسال و قامت او را میان لنگه‌ی در دید.

چی داری که به موهام بزنم؟ _

شنید:

به به.. مبارکه.. شیش تیغ کردی _

:شانه‌ای بالا انداخت و هنوز هم دکه‌ی آخری پیرهنش باز بود وقتی گفت
به نظرت فایده‌ای هم داره؟ _

:ارسلان ابرو بالا پراند و جواب داد
.شک نکن _

بعد از آن نزدیکش شد و میان قفسه‌های کمدش، به دنبال همان واکس موی
محبوبش گشت.

:در خطابش گفت

حالا چرا سفید؟ مگه دامادیته؟ _

:و شنید

.فکر کردم این بیشتر از همه میاد _

.میاد ولی به نظرم تیره بیوش. تیره بیشتر میاد _

با یکی از دست‌ها، اشاره کرد به همان پیرهنِ رامراهِ سرمه‌ای که چشمش
را گرفته بود و بعد پرسید

اون چطوره؟ _

ارسلان پس از آغشته کردنِ کفِ دست‌هایش به واکس مو، آن‌ها را به روی
!موهای خوش‌حالتِ کیان رساند و بعد نگاه داد به پیرهنِ سرمه‌ای

.آره اون خوبه. همونو بیوش _

کیان باز هم لبخندِ تشکر را روی لب‌ها کاشت و وقتی میانِ قابِ آینه، حالتِ
:موهایش را نظر کرد؛ از اعماقِ وجودش گفت

.نمی‌دونم کی می‌خوام این همه خوبی رو جبران کنم _

:ارسلان میانِ ادکلن‌هایش، تلخ‌ترینش را مقابلِ او قرار داد و بعد گفت

وقتِ جبرانم می‌رسه. فقط کیان، اگر به هر دلیلی نشد که باهاش وقت _
 بگذرونی به من زنگ بزن. مهمون دارم، خواستی برگردی خبر داشته باشم

:کیان پس از اندکی مکث، گفت

._ باشه

و بعد رفت و همان پیرهنِ سرمه‌ای را تن زد. ساعتِ صفحه‌تیره‌ای که رها
 روزی هدیه‌اش کرده بود را به دورِ مچش بست و بعد خم شد و ادکلنِ
 انتخابیِ ارسلان را هم به روی گودیِ گردنش پاشید

:شنید

._ سرمه‌ای خیلی بهت میاد

و قبل از آن‌که بیش از این مورد لطف و محبتِ ارسلان قرار گیرد؛ باکسِ
 :هدیه را به جیبِ شلوارِ پارچه‌ای‌اش فرستاد و گفت

من می‌رم. امشب خونه نمیام. حتی اگر نشه که با رها باشم می‌رم خونه‌ی _
 .یکی از رفیقام. مزاحمِ تو و مهمونت نمی‌شم

:و به دنبالِ جمله‌اش خواست دور شود اما ارسلان سریعاً گفت

مهمونم شب نمی‌مونه. هر جا رفتی آخرِ شب اینجا باش. خب؟ _

:جواب داد

._ باشه

و بعد خداحافظی‌کنان، خانه‌ی ارسلان و بعد محله‌شان را ترک کرد

نشست به روی اولین صندلیِ تاکسی و میانِ قابِ پنجره و از پشتِ سدِ

شیشه‌ای، خیابان‌ها را نگاه کرد. روزها از آخرین دیدارش با رها

می‌گذشت. دلتنگیِ آن‌قدر به وجودش رخنه کرده بود که حالا تصورِ دیدنش

هم دست و بالش را به لرزه می‌انداخت

صفحه‌ی ساعتش را چک کرد و بعد از آن که رسید به انتهای خیابانی که به خانه‌ی پدری رها منجر می‌شد؛ با خیالِ تاریک شدنِ هوا و عملی شدنِ نقشه‌هایش، لبخندی روی لب کاشت و اتاقِ اتومبیل را ترک کرد

چندمتری را قدم زد. تمامِ تصوراتش پس از یافتنِ رها مقابلِ میوه‌فروشی برهم خورد. او را که تنها یافته بود؛ همه چیز بهتر می‌شد

لبخندش عمق گرفت و اما عمرِ آن لبخند، آن قدر کوتاه بود که درست پس از یافتنِ علی‌رضا در چندسانتی همسرش، دود شد و به هوا رفت

با چشمانش دید که رها در پاسخ به صحبت‌های او خندید و گام‌هایش آن قدر سست شد که برای لحظه‌ای، میانِ جمعیت و پیاده‌روی شلوغ و پررنگ‌گذر مات ماند اما نه آن قدری که از خیر رفتن و رسیدن به آن‌ها بگذرد

سرعتِ گام‌هایش به یکباره بالا رفت و همین که رسید به کوچه‌ی تنگ و باریک، شنید که علی‌رضا در خطاب به رهای او می‌گفت

می‌خواستم برات زردآلو بخرم ها، خودت نخواستی _

رها هم میانِ خنده‌هایش جواب داد

علی‌رضا به غلطی کردم از نقطه‌ضعفم برات گفتم. نگو دیگه حالم بهم _
خورد

و کیان ندانست که آن لحظه، به چه تبدیل شد. به دیوانه‌ای زنجیری یا حیوانی درنده را نمی‌دانست اما از خیرِ واکسِ موها و شلوارِ پارچه‌ای‌اش گذشت

بلندتر گام برداشت و در چندقدمی آن‌ها بود که فریاد زد

تو کنارِ زنِ من چه غلطی می‌کنی؟ _

صورت‌ها همان لحظه به سویی چرخید و رها که خشمِ چشمانش را دید؛
نالید

یا علی. تو اینجا چیکار می‌کنی؟ _

کیان اما بی‌حرف رفت و یقه‌ی پیرهنِ علی‌رضا را چسبید. علی‌رضا هم بیدار نبود که با این باده‌ها بلرزد. او هم این خشم را امتداد داد. به دقیقه نکشیده هردو گلاویز شدند و کیان عربده می‌کشید و علی‌رضا هم مشت می‌زد.

رها همان جا ایستاده و هردو را التماس می‌کرد اما مگر کسی بود که صدای او را بشنود؟

نهایت جمعیت تن‌ها را از هم جدا کردند. کیان با یقه‌ای پاره و صورتی درب و داغان و علی‌رضا هم با حال و روزی بدتر از آن

کیان از مالکیتش نسبت به رها می‌گفت و علی‌رضا مدام مسخره‌اش می‌کرد: اما در آخر، رها رو به علی‌رضا فریاد زد

برو علی‌رضا، نخواستم تو ازم دفاع کنی. برو تورو خدا _

و کیان خونِ کنج لب‌هایش را پاک کرد و فاصله گرفت

جمعیت متفرق شد. علی‌رضا سلانه‌سلانه و با نگاهی پرگله، از رها فاصله گرفت و کیان با نفس‌هایی پارمپاره، مشت کوباند به دیوار و قبطه خورد به حالِ تمام نقشه‌هایی که نقشه‌بر آب شده بود

رها نزدیک اما و خیره به اوایی که سرش را به روی آرنجش و به دیوار تکیه زده بود گفت:

خیالت راحت شد؟ اینم از یقه چسبیدنت وسط محل. شانس آوردم که _
مامانم اینا نیستن وگرنه رامین ولم نمی‌کرد

نگاهش سرخ بود. آن قدر که وقتی چرخید تا صورتِ رها، او ناخودآگاه گامی را فاصله گرفت و کیان نفهمید که کجاست و در چه موقعیتی، آن لحظه تنها نعره زدن بود که به دادش می‌رسید

هیچکس خونه نیست و تو داشتی این مرتیکه رو راه می دادی آره؟ آره _
رها؟

رها دستی را سد لب های از هم باز هم مانده اش کرد و بعد نتوانست که این
حجم از بی آبرویی را تاب بیاورد

رفت تا درب ورودی و کلید را میان قفل می چرخاند وقتی در خطاب به
کیان گفت:

بیا تو _

کیان هم بی حرف به دنبالش رفت و درست وقتی وارد فضای ساکت و
خاموش خانه شدند؛ رها هم فریاد زنان به حرف آمد

تو خیلی بیجا می کنی که سر من داد می زنی. اصلاً هرکاری کنم به تو _
چه ربطی داره؟ مگه نسبتی داریم ما

کیان نزدیک رفت و نگاه رها مات ماند به روی کبودی های گونه اش

مثل این که هر دو روز یکبار باید زنگ بزنم و نسبتمونو بهت یادآوری _

کنم. ما زن و شوهریم رها. نمی خوای باور کنی؟ برو صفحه ی دوم
شناسنامه تو ببین. برو تو خاطراتت سرچ کن و منو بخاطر بیار. دیگه داری
حالمو بهم می زنی، بسه دیگه. آدم انقدر سنگ؟ انقدر بی رحم؟

از کبودی گونه ها، رسید به قطره خونی که از کنج لب های درشتش جاری
بود.

گفت:

داره خون میاد _

و بعد کیان دیوانه تر شد

می خواستی اون مرتیکه رو راه بدی تو خونه آره؟ _

نگاه رها، پر شد از حرف

تو چی فکر می‌کنی کیان؟ به نظرت راه می‌دادم؟ _

کیان اما درست شبیه به پسر بچه‌ها با یکی از دست‌ها اشاره کرد به صورت
:او و رگ‌های گردنش بیرون پریده بود وقتی فریاد زد

پس این همه آرایش واسه عمه‌ی منه؟ _

این حجم از حرص و دیوانگی، رها را ترسانده بود. او هنوز هم به قلب
:کیان فکر می‌کرد وقتی گفت

.واسه خودمه. انقدر داد نزن الان سخته می‌کنی _

داری سخته‌ام می‌دی. تو دیگه داری با این همه بی‌رحم بودن منو _
می‌کشی و می‌ذاری تو گور. خسته شدم بابا بفهم. بفهم پیشمون لعنتی. من
لایق هیچ فرصتی نیستم؟ لایق دوباره دوست داشته شدن نیستم؟

حال و روز کیان، بغضش را رساند به حنجره و دید که او با یکی از
دست‌ها، به جان شقیقه‌اش افتاد

این لعنتی دیگه نمی‌کشه. به هر جا چنگ می‌زنم تو یه جور دیگه نابودش _
می‌کنی. دیگه خسته‌ام. دلم تنگ می‌شه و دستم به هیچ‌جا بند نیست.
می‌خوامت اما ندارم، زندگیم جهنم شده اما هیچ راهی واسه به بهشت
رسیدن ندارم. دیگه خسته‌ام. کاش یکی دست منو بگیره بندازه جلوی یه
کامیون تموم کنه دیگه بسه.. بسه این قدر له شدن. بسه این قدر پس زده
شدن. دیگه باورم نمی‌شه که خودمم. یادم رفته کی بودم. یادم رفته آخرین
بار کی بود که به خودم افتخار کردم. دیگه چیکار باید بکنم که تمومش کنی
رها؟

تمام این مدت، او با دست‌ها به جان سر و صورتش افتاده بود و رها گریه
می‌کرد. حتی جان نزدیک و مانع شدن را هم نداشت

تنها تلاشش التماس به تمام شدن بود و کیان با تصور لبخندهای رها برای
!علی‌رضا، کم مانده بود تا مرز دیوانگی

نهایتاً کیان کم آورد. نشست به روی کاناپه و رها سریعاً رفت تا آشپزخانه و با لیوانی آب بازگشت

انگشتان لرزانش که لیوان را تحویلش داد؛ با صدایی بلند به گریه افتاد و کیان سریعاً نگاه بالا کشید

من بمیرم اینجوری گریه نکن. معذرت می‌خوام رها. نگاه کن، دیگه داد _ نمی‌زنم

او از حجم اشک‌ها به هق‌هق رسید و اصوات کاملاً نامفهوم از گلایش خارج شد وقتی گفت:

تورو خدا دیگه خودتو نزن. چیکار می‌کنی با خودت کیان؟ _

به ثانیه نکشیده، اشک از چشمان او هم چکید

کاملاً بی‌قرار بود وقتی گفت:

بدون تو نمی‌تونم. به خدا نمی‌تونم _

و رها باز هم گریه کرد

منم نمی _

تونم. نمی‌تونم بهت برگردم کیان. نمی‌تونم اعتماد کنم. فکر می‌کنی دلم نمی‌خواد بهت برگردم؟ من رهایی بودم که انقدر ساده بگذره از زندگیش؟ هرکاری می‌کنم چیزی به اسم فراموشی ازم برنمیاد

کیان روی پا ایستاد و کاملاً ملتمسانه گفت:

تو فقط یه فرصت بده. فقط یک بار امتحان کن. اگر نتونستم از پیشش _ بر پیام دوباره برو. نمی‌خوام پروندم رو ببندی رها، فقط به تعویق بندازش. من لایق اینم نیستم؟ هان؟

دید که دست‌های او به روی سرشانه‌اش نشسته و چشمانش به دنبال یافتن پاسخی مثبت از جانبِ رها، به روی لب‌هایش متمرکز شده

برای لحظه‌ای فکر کرد به با او بودن. فکر کردن به بخشیده شدنِ کیان. فکر کرد به راهی دوباره و فرصتی مجدد. فکر کرد به هر روزی که بدونِ کیان گذراند و بعد نالید

دیگه خودمم بخوام نمی‌شه، متوجه نیستی کیان؟ آبروی این عشق پیشِ همه رفته، من اگر ببخشم شدم رسوای عالم و تو هم الان دیگه جایی واسه فرصتِ دوباره باقی نداشتی.

کیان با تمامِ امیدی که میانِ جملاتش جاری بود گفت

تو می‌خوای؟ دلت می‌خواد که امتحان کنی؟ بهم بگو که تو قلبت جایی واسه فرصتِ دوباره هست رها. تو بگو و به الباقیش کاری نداشته باش

رها اجازه داد تا اشک‌ها، تمام احساساتش را تخلیه کند و نتوانست چیزی بگوید اما تکانِ سرش به نشانه‌ی مثبت، به کیان جانی دوباره بخشید

پس به هیچی فکر نکن. فعلاً کسی خبردار نمی‌شه. نه خانوادگی من و نه تو. بذار همه فکر کنن ما دیگه همدیگرو نمی‌خوایم. همه چیز پنهانی پیش می‌ره. تا هر وقت تو بخوای رها. من اصلاً خسته نمی‌شم

دیگر جانی برای مقاومت در تنش باقی نمانده بود. پلک به روی هم فشرد و کیان که پاسخِ مثبتش را دریافت کرد؛ تنِ نحیفش را به آغوش کشید و با تمامِ وجود به خود فشرد

آن قدر که این حجم از دلتنگی تخلیه شود. آن قدر که ندیدن‌ها، به آغوش نکشیدن‌ها و نبوسیدن‌ها را جبران کرده باشد

کنارِ گوشش گفت

پشیمون نمی‌شی. این بار از اعتمادت پشیمون نمی‌شی رها

رها همان‌طور سرش را به سینه‌ی او تکیه زده بود و ضربان بی‌امان قلبش را می‌شمرد.

:همان لحظه گفت

اصلاً نباید کسی بفهمه کیان _

و کیان این‌بار، به واسطه‌ی دست‌ها، گردی صورت او را قاب گرفت و خیره به زیبایی‌هایش تاکیدوار گفت

!هیچ‌کس نمی‌فهمه _

رها اما با نگاهی رسید به کیودی‌ها. رسید به زخم کنج لب‌هایش. رسید به یقه‌ی پار شده‌ی پیرهن سرمه‌ای‌اش و گفت

بذار یخ بیارم بذاری رو گونه‌ات _

کیان اما در چنین لحظاتی، ابداً به کیودی‌ها فکر نمی‌کرد. او را در آن لحظه‌ها، تنها نگران قلبش بود. او تنها به کمبودهای احساسش فکر می‌کرد

نگاهش را تکان داد و چرخشش در نهایت، متوقف شد به روی سرخی لب‌های رها

:گفت

ولش کن به درک _

و بعد نزدیک شد و بدون ذره‌ای تردید، شروع کرد بوسیدن را. اجازه داد که رها باز هم تجربه کند بوسیده شدن را. شاید می‌خواست که تمام گرمای احساسش را این‌طور انتقال دهد و این‌بار رها هم، همپای او بوسید

!بس بود این حجم از فاصله

!بس بود هرچه دلش کیان خواست و منطقش مشت زد

او حالا در چنین لحظه‌ای، به این همراهی احتیاج داشت و این‌بار پشیمان نشد که به حرف دلش گوش کرد

ثانیه‌ها گذشت. شاید عقربه‌ها دقیقه‌ها را هم پشت سر گذاشتند و آن دو هنوز همان‌جا ایستاده و حسرت‌ها را از وجودشان کسر می‌کردند.

نهایت رها بود که فاصله گرفت. تبِ تندِ نفس‌هایش، نشست به روی سر:
و صورتِ کیان و شنید

دیگه منو بدونِ خودت نذار رها _

و او گامی را به عقب برداشت و تمامِ تلاشش، یافتنِ راهی برای فرار از
نگاه‌های او بود وقتی گفت

یخ.. حتماً باید یخ بذاری _

نیش‌خند نشست به روی لب‌های کیان. این زن هنوز هم همان رهای خجالتی
خودش بود

:نشست به روی کاناپه و گفت

بهت گفتم که مهم نیست _

و رها به همراهِ کمپرسِ یخ و صورتی که هنوز هم سرخ بود؛ برگشت به
سوی او

نخیر مهمه. نمی‌خوام صورتت کبود باشه _

همین الان کبود شده. اونو ولش کن، بیا این‌جا _

و با یکی از دستانش، به طرفِ چپِ سینه‌اش اشاره کرد

رها بی‌توجه به او، با فاصله نشست و یکی از دستانش برای نشان دادنِ
کمپرس به روی گونه‌ی او دراز شده بود که کیان همان دست را کشید و به
ثانیه نکشیده، تنش را تا روی یکی از پاهایش کشانده بود

:رها نالید

دیوونه نکن _

:و کیان به واسطه‌ی یکی از دست‌ها بالاتنه‌اش را به آغوش کشید و گفت

الان جات خوبه _

رها هنوز هم برای نشاندنِ کمپرس اصرار داشت. تصمیمش را عملی کرد.
کیان پس از تجربه‌ی سرما، کمی چهره جمع کرد و رها با دقتِ هرچه
تمام‌تر، خیره‌ی کبودی‌ها بود

:در همان حال گفت

متنفرم از این‌که نمی‌تونی عصبانیتتو کنترل کنی. یا خودتو می‌زنی، یا _
منو می‌زنی، یا هرکسی که دمِ دستت باشه. چرا کیان؟

:شنید

الان منظورت اون علی‌رضای لجنه دیگه مگه نه؟ _

:رها حق به جانب جواب داد

هم اون و هم خودت. یعنی هم‌صحبت شدنِ من با علی‌رضا انقدر برات _
سنگین بود که شر راه انداختی؟

:کیان یکبار گفت

رها؟ _

و رها که نگاهش کرد؛ او هنوز هم از موضعش عقب نکشیده بود

اون خطرمنز منه، می‌دونی خطِ قرمز مه پس حرف نزن. باهاش هم‌کلام _
نشو. می‌دونی چقدر روش حساسم، می‌دونی دیوونه می‌شم پس انجام نده.
من نمی‌تونم آروم بمونم، تورو که کنارِ اون می‌بینم حس می‌کنم دارن
دارایی‌هامو ازم می‌گیرن

:رها سریع‌آپرسید

من داراییِ توام؟ _

و کیان کاملاً حق به جانب بود

بله. مالِ منی _

رها در مقابله با این حجم از گستاخی، نهایتاً به خنده افتاد و کیان پس از به آغوش کشیدنِ مجددش، کمپرس را از دستش کشیده و به کناری انداخت

بخند. بخند بازیگرِ من، بالاخره نوبتِ خنده‌های منم می‌رسه _

رها سریعاً نگاهش کرد و کاملاً متعجب بود وقتی پرسید

بازیگر؟ _

و کیان سریعاً سر تکان داد

یه جوری می‌گفتی منو یادت نیاد که خدا هم باور کرده بود _

رها باز هم برگشت به آغوشش. میانِ خاطراتش گشت و رسید به روری که این بازی را در ذهن طرح زده بود. روزی که دلش خواست نگاه بی‌تفاوتش را حواله‌ی صورتِ کیان دهد و برای تمامِ عمر کنارش بگذارد

رها آن روزها، ابداً به امروز فکر هم نکرده بود. محال بود که بخشیده شدنِ کیان را تخمین بزند

نمی‌دانست که باز هم، کدام قدرت او را تا آغوشِ کیان کشانده بود اما هنوز هم، دل‌نگرانِ باورهایش بود. نمی‌دانست که کیان در اعماقِ وجودش، روزی بخشیده خواهد شد و یا نه اما گفت

قرار بود بیشتر از این طول بکشه. قرار نبود اینطوری بشه کیان. قرار _ نبود دوباره بغل بگیرمت. قرار نبود به حرف‌هاش گوش بدم اصلاً

شنید:

هنوزم دوستم داری رها؟ همون جوری مثلی قبل؟ همونجوری که یه لحظه _ نبودنم دیونه‌ت می‌کرد؟

رها نگاه بالا کشید. رسید به چشمانِ او و باز هم عاشق شد. کیان هنوز هم، همان مردی بود که رها با دیوانگیِ دوستش داشت و اما این‌بار، به زبان نیاورد حقیقتِ وجودش را

فکر نکنم دیگه چیزی مثل سابق بشه. من دیگه اون رهایی نمی‌شم که تو _
هر لحظه تحقیرش می‌کردی کیان

نمی‌بینی پشمونم؟ یعنی واقعاً نمی‌بینی؟ _

:جواب داد

می‌بینم اما نمی‌تونم فراموش کنم. حداقل الان برای فراموش کردنش خیلی _
زوده

کیان دیگه چیزی نگفت. تنها آه کشید و رها همان‌طور خیره به صورتش
ماند

نگاه‌ها باز هم در هم گره خورد. این‌طور وقت‌ها کیان بدون پلک زدن ادامه
می‌داد اما رها بود که مدام نگاه می‌زدید و این‌بار هم از این قاعده مستثنا
!نبود

:کیان پس از گذرِ ثانیه‌ها پرسید

مامان اینا کجان؟ _

:و رها جواب داد

رفتن خونه‌ی مامان بزرگ _

شب نمیان؟ _

فکر نکنم _

همان لحظه اعلانِ پیامکِ تلفنِ کیان بلند شد و او کمرِ رها را محکم‌تر به
آغوش کشید تا به واسطه‌ی تکان خوردنش، تلفن را از جیبِ شلوارش
بیرون کشد

فکر نمی‌کنی یا مطمئنی؟ _

:قفلِ صفحه را باز کرد و پیامکِ ارسال را همراه با رها خواند

"مهمونم نمیاد، هر وقت کارت تموم شد بیا خونه "

:سریعاً نوشت

"باشه"

:و بعد از این که ارسالش کرد؛ رها پرسید

پیش اون می مونی؟ _

:کیان شرمزده بود وقتی سر تکان داد و رها سوال بعدی را پرسید

.نمی خوای بگردی دنبال خونه؟ تا آخر عمر که نمی تونی اونجا باشی _

:کیان بدون فکر کردن به زندگی بدون رها، گفت

.می گردیم. باهم خونه پیدا می کنیم _

:و رها بحث را تغییر داد

چه کار فرمای خوبی. همین ارسال می کنم، تو این دوره زمونه پیدا _

می شن اینجور آدمای هم؟

:و کیان چه می دانست از حقایق وقتی گفت

واقعاً تو این همه بدبختی، ارسال برای من یه شانس بود. نمی دونم اگر _

.نبود چیکار باید می کردم

:رها لب زد

.خدا رو شکر _

:و بعد برای بیانش تردید داشت اما گفت

.اگر دوست داری امشب بمون اینجا. من تنهام _

.کیان پس از اندکی تفکر، آنچه در ذهنش می گذشت را به زبان آورد

چرا تورو نبردن؟ واسه چی تنهات گذاشتن تو خونه؟ نمی گن زن نباید _

تنها بمونه؟ اون عوضی ام که تا شنیده تو تنهائی بدوبدو اومده آره؟

می دانست که کیان، مسئله‌ی علی‌رضا و وجودش را تا هفته‌ها فراموش نمی‌کرد اما قصدش زهر زدن هم نبود وقتی گفت

مگه تو تا دوازده شب منو تنها نمی‌داشتی تو خونه؟ اون موقع‌ها مهم _ نبود؟ الان چون علی‌رضا اومده کمکم مهمه؟

کیان پس از لحظه‌ای مات ماندن به روی صورت او، نهایتاً خنده‌ای عصبی سر داد و بعد گفت

خوشت میاد مگه نه؟ وقتی من دیوونه می‌شم تو لذت می‌بری؟ واسه همین _ از عمد می‌ری رو مخ من و هی از اون دفاع می‌کنی. می‌دونی نمی‌تونم تحمل کنم بازم دیوونه‌ام می‌کنی

:رها اما بی‌توجه به حالات چشمان او کاملاً خونسرد بود وقتی گفت

تو هم می‌دونستی می‌میرم، اما بهم خیانت کردی. حتی آوردیش _ خونه‌مون. واقعاً چجوری تونستی کیان؟ نگفتی رها میاد می‌بینه؟ نکفتی می‌میره؟ اگر تو اون تصادف من می‌مردم چی؟ دلت کباب نمی‌شد؟
هیس! بسه دیگه هیچی نگو _

چرا وقتی حرف حق می‌زنم ناراحت می‌شی؟ من سوال پرسیدم و جواب _ می‌خوام. چجوری دلت اومد اون دختر رو ببری تو خونه زندگیمون؟
کیان نگاهی گله‌مند حواله‌اش داد و با تمام بیچارگی‌اش گفت

نمی‌فهمی می‌گم پشیمونم؟ _

:و رها هنوز هم بغض داشت وقتی گفت

چرا می‌فهمم. باشه تو پشیمونی و منم باورت کردم. من دارم در مورد _ قبلش می‌پرسم، اون روزی که یکتارو بردی تو خونه‌مون، اون روز هیچ احساس بدی نداشتی؟

داشتم. داشتم لعنتی بسه _

دیگه. انقدر نکوبش تو فرقِ سرم. بذار یه شب باهم خوب باشیم چی می‌شه؟
این جملات را فریاد زد و رها هرچه در دلش می‌گذشت را، این بار صادقانه
زمزمه کرد

خیلی بدی. خیلی پست و نامردی، خیلی متتفرم ازت، خیلی بدم میاد از _
...اخلاقت، حالم از اون رفتاری که باهام داشتی بهم می‌خوره اما
چشمانِ کیان هم پر شد اما رها، با جمله‌ای که کاشت کنارِ " امایش " تمام
تلخی‌های آن لحظات را شست و با خود برد
اما من هنوزم دوستت دارم کیان و تمام بدبختی من همینه _

☆☆☆☆☆☆☆☆

بذار خودم می‌رسونمت _
یکتایی که خم شده بود تا کیفش را از روی کاناپه بردارد؛ پس از شنیدنِ
چنین جمله‌ای نگاه گشاد کرد و گفت
ماشین آوردم ارسلان _
و شنید

بار آخرت بود این وقت شبو تنها از خونه زدی بیرون ها _
یکتا دست به کمر، چپ‌چی حواله‌اش داد و در جوابش گفت
اگر شما قهر نمی‌کردی مجبور نمی‌شدم پیام _
کسی قهر نکرد. مگه من بچه‌ام که قهر کنم؟ _
فقط وقتی بهت می‌گم باید امشب پیشم باشی بهونه نتراش
بهونه نبود ارسلان. دو تا طرح داشتم که باید تمومشون می‌کردم _

ارسلان گامی را به جلو برداشت. با وجود خوانده شدن صیغه‌ی محرمیت میانشان، یکتا هنوز هم به نزدیکی‌های او عادت نکرده بود.

:ادسلان اما کاملاً خونسردانه ابرو بالا پراند و پرسید

بزرگ‌ترین اولویتت تو زندگی کیه؟ _

لبخند نشست به روی لب‌هایش. می‌شد که کسی جز همین مردک گستاخ اولویت او باشد؟ می‌شد نمیرد برای این لجبازی‌ها؟ یکتا این‌روزها، درست به روی قله‌ی رویاهایش گام برمی‌داشت

:گفت

معلومه که تو _

و ارسلان که از آن حالت جدی و کاملاً خشک، به لبخندی دندان‌نما تبدیل شد؛ به ثانیه نکشیده، ورود فردی به فضای خانه، تمام حالِ خوبشان را از میان برداشت

قرار نبود که مهمانِ ارسلان امشب حضور داشته باشد. قرار نبود که کیان زودتر از موعود به خانه برگردد و قرار نبود که حالتِ چهره‌ی ارسلان، پس از مواجه شدن با کیان این‌قدر سخت شود

کیانی که تا به حال، به صفحه‌ی تلفن لبخند می‌زد؛ درست پس از روبه‌رو شدن با یکتای مات مانده لب زد

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد _

ارسلان را خشمی بی‌سابقه فراگرفت. از همان مدل دیوانه شدن‌هایی که !دقیقه‌های اول تجربه کردنش، قدرتِ تکلمت را هم از دست می‌دادی

کیان اما خندمکنان نزدیک آمد و اولین جمله‌اش، مشتی نمک بود به روی زخم تازه‌ی ارسلان

تو خونه‌ی همه می‌ری مگه نه؟ کلاً مدلت اینطوریه. حیارو قورت دادی _
و یه آبم روش

یکتا اما بی‌توجه به وجود ارسلاهی که خود آرامش قبل از طوفان بود؛ رفت
تا نزدیکی نگاه‌های کیان و گفت

دیگه داری شورشو درمیاری. بسه دیگه ولم کن. مگه من چیکارت _
کردم؟ چه بدی‌ای در حقت کردم که انقدر زهر می‌زنی؟ مجبور شدی؟ بهت
گفتم باید با من وارد رابطه بشی؟
ایکتا _

این اولین هشدار از جانب ارسلاهی بود

کیان هم اما ارسلاهی را نمی‌دید که گفت

تو چیکارم کردی؟ چیکار نکردی؟ تو خونه خراب کنی. رفتی از طرف _
من به زنم دروغ گفتمی چون چشم نداری ببینی دو نفر کنار هم خوشحالن
ایکتا بیا برو تو اتاق _

باز هم صدای ارسلاهی به گوشش رسید اما حرف‌ها داشت. حداقل باید
جمله‌هایی را به کیان تحویل می‌داد تا از این حجم نفرتش بکاهد
گفت:

تو خوشحال بودی؟ اگر انقدر که می‌گی می‌مردی برای زنت پس من چی _
بودم؟ یعنی تو نخواستی؟ تو گناه نکردی؟ تو پاکِ پاکِ کیان؟ همش من
بودم؟

و این‌بار ارسلاهی کوبید به روی شانه‌اش

با تو نیستم مگه؟ نمی‌شنوی می‌گم برو تو اتاق؟ _

کیان می‌گفت

چرا رفتی به زنم دروغ گفتمی؟ یه دلیل بیار که قانع بشم. یه دلیل که بهم _
ثابت بشه تو آدمی

و یکتا شانه‌اش را از حصارِ انگشتانِ ارسلان خلاص می‌کرد تا حرف بزند.

بهش می‌گم. باه‌اش حرف می‌زنم. می‌گم که دروغ گفتم. تمومش کن دیگه _
کیان. این کینه‌ی شتریت از منو تمومش کن

نخیر خانم. آبی که ریخته شده دیگه جمع نمی‌شه. تو هرکاری هم بکنی _
تصویرِ من پیشِ تمامِ خانواده‌ام خراب شده. منم می‌دونم چجوری تلافی کنم. تو دروغ گفتی اما من می‌تونم به ارسلان راستشو بگم. مثلاً بگم که تو خونه‌ام چه اتفاقی افتاد

یکتا فریاد زد

تو نمی‌تونی انقدر پست باشی. دروغ نگو کیان. خودتم می‌دونی که بین _
من و تو هیچی نبود

!و ارسلان همان لحظه منفجر شد از خشم

دیوانگی به نهایتش رسید. یکی از بازوهای یکتا چنان به دنبال گام هایش کشیده شد که چیزی نمانده بود تا کبود شدنش. یکتا همچنان فریاد می‌زد.
حرف‌هایش با کیان تمام نشده بود اما کیان ماتِ صورتِ ارسلان بود. این حجم از خشم، تنها اهمیت و ارزشِ یکتا را به نمایش می‌گذاشت. آن‌قدر که دخترک پرت شد میانِ چهاردیواریِ اتاق خواب و صدای هق‌هقش هم، هیچ تأثیری به روی حالاتِ ارسلان ایجاد نکرد.

در را به لنگه‌اش کوبید. کلید را میانِ قفل چرخاند و پس از جا گذاشتنِ یکتا، گام کوباند و رسید به کیان

...ببین منو _

کیان متوجهش شد و او انگشتِ تهدید بالا گرفت

این بارِ آخرت بود که با زنی من هم‌کلام شدی. نه حتی هم‌کلام هم نه، این _
بارِ آخرت بود که نگاه کردی به چشماش. فهمیدی؟

کیان باز هم نیشخندش را کاشت کنج لب و در جوابش گفت
 جای تو بودم تو انتخابم برای همسر تجدیدنظر می‌کردم _
 و دور شد تا ارسال بحث را امتدادش ندهد اما، ارسال رفت به دنبالش و
 دید که او ساک به دست، وسیله‌هایش را جمع می‌کند
 چی می‌گی تو؟ حواست یه حرف زدنت باشه، یکتا زن منه _
 لباس‌هایش را بدون این‌که تا کند به داخل ساک چپاند و در هما

ن: حال جواب داد
 یه زمانی هم دوست‌دختر من بود _

کیان _
 فریادش نگاه او را بالا کشید و ارسال انگشتان مشت شده‌اش را کوباند به
 چهارچوب در
 دارم خودمو کنترل می‌کنم. دیگه حق نداری زن منو به هیچ جایی از _
 زندگیت ربط بدی، شنیدی؟ کاری نکن کنترل خودمو از دست بدم
 کیان اما خونسردانه دسته‌ی ساکش را به روی شانه انداخت و بی‌تفاوت بود
 وقتی گفت:

والله من کاری ندارم تو می‌خوای کنترل‌تو از دست بدی یا نه، خودتو گول _
 نزن. هرچقدرم که انکارش کنی اون به گذشته‌ی من ربط داشته و خونه‌ام
 هم اومده. الانم دارم می‌رم، چون دلم نمی‌خواد جایی بمونم که ممکنه نگاهم
 به نگاه اون بیوفته

ارسال کنار کشید و به خدا که نهایت لطفش به کیان، نکوباندن به صورتش
 بود.

!خیرپیش. به سلامت _

و کیان گام‌هایش را برداشت و از او دور شد

رفت و ندانست که با همان جمله‌های کوتاه، چه کودتایی را در دلِ ارسلان
!به پا کرد

آن قدر که دقیقه‌ها را همان‌جا ایستاد و نهایت نتوانست که این حجم از
دیوانگی را دوام بیاورد

دربِ قفل‌شده‌ی اتاق را گشود و همان لحظه یکتا را دید که میانِ حجم
اشک‌هایش غرق شده بود

یکتا پس از دیدنش روی پا ایستاد و نتوانست که چیزی بگوید؛ ارسلان
زودتر از او، سوالاتش را به بدترین شکلِ ممکن به زبان آورده بود

چی می‌گه؟ یکتا کیان چی می‌گه؟ تو خونه‌اش چیکار کردین شما؟ _

یکتا لب‌گزیده و فاصله گرفت

تو باور کردی ارسلان؟ _

و او هرگامی که او فاصله می‌گرفت را، با گامی بلندتر جبران کرد. تا
آن‌جا که تنِ یکتا کوبیده شد به دیوارِ پشتِ سر و ارسلان برای بازجویی
مطمئن‌تر شد

نه باور نکردم. دارم می‌پرسم. می‌خوام جواب بگیرم. راستشو بگو یکتا، _
..چی می‌گه کیان؟ نکنه تو با اون

دیگه نگو. توروخدا دیگه نگو. نمی‌دونم برای فراموش کردنشون باید _
چیکار کنم. حرف‌هات تو ذهنم می‌مونه ارسلان. به خدا از یادم نمی‌رن،
!پس نگو

می‌خوای این شک تو ذهنم بمونه؟ می‌خوای هر لحظه به این فکر کنم که _
اون روز تو خونه‌ی کیان چه اتفاقی افتاد؟ نمی‌خوای حرف بزنی یکتا؟

:یکتا با تمامِ حالِ بدی که تجربه‌اش می‌کرد؛ تنها پرسید

اگر بگم هیچی، باور می‌کنی؟ _

و ارسلان همان چند سانت فاصله را هم از میان برداشت. آن قدر که یکتا پلک به روی هم گذاشت وقتی هنوز هم خیرگی نگاه تیره‌اش را به روی خود احساس می‌کرد.

یکاری کن که باور کنم. تو سرم پر از سواله. همش با خودم می‌گم نکنه _ این لب‌هارو، کسی قبل از من تجربه‌شون کرده باشه. بگو که من اولی و آخری‌شم، بگو تا خیالم راحت شه.

یکتا لب از هم باز کرد تا حرفی بزند اما همان لحظه، همان لحظه‌هایی که متشنج‌ترین ثانیه‌های عمرش تلقی می‌شد؛ برای اولین بار توسط ارسلان بوسیده شد.

او همان لحظه‌ها که حس می‌کرد بار دردها کمرش را خم خواهد کرد؛ به یکی دیگر از رویاهایش رسید.

قلبش آنچنان هیجانی را تجربه کرد که یکی از دستانش را به طرف چپ سینه‌اش رساند تا دلداری‌اش دهد. نبض اما در جای‌جای اندامش مشددتر از هر لحظه می‌کوبید. پلک‌هایش را آنچنان به روی هم می‌فشرد که مبادا این حجم از هیجان را با چشم‌ها هم ببیند. یکی از دستانش، اسیر بازی انگشتان ارسلان بود و او با گذر هر ثانیه، آنچه کیان بر سرشان آوار کرده بود را از یاد برد.

دقیقه‌ها گذشت را تا ارسلان از تنی در به‌در شده‌اش فاصله گرفت و نگاهش همچنان سر و صورت او را کاوش می‌کرد.

نمی‌خوای چشمانتو باز کنی؟ _

یکتا اما، انگار که همین حالا هیجان‌انگیزترین تونل وحشت جهان را تجربه کرده باشد؛ با دست و پایی لرزان از او فاصله گرفت و هنوز هم قلبش وحشیانه به پستوی سینه‌اش می‌کوبید وقتی در خطاب به ارسلان گفت:

من باید برم _

یخبندانِ دستانش، باز هم اسیرِ گرمای انگشتانِ ارسلان شد.

خوبی تو؟ _

:و یکتا صادقانه جواب داد

نه اصلاً خوب نیستم. می‌خوام برم خونه و فکر کنم به این‌که می‌تونم _
تورو قانع کنم یانه

.ارسلان کاری کرد که نهایتاً نگاهِ یکتا به چشمانش گره خورد

روی گونه‌اش را به واسطه‌ی انگشتِ اشاره نوازش کرد و یکتا که نگاه
دزدید؛ او گفت

.همه چیز درست می‌شه. برم لباس بپوش بریم _

.و یکتا دید که ارسلان دور شد و نتوانست که مخالفت کند

نمی‌دانست که با این منجلاّب چه باید کرد. کیان بیش از این پیش می‌رفت و
یا ارسلان قرار بود که باورش نکند؟

با تمامِ این افکار اما، لحظه‌ای ذهنش را کشاند تا دقیقه‌هایی پیش و با حسِ
بوسیده شدن از طرفِ ارسلان، روی لب‌هایش را لمس کرد و بعد میانِ
!گریه‌هایش خندید

حال و هوای این روزهایش، گاهی ابری بود و گاهی بهاری. ارسلان قدرتِ
این را داشت که در سخت‌ترین شرایط هم آرامش کند اما یکتا نمی‌خواست
.که او به این بی‌اعتمادی ادامه دهد

کیان داشت تقاص پس می‌گرفت و یکتا هنوز هم در دل به عصبانیتِ او حق
:می‌داد وقتی تن چسباند به دیوار و گفت

.خدایا کمکم کن. نمی‌خوام ارسلانو از دست بدم _

و همان لحظه بود که ارسلان به همراهِ تیشرت و شلواری گرم‌کن نزدیکش
:شد و گفت

ماشینتو می‌داری تو پ _

ارکینگ با ماشین من می‌ریم. فردا برات می‌فرستمش

:یکتا اما بی‌توجه به صحبت‌های او پرسید

واقعاً باورم نداری ارسلان؟ _

و ارسلان اشاره کرد به خروجی

بجانب دیگه، اگه نمی‌خوای بری برم بخوابم یکتا _

او با لب‌هایی بیرون پریده راه افتاد و هنوز هم وقتی نگاه ارسلان را خیره به خودش می‌دید؛ ناخودآگاه لب می‌گزید و به لحظه به لحظه‌ی آن بوسه‌ی !دو دقیقه‌ای فکر می‌کرد

☆☆☆☆☆☆☆☆

داری می‌ری بیرون سرت پایینه دیگه؟ _

:لبخندش را قورت داد و پیچ کوچه را می‌پیچید وقتی گفت

سرمو بندازم پایین ممکنه با یکی برخورد کنم ها _

یکی غلط می‌کنه با زن من برخورد کنه _

این بار نتوانست که نخندد. نالید نام کیان را و شنید "جانِ دلم"ی که روزی آرزوی شنیدنش را داشت

:گفت

داری می‌گرددی دنبالِ خونه دیگه؟ کیان دست روی دست نذار، خوشم _

نمیاد آواره‌ی خونه‌ی این دوست و اون دوستی

آره رها می‌گردم اما با این پولی که من دارم نمی‌تونیم تو محله‌ی _
قدیمیمون جایی بگیریم

رهایی که گام‌هایش را سرعت داده بود و نگاه‌های چندی از پسرهای محله
:را به روی خود احساس می‌کرد؛ به نفس‌نفس افتاده بود وقتی گفت
عیب نداره، حالا برو یه محله دیگه رو بگرد. حتما که نباید همون جا _
باشی.

:جواب گرفت

رها؟ _

و او که نگاه انداخته بود تا فاجعه‌ی لشکرِ پسرها را پشت سر بگذارد؛
گفت:

جانم؟ _

دقت کردی همش داری می‌زنی تو پرم؟ یعنی چی که حتماً نباید اونجا _
. باشی؟ مگه تو زن من نیستی؟ مگه نمی‌خوایم با هم

کیان من هنوز تصمیم نگرفتم. قرار شد فرصت بدم، هنوز نمی‌دونم که _
می‌خوام به تو اعتماد کنم یا نه پس لطفاً کاری نکن که دوباره حرف‌هامو
تکرار کنم.

کیان هم نفس‌ها را کلافه فوت کرد و همان لحظه یکی از پسرهایی که
:نسبت به تمامشان درشت جثه‌تر بود گفت

خانم ببخشید شما دماغتونو پیشِ کدوم دکتر عمل کردین؟ _

.رها باز هم قدم تند کرد و همان لحظه بود که کیان متوجهش شد

با تو بود؟ _

:او کلافه بود وقتی لب زد

.ول کن کیان _

و کیان باز هم تکرار کرد

پسره با تو بود؟ آره؟ _

رها سریعاً جواب داد

مگه من بینی مو عمل کردم کیان؟ _

و کیان حرصی تر از قبل صدا ولوم داد

نه اما هیچ فرقی هم با عملی نداره. بهت می گم نرو هرچی می خواهی بگو _
خودم برات بگیرم گوش نمی دی. بخاطر همون الوات سر کوچه تون داشتم
حرص می خوردم دیگه

بعد از آن، یکی از کارکنان شرکت ارسال، نام کیان را به خطاب رساند و
رها بهانه را که یافت سریعاً گفت

خب حالا برو به کارت برس، منم برم سریع تر خرید کنم که برگردم _
خونه. الکی هم حرص نخور، مواظب قلبت هستی دیگه مگه نه؟

جواب گرفت

تو باید مواظبش باشی. برگشتی هم از ته کوچه می ری، باشه؟ _

رها گفت

چشم کاری نداری؟ _

و وقتی تماس قطع شد؛ قامت درشت زنی را دید که هن هن کنان نزدیکش
می شد.

دخترم صبر کن. چرا انقدر تند راه می ی تو مادر؟ _

او شک کرد به مخاطب بودنش اما میان خلوتی کوچه، تنها خودش بود و
همان پیرزن خوش چهره

به خودش اشاره کرد و گفت

با منین؟ _

و زن نزدیکتر شد و لبخند عمق‌دارش هم، چال گونه‌اش را نمایان کرد.
بله عزیزم، دختر قشنگم با شما کار دارم. می‌شه چند دقیقه از وقتتو به _
من بدی؟ بریم تا پارک سر کوچه و صحبت کنیم، هوم؟
ابروانش بیش از پیش بهم نزدیک شد. هیچ فکری در ذهن نداشت.
گفت:

شما کی هستین؟ _

و پیرزن اشاره کرد تا او همگامش شود.
بنده‌ی خدام عزیز دلم. باهام بیا، متوجه می‌شی _
گفت:

اما من زیاد وقت ندارم. باید برم خونه _

.. عیب نداره، حالا یکم از وقتتو بده به من. چیزی نمی‌شه که _

نهایتاً رها با هزار و یک اما و اگر، رفت به دنبال گام‌های زن و وقتی
رسیدند به فضای دلباز و پردار و درخت پارک، او اول چهره‌ی یکتایی که
پر از استرس و به همراه مردی جوان و نمکین‌چهره، به انتظارش نشسته
بود را دید و بعد همان‌جا ماند.

من با این خانم کاری ندارم _

و بعد با تکان سر به یکتا اشاره کرد.

ساره‌ای که با هزار امید و آرزو آمده بود تا برای نوه‌اش پادرمیانی کند؛
بازویش را چند انداخت و گفت

دخترم محض رضای خدا و به حرمت این پیرزن فقط یکبار بهمون _
گوش بده، باشه؟ قول می‌دم که حرف‌هامون حداقل یکمی خوشحالت کنه

او گامی به جلو برداشت و بعد باز هم پشیمان شد.

شما می‌دونین نومتون با زندگی من چیکار کرده؟ اون چه حرفی داره که _
بتونه منو خوشحال کنه؟

یکتا هم پس از دیدنش به روی پا ایستاد و ساره گفت

ببینش، به این دختر میاد که از عمد آشیانه‌ای رو خراب کرده باشه؟ باید _
گوش بدی دخترم. باید حقیقت‌هارو بدونی تا بتونی تصمیم بگیری

لب گزید و این بار، گام دیگری را نزدیک رفت. چشمانِ یکتا را نگاه
می‌کرد. واژه به واژه‌ی حرف‌هایی که نثارش کرده بود را بخاطر آورد.
رسید به آن روز. رسید به همان سه‌شنبه‌ی بارانی. رسید به دختری که
روزی مقابلش نشست و از عشقش به شوهرش گفت

همین که رسید تا صورتِ اوی غم‌گرفته، مردی که کنارش ایستاده بود به
حرف آمد

سلام رها خانم، من عرفانم. عرفانِ زند، پسر عموی امیرارسلانِ زند _
برای لحظه‌ای، نگاهش را از صورتِ گرفته‌ی یکتا گرفت. با تمام حیرتش
چرخید تا صورتِ عرفان و هرچه تلاش کرد؛ ربطِ این دونفر را بهم
!نفهمید

:با دهانی بازمانده لب زد

یعنی چی؟ _

و عرفان اشاره کرد به صندلیِ مقابلش

.لطفاً بشینین. خیلی چیزا هست که باید بدونین _

با تمام تردیدش، نشست. حسِ کنجکاوی قوی‌تر بود. حالاتِ صورتِ یکتا
خبرهایی می‌داد. باید می‌نشست و می‌شنید

بعد از قرار گرفتنش به روی صندلی، عرفان و بعد یکتا هم مقابلش قرار گرفتند. ساره هم جایی کنارِ رها مستقر شد و بعد، رها بود که به حرف آمد.

خیلی خب، می‌شنوم _

یکتا نگاه پایین انداخت و به واسطه‌ی ناخن‌هایش به روی میز میانشان ضرب گرفته بود اما رها همان لحظه متوجه انگشتِ نشانش شد.

راستش نمی‌دونم چجوری شروع کنم. اول کدومو بگم بهتره؟ اصلاً _
..کجای این ماجرا می‌تونه رو فکرِ تو تاثیر بذاره اما

بهتره مقدمه نچینی. من وقتِ زیادی ندارم که به حرف‌های شما گوش _
بدم.

لحنِ کلامِ رها، واژه‌ها را از ذهنِ یکتا خط زد. جملاتش را گم کرد.
نمی‌دانست که چه بگوید و خوب شد که عرفان همان لحظه به دادش رسید.

رها خانم یکتا اون دختری که شما فکر می‌کنین نیست؛ همه چیز که _
بازی بوده. یه بازیِ تلخ که هر کدوم از ماها رو تو شرایطِ بدی قرار داده
رها باز هم، دچارِ جهل شد. نگاه داد به صورتِ عرفانی که کاملاً منطقی به
نظر می‌رسید و بعد پرسید

من متوجه نمی‌شم، می‌شه یه جوری بگین که به نتیجه برسم؟ _

و عرفان قطعاً، قصه‌گوی بهتری بود. جمله چیدن در چنین شرایطی، برای
یکتایی که هیچ حالِ خوبی نداشت نرمال به نظر نمی‌رسید.

عرفان صدا در گلو صاف کرد و هرچه رها باید می‌دانست را به روی
چننه ریخت.

در کنارِ این‌که من پسر عموی امیرارسلانم، یه روزی برادرزنش هم _
بودم. خواهرِ من تو یه تصادفِ خیلی سخت از دستمون رفت. عمرشو داد
به شما.

رها نگاه گشاد کرد و افکارش او را کشاند تا روزی که پشت درهای بسته‌ی اورژانس، امیرارسلان زند را دیده بود. یادش آمد هرچه او از دنیایش گله داشت. هرچه رها را ناامید کرد از زنده ماندنِ کیان. هرچه نگاهش سخت بود و چهره‌اش عصبی به نظر می‌رسید.

سریعاً لب‌گزید و گفت:

خدا رحمتشون کنه _

:عرفان سر تکان داد و جمله‌های بعدی را هم به داستانش افزود

امیرارسلان خیلی مهتابو دوست داشت. می‌تونیم بگیم خواهر من به _ جونش وصل بود. حتی همین حالا و با گذر این همه مدت جرات نکرده که بره سر خاکش. هنوز شهادت نداره که بره و ازش خداحافظی کنه. می‌ترسه از این‌که به ذهنش بقبولونه مرگ مهتاب رو اما، اصل ماجرا همین نیست. یه روزی یه از خدا بی‌خبری به مهتاب ما با وجود متاهل بودنش ابراز علاقه کرد و همین کافی نبود. اونو کشوند تا یه جایی و سعی کرد که اذیتش کنه. امیرارسلانم مردی نبود که بتونه چنین چیزی رو تحمل کنه. خواهر من از تعصبش خبر داشت؛ می‌دونست بعد از فهمیدنش چه بلایی سر زندگیشون میاد. بخاطر همین وقتی ارسلان متوجه داستان شد پا به فرار گذاشت و عوضی بازی اون یارو، به علاوه‌ی نفهمی‌های ارسلان و ترسو بودن مهتاب مساوی شد با این اتفاق. حالا من صبر می‌کنم تا شما تا اینجا قضیه‌رو کاملاً هضم کنی.

رها میانِ اتاق افکارش، هرچه شنیده بود را کنار هم چید. داستانی که عرفان با زبانی ساده بازگویش کرده بود؛ زیادی تلخ به نظر می‌رسید. از دست دادنِ این عشق چقدر می‌توانست برای ارسلان سخت و طاقت‌فرسا باشد. به خصوص که نیمی از تقصیر به گردن خودش بود.

آنچه میان افکارش می‌گذشت را به زبان آورد.

به نظرم حق داره که عذاب بکشه، اون الان حتماً خودش رو مقصر _ مرگ همسرش می‌دونه.

عرفان زهر خندی به روی لب‌ها کاشت و همان لحظه نچ‌کنان ابرو بالا
پُراند.

نه دیگه اشتباه کردی. ارسلان همون یارویی که مزاحمِ زنش شده بودم رو _
مقصر می‌دونه.

رها سریعاً پرسید:

حالا پیداش کرد؟ _

و عرفان هم برای زین‌پسِ این ماجرا، کمی مکث کرد تا درست جمله‌بندی
کرده باشد.

راستش اون یارو اول با اسمِ برادرش واردِ ماجرا شده. یعنی به مهتاب _
گفته بوده که داداشم عاشقت شده و عکسِ برادرشم فرستاده بوده در
صورتی که برادرِ بیچاره کاملاً بی‌خبر و بی‌گناه بوده.

رها سریعاً نگاه گشاد کرد و ساره سری به چپ و راست تکان داد.

خدا به زمین گرم بزندش. خدا آدمش کنه. این چه برادریه؟ _

و عرفان نگاهش را میخِ صورتِ رها کرد و سریعاً هم گفت:

اون آدم سید کامران بوده، برادر شوهرِ شما _

این‌بار حیرت، به گشاد کردنِ نگاهش منجر نشد. رها هین‌کشان روی پا
ایستاد و یکی اط‌دستانش را هم سد لب‌ها کرد.

عرفان اما محتاطانه و بی‌توجه به عکس‌العملِ رها ادامه می‌داد.

این وسط تنها شاهد‌ها، مهتاب بوده و خواهرِ ارسلان که مهتاب رو از _
دست دادیم و ارسلان هم چون خواهرش رو مقصرِ ورودِ کامران و کیان به
زندگیشون می‌دونست؛ اجازه‌ی حرف زدن بهش نداد. ما فقط فهمیدیم که
کامران یه روزی با آریتا دوست بوده و صاحبِ عکس‌های ارسالی واسه
تلفنِ مهتاب هم سیدکیانه، یعنی شوهرِ شما

رها از این حجم بی‌رحمی و ناعدالتی از جانبِ کامران، همان لحظه‌ی اول بغض کرده بود و عرفان با ادامه دادنش، هربار بیشتر از قبل او را آتش می‌زد.

ارسالان بعد از مهتاب دیوونه شد. تا چند مدت رو تختِ بیم _

ارستان بود. از دست دادن روانیش کرده بود. فقط تو ذهنش دنبالِ یه مقصر می‌گشت تا با نابود کردنش دلِ داغ‌دیده‌ی خودش رو آروم کنه. بخاطرِ همین هم تمام فکر و ذکرش شد نابود کردنِ کیان.

رها نالید:

!وای نه _

و وقتی صورتِ گر گرفته‌اش را به واسطه‌ی دست‌ها پوشاند؛ یکتا ادامه دهنده‌ی بحث شد.

تو همون گیر و دار ارسالان صاحبِ تمام اموال پدریش شد. یکی از اون _ اموال هم شیرینی فروشیِ بابای من بود. اون روزا بابام یه دورانِ سختی رو پشت سر می‌گذاشت. چک پشتِ چک نشست کنارِ اون اجاده مغازه‌های عقب افتاده‌ای که امیر ارسالان خیلی ناگهانی طلبشون کرد و من، از اونجایی که بابام عمرم بود؛ تصمیم گرفتم برم و شخصاً باهاش حرف بزنم. وقتی .. رسیدم شرکت

حجم بغضِ آن‌قدر به روی گلویش سنگینی می‌کرد که نهایتاً رهایش کرد و رها که ریزش اشک‌هایش را دید؛ دست به کیفش رساند و میانِ محتوایش، به دنبالِ برگی از دستمال کاغذی گشت.

یکتا تشکرکنان دستمال را قاپید و بعد که نگاهِ منتظرِ عرفان چرخید به روی صورتش، ناچاراً ادامه داد.

همون لحظه که دیدمش متوجه متفاوت بودنش شدم. ارسال در نظر من _
 یه آدم اهنی بود. شاید یه ربات اصلاً. همون لحظه‌ی اول حس کردم که هیچ
 قلبی تو سینه‌اش نیست اما نتونستم در مقابل پیشنهادش نه بیارم. وقتی بهم
 گفت باید در مقابل طلب‌هام از پدرت، یه مرد متاهل رو از راه به در کنی،
 من اصلاً فکر نکردم به این‌که آخر اون داستان به کجا می‌رسه. با خودم
 گفتم نهایتاً یک هفته می‌خواد طول بکشه. گفتم شاید کیان هم از همون دسته
 مردهاییه که خیلی راحت به زنشون خیانت می‌کنن و به خدا فکر کردم که
 تموم می‌شه اما وقتی کیان رو دیدم. وقتی نگاهش، رفتارش، متفاوت
 بودنش، غرور و اباهتش رو دیدم، همون لحظه از کرده‌ام پشیمون شدم و
 ...فایده نداشت

تو چیکار کردی؟ _

نگاهش بالا کشیده و آتش خشم را که میان چشمان رها دید؛ سریعاً ادامه داد
 جملاتش را

من بهت دروغ گفتم. کیان اصلاً عاشق من نبود. رابطه‌ی من و اون _
 اصلاً رابطه‌ی عاشق و معشوق نبود. اون هیچوقت از تو بد نگفت. اگر من
 نبودم رها، اگر کسی مثل من وارد زندگی کیان نمی‌شد؛ اون اصلاً بهت
 خیانت نمی‌کرد. من بودم. باعث و بانی همه‌ی بلاهایی که سر زندگیت اومد
 من بودم.

برای لحظه‌ای، رها دیوانه شد. کیان را یادش آمد. رفتارهای ضد و
 نقیصش. هرچه رها تلاش می‌کرد و او خوب نمی‌شد

اصلاً نفهمید که کجاست. اطرافش را نگاه نکرد. حضور عرفان و ساره را
 اهمیت نداد.

:تنها فریاد زد

تو می‌فهمی داری چی می‌گی؟ _

:و یکتا که نالید

منو ببخش رها. بخاطر همه چیز معذرت می‌خوام _

رها اما هیچ نشانه‌ای از رحم میان جملاتش نبود

تورو ببخشم؟ به نظر خودت لایقِ بخشیده شدن هستی؟ من بخاطر تو تنها _
کسی که تو زندگیم عاشقش شدم رو از دست دادم. بخاطر تو همه‌ی
رویاهای من نابود شد. کاش اون لحظه که با خودت فکر کردی فوقش یه
مرد متاهل خیانت‌کاره، یه لحظه‌ام فکرت می‌رفت سمت من و به بلایی که
سرم میاد فکر می‌کردی. کاش می‌گفتی عاشق شدم. کاش می‌گفتی کیان
عشقم بود. کاش می‌گفتی تحملِ دوریشو نداشتم اما نمی‌اومدی اینجا و
وقیحانه نمی‌گفتی که بخاطر پول زندگیتو ازت گرفتم

به خدا منم عاشق شدم. منم اون حسی که تو داشتی رو تجربه کردم. منم _
درد کشیدم رها. به خدا هزار بار اومدم همه چیزو تموم کنم اما ارسال
...مدام تهدیدم کرد. ترسیدم بابام بفهمه. ترسیدم زندگیم از هم بیاشه. ترسیدم

یه لحظه هم به زندگي من فکر می‌کردی که با وجود تو از هم پاشید. _
امیدوارم هیچوقت اون بلایی که کیان سر من آورد رو اون کسی که
عاشقش سرت نیاره. من فقط امیدوارم درد از دست دادنو تجربه نکنی

و بعد راهش را گرفت تا دور شود؛ یکتا نشست به روی همان صندلی،
گریه کردن را ادامه داد و عرفان به دنبال گام‌های عجولانه‌ی رها دوید

رها خانم.. رها خانم یه لحظه. خواهش می‌کنم صبر کنین _

رها میان حجم گریه‌های شدت‌گرفته‌اش، به راه رفتن ادامه داد و عرفان هم
به دنبالش می‌آمد وقتی گفت

یکتا عاشقِ ارساله. اون قدر زیاد که بدون اون نمی‌تونه زندگی کنه _

رها برای لحظه‌ای همان جا متوقف شد و عرفان هم آمد و درست مقابل
نگاه تارش قرار گرفت

عشق به اشتباه انداختش. خواهش می‌کنم یکم گوش بدین بهش. درسته، _
موافقم که یکتا اشتباه خیلی بزرگ و غیرقابل جبرانی رو انجام داده اما

واقعاً پشیمونه. انقدر پشیمونه که الان بی‌خبر از کسی که عاشقشده اینجاست تا زندگی شمارو نجات بده. باور کنین یکتا هم تو این داستان کم تاوان نداده

رها مصرانه تکرار کرد

اون بخاطر پول زندگی منو خراب کرده _

و عرفان تلاش کرد تا قانعش کند

هرچی شما بگین حق دارین. اما من دیدم که یکتا چقدر به ارسلان _
التماس می‌کرد که تمومش کنه. دیدم که چقدر عذاب کشید. دیدم که حتی
کوچیک‌ترین احساسی هم به شوهر شما نداشت

دقیقه‌هایی بعد، رها کمی آرام‌تر بود وقتی کنار یکتا قرار گرفت. یکتا هم به
زور آب معدنی و دستمال‌کاغذی‌ها، کمتر اشک می‌ریخت و حالا
می‌خواست که هرچه از کیان در ذهن داشت را توصیف کند

کیان واقعاً آدم خوب و صاف و ساده‌ایه _

این اولین جمله‌ا

ی بود که در وصفش گفت. رها هنوز هم گله داشت وقتی نگاه چرخاند و
یکتا و افکارش، فلش‌بک خورده بودند به روزهای با کیان بودن

خیلی زود اعتماد می‌کنه. فکر می‌کنه همه مثل خودش. فکر می‌کنه _
آدمایی که نزدیکش می‌شن حتماً برای خودش نزدیکش شدن نه اون منافع
که تو ذهنشونه. روز اولی که کیانو دیدم، یکم با غرورش لجمو درآورد.
البته خیلی هم زورگو بود اما نگاهش کج نمی‌رفت. مشخص بود که فکر و
ذکرش کار کردن و زندگی کردنه. منم هرچی ارزش فهمیدمو به ارسلان
گفتم. گفتم کیان نمی‌شه. گفتم نمی‌شه با اون بشر حرف زد چه برسه به
این‌که بخوام باهاش باشم. ارسلانم گفت اگر تو نهایت تلاشتو کردی و اون

بهت راه نداد عیب نداره، بکش کنار. نمی‌دونم اون لحظه چه حسی بود. انگار از ارسال حرمم گرفتم. می‌خواست بگه من آدم‌شناسم و کیان آدم خوبی نیست. از یه طرفم همش به خودم امیدواری می‌دادم که اگر کیان با من وارد رابطه بشه، پس هر چی که بعد از اون سرش بیاد حقشه. اینجوری شد که تلاش کردند ادامه دادم.

و کیان هم بد امتحانشو پس داد _

این جمله را رها با تمام ناامیدی‌اش عنوان کرد و یکتا در دفاع از کیان گفت:

اولین بار می‌خواست اخراج کنه. من بودم که کشش دادم رها. کیانم به _ اشتباه افتاد اما حاضرم قسم بخورم که اون حتی یه نگاه بد هم رو من نداشت. انگار فقط احتیاج داشت یه آدم بی‌دفاع بشینه و به حرف‌هاش گوش بده.

رها باز هم با تمام حسرتش گفت:

پس برای تو حرف می‌زد وقتی من خودمو می‌کشتم و تک کلمه‌ای _ جوابمو می‌داد.

یکتا باز هم گفت:

کیان تورو خیلی دوست داره. به خدا دارم جدی می‌گم. نه واسه این که تو _ ببخشیش و من از شر عذاب وجدانم راحت بشم. فقط می‌گم چون حقه که این جمله رو از زبون من بشنوی. اون انقدر رو تو غیرت داشت که اجازه نمی‌داد من اسمتو بیارم. فقط شاید دیواری که دورش کشیده بودی تحریکش می‌کرد. به اشتباه افتاد رها. اونم مثل من خیلی پشیمونه

پشیمونیه شما اون روزی که رفتم تا خودکشی رو از ذهن من پاک _ می‌کنه؟

یکتا نگاه پایین انداخت و کاملاً صادقانه گفت:

وقتی به این فکر می‌کنم که تمام مدت همه چیزو یادت بوده و خودتو _
می‌زدی به فراموشی، دوست دارم این زمین دهن باز کنه و من برم و
بمیرم اصلاً.

رها هم چیزی نگفت تا او را آرام کند.

:تنها پرسید

چرا تلاش نکردی ارسلاانو از این فکر بکشی بیرون؟ تو وقتی کیانو _
می‌دیدى نمی‌فهمیدی که اون تا این اندازه هم پیش نمی‌ره؟ اصلاً اون
هرچقدر هم که بد باشه، بخاطرِ اون غرورش کسی رو نمی‌دزده. اینو
نفهمیدی؟

یکتا سریعاً سر تکان داد

!فهمیدم _

:و با بیچارگی افزود

ارسلان در کنارِ اینکه هر لحظه بیشتر از قبل درگیرم می‌کرد؛ تو تهدید _
کردن هم استاد بود. می‌دونست از کدوم نقطه بزنه که ساکتت کنه.
می‌دونست چی بگه که بترسی از جنگیدن. حتی اون روز که تو کافه قرار
گذاشتیم، اومدم که بهت بگم همه چیزو اما ارسلاان با عکسام از خودمو
کیان تهدیدم کرد.

:رها پرسید

چجور آدمیه این ارسلاان؟ _

و یکتا، فکر کرد به ارسلاان. فکر کرد به روزی که چشمانش را برای
!اولین بار طرح زد. روزی که فهمید تفاوتِ نگاه‌های او با دیگر نگاه‌ها را

:خنده‌ای حرصی از خود بروز داد و بعد گفت

آدمی که در حینِ منفور بودن عاشقت هم می‌کنه. یادته اون روز تو کافه _
بهم چی گفتی؟

رها سوالی نگاهش کرد و این بار یکتا کنج جملاتش، حسرت را کاشت
گفتی مطمئنم تو هیچوقت طعم به عشقت رسیدن رو نمی چشی، گفتی _
سلیقه اش نخواهی بود و واقعاً هم همین شد

:بعد انگشتِ نشانش را میان انگشتِ چهارمش چرخاند و افزود
حتی با وجود این انگشتِ هم حس می کنم هیچوقت قرار نیست به ارسلان _
برسم

رها این بار که روی پا ایستاد؛ ابداً قصد ماندن نداشت

:گفت

فقط بهش رسیدن کافی نیست. سعی کن اول دلشو به دست بیاری، منم یه _
روزی فکر می کردم اگر به کیان برسم دیگه هیچوقت گریه نمی کنم اما به
اون رسیدن شروع عذاب کشیدنم بود

:یکتا قبل از آنکه او دور شود؛ روی پا ایستاد و با نهایت بیچارگی پرسید
منو می بخشی رها؟ _

:و رها اینطور جوابش را داد

اگر بتونم کیانو ببخشم تورو هم می بخشم اما، نمی دونم حسم به ارسلان به _
کجا می رسه. وقتی برم و حرف هاتو هضمشون کنم، نمی دونم می تونم آروم
!بمونم یا نه

اون داره تلاش می کنه که جبران کنه _

!و آخرین جمله ای که رها تحویلش داد؛ این بود

به نظرم اول باید تلاش کنه خودشو درست کنه _

☆☆☆☆☆☆☆☆

هفته روز از مکالمه اش با رها می گذشت. هفته روز بود که ارسلان
کم رنگ به نظر می رسید. هفته روز بود که او خودش را میان یکی از

اتاق‌های خانه‌ی باصفای ساره زندانی کرد و این هفدهمین روز، مصادف
!شد با روز تولدِ ارسلان

یکتا تمام این هفده روز را به رها فکر کرد. به حرف‌های او و به ارسلان.
تمام این هفده روز فکر کرد به این‌که اگر به ارسلان می‌رسید؛ مثلِ رها
!گریه می‌کرد؟ و یا شاید هم مثلِ رویاهایش، تمامِ عمر را می‌خندید

اگر ارسلان با وجودِ این حجم از بی‌اعتمادی، می‌آمد و می‌شد همسرِ
رسمی‌اش، چه زندگی‌ای انتظارش را می‌کشید؟ و اگر یکتا یک صدم
درصد هم به ن

داشتنِ ارسلان فکر می‌کرد؛ می‌توانست که بدونِ او زندگی کند؟

با همین تصورات، تلفنش را به دست گرفت و روی نامِ ارسلان را لمس
کرد.

:برای او نوشت

.تولدت مبارک _

.و قبل از ارسال حذفش کرد

نشست به روی همان تختی که اکثرِ دقیقه‌های این هفده روز گذشته‌ی
عمرش را، شاهدِ افکار وحشتناکش بود

.نشست و هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که ساره سینی به دست داخل آمد

.یکتا مادر، بیا چای آوردم _

روی بازوهایش را لمس کرد و ساره که حالاتِ کلافه‌ی صورتش را دید؛
:افزود

امروز مگه تولدِ ارسلان نیست؟ می‌خوای تا شب بشینی همین‌جا؟ _

:پرسید

به نظرت تبریک بگم؟ یا برم اونجا؟ چیکار کنم، هان؟ _
 ساره همراه با سینی نزدیکش شد و بعد اشاره کرد به محتوای درونش
 یه تیکه از این کیک بخور تا جون بگیری، بعد با هم فکر می‌کنیم واسه _
 بعدش.

لبخندی کم جان نشاند به روی صورت رنگ‌پریده‌اش و یک برش از آن
 کیک توت‌فرنگی‌های محبوب مادر بزرگش به دهان گذاشت
 طعم انصافاً خوبش، به مذاقش خوش آمد.

:صادقانه گفت

من اگر تورو نداشتم چیکار می‌کردم؟ _
 و ساره دندان‌نما خندید
 حالا که من زنده‌مو و تو منو داری. کادو چی براش گرفتی؟ _
 شانه بالا انداخت

!هیچی _

و ساره که نگاه گشاد کرد؛ او خندید

هیچی؟ پاشو ببینم. می‌خوای واسه اون پسره با اون همه دبدبه و کبکبه _
 هیچی نخری؟

برشی دیگه از کیک به دهانش گذاشت و هنوز هیچواکنشی نشان نداده بود
 وقتی ساره بازویش را چنگ انداخت

با توام دختر. پاشو برو تو حموم. بعدش آماده می‌شی می‌ریم بازار. باید _
 یه خودی نشون بدی. یعنی چی که هیچی نخریدم؟

او خندمکنان از تخت بیرون آمد و وقتی رسید به ورودی حمام، ساره سری به چپ و راست تکان داد و بعد دور شد.

می‌گه هیچی نخریدم. یعنی چی که هیچی نخریدی؟ امروز تولدشه. _
می‌خوای دست خالی بری دیدنش؟

او درب حمام را بست و وقتی تنش را به دست‌های آب سرد سپرد؛ تمام غم‌ها را کنار گذاشت تا برای امروز و کنار ارسال بودن، آماده شود.

نیم ساعت بعد، به همراه حوله‌ی تن‌پوش ایستاده بود مقابل قاب آینه و پوست صورتش را به همراه کرم آبرسان پوشش می‌داد.

ساره میان لنگه‌ی در، اتاق را سرکی کشید و پس از دیدن یکتا، گل از گلش شکفت.

به‌به! دخترم خوشگل شده. مرتب شده. زیادم آرایش نکن مادر. سنگین و _
رنگین لباس بپوش که شوهرت خوشش بیاد.

هنوز هم واژه‌ی "شوهر" آن هم وقتی به ارسال ربط پیدا می‌کرد؛ برای او غریبه بود. هنوز هم باور نمی‌کرد که او شوهرش شده و شاید تمام عمر را کنارش بماند.

با این احوال گفت:

چه رنگی بپوشم؟ وقتی رنگ و وارنگ لباس می‌پوشم ارسال خیلی _
دوست داره.

ساره گام‌های پرطمپانینه‌اش را به او رساند و وقتی یکتا به همراه لوازم آرایشش نشست مقابل آینه، او باز هم هشدار داد.

زیاد آرایش نکنی مادر _

یکتا اما گفت:

می‌خوام به خودم برسم، امشب تولدشه _

و ساره لب گزید و یکتا درست شبیه به اولین روزهایی که ارسلان را شناخته بود؛ آرایش کرد

ساعاتی بعد، یکتا با تمام آشفتگی‌هایش، رفت به خانه و خدارا شاکر شد که حاج علی را ملاقات نکرد. میانِ تنها خاطراتی که از ارسلان داشت؛ گشت و همان تنها طرحی که آتشش زده بود را پیدا کرد. در نظرِ او این یکی از زیباترین فیگورهای ارسلان بود که یکتا طرحش می‌زد. می‌دانست که چنین هدیه‌ای آن‌چنان ارسلان را سوپرایز نخواهد کرد اما برداشت و تصمیمش برای پاکت کردنِ آن قطعی شد.

میانِ راه که به همراهِ تابلو از اتاقش خارج می‌شد؛ نرگس را دید که پیچ پله‌ها را بالا می‌آمد.

شنید:

یکتا نمی‌خواهی یکم بمونی؟ _

:و او جواب داد

مگه شما از خونه بیرونم نکردین؟ _

نرگس به دنبالش آمد

حالِ بابات اصلاً خوب نیست. نمی‌خواهی بیای ازش معذرت خواهی کنی؟ _

:و یکتا این‌طور جواب داد

مگه معذرت خواستن من فایده‌ای هم داره؟ می‌بخشه؟ بابام اگر من _

معذرت بخوام می‌بخشدم مامان؟

نرگس در بی‌جوابی ماند و یکتا باز هم حالِ خوبی نداشت وقتی از خانه‌اش دور شد.

روزها بود که برای در و دیوارهای این خانه هم دلتنگی می‌کرد. دلش پر می‌کشید برای حواله شدنِ تک لبخندی از جانبِ حاج علی. دلش روزهای قبل از ارسلان را می‌خواست اما گاهی فکر می‌کرد به این‌که اگر او وارد

تقدیر و زندگی‌اش نمی‌شد؛ اصلاً چنین عشقی را تجربه می‌کرد؟ کسی می‌توانست چنین هیجانی را به قلبش وارد کند؟ او برای چشمان کسی دیگر هم، این‌طور می‌مُرد؟

با همین افکار نشست پشت فرمان و این‌بار که شماره‌ی ارسال را گرفت؛
!برای کنار او ماندن مطمئن بود

پس از تک بوقی صدای خسته‌ی او را شنید

جانم؟ _

و او سریعاً آن حجم از خستگی را تشخیص داد

ارسالان؟ چی‌شده؟ _

چیزی نیست فقط خیلی خسته‌ام _

خسته برای چی؟ چیزی که نشده ارسالان؟ _

صدای او برای لحظه‌ای خندید و همین حال برای دل بی‌قرارِ یکتا کافی
!بود

!چی می‌خواد بشه عزیز من؟ خسته‌ام. کار زیاده فقط همین _

:باز هم با نگاهش، تابلوی محشر را بررسی کرد و بعد پرسید

یعنی امشب نمی‌تونم ببینمت؟ _

:و شنید

.تو هروقت که بخوای می‌تونی منو ببینی _

باز هم دلش خواست که دل‌خوش شود به همین اندک محبت‌ها. خب ارسالان هیچ‌وقت نوای "دوستت دارم" را هم برای او نخوانده بود. یکتا اما قانع بود. با تمام این‌ها می‌خواست کنار او ماندن را. او به همین جمله‌ها هم رضایت می‌داد و به همین امر گفت

پیام شرکت بعد با هم بریم خونه؟ _

و ارسال سریعاً تاییدش کرد

منتظرتم _

یکتا سریعاً پا روی گاز کوباند و میانِ راه هم، مقابلِ فروشگاهِ ایستاد و برای خستگی‌های ارسال، آمیوه‌ای خنک و کمی خرت و پرت خرید

وقتی رسید به ورودی شرکت، باز هم چهره‌ی آرایش شده‌اش را میانِ قاب آئینه چک کرد و بعد آسانسور به روی طبقه‌ای ایستاد و همان لحظه بود که درب کشویی کنار رفت تا چهره‌ی کیان باز هم تمامِ خوشی‌ها از حالِ او دفع کند.

شنید:

به‌به! نامزدِ رئیس هم که اینجاست _

و او گامی را به عقب برداشت و همان لحظه آسانسور حرکت کرد

من موندم ارسال چه چیزی تو وجودِ تو دیده که انقدر شیفته‌ت شده. _
نمی‌دونه با چی طرفه

نگاه داد به شمارش‌گرها. هنوز مانده بودند تا به ارسال رسیدن

گفت:

کیان دیگه داری خسته‌ام می‌کنی. دست از سرم بردار _

تو کی هستی که من دست از سرت بردارم؟ من فقط دلم می‌خواد تباه _
شدنتو ببینم

نالید:

من همینجوریشم تباه شدم _

و کیان نزدیکش شد و یکتا ترسیده، تن چسباند به آئینه‌ی پشتِ سرش

تو تباه شدی؟ تو یه الف بچه‌ای که غرق شدی تو پولای بابات، می‌دونی _
تباه شدن یعنی چی؟ تو می‌دونی بی‌خونه شدن، درخواست طلاق و از این
دادگاه به اون دادگاه رفتن یعنی چی؟ می‌دونی زنت نگاه کنه تو چشمت و
بگه نمی‌خواست یعنی چی؟

درب کشویی، بعد از اعلام طبقه کنار رفت و ای کاش که ارسلان برای
انجام کاری تا این‌جا نمی‌آمد

یکتا هین‌کشان کیان را همان‌جا تنها گذاشت و ارسلان با نگاهش، رسید به
سر و صورت آرایش‌شده‌اش

پرسید:

اینجا چه خبره؟ _

!و فقط یکتا می‌دانست که چه آتشی میان آن چشم‌ها به راه افتاده

کیان به همراه فاکتورها نزدیکش شد و انگار نه‌انگار که ارسلان بابت چه
اتفاقی تا این اندازه عصبی به نظر می‌رسید

.او مدم فاکتورها رو بهت بدم _

ارسلان سر تکان داد و پس از قاپیدن کاغذها از دست‌های او، یادش رفت
که برای انجام چه کاری تا اینجا آمده

بعد از آن یکتا ماند و نگاه‌های ارسلان. خستگی نشسته بود کنج دیگر
اتفاقات و او مقابل نگاه‌های دیگر کارکنان، تنها توانست که پس از تکان
سر زمزمه کند:

برو تو.. خاک بر سر من با این زن گرفتم _

یکتا سریعاً لب‌گزید و گام‌هایش را که عجولانه رساند به اتاق، سر و کله‌ی
عرفان هم پیدا شد

به‌به، یکی خانم. حالت چطوره؟ _

او همان‌طور نشسته بود و واکنش‌های پس از این ارسال را حدس می‌زد.
:عرفان اما گفت

.الان اومدی اینجا، تیربارون نشی خوبه. ارسال اصلاً حوصله نداره _
:سریعاً سر تکان داد و گفت
_ دیدم _

:و عرفان افزود

..یه وقت نگی _

.خیالت راحت عرفان _

چی رو نگه؟ _

یکتا این‌بار از هجوم هیجان یکی از دست‌هایش را به قفسه‌ی سینه‌اش رساند
!و نگاه ارسال، اصلاً خوب نبود
با تو نیستم مگه؟ چی رو نگه؟ _

:یکتا لب زد

!هیچی _

:و عرفان ادامه داد

حقوق بچه‌هارو کی واریز می‌کنی؟ _

.تا حواس او را پرت کرده باشد

ارسال اما با تمام زور مردانه‌اش در را به لنگه‌اش کوفت و این‌بار فریاد
زد:

مگه با احمق طرفی تو؟ می‌گم چی هست که من نباید بدونم؟ حرف _
می‌زنین یا نه؟

عرفان ابرو درهم کشاند. باز هم ارسال دیوانه شده بود و حالاتِ یکتا او را به یاد مهتابِ سال‌ها پیش می‌انداخت.

چیزی نیست. همه چیزو که لازم نیست تو بدونی. باز سیم‌پیچی‌هات _ قاطی کرد؟

ارسال اما بدونِ اندکی نرمش نزدیک آمد و این‌بار میخِ صورتِ عرفان بود.

بین تو و زنِ من چی هست که لازم نیست من بدونم؟ هان؟ _

:و عرفان این‌بار کجکی خندید و بعد گفت

.هیچی بهش پیشنهاد ازدواج دادم گفتم بعداً بفهمی که سوپرایز هم بشی _

او ارسال بود. از این شوخی‌ها بارش نمی‌شد. خستگی و دیوانگی‌اش از دیدنِ تصویرِ کیان و یکتا، این‌بار نشست کنجِ حدف‌های عرفان و او یقه چسبید.

.دیگه داری گندمتر از دهنِت حرف می‌زنی _

یکتا سریعاً نزدیک شد و وجودش این نزدیکی‌ها هم، شدتِ خشمِ ارسال را دست‌کاری کرد.

چیکار می‌کنی ارسال؟ به خدا چیز مهمی نیست. اصلاً خودم برات _ می‌گم، یکم آروم باش تورو خدا

:و ارسال که چرخید روی صورتِ او و گفت

.تو یکی حرف نزن که می‌زنم داغونت می‌کنم _

.عرفان به خنده افتاد

هیچ‌کس حرف نزنه. بذارین فقط این حرف بزنه. همه گندمتر از دهنشون _

حرف می‌زنن جز ارسال. همه آشغالن جز این. همه گناه می‌کنن. همه

دچارِ اشتباه می‌شن جز این علامه. از صبح تا حالا رو مخِ تمامِ شرکتی بسه

دیگه. اونی که باید حد خودشو بدونه و بفهمه که خدا نیست تویی. من

نمی‌دونم، تو کی هستی به جز وارث ثروتِ بابات؟ ولمون کن تورو قرآن
حوصله‌ام سر رفت

یکی از داستانِ یکتا به روی سرشانه‌اش نشست

خودم برات توضیح می‌دم. می‌شه آروم باشی؟ می‌شه ارسلان؟ _

لحنِ کلامِ یکتا، وادارش کرد به عقب‌نشینی. هنوز هم عرفان را همان‌طور
که نباید نگاه می‌کرد و نهایتاً هم گفت

بگو شنبه واریز می‌شه. الانم برو بیرون ریختتو نبینم _

عرفان سری به نشانه‌ی تاسف تکان داده و سریعاً دور شد. یکتا اما
همان‌طور ایستاده بود و اولین جمله‌ای که ارسلان حواله‌اش می‌کرد را
انتظار می‌کشید

دوباره شروع شد آره؟ سقفِ تحملت همین بود؟ _

دید که ارسلان برگشت به پشتِ میز و پرسید

چی شروع شد؟ _

و ارسلان اشاره داد به سر تا پایش

این شکلی گشتن _

ارسلان می‌شه انقدر غر نذنی؟ می‌شه کارتو تعطیل کنی بریم خونه؟ بسه _
دیگه زباد کار کردی امروز

ارسلان سوالش را بی‌جواب گذاشت و او رفت به سراغ آبمیوه و پس از نی
زدنش، پاکت را رساند به میزِ ارسلان

بیا این آبمیوه رو بخور یکم حالت جا بیاد. بعد جمع کن بریم خونه _

هیچ نشانه‌ای از تشکر از جانبِ ارسلان یافت نشد اما انگشتانش سریعاً پاکت را قاپید و پس از به گلو فرستادنِ چند جرعه از خنکایش، باز هم:
سوال پرسید

کیان چی می‌گفت؟ _

این‌بار یکتا، ناچار بود به جواب دادن. اصلاً نامِ کیان که از زبانِ ارسلان خطاب می‌شد؛ تن و بدنِ او می‌لرزید

.حرف‌های همیشگی، تو لیاقتِ ارسلانو نداری و غیره _

ارسلان بدونِ نگاه کردن به چشمانش، به روی هرچه کیان به زبان آورده بود اصرار کرد

.و غیره رو هم بگو _

نشست به روی یکی از صندلی‌هایی که نزدیک بود به میزِ ارسلان و بعد گفت:

غیره‌اش هم همین بود. تو مگه کی هستی و چرا ارسلان شیفته‌ی تو شده _
!و از این حرف‌ها

ارسلان هردو تای ابروانش را بالا پراند و پس از نشان دادنِ طرحی از لبخندِ پراستها به روی لب‌ها، تکرار کرد

!از این حرف‌ها _

:یکتا با نگاه به صورتِ گرفته‌ی او، پرسید

به من اعتماد نداری مگه نه؟ همش فکر می‌کنی دارم بهت دروغ می‌گم. _
مگه نه؟

:و ارسلان صفحه‌ی لپ‌تاپش را بست و جواب داد

.پاشو بریم. اون موها تم بکن تو، آبرو واسه من نداشتی _

یکتا با تمام حرصی که تجربه‌اش می‌کرد؛ تره‌های آشفته‌ی موهایش را به زیر شال فرستاد و بعد دنبال گام‌های عجولانه‌ی ارسلان دوید.

دید که ارسلان با بی‌حوصلگی، چیزهایی را به هریک از کارکنان امر می‌کرد. دنبالش با سری فرو افتاده راه رفت و وقتی رسیدند به اتاق اتومبیل ارسلان، یکتا سریعاً گفت:

یه لحظه صندوقو بزن _

ارسلان درحالی‌که کمر بند را به روی بالاتنه‌اش محکم می‌کرد؛ چرخید و ابرو درهم چپاند.

صندوق واسه چی؟ _

و یکتا برای سری باقی ماندنِ سوپرایزش، یکبار تلاش کرد.

اصلاً می‌خوای تو با ماشینِ خودت بری منم با ماشینِ خودم بیام؟ _
اونجوری خیلی سخته ارسلان.

ارسلان غر زد:

تو نمی‌دونی می‌آی اینجا نباید ماشینِ بیاری؟ _

و یکتا سر کج کرد و لبخندی عمق‌دار را هم تحویلش داد:

برو دیگه، منم دنبالت می‌آم _

ارسلان دیگر چیزی نگفت و یکتا با حالی بهتر، دربِ طرفِ شاگرد را بست. اتومبیلِ ارسلان به ثانیه نکشیده از مقابلِ چشمانش محو شد و یکتا فکر کرد به این‌که میانِ راه، حتماً به قنادی و گل‌فروشی سر بزند.

شاید رسیدن به خانه‌ی ارسلان، بیشتر از یک ساعت به طول انجامید. یکتا اما با دست‌های پر رفت تا دربِ خانه‌ی او. باکسِ گلی تجملاتی در کنارِ کیک دوفره‌ی شکلاتی و تابلویی که دلش می‌خواست ارسلان دوستش داشته باشد. همه و همه را به سختی رساند تا آسانسور و وقتی طبقه‌ها را

پشت سر گذاشت و ارسلان را میانِ لنگهی در ندید؛ برای این قسمت از ماجرا هم خدایش را شکر کرد.

لب زد

خدایا خوشحال بشه _

و بعد کفش‌هایش را از پا کند؛ باکس گل را چپاند به زیر بغل و با دست دیگرش، تابلو و جعبه‌ی کیک را به سالن رساند.

ارسلان را دید که به روی کاناپه‌ی سه‌نفره لم داده و تلوزیون تماشا می‌کرد. لباس‌های کارش هنوز با هیچ پیرهن و شلوار خانگی‌ای تعویض نشده بود و او تنها کنترل کولر به دست، سعی در تخلیه‌ی خستگی‌هایش داشت.

شنید که او با صدای بلندی گفت:

یک ساعته تو راه اینجایی؟ _

و یکتا به روی پنجه‌های پا راه رفت تا برسد به آشپزخانه

گفت:

کار داشتم. تو چرا هنوز لباس عوض نکردی؟ _

و این‌که خستگی نای چرخاندن سر را هم برای ارسلان باقی نگذاشته بود؛ این‌بار از امتیازهای یکتا محسوب می‌شد.

کار داشتی؟ _

شمع‌ها را از باکس بیرون کشید. آن‌ها را به روی کیک و سوسه‌انگیز چید و بعد باکس گل را هم کنارش و به روی میز صبحانه‌خوری قرار داد.

گفت:

آره عزیزم چای می‌خوری؟ _

و ارسلان از روی شانه نگاهش کرد و با بدخلقی پرسید:

چیکار می‌کنی دو ساعت تو آشپزخونه؟ _

یکتا اما امروز، هیچ بهانه‌ی بدی به دلش راه نمی‌داد. امروز باید لب‌های
!ارسلان را می‌خنداند. باید موفق می‌شد به نرم کردن او

:گفت

دارم برات چای درست می‌کنم. می‌خوری که؟ _

:ارسلان کوتاه گفت

.می‌خورم _

و یکتا دو استکان چای را هم، نشاند ب

!ه کنار کیک و شمع‌های تازه روشن شده‌اش

بعد از آن، مهلت کرد تا مانتو و شالش را کنار بگذارد و اندامش که در
قالبِ تاپِ یقه‌بازِ سیاه رنگ به همراه جینِ یخی به چشمان ارسلان رسید؛ او
:نگاه گشاد کرد

!اوه _

یکتا باز هم لبخند عمق داد و این‌بار موهایش را هم از اسارتِ گیره‌ی سر
خلاص کرد تا زیبایی‌های تارهای بلند و خرمایی روشنش را، به نگاه مات
.مانده‌ی ارسلان بکوبد

.خب عزیزم پاشو بریم چای بخوریم _

:ارسلان اشاره کرد به میزِ مقابلِ پاهایش و با بی‌حوصلگی گفت

.کجا بریم؟ بیار این‌جا دیگه _

:تا یکتا با یکی از دستانش، انگشتانِ او را لمس کند و بگوید

پاشو دیگه عشقم، انقدر تنبل نباش. میز چیدم _

ارسلان نفسش را کلافه فوت کرد و بعد به ناچار روی پاها ایستاد تا یکتا تماش کنه اما همین که نگاهش رسید به میز و شمع‌های روشن، برای لحظه‌ای متوقف شد.

یکتا با صدایی بلند و پرهیجان گفت:

تولدت مبارک زندگی من _

و ارسلان این‌بار خندید.

تولد منه امروز؟ اصلاً یادم نبود. کی مرداد شد؟ _

همین نیم‌چه لبخند، همین حال خوب، همین که بی‌حوصلگی‌های ارسلان تمام شده بودند؛ برای او به جنون رسیده کافی بود.

ایستاد مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی او و این‌بار با هر دو دست‌ها، تهریش‌های نامرتب‌شده‌اش را نوازش کرد.

انقدر درگیر فکرهای بیهوده‌ای که روز به این مهمی رو یادت رفته؟ _
امروز بهترین روز دنیاست، خدایه همچین روزی تورو برای من فرستاده.
برای این‌که من هر لحظه عاشق‌تر بشم. برای این‌که نگاه کنم به چشمای
یکی و یادم بره زندگی کردنو.

ارسلان هم دستانش را تکان داد. نگاهش هنوز هم محو صورت یکتا بود.
هر دو دستانش را رساند به دست‌های یکتایی که هنوز هم به روی
ته‌ریش‌هایش بود و بعد تک به تک انگشتانش را، میان آن انگشت‌ها قلاب
کرد.

دستات خیلی یخه‌ها _

یکتا گفت:

فشارم افتاده _

و ارسلان نگاه کرد به تناقص رنگ پوستشان

چرا؟ _

!تورو که می بینم اینجوری می شم. از هیجانه _

ارسلان دست ها را رها نکرد. با حرکتی زیرکانه، یکتا را چرخاند؛ میان
:آغوشش جا داد و همان لحظه گفت

.بریم شمعارو فوت کنیم. الان آب می شه _

جای یکتا خوب بود. می توانست همان جا بماند و برای تمام عمر، هیچ
!نخواهد از دنیا

ارسلان صندلی را کنار کشید و اول خودش و بعد یکتا را به روی یکی از
پاهایش نشاناد

یکی از دستانش هنوز گیر انگشتان یکتا بود اما با دست دیگر، باکس گل را
تکان داد و تا مقابل چشمانش کشاند

.چقدر خوش سلیقه _

:یکتا با ناامیدی پرسید

تو اصلاً گل دوست داری ارسلان؟ _

.و ارسلان عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد

کیه که گل دوست نداشته باشه بچه؟ _

خودش را لوس کرد. حداقل برای حالایی که گرمای انگشتان ارسلان را به
روی پوستش احساس می کرد؛ این ناز و اداهای دخترانه لازم بود

من بچه ام؟ _

!ارسلان ابرو بالا پراند و کشید و اژدهاش را

..چه جورم _

.و یکتا نگاه کرد به اوایی که به ثانیه نکشیده، تمام شمع ها را فوت کرد

:همان لحظه نالید

عه چرا فوت کردی؟ _

:و ارسلان که گفت

.تولدمه دیگه _

:او باز هم همان لحن را ادامه داد

نباید آرزو کنی؟ همینجوری فوت می‌کنن؟ _

.من آرزویی ندارم خب _

این را که گفت؛ این بار هیچ ناز و کرشمه‌ای در میان نبود. لحنِ کلامِ یکتا،
صادقانه پر شد از دلخوری و آهسته لب زد

!آهان _

.و ارسلان با نگاه به حال و روزِ چشمانش، شروع کرد به خندیدن

.آهان، باید تورو آرزو می‌کردم؟ خیلی خب از اول روشنشون کن _

:یکتا لب زد

.نمی‌خواد _

و بعد تلاش کرد تا روی پا بایستد اما این بار، ارسلان با همان دست، تمام
بالاتنه‌اش را حصارکشی کرد

قهر نداریم ها. آدم مگه چیزی که داره رو آرزو می‌کنه؟ تو مالِ منی _
دیگه

:یکتا باز هم پر بود از سکوت و ارسلان این بار افزود

قهرم بکنی باید بگی با عرفان چی می‌گفتین، یادت باشه نمی‌تونی _
.بیچونی

یکتا نگاه از چشمان او گرفت و برای لحظه‌ای، تمام بهانه‌ها برای هجوم
!بغض به حنجره‌اش کافی شد

می‌شه ولم کنی؟ _

لرزش صدایش، ارسال را هوشیار کرد

حالت ابروانش سریعاً دچار واکنش شد و صدا هم بالا کشید

داری گریه می‌کنی؟ انقدر بچه‌ای؟ _

!و یکتا نتوانست که به روی ریزش غصه‌هایش سدی کشد

نه گریه نمی‌کنم. می‌خوام برم تلوزیون ببینم، اینجوری زل نزن به من _

چرا انقدر گریه می‌کنی یکتا؟ دردت چیه؟ نمی‌گی به من؟ _

نالید:

دردی ندارم _

و ارسال با نگاه به بینی سرخ و اشک‌هایی که یکی پس از دیگری،
گونه‌اش را خیس می‌کرد؛ طاقت از دست داد و انگشت سبابه‌اش، مامور
حذف کردنشان شد.

دردت منم مگه نه؟ هر وقت منو می‌بینی اینجوری می‌شی _

دردش او بود. ارسال درست می‌گفت اما درمان هم همین بود. همین آدمی
که می‌توانست با هر جمله افسونش کند.

لب زد:

!دوستم نداری _

و این جمله‌ی خبری را آنقدر آهسته و کم‌جان به خطاب رساند که ارسال
نشنید.

:چهره جمع کرد و پرسید

چی؟ _

و یکتا نگاهش را از سیبِ گلوی او رساند به یقه‌ی پیرهنِ روشنش تا با گردنبندش بازی ک

ند.

گفت:

هیچی _

و ارسلان چهار انگشتش را رساند به چانه‌ی او.

منو نگاه کن ببینم. نمی‌بینی خسته‌ام؟ نمی‌بینی اعصابم نمی‌کشد؟ یا همین _
الان بلند بگو دردت چیه یا پاشو برو تو اتاق درم رو خودت ببند و تا خود
صبح گریه کن.

آن‌قدر بهانه‌گیر و دل‌نازک شده بود که سریعاً برای دور شدن اقدام کرد و
ارسلان نتوانست که او را با این اشک‌ها تنها بگذارد. تنش را محکم‌تر
چسبید و چشمانش یک میلی‌متری نگاهِ اشکی او بود وقتی گفت

لوس بازی رو بذار کنار. حرف بزن ببینم یکتا. چته تو؟ _

و نزدیکی با چشمانِ او سبب شد تا یکتا شهادتِ بلند اعلام کردنِ این جمله‌ی
خبری را پیدا کند.

دوستم نداری! دردم اینه ارسلان _

ارسلان برای لحظه‌ای به روی صورتِ او مات ماند و جمله را که هضمش
کرد؛ نگاه ریز کرد.

چی؟ این دیگه چی بود؟ _

یکتا نالید:

همین که شنیدی. من هیچ دوست داشتی ندیدم _

من احمق؟ هان؟ احمق که با کسی که نمی‌خوامش ازدواج کنم؟ _

یکتا در سکوت، نگاه گرداند. دلش می‌خواست که ارسلان برای آرام کردنِ دل او کاری کند و ارسلان، درست از همان نقطه‌ای زد که او می‌خواست

انگشتانش تکان خورد. بازی با لب‌ها، از مهارت‌های ارسلان نبود اما خوب می‌دانست که انگشتانش را به کدام نقطه از صورت او بکشد تا تمام وجودِ یکتا را صاحب شود

اول رسید به پشتِ پلک‌ها و یکتا که چشم‌هایش را بست؛ انگشت‌ها را رقصانده و رساند به تارهای موهای رها شده‌اش

دیگه باید چیکار کنم که تو رضایت بدی؟ بیشتر از اینو توقع نداشته باش _
یکتا

حرف‌ها نه، اما انگشت‌ها مستس کرده بودند. او هر حرکتِ آن‌ها را دوست داشت و کم مانده بود تا همان‌جا و میانِ آغوشِ مردانه به خواب برود وقتی شنید:

می‌خوام فقط مالِ خودم باشی. وقتی کیان بهت نزدیک می‌شه، وقتی با _
عرفان مسئله‌ی خصوصی داری، من چجوری آروم بمونم؟

انگشت‌ها حالا تا پشتِ سرش رسیده بودند

یکتا آرام بود وقتی گفت:

قلب من فقط مالِ توئه _

و ارسلان اینطور خواسته‌اش را عنوان کرد

فقط قلبت نه، من تمام وجودتو می‌خوام _

نگاه‌ها این‌بار، بی‌رحمانه درهم گره خورد. دخترک میانِ هجومِ هیجان‌ها کم مانده بود تا حمله‌ای قلبی و ارسلان با آن تپله‌های سیاه، جایی در اعماقِ وجود او را هم فتح کرده بود

انگشت‌ها این‌بار، همان‌جا متوقف شد. جایی به روی گردنِ یکتا تا مامور شود برای به اجرا رساندنِ تصمیمِ او. به واسطه‌ی همان انگشت‌ها صورتِ او را تا نزدیکی لب‌هایش کشاند و یکتا که پرسید

چیکار می‌کنی؟ _

ارسلان با جمله‌اش، توانِ هر مقاومتی را از او قاپید.

باورم داری؟ _

این‌بار یکتا، خودش برای بوسیدنِ او پیش‌قدم شد. عشقِ این‌طور در وجودِ او فوران می‌کرد. این‌طور که بترسد از باور کردن و وجودش هیچ پاسخِ منفی‌ای را به او اعلام نکند. این‌که امروز را به عنوانِ آخرین روزِ زندگی کردن، در ذهن بپذیرد و با معشوق بودن، او را از هر وحشتی برای فرداها رهایی دهد.

این‌که برود به دنبالِ گام‌های ارسلان و وقتی رسید به ورودیِ اتاق‌خوابِ او، جای خالیِ قابِ عکسِ مهتاب، لب‌هایش را بخنداند. این‌که نشنود دوستت دارم را و خودش، بارها اعترافش کند.

عشق در او این‌طور فوران می‌کرد. این‌که کنارِ ارسلان ماندن تنها هدفش برای زندگی شود و وقتی انگشتانِ او نشست به روی یکی از بندهای تاپش، هیچ مقاومتی را در وجودش احساس نکند!

این‌بار که لب‌های ارسلان نزدیک شد به صورتش، چشم بست و شنید

یه حسی بهم می‌دی که هیچ‌کس تا حالا بهم نداده. من این حسو دوست دارم یکتا _

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصل پنجم"

"تصمیم"

"سه ماه بعد"

سلام آقا، یه پرینت می‌خواستم از رای دادگاهم _

مرد میان سال، با نگاه به صورت و هول ولای چشمانش، سریعاً دست به کار شد و وقتی کیان شماره پرونده را برایش خواند؛ او به دقیقه نکشیده پرینت را از دستگاه بیرون فرستاده بود.

کیان کاغذِ آچار را چنگ انداخت و نگاهش به نوشته‌های آن بود وقتی کارت اعتباری‌اش را از کیف پول بیرون می‌کشید.

بفرما _

رای دادگاهش این بار بیشتر از دو پاراگراف بود. قاضی دلیل‌های وارده را توضیح داده بود. یکجا نوشته بود با توجه به اعتراف خوانده به ضرب و شتم و دو سطر پایین‌تر، انگار که رسید به حکم مرگش

آقا رمزت؟ _

با نگاهش یکبار دیگر واژه‌ها را از نظر گذراند. این برای اویی که اطمینان داشت به رد شدن تقاضای رها، خود حیرت بود و این ضربه آن قدر کاری به نظر می‌رسید که نشست به روی یکی از صندلی‌ها

آقا، حالت خوبه؟ برادر؟ _

هرچه چشم می‌چرخاند؛ به هیچ نتیجه‌ی مثبتی دست پیدا نمی‌کرد. تقاضای طلاق رها پذیرفته شده بود و این حجم از بیچارگی را پنهان باید می‌کرد؟

:این بار که مرد صدایش زد؛ نگاه چرخاند تا صورت ترسیده‌ی او و پرسید

هان؟ _

و مرد باز هم جمله‌ی سوالی‌اش را تکرار کرد

حالت خوبه؟ آب بیارم؟ _

روی پا ایستاد. باید می‌رفت. قبل از این‌که رها تصمیمی بگیرد؛ باید می‌رفت و به چشمانش نگاه می‌کرد.

:سریعاً گفت

خوبم _

و بعد رمزش را خواند و راه نرفت؛ او برای به رها رسیدن پله‌ها را دو تا یکی دوید. تاکسی را دربستی گرفت و حتی به ذهنش نرسید که با او تماس بگیرد.

رفت تا خانه‌ای که رها به روی زنگش کوبیدن را ممنوع کرده بود و ابداً اهمیت نداشت اگر رامین از راه می‌رسید و یقه می‌چسبید اصلاً. او باید به چشمان رها نگاه می‌کرد.

انگشتش را به روی زنگ فشرد. تمام کوچه را دویده بود و حالا کم داشت تا به شماره افتادنِ نفس‌هایش.

صدای خواب‌آلودش را شنید و انگار جان به تنش برگشت.

بله؟ _

:گفت

!کیانم _

و دیگر منتظر واکنش بعدی از جانب او، این پا و آن پا کرد.

پس از دقیقه‌هایی رها مجدداً به پشت آیفون برگشت و صدایش به گوش‌های او بی‌قرار رسید.

بیا بالا کیان _

در که مقابل چشمانش باز شد؛ او باز هم دوید. تکه کاغذ همچنان میان انگشتانش فشرده می‌شد. از آسانسور استفاده نکرد. پله‌ها را با تمام کم‌نفسی‌اش دوید.

به پاگرد نرسیده، صدای رها را شنید

کیان تو اینجا چیکار می‌کنی؟ نمی‌گی مامانم اینا خونه باشن؟ _

و او که رسید به رهایی با موهای آشفته و صورتی خواب‌آلود، کاغذ و نوشته‌هایش بیش از قبل میان انگشتانش له شد.

گفت:

رها؟ _

و رها سریعاً اشاره کرد به طبقه‌ای بالاتر.

بیا تو الان یکی می‌بینی _

کتونی‌هایش را از پا کند. او تنها دو ساعتی مرخصی گرفته بود تا برود به اولین کافی‌نت و به همراه رای دادگاهش برگردد به شرکتی که این روزها به او جِ شلوغی خودش رسیده بود اما با این احوال، مگر می‌توانست که برود؟ می‌توانست کار کند اصلاً؟ او قبل از این‌که رها تصمیمش را اعلام کند؛ می‌توانست زندگی کند؟

رفت به دنبال گام‌های رها و او پرسید

کفشاتو گذاشتی تو؟ _

سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و رها نیچکنان برگشت به راهپله تا کتونی‌های کیان را پنهان کند.

در همان حال هم غر زد

انگاره‌انگار که می‌گم نمی‌خوام کسی بفهمه باهم حرف می‌زنیم _

و کیان باز هم سطر به سطر آن کاغذ را خواند

وقتی رها برگشت مقابل چشمان او، کیان برای آخرین مرتبه آمده بود. این آخرین شانسِ زندگی اش بود. اگر باز هم پس زده می شد؛ برای تمام عمر می رفت و شاید همین فردا هم، پای برگه های طلاق را امضا می کرد.

رها سوالی نگاهش می کرد و او با همین افکار گفت

خونه آمادمست، فقط باید وسایلو بچینیم، می آی بریم؟ _

جواب گرفت

کیان یجوری رفتار می کنی انگار هیچی نشده _

و کیان شروع کرد به خندیدن. خنده های امروز او، آنچنان بدشکل و اعصابی بود که رها قسم می خورد؛ تا به حال این شکلی اش را ندیده بود

گفت:

آره هیچی نشده _

و رها که حیرت کرد؛ او کاغذ را مقابل صورتش تکان داد و باز هم خندید

هیچی نشده فقط قاضی هم به تو رای داد. یعنی تمام دنیا راضی شدن به _
این جدایی جز من. چقدر ابله ام آخه. چرا نمی فهمم؟ چرا یجوری رفتار می کنم انگار هیچی نشده؟

رها سریعاً کاغذ را از دست های او قاپید. او هم چندین مرتبه جملات را خواند. برای او هم عجیب بود که دادگاه انقدر سریع، به طلاقشان رای دهد

کاملاً مات مانده بود وقتی گفت

!چقدر زود _

و کیان که چنین واکنشی را حدس نمی زد؛ باز هم خندید

این بار حتی صدا بالا کشید

پس منتظرش بودی فقط زودتر از توقعت بود آره؟ حالا برو جشن بگیر. _
دیگه هیچ زوری بالاسرت نیست. می‌تونی خیلی راحت اسمِ نحسِ منو از
شناسنامه‌ات خط بزنی

کیان داد نزن _

این حجم از بی‌تفاوتی، بیش از اندازه آتشش می‌زد. نهایتاً هم نتوانست که
تحمل کند؛ رفت به دنبالِ کتونی‌هایش و گفت

خیلی‌خب، داد نمی‌زنم. می‌رم گم می‌شم اصلاً _

تا این‌بار رها فریاد بزنند

این حکمِ دادگاه، مگه من حکم دادم که اینجوری رفتار می‌کنی؟ _

برای لحظه‌ای متوقف شد. جمله‌ی رها کاری بود؛ آرامش می‌کرد

:سر چرخاند و شنید

.همیشه همینی دیگه مگه نه؟ برای خودت می‌بری و می‌دوزی _

و کیان گام‌های رفته را بازگشت و نگاهش کاملاً میخ لب‌های رها بود وقتی
پرسید:

می‌آی بریم؟ تو هم بدونِ من نمی‌تونی مگه نه؟ _

:رها لب زد

.نمی‌شه _

:و او که مات ماند؛ رها افزود

به این راحتی ها نیست. باید فکر کنم. باید تصمیم بگیرم. نمی‌دونم _
می‌تونم دوباره تو چشمای خانوادهم نگاه کنم و بگم که تورو بخشیدم یا نه.
..نمی‌دونم می‌تونم دوباره برگردم

بسه دیگه هیچی نگو. این همه اصرار آخر خسته‌ام کرد رها. از این همه _
تحقیر و نه شنیدن کم آوردم. به زور که نمی‌شه. نمی‌تونم مجبورت کنم که

دوباره دوستم داشته باشی. وقتی نخوای نمی‌بخشی و اگر منو دوست داشتی می‌بخشیدی، حالا موضوع هرچی که باشه

گام‌هایش این‌بار که عقب کشیده شد؛ برای یک عمر جدایی می‌رفت

رها گفت:

موضوع خیانتِ توئه _

و کیان خم شد برای پا زدنِ کفش‌ها

تمومش نکردی رها. چون تو دلت نمی‌خواد که بهم اعتماد کنی. دیدی _
پشیمونم و انقدر دوستم نداشتی که مهلت بدی برای جبران

دلش می‌خواست که چیزی بگوید. کیان نباید با این حال می‌رفت. در که به
لنگه‌اش کوبیده شد؛ او همان جا نشست و چشمانش، قلبش و حتی لب‌هایش
:هم، دلشان کنارِ کیان ماندن را می‌خواست وقتی نالید

چرا انقدر لجبازی؟ _

صدای زنگ، تنش را از جا پراند. به خیالِ این‌که کیان باز هم پشتِ در
باشد؛ سریعاً رفت تا آیفون و تصویرِ مادرش غم‌ها را تشدید کرد

دکمه را فشرد و با تمامِ حالِ بدی که تجربه می‌کرد؛ رفت به اتاق خواب،
تلفنش را پیدا کرد و بعد هندزفری را به داخلِ گوش‌هایش چپاند

هنوز هم وانمود می‌کرد که خواب است وقتی موزیک را پلی و صدایش
فراتر از حالتِ معمول بود وقتی او یکی از عکس‌های کیان را نگاه می‌کرد
:و می‌شنید

لحظه‌ای که، تورو"

..راهی کردم

..می‌دونستم، چه گناهی کردم

..که عذابش، جونمو می‌گیره، می‌گیره

..دوری تو، از خودم دورم کرد

..این جدایی، بی‌تو مجبورم کرد

"...که بسازم، با غم و تنهایی، تنهایی

تنش دچار انقباض شده بود. هنوز هم حالتِ نگاه کردنِ کیان را در ذهنش
تکرار می‌کرد. می‌رفت تا روزهای خنده‌های از ته دلشان و امروزی که
هر دو با هر بهانه‌ای گریه می‌کردند

..یادت می‌وفتم، با گریه می‌خندم "

..رو کل دنیا، چشمامو می‌بندم

..رو هرچی دارم، حتی رو آینده‌ام، چشمامو می‌بندم

..دل‌تنگ که می‌شی، حس‌تو می‌گیرم

..دل‌تنگی که، دارم برات می‌میرم

"بدون چشمت، از زندگی سیرم، حس‌تو می‌گیرم

رفت تا صفحه‌ی چت‌ش با کیان. دلش می‌خواست که بنویسد. همه‌ی احساسی
که این روزها تجربه می‌کرد را تایپ کند و نترسد از هرچه به سرشان
می‌آمد. دلش می‌خواست که بگوید قلبم تورا بخشیده و تو برای حفظِ غرورم
میان این آدم‌ها کاری کن اما باز هم چیزی ننوشت و نهایتاً صفحه را قفل
کرد تا همراه با صدای پرسوزِ خواننده گریه کند

..بعد از تو حس کردم، خالی شده پشتم "

..تو روزمرگی‌هام، آیندمو کشتم

تصویرِ آینده، بی‌خنده یعنی چی؟

"اصلاً بدونِ تو؟ آینده یعنی چی؟

☆☆☆☆☆☆



موهات خیسه؟ _

نگاهش همچنان به سرامیک‌های روشن زیر پاهایش بود. بدون این‌که تک کلمه‌ای را بیان کند؛ با ناخن‌های کوتاه شده و بی رنگ دستانش بازی می‌کرد. کتونی‌های آل استارش مدام به روی زمین کوبیده می‌شد و سنگینی نگاه ارسلان را هم به روی صورتش احساس می‌کرد.

لب زد:

حموم بودم _

و ارسلان بیش از قبل خم شد به روی میز.

حموم بودی نباید یه سشوار به سرت می‌گرفتی؟ نمی‌فهمی هوا سرده _ مریض می‌شی؟

دلش می‌خواست که بگوید. یکتا آمده بود برای حرف زدن. برای از دردهایش گفتن. آمده بود تا جمله‌های از پیش آماده شده‌اش را تحویل صورت او دهد اما چرا تا به چشمانش می‌رسید واژه‌ها فراری می‌شدند؟ چرا نمی‌گفت سه ماه محرمیت ما همین امروز تمام خواهد شد؟ چرا نمی‌توانست در پاسخ به دل‌نگرانی‌های بی‌جای ارسلان، جمله‌ای دندان‌شکن تحویلش دهد؟

بغض میان حنجره‌اش را قورت داد و این‌بار ارسلان با جمله چیدن، یکتا را تا خود مرگ کشاند.

کیان بالا بود. رای دادگاهشون اومده و قاضی با طلاق موافقت کرده. _ اعصابم بهم ریخت یکتا. نمی‌دونم باید چیکار کنم. حس می‌کنم باعث و بانی همه‌ی اون حال بدش منم.

نگاهش نهایتاً رها کرد سرامیک‌های زیرِ پایش را. همین که راسش رسید به چشمانِ ارسلان و خاطرات از اولین روزِ او را دیدن تا به حال، میانِ اتاقِ ذهنش مرور شدند؛ اشک‌هایش کاملاً بی‌صدا چکید.

ارسلان سریعاً چهره جمع کرد و با یکی از دست‌ها هم، صورتش را قاب گرفت.

می‌دونستم. می‌دونستم تو که بفهمی دیگه تمومه. مرگ من گریه نکن _ یکتا. بخاطرِ هر اتفاقی گریه نکن.

لب زد:

هر اتفاقی؟ _

و سرعتِ ضرباتِ کتونی‌اش به روی زمین تشدید شد.

این هر اتفاقیه ارسلان؟ آخرشم ما نتونستیم کاری کنیم. اونا دارن طلاق _ می‌گیرن. فقط بخاطرِ ما. بخاطرِ کینه‌ی تو و نفهمی‌های من. بخاطرِ اون شخصیتی که تو به من دادی. بخاطرِ اون نقشِ منفی‌ای که من بازیش کردم. هنوزم عذاب وجدان نداری؟

من شبیه کسایی‌ام که خوشحالن؟ چیکار کنم؟ تو به من بگو چیکار کنم؟ _ هرکاری بگی همونو انجام می‌دم.

تا قعرِ واژه‌ی یاس پیش رفته بود. اندک امیدی میانِ وجودش یافت نمی‌شد:
وقتی گفت:

هیچکاری نکن. هرکاری هم بکنی فایده نداره ارسلان _

بعد از آن روی پا ایستاد. دلش می‌خواست برود اما نه تنها از این اتاق، یکتا همین دقایقی که تا اتاقِ ارسلان آمده بود و او برای رسمی شدنِ رابطه‌شان هیچکاری نمی‌کرد؛ همین حالایی که فهمید رها هیچوقت نمی‌بخشدش و کیان! برای همیشه بیچاره باقی می‌ماند؛ دلش می‌خواست که از این زندگی برود:
ارسلان که حال و روزِ او را کاملاً غیرطبیعی تشخیص داد؛ سریعاً گفت:

کجا؟ _

و یکتا هرچه در دلش می‌گذشت را عنوان کرد

امروز مهلتِ محرمیتمون تموم می‌شه. دیگه هیچ نسبتی باقی نمی‌مونه _
ارسلان

ارسلان با واکنشش، یکبار دیگر هم دلش را شکست. با کف دست به تخت
:سینه‌اش زده و تا اعماق دره پرتابش کرد وقتی سر تکان داد و گفت
آره می‌دونم. امروز تمیدش می‌کنیم _

یکبار دیگر هم اشک‌هایش ریخت. خانه‌ی قلبش این روزها رسوا بود.
ارسلان آن‌قدر مشتتش می‌زد که هیچ از خرابه‌هایش هم باقی نمی‌ماند
لب زد
تمدید؟ _

و بعد هردو تایی ابروانش را هم بالا انداخت
من دیگه نمی‌خوام که تمدید بشه _

ارسلان نگاه از صفحه‌ی لپ‌تاپش گرفت و کاملاً میخ صورت او بود وقتی
:فریاد زد

باز چته تو؟ دیگه داری حوصله‌مو سر می‌بری _

و یکتایی صدایش از فرط اشک‌ها کاملاً دورگه بود در تبعیت از او فریاد
زدن را انتخاب کرد

می‌خوام گم شی از زندگیم بیرون. اگر قراره تمام روزهای عمرم بخاطر _
دوست داشتنت عذاب بکشم، پس از این دنیا رو واسه خودم تمومش می‌کنم و
اونوقت تو عذاب وجدان واقعی رو تجربه می‌کنی. امیدوارم شب‌ها خوابت
ببره ارسلان. امیدوارم این آخرین تصویر دیوونه‌ات نکنه

ارسلان که روی پا ایستاد تا حال و روز او را تسکینش دهد؛ یکتا با یکی از دست‌ها روی سینه‌اش کوفت و افزود

من باختم. تو این داستان من بازنده‌ام ارسلان. بخاطر دوست داشتنت من _ باختم. بخاطر عشقی که به تو داشتم بیچاره شدم، هیچی از من باقی نماند. من یه دختر بد و بی‌آبرو و ضعیفم که دیگه نمی‌خواد سنگینی این عشق یک‌طرفه رو تحمل کنه. می‌خوام برم. برای همیشه از دنیات می‌رم. دیگه هیچ‌وقت منو نمی‌بینی.

ارسلان فریاد زد

یکتا بفهم چی می‌گی _

و آن فریاد، میان صدای هق‌هقِ اوپی که می‌دوید تا برای تمام عمر، این عشق را تمامش کند؛ گم شد

پله‌ها را پایین رفت. با تمام سرعت خودش را رساند به اتاق اتومبیل و وقتی پشت فرمان قرار گرفت؛ ارسلان را دید که هراسان از پیچ راهرو می‌گذشت و دنبالش می‌آمد

پا کوباند به روی پدال. گاز را پر کرد. اشک چشم دید را از چشمانش می‌گرفت.

نالید:

خداخافظ ارسلان _

و میان قاب آینه دید که اتومبیل او هم دنبالش می‌آمد

خیابان‌ها را دنبال می‌کرد. تمام شهر را می‌گشت. سرعتش فراتر از حد مجاز بود و هنوز هم ارسلان به دنبالش می‌آمد

نهایتاً رسید به خیابانی بن‌بست. خیابانی که انتهایش به دیواری روشن که مربوط بود به دبیرستانی غیردولتی وصل می‌شد

پا به روی ترمز کوباند. ارسلان هم کمی دورتر از او متوقف شد. نگاه داد قاب آینه. ارسلان هم او را نگاه می‌کرد. او می‌گشت به دنبال عکس العمل بعدی یکتا و فقط خود خدا می‌دانست که این واکنش به کجا منجر خواهد شد!

برای آخرین مرتبه، خیره ماند به چشم‌های او. برای آخرین مرتبه از بر شد تمام آن سیاهی‌ها را و بعد از آن، پلک بست.

نامش یکتا بود. تنها فرزند و عزیزدانه‌ی حاج علی، بعد از تولد تا بیست و یک سالگی، خوشبخت بود و به دور از غم. او هرچه می‌خواست را به دست آورده بود. هیچ‌وقت حسرت نخورد. برای نداشته‌هایش گریه نکرد. عاشق هنر بود و همان رشته‌ای را انتخاب کرد که دوست داشت. یکتا در ذهن، تنها یک بار عاشق شده و اولین عشق هم برای او پدرش بود. همه چیز خوب بود. عالی و به دور از غم اما درست بعد از آن روز، تمام خوشی‌ها از دنیایش رفت. یکتا درست بعد از دیدن تصویر چشمان او بود که گریه کردن، غم خوردن، حسرت داشتن و دوست داشتن چیزی که نمی‌توانست داشته باشدش را یاد گرفت. او هنوز هم معتقد بود که عشق با تمام سختی‌هایش، هیجان‌یست عجیب و دوست داشتنی

او می‌مُرد برای وقت‌هایی که چشمانش را می‌بست و تصویر کنار ارسلان بودنش را رویا می‌چید.

درست شبیه به همین حالا

همین لحظه‌ای که باز هم پلک بست و خیالش رفت تا تمام ثانیه‌های خوشی که کنار ارسلان می‌گذراند. مثلاً یکتا، با حسرتِ نداشتنش از این زندگی خداحافظی نمی‌کرد. او عشق را با تکتک انگشتانش لمس کرده بود وقتی آن‌ها را میان تارهای تیره‌ی او سُراند. وقتی ارسلان تنش را به آغوش کشید و وقتی لب‌هایش برای مدتی طولانی بوسیده شد

لب‌هایش کش آمد. پایش تکان خورد. او آن‌قدر تصویر لبخندهای ارسلان را در ذهن پررنگ کرد که هیچ نفهمد از حالا

گاز پر شد و اتومبیل با سرعتی باورنکردنی حرکت کرد. فریادِ ارسلان، میان صدای جیغ لاستیک‌ها گم شد و اتومبیل که با تمام شدت به سدِ مقابلش! کوفته شد؛ او دیگر هیچ نفهمید

رویاها همان لحظه جان باخت. ارسلان با تمام ناباوری، اتاقِ اتومبیلش را ترک کرد و این چه تصویری بود که می‌دید؟ چرا زندگی باز هم این خاطره‌ی نحس را مقابلِ چشمانش فلش‌بک زده بود؟

جانی برای تکان خوردن نداشت. رهگذرها با تمام توان تا لاشه‌ی اتومبیل می‌دویدند و ارسلان هنوز همان‌جا و با فاصله‌ای زیاد از تصویر غرق در! خونِ صورتِ یکتا ایستاده بود

لب زد:

انه! خدا نه _

و پاهایش تکان خورد. او یکبار آسمان را نگاه کرد. انگار که دنیا را به روی سرش آوار کرده باشند. تنها به دنبالِ معجزه‌ای، میانِ روشنیِ آسمانش می‌گشت.

رسید به دربِ طرفِ راننده. رسید به یکتا و اویی که منتظر بود از گریه کردن، همان لحظه پر شد از بغض.

مرد و زن‌ها، به دورِ جسمِ زنی که او خو گرفته بود به آرامش داشتندش، جمع شده و هر کدام به نحوی ابرازِ تاسف می‌کردند.

یکی می‌گفت:

خودکشی کرده؟ _

دیگری می‌گفت:

له شد بدبخت _

و آن یکی که فریاد می‌زد:

مُرده. زنگ بزنید آمبولانس بیاد جنازشو ببره _

!کاش دستی می‌آمد و آن یکی را خفه می‌کرد

اشک را با تمام حرص از روی گونه‌هایش پس زد. گام‌هایش را کشاند و با تمام کم‌توانی‌اش رسید به صورتِ خونینِ او

انگشتانش رفت برای لمسِ پیشانیِ او. موهای شلخته‌اش را از روی صورت کنار زد و گفت:

یکتا زنده‌ای مگه نه؟ تو عاشقِ منی، منو تنها نمی‌ذاری مگه نه؟ _

پلک‌های یکتا، مقابلِ چشمانش تکان خورد. لب‌هایش هم. ارسلان دید که او لب باز می‌کند و فریاد زد:

..زنده‌ست. ببین، زنده‌ست، یکی زنگ بزنه _

..ارسلان من _

صدای او، هرچقدر هم که کم‌جان بود؛ ارسلان را متوجه می‌کرد.

با تمام وجودش خیمه زد به روی صورتِ او و به دور از غرور، اشک می‌ریخت وقتی می‌گفت:

حرف نزن. تورو خدا هیچی نگو یکتا. باید زنده بمونی خب؟ _

و بعد نگاه گرفت و باز هم گریه کرد

آخه این چه کاری بود؟ می‌خواستی منو تنبیه کنی؟ چرا آخه؟ وقتی من _ داشتم وابسته‌ت می‌شدم چرا اینکارو باهام کردی؟

..ارسلان من نمی‌خوام _

شدتِ درد، توان را از لب‌هایش می‌قاپید. او برای بیانِ جمله‌اش جان کند تا کاملش کند.

نمی‌خوام بمیرم ارسلان _

و همان لحظه پلک‌هایش به روی هم افتاد و ارسلان که بسته شدنِ چشمانش را دید؛ وحشت کرد.

:نالید

نه. تو نمی میری. من نمی دارم بمیری _

:و بعد فریاد زنان اضافه کرد

چرا یکی به آمبولانس زنگ نمی زنه؟ _

بعد از آن، هرچه یکتا را صدا زد؛ صدایی نشنید. هرچه دلش خواست که او باز هم نگاهش کند خبری از روشنی چشمان او نبود. هرچه ارسال فریاد زنان صدا زد معبودش را، کار به جایی نمی رفت

یکتا پس از بسته شدن چشمانش، تمام دردهای قلب ارسال را برای دومین

بار و با شدتی چندبرابر زنده کرد

او هنوز هم معتقد بود که یکتا باید زنده می ماند و هرچه به تعداد جمعیتی که اعتقاد داشتند به زنده نماندنش، اضافه می شد؛ ارسال بیش از قبل سر و صورت یکتا را نوازش می کرد؛ تا جایی که تمام وجودش هم رنگ شده بود با سرخی خون او

☆☆☆☆☆☆☆☆

☆☆☆☆☆☆☆☆

کیان که کنار رفت و او داخل شد؛ مات ماند میان حجم ناباوری ها

!کیان در را به لنگه اش کوفت و رها نگاه کرد به خانه ی جدید او

البته در نظر رها، به این چهار دیواری خانه نمی شد گفت. چهار دیواری ای که نه فرش را زیر پایت احساس می کردی و نه مبلمانی بود که نشیمن را از دیگر بخش ها جدا کند را چطور خانه می نامید؟

:لب زد

..کیان پس _

و کیان خوب می‌دانست که در پاسخ به این سوال بیان نشده چه بگوید
حوصله‌ی خودمم ندارم، چه برسه اسباب خریدن. واسه چی اومدی رها؟ _
کاری داری؟

تلخ بود. کیان امروز بعد از دیدن رها هم خوشحال نشد. همچنان ابرو درهم
چپانده بود و تلخ هم رفتار می‌کرد. امروز از همان روزهای محسوب
می‌شد که زبان کیان نیش هم می‌زد

:رها اما گفت

.کارت دارم که اومدم _

:و کیان سر تکان داد

خب پس کارتو بگو. چون نه وسایل پذیرایی دارم و نه جایی که تعارف _
کنم بشینی

.رها بی‌توجه به عجله‌ی او برای اتمام مکالمه، شروع کرد به قدم زدن

پنجره‌هاشو دوست دارم، به پذیرایی نور می‌ده. آشپزخونه هم خوبه، _
.کوچیک نیست. بذار اتاقو هم ببینم

.برای جایی که به تعلق نداره نظر نده _

زبان او باز هم نیش زد. آنقدر که رها قبل از رسیدن به اتاق خواب متوقف
شد و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید

چرا انقدر عصبی هستی؟ چیزی شده؟ _

کیانی که این روزها، نه حال و حوصله‌ی اصلاح صورتش را داشت و نه
جانی برای به خورد و خوراکش رسیدن، بسیار شکسته‌تر از قبل به نظر
می‌رسید وقتی تکیه‌اش را داد به ستون کنج آشپزخانه

.هیچی نشده. همه چیزم خوبه. حالا زودتر حرفتو بزن _

نگاهِ رها، رفت و رسید به قالیچه‌ای که کنجِ سالن پهن شده بود و چشمانش
!پس از براندازِ جاسیگاریِ پر از ته‌سیگار، ریز شد

سیگارم که می‌کشی، آفرین خوب پیشرفت کردی _

لب‌های کیان، نهایتاً به خنده افتاد. آن قدر عصبی و خسته بود که این جمله‌ی
رها، به فریادش منجر شود

به تو چه؟ آخه به تو چه اگر من هرچی بکشم؟ _

طرزِ رفتار و حتی لحنِ صحبتش هم رها را به شک انداخت

گفت:

فقط سیگار هم نیست. تو مستم هستی _

:باز هم جواب گرفت

به تو چه؟ آره بابا من همه غلطی کردم، به تو چه؟ _

و رها نزدیک شد و به تختِ سینه‌اش کوباند

..با من درست حرف بزن. اشتباه از من بود که دلم سوخت و خواستم _

من دل‌سوز نخواستم. هیچیم نیست که دلِ احدالناسی برای من بسوزه _

:رها با نگاه به چروک‌های ریز و تازه جان‌گرفته‌ی کنجِ چشمانش گفت

تنهایی دیوونه‌ت می‌کنه کیان. با خودت اینجوری نکن _

و کیان این بار آن قدر نزدیک شد تا اندک فاصله‌ای میانشان باقی نماند

ببین کی داره اینو می‌گه، کسی که خودش تو سخت‌ترین شرایطِ زندگیم _
تتهام گذاشت

..بهم حق بده.. حق بده که _

حق نمیدم. من دیگه به هیچکس حق نمی‌دم. به خودمم حق نمی‌دم رها. _
 من حق ندارم که دیگه کسی رو دوست داشته باشم چون یه بار تا تهش رفتم
 و دیدم که هیچی نداره

بی‌جوابی که آمد و نشست میان لب‌هایش، رها منصرف شد از بیان حقیقت.
 :عقب‌گرد کرد و هنوز کاملاً دور نشده بود وقتی شنید

کجا؟ _

:رها لب زد

.دارم می‌رم. هر وقت حالت خوب بود برمی‌گردم _

و کیان دست دراز و زاویه‌ی دید او را، به روی صورتِ خودش تنظیم
 کرد.

حالِ من دیگه هیچوقت خوب نمی‌شه، پس اگر رفتی دیگه برنگرد. خب؟ _
 دیگه برنگرد

:رها فاصله گرفت و کیان باز هم تکرار کرد

اگر رفتی دیگه برنگرد رها. شنیدی؟ _

و پاهای او، برای رفتن تردید کرد. اگر می‌رفت و او را دیدن را برای
 همیشه از دست می‌داد؟ اگر کیان یک گوشه‌ی دنیا و رها جایی دیگر، هردو
 تا ابد تنها می‌ماندند چه؟ اصلاً برای چه آمده بود؟ رها چقدر فکر کرد تا
 بهانه‌ای بیابد برای او را دیدن؟ چقدر دلتنگ بود وقتی بیخیالِ غرورش از
 خانه بیرون زد؟

:آهسته نالید

.نمی‌تونم _

:و بعد که کیان نزدیک شد تا بشنودش، رها به روی پا چرخید و گفت

..نمی‌تونم ازت بگذرم اما _

اما چی؟ اما لجبازی و داری هر دومیونو آزار می‌دی مگه نه؟ دوست _
داری این موش و گربه بازی رو.. این‌که ببینی من هر روز دارم بیچاره‌تر
از قبل می‌شم بهت لذت می‌ده. مگه نه رها؟

:نالید

!نه _

:و بعد فریادزنان افزود

انقدر حق به جانب حرف نزن. تو چه می‌دونی تو دل من چه خبره؟ وقتی _
خانواده‌ام دیگه نمی‌خوانت، وقتی روم نمی‌شه تو چشماتشون نگاه کنم و بگم
با وجود خیانتت باز می‌خوام بهت برگردم، تو چه می‌دونی چه حالی دارم
وقتی هر لحظه از دلتنگی تو دارم عذاب می‌کشم؟

کیان با تمام ناامیدی‌اش، در سکوت و چند قدم آن‌طرف‌تر، به روی
سرامیک‌های یخ‌زده نشست. پاکت سیگاراش را چنگ انداخت و وقتی یک
بخ میان لب‌هایش گذاشت؛ شنید که رها افزود

پاشو بشین رو فرش حداقل، مریض می‌شی کیان. مگه تو بچه‌ای که با _
خودت لج می‌کنی؟

.پک زد و انگار نشنید که رها چه گفت

رها اما میان آشپزخانه هم سرکی کشید و وقتی گاز را خالی از هر قابلمه و
سینک را تمیز و مرتب دید؛ نگاه کرد به صورت کیان و

:افزود

شام نخوردی نه؟ _

:کیان این‌بار چرخید و کاملاً حق به جانب بود وقتی گفت

من غذا بلدم درست کنم؟ _

:و رها فریاد زد

نیمرو که بلدی، اونم بلد نیستی؟ _

کیان با تمام خوی لجبازی که داشت؛ سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و رها کاملاً دیوانه شده بود وقتی گام‌هایش را کوباند و آن‌ها رساند تا یخچالِ کوچکی کنج آشپزخانه.

دست به کمر ایستاد مقابلِ یخچالی که تمام طبقه‌هایش خالی بود و بعد پرسید:

خرید کردنم بلد نیستی نه؟ _

:و شنید که کیان گفت

نه بلد نیستم _

:رها برگشت به سالن. رفت مقابلِ صورتِ بی‌تفاوتِ کیان و پرسید

دق دادنِ منو چی، اونو خوب بلدی مگه نه؟ _

کیان برای لحظه‌ای متعجب ماند و بعد که گفته‌های رها را خوب درکش کرد؛ به خنده افتاد.

تو تا حلوای منو نخوری دق نمی‌کنی خیالت راحت _

زبونتو گاز بگیر _

گاز نداریم، قطعه _

رها که شروع کرد به فوت کردنِ نفس‌های حرصی‌اش، کیان برای لحظه‌ای دست از لجبازی برداشت و گفت:

اگه اومدی که باز امیدوارم کنی و آخرسر با لگد بزنی پشتم همین الان _
جمع کن برو رها

رها اما بی حرف به آشپزخانه برگشت و مشغول پختن املت شد؛ چراکه تنها مواد اولیه‌ی آن خانه گوجه فرنگی بود و چند عدد تخم مرغ

ربع ساعتی بعد، رها سفره‌ای نه‌چندان تجملاتی اما وسوسه‌انگیز را به روی زمین پهن کرده بود. کیان همچنان به روی سرامیک نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. رها هم خیلی خوب این خوی لجباز و کودکانه را می‌شناخت که هیچ نمی‌گفت تا او خودش تماش کند

:سفره را که چید؛ در خطابش گفت

..بیا شام بخور _

:و کیان جواب داد

..گشنه‌ام نیست _

..به ثانیه نکشیده، رها دیوانه شد

خودتو لوس کردی ها. می‌خوای لقمه بگیرم بذارم دهنت؟ چطوره؟ _

:کیان شانه بالا انداخت و کاملاً وقیحانه جواب داد

..اونطوری شاید خوردم _

رها دقیقه‌ای را همان‌طور نشست و کیان که از خر شیطان پایین نیامد؛ ناچاراً شروع کرد به لقمه گرفتن

..خیلی خب تو بیا، من لقمه می‌گیرم برات _

:کیان نیشخندی کنج لب‌ها کاشت و گفت

چی شد داداش جونت عصبی نمی‌شه اومدی پیش من؟ _

:و رها اینطور جوابش را داد

پیش شوهرمم، بعدشم من یه زن مستقلم، کسی حق نداره برام تصمیم بگیره _

چرا حق داره _

کی حق داره اونوقت؟ _

!من _

پاسخ کیان آنقدر قاطع بود که رها را به خنده انداخت و میان خنده‌هایش گفت:

..تو واقعاً پررویی. واقعاً انقدر پررویی که _

نمی‌خوای لقمه‌رو بدی بخورم؟ _

به خودش که آمد؛ لقمه‌ی آماده شده را ثانیه‌هایی میان انگشتانش نگه‌داشته بود.

کیان قدرت این را داشت که از هر واکنشی دورش کند.

دستش را تکان داد و لقمه را سریعاً مقابلش گرفت.

بگیر دیگه _

کیان ابرو بالا انداخت.

خودت گفתי لقمه می‌گیرم می‌ذارم دهنت _

و رها که نگاه گشاد کرد؛ کیان لب‌هایش را از هم فاصله داد و منتظر لقمه‌ی آماده شده ماند.

رها هم دلش نیامد که بر خلاف میلش عمل کند. لقمه را نزدیک کرد و همین که انگشتانش میان لب‌های او قرار گرفت؛ حس کرد که پوستش سوخت و فریادش که بالا گرفت؛ کیان با همان دهان پر جواب داد:

گاز وصل شد _

انگشت سبابه‌اش را نگاهی انداخت. رد دندان‌های او بی‌رحمانه به روی پوستش مانده بود.

:لب زد

نامرد _

و وقتی کیان نزدیک شده و یکی از دستانش را به دورِ گردنش انداخت؛
رها تمام مقاومتش را از دست داد

نمی‌خواستم پست بزنم کیان. همون موقع که قرار شد فرصت دوباره بدم _
بخشیده بودمت اما هنوزم نمی‌دونم چیکار کنم با خانواده‌ام

به دنبال این جملات، چرخید تا واکنش چشمانِ کیان را ببیند

چشمانِ او هم کم نگذاشت از خوشحالی. روشنی‌اش ستاره باران بود و
لب‌هایش این‌بار از اعماقِ وجود خندید وقتی گفت

داری جدی می‌گی رها؟ بخشیدی منو؟ _

و رها انگشتانش را رساند به تارهای موهای او و به واسطه‌ی چنین
واکنشی، پاسخ مثبتش را اعلام کرد

کیان این‌بار پرسروصدا خندید

:گفت

خانواده‌مت با من _

و بعد تنِ رها را میانِ دستانش چلاند و روی موهایش را هم بوسید

من همین الان فهمیدم که چقدر گشنه‌مه رها _

صبحِ روزِ بعد، همه چیز طورِ دیگری آغاز شد. رها تمام ساعاتِ شبِ

گذشته، جان کند تا کیان را آرام کند. جان کند تا او را میانِ همین

چهاردیواری نگهدارد. برای آرام کردنش حتی، مجبور شد به دروغ گفتن

به مادرش و این‌جا ماندن. رها پشیمان شد از بیانش اما گفت. گفت تا کیان

تمام کند این کینه‌ی جان‌دارش نسبت به یکتا را

شب گذشته‌ای که بحثِ میانِ آن دو باز هم رسید به یکتا، کیان تمام مدت فحش‌بارانش می‌کرد و نهایتاً هم رها، کاملاً ناگهانی همه چیز را گفت. دلش نمی‌خواست که کیان این همه ناعادلانه، همجنسش را تخریب کند. باید از ارسال می‌گفت. از هرچه او استارتش زده بود. از بازی‌ای که تمام هرچهار نفر را دستخوشِ تغییر و تحولی اساسی کرده بود. از هدایت‌کننده‌ای که ارسال بود و از تمام آنچه به حقیقت ارتباط داشت.

همان شب گذشته که کیان در حین ناباوری شنید. همان لحظه که حقایق به تلخ‌ترین حالت ممکن بیان شد؛ کیان ایستاده بود برای به ارسال رسیدن. برای یقه چسبیدن و برای به فریاد آمدن اما رها بود که باز هم ایستاد و با تمام شهامتش، آرامش کرد.

تمام شب گذشته، درگیرِ نوازش‌های عاشقانه‌ی دست‌های او میانِ تارهای موهایش بود اما همین صبحی که چشم باز کرد؛ سریعاً با شماره‌ی ارسال تماس گرفت.

تمام وجودش پر بود از خشم وقتی صورتِ معصوم و زیبای رها را که غرق در خواب بود نگاه می‌کرد و گام‌هایش را می‌رساند به اتاق خواب. تلفنِ ارسال را، کسی غیر از او جواب داد.

شنید:

جانم کیان؟ _

و سریعاً شناخت صدای عرفان را.

نسبت به او هم، گله داشت. نفسی پرسروصدا را از میان لب‌ها خارج کرد و بعد گفت:

سلام، ارسال کجاست؟ _

صدای آن طرف خط، برخلاف انتظارِ او، زیادی مغموم به نظر می‌رسید. عرفان همان شاد و بذله‌گوی همیشگی نبود.

:شنید

ارسال الان اوکی نیست؛ کار واجب داری؟ _

:گفت

.آره _

:و جواب گرفت

.بگو من بهش می‌گم _

.باید با خودش حرف بزنم _

.عرفان، یکی از تکان‌دهنده‌ترین خبرها را تحویلش داد

.الان واقعاً نمی‌شه. نامزدش تو اتاق عمله، می‌خوای بعداً زنگ بزنی _

نامزدش؟ منظور از نامزدش که یکتا نبود؛ بود؟

:لب زد

اتاق عمل؟ _

:و عرفان حیرت را میان صدایش تشخیص داد وقتی گفت

.یه تصادف خیلی بد، دعا کن زنده بمونه کیان _

تتش چسبید به دیوار. یکتا تصادف کرده بود و وضعیت آن‌قدر خطرناک به نظر می‌رسید که برای زنده ماندنش تردیدی وجود داشت؟

:سریعاً پرسید

شما الان کدوم بیمارستانین؟ _

و عرفان که نام و آدرس بیمارستان را با بی‌حالی برایش خواند و بعد تماس را قطع کرد؛ کیان ثانیه‌هایی را همان‌جا ماند

.با تمام حیرتش ماند

ماند و فکر کرد به این که چنین تصادف وحشتناکی، قطعاً چوب خدا بوده اما در خطاب به چه کسی؟ یکتایی که با ترس ها و کم شهامتی اش زندگی او را نابود کرد یا ارسالانی که تقاص گناه برادرش را از او بی خبر از ماجرا گرفته بود؟ اگر یکتا زنده نمی ماند؛ چه به حال ارسالانی که این اتفاق را یکبار دیگر تجربه کرده بود می آمد؟

میان چمدانش، گشت به دنبال سوییشرت کلاه دارش، لحظه ی خروج باز هم رها را نگاه کرد و بعد خودش را سپرد به دست های باران سیل آسا و کلاه سوییشرتش را به روی سر می کشید وقتی فکر کرد به یکتا، فکر کرد به !این روزهای خودش و فکر کرد به ارسالان

با هر گام، کتونی هایش چاله های پر آب فرو می رفت و جینش را تا زانو ها خیس می کرد. کیان در مقابله با سرما، دستانش را هم به جیب های سوییشرت فرستاد و بعد تاکسی هایی که چراغ می زدند را پشت سر گذاشت.

نیاز داشت که تمام مسیر به بیمارستان رسیدن را راه برود. نیاز داشت به تصمیم گیری. نیاز داشت به فکر کردن و نیاز داشت به شنیدن صدای !برخورد قطرات باران به زمین زیر پایش حتی

چند کیلومتر آن طرف تر اما، مردی نشسته بود. مردی با چهره ای یخ زده. مردی وحشت زده. مردی که چشم از درهای دولنگه بر نمی داشت و مردی که صورت غرق در خون همسرش، شده بود تیتیر دیگر خاطراتش و از صفحه ی ذهنش دور نمی شد.

صدای گریه ها را می شنید. می دید که حاج علی مقابل چشمانش، مدام راه می رود. می فهمید که عرفان با دنیایی از ترحم نگاهش می کند. زمزمه های پدرش که قرآن به دست، مرتب یاسین می خواند هم به گوشش می رسید. نوازش دست های مادرش را به روی سرشانه های نرگس احساس می کرد و نهایتاً، دید که یکی از دستان چروک خورده ی کبری به روی زانویش نشست.

ارسلان مامان، می‌خواهی بری رستورانِ پایین و یه چیزی بخوری؟ _
 لب‌هات ترک خورده از خشکی. این‌جوری خودتو دق می‌دی ها مادر
 درست شبیه به تمامِ این بیست و چهار ساعته که پشتِ درهای بسته نشسته
 بود و شنیدنِ خبری را انتظار می‌کشید؛ گفت
 الان دکتر می‌آد _

و این‌بار عرفان بود که مداخله کرد

دکتر می‌آد و خبرو به ما می‌ده. به خدا که خودم اول از همه به تو _
 اعلامش می‌کنم. برو یه چیزی بخور ارسلان. قرصاتم که نخوردی تو

نگاهش نهایتاً کنده شد. رسید به چشم‌های عرفان و هنوز هم می‌ترسید وقتی
 گفت:

زنده می‌مونه. حالش اون‌قدر وخیم نبود. نترسید. من مطمئنم زنده _
 می‌مونه

صدای گریه‌های نرگس، دیوانه‌اش می‌کرد

آن‌قدر که این‌بار، به روی او واکنش نشان داد

... چرا این‌جوری گریه می‌کنی؟ می‌گم زنده می‌مونه. من دیدم که _

تو چیکار کردی که دختر من راضی به مرگ شد؟ _

صدای حاج‌علی، نگاهش را چرخاند. خیره به سرخی چشمانِ او، لب از هم
 باز کرد و دیگر نگاه‌ها را هم دید که خیره‌ی صورتش شدند چراکه، این
 سوال تنها سوالِ حاج‌علی نبود. تمامِ حضار به دنبالِ پاسخِ این سوال بودند
 و شهادتِ بیانش را نداشتند

چه کرده بود؟

این سوال درست پس از بیست و چهار ساعت، در ذهن خودش هم ایجاد شد. او درست بعد از بیست و چهار ساعت، رسید به خودش. چه کرده بود؟ او با دنیای رنگارنگ و شاد یکتا چه کرده بود؟

اگر خانواده‌ای نداشت؛ اگر حمایت حاج علی دیگر نبود؛ ریشه‌اش می‌رسید به کدامیک از بلاهایی که ارسلان به سرش آورده بود؟

اگر یکتا می‌ترسید از جدایی کیان و رها، اگر شب‌ها نمی‌خوابید؛ اگر عذاب وجدان رهایش نمی‌کرد؛ مگر ارسلان نباید چنین باری را از روی دوشش برمی‌داشت؟ ارسلان نبود که یکتا را به چنین راهی منحرف کرد؟

اگر ارسلان را دوست داشت؛ اگر عشق او در ذهنش رویایی تماشایی را ساخت؛ مگر ارسلان نبود که تمامشان را نابود کرد؟

یکتا با تمام عشق و علاقه‌اش، مگر نگذشت از ارسلان؟ اگر او تردید داشت؛ چرا با یکتا ماند و وجودش را تا اوج امیدواری کشاند و بعد تک به تک، امیدهایش را کشت؟

لب زد

گرسنه‌مه _

و بعد که روی پا ایستاد؛ صدای حاج علی باز هم متوقفش کرد

با تو نیستم مگه؟ چیکارش کردی؟ دختر من چرا باید خودکشی کنه؟ _

بغض تا گلوش بالا آمده بود. همین امروز لعنتی هم رسید به مرگ مهتاب. همین امروز تمام آنچه به سر مهتاب آوار کرده بود را هم یادش آمد

نگاه چرخاند و رو به تنها شاهد دنیایش پرسید

بخاطر من نبود. عرفان یکتا بخاطر من اونکارو نکرد مگه نه؟ _

عرفان نزدیک آمد و رو به حاج علی گفت

الان وقتش نیست. بذارین دکتر بیاد، بذارین خبر خوبو بشنویم بعد راجع _ بهشون صحبت می‌کنیم

:حاج علی اما مصرانه افزود

نه، الان می‌خوام بدونم چرا و این آقا باید به من جواب بده _

چشمانش خیس بود. او بی که دنیا و آدم‌ها به غرور و قدرت می‌شناختش، کم داشت تا فرو ریختن و این حال و روز، حاج علی را مطمئن‌تر می‌کرد.

:عرفان نزدیک‌تر رفت. طوری که تنها حاج‌علی بشنود، در خطابش گفت

.ارسالان قلبش ناراحت. همین الانم حالش خوب نیست. خواهش می‌کنم _

.و حاج علی صدا بالا کشید

دختر من رو تخت بیمارستان، داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه و _ شما این‌جا به فکر ناهار و شام نخوردنِ پسرتونین؟ چرا یکتا باید خودکشی کنه؟ یکی جواب منو بده؟

.من جواب می‌دم _

سرها چرخید. نگاه‌ها مات ماند به روی مردی که وجودش خیس بود از آب باران و حالا با گام‌هایی محکم، آمده بود برای بیانِ حقیقت

.اولین واکنش مربوط بود عرفان

:او که گفت

این چه حال و روزیه کیان؟ _

:و حاج علی جمله‌ی بعدی را بیان کرد

تو اینجا چیکار می‌کنی؟ _

نهایتاً رسید. گام‌های کیان رسید به تنِ کم‌جانِ ارسالان و نگاهش برای لحظه‌ای، چشمانِ او را رها نکرد.

همش با خودم می‌گفتم مگه می‌شه؟ آدم به این خوبی هم هنوز تو این دنیا _ وجود داره؟ چرا یه نفر انقدر باید به فکرم باشه؟ انقدر خوب حقوق بده؟

اجازه بده پام تو خونه و زندگیش باز بشه؟ مگه می‌شه؟ کدوم رئیسی اینطوریه؟

لب‌های ارسلان، باز هم تکان خورد و این‌بار کیان چرخید به روی صورت حاج علی.

انقدر خوبه؟ شاه دامادتون انقدر عالیه؟ انقدر که بدون هیچ منتی به _ بدبختی مثل من کمک کرد و صداش در نیمد؟ واقعاً تبریک می‌گم، خوب بختی نصیب دخترتون شده

عرفان پس از ثانیه‌ها، تمام آنچه کیان در ذهنش داشت را حدس زد. حتماً گفته بود. حتماً رها همه چیز را گفته بود و به خدا که حالا، وقت بیان کردن! و انتقام گرفتن نبود

سریعاً دست به کار شد و شانه‌ی کیان را چنگ انداخت

بیا برو کیان. الان وقتش نیست _

و این خشم از جانب عرفان هم، کیان را عقب نکشید

وقت چی نیست؟ این‌که از شاهکارهای ارسلان خان برای خانواده‌اش _ بگم؟ حاج علی هم بالاخره حق داره که بدونه داره به کی دختر می‌ده. حق داره بدونه ارسلان چقدر شریفه، مگه نه؟

تک واکنشی از جانب ارسلان دیده نمی‌شد اما عرفان، از میان دندان‌های بهم کلیدشده‌اش غرید

بیا برو بیرون _

و حاج علی مانعش شد

کجا بره؟ چرا انقدر ترسیدی عرفان؟ حتماً مهمه که ارسلان رنگ به رو _ نداره. آخه این آدمو چه به ترسیدن؟

این‌بار کیان هم، چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ارسلان را نگاه انداخت

:بدون رحم گفت

چرا نمی‌گی یکتا فقط یه قربانی بوده؟ چرا نمی‌گی برای اون کینه و انتقام _
مسخرمت، تمام مدت تهدیدش می‌کردی؟ چرا نمی‌گی تنها باعث و بانی
خودکشیش

خودِ عوضیت بودی؟

!چراکه ارسلان هم روزی، بدونِ رحم او را بی‌آبرو کرده بود

واکنش‌ها دیدنی بود. حاج علی چند گامی را جلو آمد؛ عرفان شانه‌ی کیان
را چنگ انداخت و زندِ بزرگ، قبل از رسیدن به آخرین "مُبین" نگاه گرفت
!از صفحاتِ قرآن

:ارسلان لب زد

.باید حرف بزنیم _

.و کیان به خنده افتاد

حرف؟ چه حرفی؟ مگه حرفی هم داری که بزنی؟ تو چشم بسته زندگی _
منی رو نشونه گرفتی که کوچیک‌ترین آزاری بهت نرسونده بودم، یکتارو
طوری فرستادی تو زندگیم و طوری بهم ضربه زدی که خودمم نفهمیدم
چطوری تو یه چشم‌بهم زدن همه چیزمو از دست دادم. چه حرفی داری که
بزنی؟ حرفو به اینا بزن. واسه اینا توضیح بده چون حرف زدن و نزدنت
واسه من یکی اصلاً مهم نیست. رها راست می‌گفت؛ تو حتی ارزشِ یقه
.چسبیدنم نداری

چی داری می‌گی تو؟ _

این جمله را، حاج علی با حالی رو به مرگ به بیان رساند و کیان چرخید تا
.خیره به چشمانِ او، حقیقت را واضح‌تر بیان کند

گول خوردی حاجی. چی می‌گم؟ می‌گم دختر تو نده به این. تمام مدتی که _ فکر می‌کردی این آقا با قصد و نیت خوب وارد زندگیت شده در اشتباه بودی، یکتا برای این که ارسلان خان طلبش از شمارو نذاره اجرا رفته ازش خواهش کرده و ایشون بخاطر کینه‌ی اشتباهیش از من، اونو وادار کرده که در مقابل طلبش از شما، بیاد تو زندگی منو کند بزنه بهش. هرچی یکتا می‌خواسته پاپس بکشه اجازه نمی‌داده، مدام تهدیدش می‌کرده، چرا؟ چون فکر کرده منم مثل خودش یه بی‌ناموسم.

ببند دهن تو _

عرفان این جمله را فریاد زد و بعد هردو دستانش را به تخت سینه‌ی او کوفت.

مگه نمی‌گم برو بیرون. نمی‌گم بیرون؟ نمی‌گم وقتش نیست؟ حالیت نیست؟ نمی‌فهمی حال هیچ‌کس خوب نیست؟ حالا گفتی؟ آفرین باریک‌الله، بهت جایزه‌ی صدآفرین می‌دیم. تو آخه چی می‌فهمی؟ می‌دونی چی سرش اومده؟ می‌دونی ارسلان چی کشید وقتی خواهر منو گذاشتن زیر خروار خروار خاک؟ تو هم اگر جاش بودی همین کارو می‌کردی. هرکس درد ارسلا نو کشیده بود همین کارو می‌کرد. حالا دیگه نمک نپاش رو زخممون. گه همش نزن. بیا برو بیرون.

پرستاری آمده بود برای اخطار و کیان اما قبل از آن که او به حرف بیاید گفت:

چون ارسلان درد کشیده بود من باید تاوان کاری که نکردمو پس _ می‌دادم؟ آبروم باید می‌رفت؟ باید زنم، خانواده‌ام و همه‌ی زندگیمو از دست می‌دادم؟ این چه عدالتیه؟ چه عدالتیه که داری تاییدش هم می‌کنی عرفان خان؟

عرفانی که صورتش سرخ بود از حجم خشم، نزدیکتر آمد و خیره به صورت او، گفت تمام حقیقت این داستان را

می‌خواستی نکنی عزیز من، اصلاً ما بد. ما خطاکار، تو چرا پا دادی؟ _
پای تو چرا لغزید؟ چرا با دیدن یکتا دست و پاتو گم کردی و یادت رفت
همین زن و زندگی‌ای که الان داری سنگشو به سینه می‌زنی رو؟ نیا اینجا
و آبروریزی نکن، اگر دنبال مقصر می‌گردی فقط به آینه نگاه کن. چون
اگر تو همون بی‌گناه مظلومی که الان داری ازش دم می‌زنی بودی،
هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

کیان پس از شنیدن این جمله‌ها، یکبار نگاه کرد دربِ دولنگه را و همان
لحظه، یکتا را برای همیشه بخشیده بود وقتی از خدایش خواست که او زنده
بماند و بعد دور شد. دور شد تا برسد به جمله‌های عرفان. دور شد تا باز هم
راه برود و فکر کند به هرچه که تا به امروز، از فکر کردن به آن اجتناب
کرده بود!

آری، تنها مقصر این ماجرا، خود لعنتی‌اش بود
کمی آن‌طرف‌تر اما، ارسال با چهره‌ای رنگ‌پریده و لب‌هایی ترک‌خورده،
حکم نهایی‌اش را انتظار می‌کشید.
عرفان گفت:

الان تصمیم نگیرین حاجی، اجازه بدین براتون توضیح بدم _
و حاج علی نفهمید که چطور شد. نفهمید که خشم تا چه اندازه در وجودش
رخنه کرد. نفهمید که قلبش از کدام ناحیه ترک خورده بود وقتی به
بیچارگی تنها فرزندش فکر کرد و بعد تمام احساساتش را، به روی سیلی‌ای
که روی گونه‌ی ارسال کوباند تخلیه کرد.

کبری هین‌کشان روی پا ایستاد و ارسال انگشتان دستانش را مشت می‌کرد
وقتی شکست را با تمام وجود احساس کرده بود.

شنید:

تو هم اسم خودتو گذاشتی مرد؟ اسم خودتو گذاشتی باغیرت؟ این همه _
زجری که دختر من کشیده، این‌که راضی شده به مرگ، همه‌ش ته

بی‌غیرتی توئه. خدای من شاهد باشه ارسلان، اگر یکتای من زنده نمونه،
اگر دکتر با خبرِ بدی از این در بیرون بیاد، من می‌شم کابوسِ تو. نمی‌گذرم
ازت. خدای من شاهد باشه که بیچاره‌ت می‌کنم. فقط برو دعا کن که زنده
بمونه. فقط دعا کن که چشماش باز بشه

لب زد:

زنده می‌مونه _

و این‌بار زندِ بزرگ بود که به حرف آمد

دستت درد نکنه ارسلان. خوب رو سفیدم کردی آخرِ عمری. ثروت _
انقدر تورو بد کرد؟ من گفتم سرت گرمِ کار و بار می‌شه و می‌ری دنبالی
زندگی، گفتم آدمِ خوبی هستی تو، این همه بدذاتی رو از کی به ارث بردی
ارسلان؟ من کی به تو یاد دادم که با پول می‌شه آدم خرید؟ کی به تو گفتم
برو و طلبِ حاج مقدسی که یکی از موردِ اعتمادترین مستاجرهای من بوده
رو بذار اجرا؟ کی به تو گفتم یه دختر بچه رو تهدید کن؟ یعنی انقدر خودتو
گم کرد

ی تو؟ انقدر بی‌لیاقت بودی؟

قبل از ارسلان، عرفان به حرف آمد

تورو خدا تمومش کنین. به جای این حرف‌ها به فکرِ یکتا باشین که _
محتاج دعای ماست. واسه سرزنش کردنِ ارسلان وقت زیاده

و حاج علی پشت‌بندش، دخالت کرد

برو بیرون. تو دیگه این‌جا جایی نداری. من حسرتِ دخترمو به دلِ تو _
یکی می‌ذارم. نمی‌ذارم نامردی مثلی تو مدام آزارش بده

ارسلان نهایتاً لب از هم باز کرد برای حرف زدن. دنیا را اگر از وجودش کسر می‌کردند؛ این یکی را اجازه نمی‌داد. یکتا با تمام آن احساساتِ نابش،
!باید برای او می‌ماند

گفت:

!نمی‌شه _

و همان لحظه دکتر درحالی‌که عرقِ شقیقه‌اش را پاک می‌کرد؛ مقابلِ دیدشان ظاهر شد.

همراهِ خانمِ یکتا مقدسی؟ _

اولین نفری که دوید تا نزدیکیِ دکتر، ارسلان بود و بعد از آن حاج‌علی و
!دیگری‌ها

:ارسلان سریعاً پرسید

چی شد دکتر؟ _

.و دکتر از پشتِ قابِ شیشه‌ای، او را دقیق‌تر نگاهش کرد

شما چه نسبتی با خانم دارین؟ _

:پس از مکثی کوتاه، گذشت از نگاه‌های حاج‌علی و گفت

.من شوهرشم _

:و دکتر که گفت

.تسلیت می‌گم _

!ارسلان پاهایش رفت برای وصال با مرگ

جمله همچون پتک به روی سرش کوبیده شد. چند گامی را عقب‌عقب رفت و صدای گریه‌های نرگس که رسید تا گوش‌هایش، قلبش که پرسروصدا، باورِ چنین جمله‌ای را رد کرد؛ دکتر با جمله‌ی بعدی، جان را به تنش برگرداند.

خانمتون زندهست اما متأسفانه بچرو از دست دادیم _

لب زد

بچه؟ _

و دکتر رو به تمام چشم‌هایی که حیران نگاهش می‌کردند؛ پرسید

نمی‌دونستین؟ خانمتون دوماهه باردار بود _

حس کرد که تا دقایقی دیگر، از این حجم بی‌آبرویی خواهد مُرد

آب دهان قورت داد و خوب شد که عرفان بود تا با جمله‌اش، جو متشنج را از میان بردارد

آقای دکتر حالِ یکتا چطوره؟ کی خوب می‌شه؟ می‌تونیم ببینیمش؟ _

دکتر جواب داد

خداروشکر خون‌ریزی داخلی نداشته، باید منتظر باشیم، همه چیز بستگی _
به خود بیمار داره. شاید امروز و شاید یک ماه دیگه، نمی‌تونم جواب قطعی بدم.

قبل از آن‌که او دور شود؛ ارسال با تمام بی‌قراری‌اش پرسید

زنده می‌مونه مگه نه؟ _

و دکتر که جواب داد

!انشالله _

او ترسید از این پاسخی که هیچ قطعیتی به دنبال نداشت

گام‌هایش را تکان داد. فرار کرد از تمام نگاه‌ها. رفت و هنوز اولین پله را پایین نرفته بود که دچار سرگیجه‌ای غیرمعمولی شد و اگر دست‌های عرفان نبود که زمین افتاده بود

شنید:

مواظب باش _

:و جواب داد

. همه چیز تموم شد عرفان. من یکتارو از دست دادم _

☆☆☆☆☆☆

این بار که دفترِ خاطراتش را بست؛ قصدِ دوباره باز کردنش را نداشت. او این زندگی را میانِ تمام صفحاتِ آن دفترِ پانصد صفحه‌ای، جا گذاشته بود

زین پس زندگی‌ای جدید را آغاز می‌کرد. همه چیز عوض شده بود. رها حالا می‌دانست که با احساساتش چه کند. می‌دانست که کیان را دوست داشتن را، تا چه اندازه در دلش حجم دهد که دل را نزند. می‌دانست چطور علاقه‌اش را ابراز کند و می‌دانست چه وقت‌هایی باید کوتاه بیاید و هیچ
!نگوید

او امروز تصمیم‌هایی گرفته بود. مثلاً می‌خواست که شهادت به خرج دهد. صاف به چشم‌های رامین و فرزانه نگاه کند و از عشق و علاقه‌اش به کیان بگوید. از فرصتِ دوباره‌ای که پشیمان نبود از بخشیدنش به کیان. از زندگی‌ای که برایش جنگیدن را دوست داشت. او امروز مطمئن بود که تجربه‌های تلخِ این دفترِ خاطرات، بهترین درس‌های زندگی جدیدش خواهد
!بود

فهمیده بود که گاهی باید فاصله گرفت و زمان هر دردی را ترمیم خواهد کرد. فهمیده بود که گاهی بخشیدن هم دنیایی دارد. مثلاً اگر گاهی به حرف‌های خدایت گوش دهی پشیمان نخواهی شد. رها حتی به ارسال و یکتا هم که فکر می‌کرد؛ پر می‌شد از تجربه‌های جدید. مثلاً او راهِ ارسال
!را پیش نگرفت. بخشید

او کیان را با تمام زخم‌هایی که در دلش کاشت؛ بخشید. مثلاً یکتا یادش داد که به هر قیمت نباید فداکاری کرد. کیان به او فهماند که گاهی باید اشتباهات را پذیرفت و برای بخشیده شدن، اصرار کرد و اما رها، همین

رهایی که به روی صندلی چوبی اش نشسته بود و چهره‌ی آراسته شده‌اش را نگاه می‌کرد؛ او هم قوی بودن را یادش داد.

مثلاً اگر خدای او رحم نمی‌کرد و آن تصادف لعنتی، جانش را می‌گرفت؛ رها حسرت نمی‌خورد برای لبخندی که امروز روی لب‌هایش نقش بسته بود؟

افکار را از ذهنش فراری داد و هنوز هم میانِ بلوز و شلوارِ سفیدش، احساسِ شرم می‌کرد وقتی رفت تا سالن پذیرایی و رامین را کنارِ مادرش دید که مشغول تماشای تلویزیون بود.

گفت:

باید باهاتون حرف بزنم _

و وقتی نگاه‌ها چرخید به روی صورتش، او این‌طور ادامه داد

یه تصمیمی گرفتم _

رامین سریعاً پرسید:

عروسیته ما خبر نداریم؟ _

و رها خندید و گفت

!شاید _

فرزانه برای لحظه‌ای نگاه ریز کرد و رها تمامِ شهادت را میانِ حنجره‌اش جمع کرده بود وقتی گفت:

می‌خوام به کیان فرصت بدم. می‌خوام ببخشمش _

چی؟ _

این جمله را رامین فریادمانند به بیان رساند و چشمانِ فرزانه از حدقه بیرون زده بود اما رامین به همان فریادِ کوتاه بسنده نکرد.

تحویل بگیر مامان. اینم از دخترت. ببین چه کم عقل دیوانه‌ای به جامعه _
تحویل دادی. طرف هرکار خواسته باهانش کرده، سرش هوو هم آورده،
کتکشم زده، پررو و لاتم هست، آخرشم خانم اومده با یه لبخند ژکوند
و ایستاده روبه‌روی من می‌گه می‌خوام ببخشمش

فرزانه، به دنبال جملات رامین این را گفت

راست می‌گه رها؟ _

و رها رو کرد به رامین و سوال دلش را پرسید

تو تا حالا عاشق شدی؟ می‌دونی دوست داشتن چه حسیه؟ _

رامین اما باز هم فریاد زد؛ چراکه نمی‌فهمید حال و روز رها را

اگر همچین احساس گندیه می‌خوام صد سال سیاه عاشق نشم. اگر انقدر _
.. آدمو بدبخت و حقیر می‌کنه

او هم به تبعیت از رامین فریاد زد؛ درحالی‌که میان جمله‌اش هم می‌نشست

مشکل تو حس و حال من نیست. مشکل تو کیانه. از همون روز اول هم _
باهاش خوب نبود. چرا داداش؟ چرا به احساسات من احترام نمی‌ذاری؟

آره من با اون مرتیکه ذاتاً مشکل داشتم چون عوضی بودن تو نگاهش _
دیدم بودم

پرسید

مطمئنی؟ _

و رو کرد به نگاه گله‌مند فرزانه و افزود

مامان شما مطمئنی مشکل رامین با کیان همینه؟ من که فکر می‌کنم _
مشکل کیمیاست، فکر می‌کنم چون کیمیا رامینو پس زده، رامین انقدر بدش
میاد از خانواده‌ی شوهر من

چی زرت و پرت می‌کنی تو؟ _

:حق به جانب بود وقتی گفت

من همه چیزو می‌دونم، کیمیا بهم گفت که بهش پیشنهاد دوستی دادی اما _
اون همچین دختری نیست که بخواد با کسی دوست بشه

فرزانه‌ای که کاملاً گیج شده بود؛ این‌بار چرخید به روی صورتِ رامین و
رامین بازهم، با عصبانیت از خود دفاع کرد

غلط کرده دختری ندیدید. من بهش پیشنهاد دادم و اونم رد کرد. به _
جهنم، فکر کرده برام مهمه؟ چیزی که زیاد ریخته دختره. مشکل من با
کیان هیچ ربطی به خواهرش نداره. من از اونا کلاً بدم میاد

:این‌بار فرزانه بود که به حرف آمد

چشم روشن. خوب چیزایی می‌شنوم. پسر رفت به دوستِ خواهرش که _
این‌جا رفت و آمد می‌کرده پیشنهاد دوستی داده و حالا که جواب رد شنیده،
روشم زیاده و اشتباهش رو قبول نمی‌کنه. دختر زیاده؟ اگر طرز فکر تو که
مرد این خونه‌ای این باشه، وای به حال داماد. من چه توقعی داشته باشم از
کیان؟

رامین اما بی‌توجه به هرچه شنیده بود؛ دست برداشت از موضوع آشتی و
بخشیده شدنِ کیان

مامان تو هم وا دادی؟ می‌خواین ببخشین اونو؟ یادتون رفته؟ پسر به _
دخترت خیانت کرد، انقدر راحت یادتون رفت؟

فرزانه پس از مکثی کوتاه، چرخید به روی صورتِ رها و وقتی نگاه
ملتمسش را دید؛ اینطور به حرف آمد

چیکار کنم؟ وقتی دلش با اونه، چاقو بذارم لبِ گلوش بگم طلاق بگیر؟ _
من هر تصمیمی که رها بگیره رو بهش احترام می‌ذارم، مگه خودش عقل
نداره که ما دخالت می‌کنیم؟

رامین اشاره کرد به سرتاپای اویی که هنوز هم ایستاده بود و هیچ از ولوم صدایش نکاست.

این عقل داره؟ اگر عقل داشت که زنِ اون خدای اعتماد به نفس نمی‌شد. _ حالا هم شده و فهمیده چه غلطی کرده، بازم نمی‌گذره ازش. نمی‌دونم چی داره اون مرتیکه؟ چی داره که اینو کور کرده؟

این حجم از بد رفتاری، نهایتاً بغضِ او را ترکاند. اجازه داد تا اشک‌هایش بریزد و بعد اینطور به حرف آمد.

آره تو راست می‌گی داداش. من عقل ندارم. من از وقتی کیانو دیدم _ عقلمو از دست دادم. هرچی هم این منطقِ لعنتی گفت نه، نمی‌شه، نبخش، پس غرورت چی؟ بازم اونی که تصمیم گرفت قلبم بود. من عاشقِ کیانم. حالا شما هرچی می‌خوااین بهم بگین. هر فکری دوست دارین بکنین، برام مهم نیست. چون من از وقتی عشقو شناختم به کیان رسیدم و همین حالا هم حاضرم بمیرم اما خار به پاش نره. فکر کردی من اذیت نشدم؟ فکر کردی برام راحت بود بخشیدنش؟ فکر کردی کم عذاب کشیدم؟ یه وقتایی دلم می‌خواست قید همه چیزو بزنم و برگردم کنارش اما نتونستم چون نمی‌شد که خاطره‌ی اون روز رو از یاد ببرم اما تا کی؟ وقتی من کنارِ کیان خوشحالم، وقتی اون که نیست زندگیم زهرماره، وقتی بدونِ اون هر لحظه دارم عذاب می‌کشم، چرا نبخشم؟ کجای این دنیا نوشته بخشیدن یعنی تحقیر شدن؟ کی گفته فرصت دوباره بی‌عقلیه؟ آره شوهرِ من ظلم کرده اصلاً، اما الان پشیمونه و من می‌خوام به خودم و اون این فرصتو بدم. تو دوست داری خواهرت بیوه بشه؟ دوست داری هرکس و ناکس بیاد و برام حرف دربیاره؟ فکر کردی پس فردا که کیان بره، در و همسایه می‌گن شوهرش خیانت کرد؟ نه به خدا، می‌گن حتماً رها یه مشکلی داشت که شوهره طلاقش داد. اصلاً اگر جدا شدم و فردا یکی بدتر از کیان گیرم اومد چی؟ دوباره طلاق بگیرم؟ دوباره و دوباره و دوباره؟ آخرش چی می‌شه رامین؟ اصلاً من از کیان جدا بشم و تا آخرِ عمر قید ازدواجو بزنم، فکر کردی همین فامیل چشم دارن یه زنِ بیومرو ببینن و هیچی نگن؟ اگر کیان نباشه،

اصلاً کی می‌تونه منو انقدر عاشق کنه رامین؟ چرا درکم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌فهمی که کیان یه روزی آرزوی من بوده؟ چرا باور نمی‌کنی که عشق وجود داره؟ شاید این فرصت دوباره واسه من و کیان خوب بود. شاید بچه‌دار شدیم. شاید خوشحال و خوشبخت زندگی کردیم. طلاق گرفتن من کجاش از این بهتره رامین؟

فرزانه میان گریه‌هایش، درحالی‌که جمله‌های رها احساساتی‌اش کرده بود؛ نزدیک شد برای به آغوش کشیدنش و رامین عقب کشید.

..خیلی خب، حالا که انقدر به این فرصت دوباره اعتماد داری بسم الله _

و رها میان آغوش مادرانه‌ی فرزانه جا گرفته بود وقتی شنید

من به داشتن دختری مثل تو افتخار می‌کنم مادر، مطمئنم کیان هم دیگه _
!قدرتو دونه‌سته. من دلخوشم مادر. خدای من و بچه‌هام خیلی بزرگه

☆☆☆☆☆☆☆☆

اینم از شومینه. بشین اینجا _

یکتایی که تا به آن لحظه، اسیر گرمای اندک پتوی مسافرتی بود؛ سریعاً خودش را به شعله‌های تازه جان گرفته‌ی شومینه رساند و لب‌هایش کاملاً بیرون پریده بود وقتی گفت

چرا انقدر اینجا سرده؟ دلم نمی‌خواد منظره‌ی بیرون رو از دست بدم _
ارسلان

ارسلان هم، جایی نزدیک به او و روی بالشتک نشست. یکی از دستانش شد همان حرارت جان‌داری که یکتا نیازش داشت و وقتی تن او میان آغوشش جا شده بود شنید

نمی‌ریم تو تراس؟ _

لب‌هایش خندید. دیوانه که شاخ و دم نداشت. دیوانه همین دخترک احساساتی
!میان آغوشش بود

:ابرو بالا پراند و گفت

نمی‌شه _

:و وقتی یکتا درست شبیه به بچه‌ها نالید

خیلی بدی ارسلان. من می‌خوام جنگلو ببینم _

این موقع از سال این‌جا نباید سرد می‌بود اما حالا که انقدر وحشتناک _
بارون میاد نمی‌خوام مریضت کنم. وقت بسیاره، دوباره میایم، غر نزن
خب؟

:یکتا اما هیچ نمی‌فهمید. تنها گفت

ارسلان عینِ بابابزرگا نباش دیگه. چی می‌شه آدم بعضی وقتا کارایی رو _
انجام بده که عقلش قبول نداره؟ همیشه که نباید منطقی رفتار کرد

ارسلان به خنده افتاد. زیبایی‌های چشمانِ او، گاهی اراده‌اش را دست‌کاری
می‌کرد.

:نزدیک شد و خیره به لب‌های او زمزمه کرد

با تو بودن خودش ته دیوونگیه وگرنه، منطق من مگه قبول می‌کرد که _
تو زنم بشی؟

یکتا هم ابرو بالا پراند. دست دراز کرد و روی بازوی او را خط‌های
:فرضی می‌کشید وقتی گفت

یعنی می‌خوای بگی عاشقم شدی؟ _

ارسلان اما، تحتِ تاثیرِ نزدیکی‌اش به چشمانِ او، سریعاً فاصله گرفت و
.هنوز هم از احساسش به یکتا هیچ نمی‌دانست وقتی روی پا ایستاد

.پاشو بریم بچه. بعداً می‌خوای غر بزنی بگی نبردمت تو تراس _

یکتا گفت:

!دقیقاً _

و بعد خم شد و پتوی مسافرتی را هم همراه با خود، تا صندلی فلزی تراس کشاند.

:شنید

بذار برم چای رو ردیف کنم و پیام _

!و بعد او را نگاهش کرد و پر شد از دوست داشتن

ارسلان با گام‌هایی بلند از مقابل دیدش محو شد. یکتا همان لحظه، به عمق فاجعه پی برد. هوا آنقدر سرد بود که تن او را به زیر پتو مچاله کند. باران تند و تیز، خودش را به زمین زیر پایشان می‌کوبید و بوی خوش خاک، مشامش را پر می‌کرد.

:خیره به سیاهی آسمان لب زد

!خدایا _

و بعد چشمانش را بست.

خدای او بزرگ بود. آنقدر که در اوج ناامیدی، ارسلان را به وجودش بخشید. آنقدر که آرزوی محالی را میان هیچ کدام از شب و روزهایش تجربه نکرده بود. او ارسلان غیرممکن را، برای یکتا ممکن کرد و درست همین حالایی که دلش حال و هوایی عاشقانه می‌خواست؛ قطرات بارانش را برای حال او، به زمین فرستاد.

:دقیقه‌هایی بعد، شنید که ارسلان گفت

ببین چه هواییه. دیوانه بیا بریم تو _

و یکتا چشم باز کرد و ارسلان را به همراه دو استکان چای دید

اون چای خوردن داره ها _

ارسلان هم حالتی مفتخر به خود گرفت. استکان‌ها را به روی میز چید و بعد خودش، جایی نزدیک به او و روی صندلی نشست

سردت نیست؟ _

اشاره کرد به پتوی نازک و کمجان

کارایی داره _

و ارسلان این‌بار، او را میانِ آغوشش چلاند و کاملاً مطمئن بود وقتی گفت:

من بیشتر از اون کارایی دارم _

راست می‌گفت. وجودش به تنهایی، تمامِ سرما را از جانِ دخترک می‌کند و با خود می‌برد

:صادقانه لب زد

کاش امشب تموم نشه. می‌خوام تا صبح بشینیم اینجا، صدای بارونو گوش _ بدیم، بوی خاک بیاد و من همینجوری تو بغلت باشم

صبح فردا قطعاً مُردیم _

:این جمله را ارسلان گذاشت به جنبه‌ی طنزش اما یکتا کاملاً بی‌اراده گفت

مهم نیست. فردای به تو رسیدن اگر مُرده باشم هم مهم نیست _

ارسلان نچکنان، خم شد به روی صورتِ او تا شاید با نگاه کردن به چشمانش، تنبیهش کند

نبینم دیگه از این حرفا بزنی ها. ما هنوز با هم کار داریم _

:یکتا لب زد

هنوزم باورم نمی‌شه _

و چای، کاملاً خنک و از دهن افتاده شده بود وقتی لب‌های ارسلان، برای بوسیدن او نزدیک شد.

دیگه باید باورت بشه. من شوهرتم. باورش کن _

زمان متوقف شد. چه حالی داشت بوسیده شدن وقتی نوای عشق، همان صدای باران بود. وقتی دست‌های کوچک یکتا، رسید تا تارهای سیاه موهای او و وقتی ارسلان، برای به آغوش کشیدن و لمس وجودش زیادی بی‌قرار بود!

:میان نفس‌های پارمپارشان، یکتا بود که گفت

اینم بی‌عقلیه مگه نه؟ _

:و ارسلان با نگاه، تمام سلول به سلول تنش را می‌کاوید وقتی گفت

. آدم بعضی وقت‌ها باید دیوونگی کنه. خودت گفتی _

لب‌های یکتا خندید. تنش به دست‌های مردانه‌ی ارسلان به روی هوا بلند شد و او لحظه به لحظه، بیش از قبل هیجان را تجربه می‌کرد وقتی یکی از دستانش را رساند به گردن او و گفت

من می‌خوام با تو، تا آخر عمر دیوونگی کنم. خیلی دوستت دارم _
. ارسلان. خیلی زیاد.

نوای دوستت دارم، از زبان ارسلان شنیده نشد اما دست‌هایش هرکاری، برای به اثبات رساندن احساسش انجام داد. آن شب یکتا، به او رسیدن را به عاشق

انه‌ترین حالت ممکن تجربه کرد. منطق را کنار گذاشت. آن شب تا خود صبح ادامه‌دار بود. ثانیه‌ها کنار ایستادند

دیوانه‌وار بوسیده شد و دست‌هایش بی‌اراده تکان خورد تا دکمه‌های پیرهن
ارسلان را دانه به دانه باز کند. او آن شب به عشق رسیدن را تجربه کرد و
وقتی تنش به واسطه‌ی دست‌های او لمس شد؛ هیچ از فردایش نمی‌خواست

ساعت‌ها بعد حتی، از کرده‌اش پشیمان نبود. ساعت‌ها بعد هم سر به روی
سینه‌ی او گذاشت و اجازه داد تا انگشتانِ ارسلان به میانِ موهایش برقصد.
عاشقانه‌ای نشنید اما تا آنجا که نیاز داشت نوازش شد و این همان رویایی
!بود که یکتا، روزها و ثانیه‌های بی‌شماری را آرزویش کرده بود

☆☆☆☆

ارسلان؟ _

صدای فریاد، او را از دنیای خواب و بیداری بیرون کشید. چشمانش بسته
بود اما نه ذهنش نه، آن‌قدر عمیق خوابیده بود که رفت و آمدها را متوجه
نشود.

نگاه داد به عرفانی که با حالتی مغموم مقابلش ایستاده بود و انتظار داشت
که این‌بار، ارسلان سینی حاوی برنج و جوجه را قبولش کند.
کجایی تو؟ بیا برات ناهار آوردم _

به تنش تکانی داد. صفحه‌ی ساعتِ مچی‌اش را نگاه انداخت و بعد سریعاً
گفت:

یه زنگ بزن بیمارستان، ببین خبری نشد؟ _

عرفان خم شده بود تا میانِ دیگر خرت و پرت‌ها، جایی برای مستقر شدنِ
سینی بیابد.

در همان حال می‌گفت:

دو ساعت پیش زنگ زدیم. خبری بشه خودشون زنگ می‌زنن عزیز _
من.

ارسلان اما همچنان، میانِ مرورِ خاطراتش غرق بود. هنوز هم فکر می‌کرد به آن شبِ بارانی و نگاه‌هایی که یکتا حواله‌ی چشمانش می‌داد

:جواب داد

..شاید یادشون رفته. زنگ بزن _

و همان لحظه بود که تقه‌هایی به در خورد و هردو را از آن حال و هوا بیرون کشید

عرفان نگاه چرخاند و ارسلان کاملاً بی‌حوصله بود اما تا قبل از ورودِ او. تا قبل از این‌که کیان بیاید و با ورودش، هردو را تحت‌تاثیر قرار دهد

:ارسلان این‌بار صاف نشست و عرفان گفت

..کیان آگه اومدی _

..اومدم استعفا بدم _

..عرفان دهان باز کرد و این‌بار ارسلان مانعش شد

..عرفان برو به کارت برس. من خوبم _

عرفان نگاهی ملتمس حواله‌ی صورتِ کیان داد و بعد ناچار شد به فاصله گرفتن

..ارسلان اما به محضِ ترکِ اتاق توسطِ عرفان، به حرف آمد

..یعنی انقدر از من متنفری؟ می‌خواهی کارتم ول کنی؟ _

!کیان نزدیک شد. نگاهش همچنان دلخور و زبانش تلخ بود

:گفت

آره ازت متنفرم اما نه اون‌قدری که تو ازم متنفر بودی، من هیچ‌وقت _

..راضی به خراب کردنِ زندگیِ کسی نمی‌شم

:جواب داد

اما تو هم اومدی و آبروی منو بردی، من پیش خانواده‌ام بی‌ارزش شدم. _
یکتا هم همینطور

کیان حق به جانب بود وقتی گفت

حقتون بود. هردوتون حقتون بود. همون‌طور که نابود شدن حق منی بود _
که قدر زن و زندگیمو ندونستم

ارسلان به روی صورتش دستی کشید. هنوز هم حال و روز خوشی
نداشت. صورتش هنوز هم رنگ پریده و لب‌هایش ترک‌خورده بود

امروز هم ارسلان نامرتب به نظر می‌رسید و آن ابهت همیشگی را در
اختیار نداشت وقتی گفت

خیلی‌خب، حقمون بود. همه‌مون حقمون بود که این بلاها سرمون بیاد اما _
باید خودتو بذاری جای من. باید درک کنی چی به سرم اومد. مطمئنم
خودت هم همین‌قدر بی‌رحمانه رفتار می‌کردی

کیان سریعاً چهره جمع کرد. درست می‌گفت ارسلان، اتفاق پیش آمده برای
هر مردی سخت بود اما چرا کیان باید تقاص پس می‌داد؟
گفت:

من اگر جای تو بودم اول مطمئن می‌شدم. مطمئن می‌شدم که طرف مقابلم _
واقعاً مقصره

شواهد طوری بود که جای شکی باقی نموند. حالا هر چقدر هم که من _
خودمو توضیح بدم، مطمئناً تو جبهه می‌گیری اما ازت می‌خوام قبول کنی
..که برای جبران

هیچ راه جبرانی وجود نداره _

روی پا ایستاد. این‌بار ارسلان، با تمام وجودش برای بخشیده شدن کوتاه
می‌آمد

گوش بده ببین چی می‌گم. اگر خواستی قبول نکن اما گوش بده _

کیان در سکوت نگاهش کرد و ارسال به تمام حرف‌های امروزش، از قبل:
فکر کرده بود وقتی گفت

میام و همه چیزو می‌گم. هم به خانوادهی زنت و هم خانوادهی خودت، _
می‌گم که همه چیز زیر سر من بوده، بعد از اون نمی‌دونم چه بلایی سر
برادرت میارم اما تورو تبرعه می‌کنم، به هر قیمتی تورو تبرعه می‌کنم
کیان. بعد از اون ازت می‌خوام که بیای سر کارت. با همین حقوق که
مطمئنم حقته. نه بخاطر این که بهت دین دارم، تو واقعاً تو کارت حرفه‌ای
هستی و از وقتی اومدی من خیالم از خط تولید راحت. در کنارش می‌خوام
کلید یکی از آپارتمان‌هامو قبول کنی و قسطش رو هر ماه از حقوق کم
می‌کنم. ببین کیان، سریع جبهه بگیر، من نمی‌خوام بهت فخر بفروشم. فقط
می‌خوام تا حدودی جبران کنم و ازت می‌خوام تو هم واسه زن و زندگیت
بگذری از غرورت. هرکاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم که اون ببخشدت.
خب؟

بعد از آن، خیره به صورت کیان، به دنبال پاسخی مثبت گشت و کیان هنوز
هم، میان منافع و غرورش گیر افتاده بود وقتی گفت

من به بذل و بخشش جناب هیچ احتیاجی ندارم. همین که پاتو از زندگیم _
بکشی بیرون کافیه. در مورد کامران هم یه چیز دارم که بهت بگم اونم اینه
که، اصلاً نگذر ازش، برام مهم

نیست.

تو واقعاً فکر کردی که من می‌گذرم از اون؟ _

اصلاً برام مهم نیست که چه تصمیمی می‌گیری ارسال. فقط می‌خوام از _
زندگیم بیرونم کنم. نیازی هم ندارم که تو بیای و به خانوادهام توضیح
بدی. فقط می‌خوام کنار زنم زندگی کنم، همین

ارسلان سر تکان داد. هنوز هم این‌جا نبود. عقل و افکارش، همه و همه هنوز هم میان راهروی پررفت و آمد بیمارستان جا مانده بود.

گفت:

خیلی خب، پس به پیشنهادم فکر کن _

و کیان قبل از رفتن، تردید را کنار گذاشت و آنچه دلش می‌گفت را بیان کرد.

.. راستی _

ارسلان جمع‌بندی جمله‌اش را انتظار کشید و کیان افزود:

در رابطه با یکتا، من اشتباه می‌کردم. یعنی رها برام تعریف کرد. گفت _ که یکتا چقدر پشیمون بوده، چقدر تحت فشار بوده و تو چقدر اذیتش کردی. ...اون برداشتی که من از یکتا داشتم اشتباه بود. هرچی هم که

ارسلانی که بیان نام یکتا هم به شدت تحت تاثیر قرارش داده بود؛ تلاش کرد تا غم را از نگاهش بگند و در همان حال گفت:

هرچی هم که؟ _

و کیان این‌طور جوابش را داد:

هرچی هم سعی می‌کردم که تو نظر تو بد جلوه‌اش بدم همه و همه از _ حرصم بود. بین من و یکتا هیچی نبوده جز چند تا جمله‌ی اشتباه که هیچ احساسی هم پشتش نبود.

جایی در اعماق وجودش سوخت. جانش آتش گرفت. لب‌گزید و اشک تا خانه‌ی چشمش بالا آمده بود وقتی آخرین خاطراتش با یکتا را در ذهن مرور کرد و گفت:

..بخاطر اون شکی که تو به دلم انداختی یکتا _

سعی نکن تقصیر و گردن من بندازی. باید برات درس می‌شد. تو یه بار _ از دست داده بودی، باید می‌گذشتی از این شک و تردید مسخرمت. حالا هم

امیدوارم یکتا خوب بشه، نه بخاطر این که نبودش تورو آزار می‌ده، چون حقش مردن نیست. باید به رویاهاش برسه

پس از بیان جمله‌ها، رفت و ارسلاں را با دردهایش تنها گذاشت

نشست به روی صندلی. بازهم میلی به غذا نداشت. بازهم عرفان آمد و پر بود از ترحم وقتی نگاهش می‌کرد. بازهم ارسلاں بغض قورت داد و بازهم صورتش سرخ بود وقتی روی پا ایستاد و گام‌هایش را برای به یکتا رسیدن تکان داد.

عرفان تلاش کرد تا مانعش شود.

گفت:

زننگ زدم بیمارستان، خبری نیست. نمی‌خواد بری _

و ارسلاں اینطور جوابش را داد

اگر اینجا بمونم دیوونه می‌شم _

☆☆☆☆☆☆

برای کیان برنج بکش مادر _

سریعاً گفت:

نه دستت درد نکنه، من دیگه سیرم _

و هنوز هم معذب بود وقتی تکیه‌اش را داد به پشتی صندلی و نگاه‌های جمع را به روی صورتش احساس کرد.

گرمای انگشتانش را به روی پوست دستش احساس کرد. نگاه چرخاند و رسید به چشمانِ رها. او بازهم بود. بود تا کیان را به شجاع‌ترین مرد این شهر تبدیل کند. بود تا کیان صدا صاف کند و خیره به چشمانِ حاج منصور، از پسرش بگوید. بود تا کیان با جمله‌ها، خودش را توضیح دهد.

لبخندی کم جان به روی لب‌هایش شکل گرفت و نگاهِ کیان، از روی صورتِ رها تکان خورد و رسید به کامرانی که هیچ احساسی در نگاهش! مشهود نبود

این بار به خنده افتاد. گوشه‌ی لب‌هایش رفت برای نشان دادنِ تاسف و با صدایی بلند گفت:

انگار نه انگار نه؟ انگار نه انگار که کند زدی به زندگیِ یه عده. نشستی و _
انقدر بیشعوری که زل زدی تو چشمای من

این حجم از خشونت، واکنش‌ها داشت. مثلاً حاج منصور سریعاً نامِ کیان را خطاب کرد؛ مادرش شهلا به همراهِ فرزانه‌ای که تلاش می‌کرد مهمانی آبرومندانه تمام شود؛ هردو دچارِ حیرت شدند و کامران اینطور حق به جانب عمل کرد

چی می‌گی تو؟ چته به من گیر می‌دی؟ _

کیان اما باز هم یادش آمده بود. هرچه درد کشید. هرچه تحقیر شد. هرچه :آبرو از دست داد. همه و همه را یادش آمد و رو به کامران، ادامه داد

می‌دونی چرا حالم ازت بهم می‌خورد؟ چرا انقدری بهت اعتماد نداشتم که _
اجازه بدم به زلم نزدیک بشی؟ چرا نمی‌تونستم حسِ برادریت نسبت به رهارو باور کنم؟

شهلا این بار مداخله کرد

:نالید

کیان الان وقتِ این حرف‌هاست؟ _

و کیان صدا بالا کشید

الان دقیقاً وقتِ این حرف‌هاست. باید بشنوین. شمایی که منو از زندگیتون _
پرت کردین بیرون، باید همه‌تون بشنوین که همین کامران خان چی به سرِ زندگی برادرش آورد

کامران نگاه ریز کرد و رامین هم این بار، نگاهشان می کرد تا شاید بیان جمله ها حس کنجکاوی اش را تخلیه کند.

فشار انگشتان رها به روی دستش شدت گرفت و کیان باز هم ادامه داد
 یه روز مامان اومد و بهم گفت برادرت عاشق شده. گفت می خوایم بر اش _
 زن بگیریم. منم خوشحال شدم، چی از این بهتر؟ من تو خیالاتم باور
 نمی کردم که کامران بخواد سر به راه بشه و زن بگیره اما رفته رفته
 رفتار هاش عجیب تر شد. من زوم کرده بودم روش. می دیدم عصبی شده.
 می دیدم حالش خوش نیست اما وقتی این داستان ادامه دار شد؛ فهمیدم این
 کثافت نمی دونه عشق یعنی چی. اصلاً احساس برای این تعریفی نداشت
 وقتی معشوقش یه زن متاهل بوده

فرزانه هین کشان نگاه گرداند و این بار نوبت رسیده بود به کامران که
 متحیر شود

کیان اما ادامه داد

وقتی مامان اومد داستانو برام گفت شرمم اومد از برادرم. گفتم این قضیه _
 باید تموم شه. گفتم به کامران بگو بشنوم بازم از این عشق و عاشقیت
 چیزی تو خونه گفتی درب و داغونت می کنم. کامران هم به ظاهر بیخیال
 !شد. البته به ظاهر

کیان مامان تمومش کن. کامران پشیمون بود. دیگه ادامه نداد که .. یه _
 عشق زودگذر بود که از سرش پرید. خودشم فهمید چه اشتباهی کرده

شهلا در تلاش بود تا کامران را تبرعه کند و حاج منصور، پس از شنیدن
 داستان تا مرز سکتہ پیش رفته بود اما این آغاز ماجرا بود چراکه، کیان
 !دست بر نمی داشت از تمام کردنش

نه خودش نفهمید. می دونی چیکار کرد مامان؟ ادامه داد. چشم داشتن به _
 ناموس مردمو ادامه داد. حتی انقدر کثافت بود که برای گول زدن اون زن

بیچاره عکس‌های من از همه جا بی‌خبر و برایش فرستاد. اسم منو وارد ماجرا کرد. چرا؟ چون فکر می‌کرد می‌تونه از اسم من استفاده کنه و احساسات اون بنده‌مدار و تحریک. من کی عاشقِ یه زنِ متاهل شده بودم؟ کی همچین چیزی رو تو من دیده بودی کامران؟ من چیکارت کرده بودم که این بی‌شرفی رو ازم به جا گذاشتی؟

به ثانیه نکشیده، جمع متشنج شد. تنها ثابت مانده‌ها هنوز هم، رها و کیان بودند. کامران با حالی بد، روی پا ایستاده بود و مدام قدم رو می‌رفت. شهادت سعی داشت تا حاج منصور را آرام کند و فرزانه و رامین، هنوز هم ناباور بودند.

پس از ثانیه‌ها کامران گفت:

کی اینارو بهت گفته؟ _

و خشمی ناگهانی، از راه رسید و نشست به روی جانِ کیان.

آن قدر که به سمتش هجوم برد و رها هم نتوانست که مانعش شود.

چه فرقی داره که کی اینارو به من گفته؟ تو می‌دونی چه غلطی کردی؟ _
می‌دونی چه بلایی سرِ زندگیم آوردی؟ می‌دونی اون بدبختی که زنش بخاطرِ تو مُرد، چی به سرش اومد؟

مُرد؟ کی مُرد؟ _

این جمله‌ی سوالی را کامران درحالی‌که مات مانده بود بیان کرد و فشارِ دست‌های کیان به روی یقه‌ی او شدت گرفت.

می‌دونی فردای اون روز چه بلایی سرِ مهتاب اومد؟ گذاشتنش زیرِ _
خروار خروار خاک. می‌دونی شوهرش چی شد؟ داشت دق می‌کرد. تمام روزهای بعد از اون گشت دنبالِ من، من بدبخت باید تقاصِ غلطای اضافیِ تورو پس می‌دادم. چرا کامران؟ بخاطرِ هوا و هوسِ تو، چرا من؟
یکی به من بگه این‌جا چه خبره؟ _

فریادِ حاج منصور، گوش‌خراش بود. آن‌قدر که کیان فاصله گرفت و کامران همان لحظه بود که روی زمین افتاد. شهنالِ حالِ خوشی نداشت و رها تلاش می‌کرد تا مادر و برادرش را از حیرت دور کند

کامران همچنان زمزمه می‌کرد

اون مُرده؟ _

و کیان چرخید و رو به حاج منصور به حرف آمد

خیلی تلاش کردی اما پسرای خوبی تحویل جامعه ندادی حاجی. نه من و _ نه کامران، هیچ‌کدوم اون چیزی که تو می‌خواستی نشدیم. من به زندگی خودم و کامران به زندگیِ یه زنِ شوهردار رحم نکرد. مثلاً عاشقش شده بود اما گولش زد. از اسم من استفاده کرد و بدبختو دزدیدش. حتی سعی ... داشت بهش تعرض

نگو. دیگه هیچی نگو. الان سخته می‌کنم کیان، هیچی نگو _

کیان از نگاه‌های پدرش فاصله گرفت. رسید به کامرانی که هنوز هم ناباور بود و خم شد به روی صورتش

با خودت فکر نکردی که اون کثافت‌کاری هات به کجا می‌رسه؟ فکر _ نکردی اون زنِ بدبخت یه شوهری هم داره؟ فکر نکردی ماهِ پشتِ ابر نمی‌مونه؟ شوهرش الان دندان تیز کرده واسه کشتنت کامران

.. من فکر نمی‌کردم... فکر نمی‌کردم که شوهرش _

مشتِ اول را کاشت. ناله و زاری‌های شهنال را نمی‌شنید

نمی‌شنید که او می‌گفت

کامران مگه تو نگفتی مهتاب هم عاشقته؟ مگه نمی‌گفتی شوهرشو _ نمی‌خواد؟ مگه نمی‌گفتی می‌خواد جدا بشه؟ مگه قصد و نیتِ پاک نبود؟ پس کیان چی می‌گه؟

مشتِ بعدی را هم کوبید و فریادزنان اضافه کرد

تو باعث مرگِ یه زن شدی. سعی داشتی پاکی و نجابتشو ازش بدزدی، _
شوهرشو عذابدار کردی و منو بدبخت. شب ها چجوری می خوابیدی
کامران؟ چجوری حالت خوب بود؟ چجوری عذاب وجدان نداشتی؟
کامرانی که همان لحظه های اول به گریه افتاده بود؛ به تبعیت از کیان صدا
بالا کشید.

من نمی دونستم. همون روز وقتی دیدم که اصلاً میلی بهم نداره گذشتم _
ازش. واقعاً فکر می کردم با شوهرش مشکل داره. چندبار دیده بودم که
پشت تلفن باهاش دعوا می کنه. می دیدم که عصبیه و حالش خوب نیست.
گفتم شاید نمی خوادش. گفتم طلاق می گیره و زن من می شه. چه می دونستم
که اون عاشق شوهرشه؟ چه می دونستم بعد از این که برگرده خونه قراره
بمیره؟ من همون روز گذشتم ازش. به خدا دیگه گذشتم
کیان هم حال خوشی نداشت. کم مانده بود تا فرو ریختن
:انگشت تهدیدش را تکان داد و سریعاً گفت

همین فردا می ری خودتو معرفی می کنی. می گی چه غلطی کردی. تو _
باید محاکمه بشی کامران، وگرنه من خودم می دمت دست شوهرش. شنیدی
چی گفتم؟ می ری و به غلطی که کردی اعتراف می کنی
!کامران نگاه گشاد کرد. ترسیده بود. جرم او کمتر نبود از قتلِ عمد
:لب زد

منو می کشن _

و کیان صاف ایستاد

نمی کشن، توبه می کنی. از ارسال می خوای که ببخشدت. هرکاری _
می کنی تا ثابت بشه آدم شدی اما به این زندگی کثافت ادامه نمی دی.

کامران درحالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد؛ گامی را به عقب برداشت و بعد گفت:

من هیچ کدوم از اینکارارو نمی کنم. اتفاقاً پشیمون هم نیستم. مهتاب باید _
مال من می شد چون با اون عوضی خوشبخت نبود. مهتاب حق من بود

:حاج منصور رنگ پریده تر از قبل بود و کیان فریاد زد

اون زن شوهردار بود. حق شوهرش بود. تو باعث شدی اون بمیره. _
اشتباه کردی، اینو بفهم

اشتباه کردم اما هنوزم از انجامش پشیمون نیستم. من قید همه چیزو زدم، _
چون دلم اونو می خواست

با این که می دونی دل اون تورو نمی خواست؟ _

این جمله را، رها بود که در خطابش گفت. کامران سر چاند و با چشمان او
:که مواجه شد؛ رها افزود

اگر خودتو به پلیس معرفی کنی خیلی بهتره تا این که بیوفتی تو دست های _
ارسلان. اون از تو نمی گذره کامران

:کامران گفت

نمی دارم دستش بهم برسه _

و بعد گام هایش را تکان داد و به خیال ترک خانه و فرار از گنااهش، شروع
به دویدن کرد. غافل از این که ارسلان، خیلی وقت پیش مقابل درب خانه
ایستاده و تسلیم شدنش را انتظار می کشید

کامران که پا گذاشت به خیابان، کیان هم به دنبالش دوید. ارسلان نگاه تکان
داد و او را دید که می نشست پشت فرمان دویست و شش سفید رنگش تا
کیان را جا بگذارد. به دقیقه نکشیده، پاهایش واکنش نشان داد. به روی پدال
کوبید و اتومبیل کامران را تعقیب کرد

نمی‌دانست تا کجا، با چه تصمیم و چه پایانی به دنبال او می‌رود اما راند. آن قدر که سرعت بالایش کمک کرد تا اتومبیلش سد راه کامران شود و موقعیت را که سنجید، در حاشیه‌ی اتوبانی پر رفت و آمد، تنها با کامران باقی مانده بود.

واکنش از پاهای کامران فراری شد. مغزش فرمان نمی‌داد. شاید اگر حرفه‌ای‌تر عمل می‌کرد؛ می‌توانست با جابه‌جا کردن دنده، اتومبیل ارسلان را جا بگذارد اما همان‌طور خیره به اویی که با گام‌هایی مطمئن به سویش می‌آمد؛ آخرین دیدارش با مهتاب را بررسی می‌کرد.

به دقیقه نکشیده، ارسلان درب اتومبیلش را گشوده و یقه‌اش را چنگ انداخت. نگاهش کشیده شد به چشمان اویی که خشم به سرخی گرایشش می‌داد. به رگ‌های متورم گردنش و به فک منقبض شده‌اش

اگر ارسلان امشب پایانش نبود؛ پس که می‌توانست باشد؟

تنش به دنبال دست‌های او کشیده و به تنه‌ی اتومبیل کوفته شد. جانش بالا آمد اما از خیرگی نگاهش نکاست.

کیان هم آمده بود. چطور رامین را خبردار کرد و چطور تا این‌جا تعقیب شده بودند را نمی‌دانست؛ او تنها صورت ارسلان را نگاه می‌کرد.

نهایتاً تمام شد. رد و بدل شدن نگاه‌ها، پاشیدن کینه‌ها به صورت هم، نیش‌خند زدن‌ها، همه و همه تمام شد و ارسلان اولین مشتش را روانه‌ی گونه‌اش کرد.

می‌خواستم تحویل‌ت بدم به پلیس. می‌خواستم یکی جز منی که به مرگت _ راضی‌ام برات حکم ببره، می‌خواستم زنده بمونی اما تو انقدر بی‌شرفی که مرگ حقه

تلوتلوخوران عقب رفت. کیان هم آمده بود و شانه‌ی ارسلان را چنگ می‌انداخت. سعی داشت به هر طریقی، اوی دیوانه شده را از برادرش دور کند اما کامران با جمله‌اش، آتش را شعله‌ور کرد.

می‌دونی مهتاب چی می‌گفت؟ می‌گفت ارسلان زیادی به من وابسته‌ست. _
می‌گفت این همه پیگیر بودن خسته‌ام کرده. پشیمون بود از این‌که زنت شده.
می‌گفت کاش از رو بچگی تصمیم اشتباه نمی‌گرفتم. باور نداری؟ برو از
خواهرت بپرس. اون تورو نمی‌خواست

کیان نامش را هشدارگونه فریاد زد و فریادش، میان صدای بوق
!اتومبیل‌هایی که سرعتشان فراتر از حد معمول بود؛ گم شد

ارسلان این‌بار دیوانه‌تر از قبل، به سویش یورش برد. این‌بار نه یکی، بلکه
ده‌ها مشت به صورت او کوباند اما کامران همچنان از موضعش عقب
نکشیده بود

با این کارها آروم نمی‌شی، اگر جرأتشو داری منو بکش _

کیان تنش را چنگ می‌نذاخت. تلاش می‌کرد تا آن دو را از هم جدا کند اما
زور یک دیوانه، به صد و یک کیان هم می‌چربید

روی پا ایستاد و کامران را هم، همراه با خود کشاند. صورتش از هجوم
مشت‌ها سرخ و لب‌هایش پر بود از خون

:ارسلان اما خیره به چشمانش گفت

بگو غلط کردم. بگو گه خوردم و گرنه می‌کشمت. به خدا می‌کشمت _

دندان‌هایش هم، همگی همرنگ بود با خون کنج لب‌هایش

:خندید و ابرو بالا انداخت وقتی می‌گفت

نه، نمی‌گم. می‌دونی چرا؟ چون اگر هزار بار برگردم به عقب، دلم _

می‌خواد که مهتاب‌رو داشتن‌رو تجربه کنم

نهایتاً خشم او، به عرش رسید. عقلش کنار کشید و تمام سلول‌های تنش،
فرمان‌بردار غصبش شد. زمان و مکان از دستش رفت. این‌که فردا چه پیش
می‌آمد و پشت این اتفاق چه خواهد بود هم ابداً دارای اهمیت نبود

او فقط جمله‌ی آخر را شنید و نعرمکشان، تنِ کامران را چرخاند و در مقابل فریادهای کیان و رامین، داد به دست‌های اتومبیل‌هایی که هیچ ترمزی از! سرعتِ دیوانه‌کنندشان نمی‌کاست

بوقِ کش‌دارِ اتومبیل، شد همان سوتِ پایان و به ثانیه نکشیده، ارسال قاتل! شده بود

☆☆☆☆☆☆☆☆

"فصلِ ششم_ آخرین فصل"

"...هفت ماه بعد"

کیان نمی‌خواهی بیدار شی؟ ظهر شد _

یکی از چشمانش را تا نیمه باز کرد و تصویرِ کلافه‌ی رها را که دید؛ باز هم به بسته نگه‌داشتنش ادامه داد

:شنید

کیان بیدار نشی خودم می‌رم نون می‌خرم ها _

و این بار که این‌طور تهدید شد؛ هردو چشمانش را تا انتها باز کرد

:گفت

دیگه چی؟ _

و لب‌های رها خندید

مگر این‌که این‌جوری تورو بیدار کنم تتبل خان _

یکی از دستانش، تنِ او را به آغوش کشید. روزها گذشته بود. حتی ماهها را هم پشتِ سر گذاشت. هر که بود یادش می‌رفت تصویرِ شبی که برادرش را کشته بود را.

کیان اما، کیان هنوز هم چشم که باز می‌کرد؛ او را به یاد می‌آورد. او حتی خودش را هم بابتِ این مرگ و فاصله، لعنت می‌فرستاد. او هنوز هم به حالتِ طبیعی بازنگشته بود و فقط خودِ خدا می‌دانست؛ که اگر رها نبود؛ چه! به سرش می‌آمد

تنِ او را میانِ آغوشش چلاند و به حرف آمد

اگر من تتبل خانم، تو هم خرسِ شکمویی. نیم ساعت دیرتر صبحونه _
بخور، آسمون که به زمین نمیداد

چرا، به زمین میداد. من یک ساعته که بیدار شدم و الان حسابی _
گرسنمه

کیان سر چرخاند تا صفحه‌ی ساعتِ دیواری را نگاه بیندازد و قبل از هر چیز، با قابِ عکسی که باز هم به روی دیوارِ اتاقشان خودنمایی می‌کرد مواجه شد.

چه روزها گذشت و چه چیزها از دست داد تا قدرِ زیبایی‌های درونِ این
!قاب را بداند

گفت:

دلم یه اتفاقِ جدید می‌خواد. افتادم تو یه باتلاق انگار. این روزمرگی داره _
خسته‌ام می‌کنه

داری به خودت سخت می‌گیری کیان. قبول دارم. سخت بوده. از دست _
دادنِ عزیزت خیلی سخت بوده. این که جلوی چشمات جون بده بدتر. ولی
خب زندگیه دیگه، این چیزا هم پیش میاد. باید قوی باشی. باید باهات کنار
بیای. می‌دونم از یادت نمی‌ره اما حداقل یه گوشه‌ی ذهنت دفنش کن. ما باهم
خوشبختیم. دوباره همدیگرو داریم، همین برات کافی نیست؟

نگاهش باز هم کشیده شد تا گردی صورت او. از چشمانش رسید تا بینی
سربالا و نهایتاً لب‌ها

:روی سرخی گونه‌اش را بوسید و لب زد
کافیه _

!و رها دلش دلبری کردن خواست

پس چرا همش ناراحتی؟ مگه با من بودن خوشحالت نمی‌کنه؟ _
:خم شد و کنار گوشش گفت

.فکر کنم گرسنگی زده به مغزت، داری چرت و پرت می‌گی عشق من _

رها مشت ریزش را به روی سینه‌ی او کوبید و این‌بار که لب‌های کیان
بوسیدش، برای ثانیه‌ای یادش رفت زمان و مکان و حتی خبر ناب و دست
!اولش را

اجازه داد تا ثانیه‌های گرمش ادامه‌دار شود و نهایتاً کیان بود که با لب‌هایی
خندان فاصله گرفت

همچین بدشم نیمد. می‌خوای ادامه بدیم؟ _

سریعاً از آغوشش فاصله گرفت. نگاه‌های او هنوز هم تنش را به شرم
می‌انداخت

:نالید

.کیان صبحونه.. پاشو برو نون بگیر _

.و دقیقه‌هایی بعد کیان لباس پوشیده، از لنگه‌ی در گذشته بود

رفت و برگشتش، نیم ساعتی به طول انجامید. در این میان هم رها فرصت
کرد تا تصمیمش را عملی کند

به دور از چشم کیان، نشست پشت میز و این‌بار تردید را کنار گذاشته بود
وقتی شماره‌ی یکتا را گرفت

بوق‌های آزاد، آن‌قدر ادامه‌دار شد که ناامید، تلفن را از گوشش فاصله داد و این‌بار ارسال پیامک را امتحان کرد.

چندین بار نوشت و پاک کرد. چندین بار، مهربان بودن را امتحان کرد. تلاشش این بود که فاصله بگیرد از هرچه غم و دل‌مردگی از گذشته همراهش بوده.

:این‌بار که نوشت

"باید حرف بزنیم. در رابطه با ارسال"

در نظر خودش بهترین شکل صحبت کردنش بود.

به دقیقه نکشیده، تلفنش زنگ خورد. او باز هم دور و اطرافش را نگاه کرد. تا از نبودِ کیان مطمئن شود و بعد تماس را پاسخ داد.

درست حدس زده بود. یکتا هنوز هم بدحال بود. آن‌قدر که جانی هم برای بیان کلمات نداشت.

:پرسید

چیزی شده؟ _

و رها این‌طور صحبت کرد.

نمی‌خوام بیرسم خوبی یا نه، چون مطمئنم که اگر خودم هم جای تو بودم، _ اصلاً با خوب بودن میونه‌ای نداشتم. هرچقدر هم معجزه بهت رو کرده باشه. و زنده مونده باشی، بازم اتفاق‌هایی برات افتاده که تحملش واقعاً سخته.

می‌خوای مقدمه نچینی رها؟ من واقعاً تو شرایطی نیستم که بخوام _ نصیحت بشنوم یا هرچیز دیگه‌ای. گفتم مربوط به ارسال، چیزی شده؟ دادگاه رای داده؟

تکیه‌اش را داد به پشتی‌صندلی. همین امروز صبح کیمیا تماس گرفته بود. خبرهایش ناب بود و خوشحال‌کننده. رها اطمینان داشت که با انتقالشان، یکتا را هم از این حالت مغموم خارج خواهد کرد.

گفت:

امروز با خواهرِ کیان صحبت کردم. حاجی یک هفته‌ست که رضایت _ داده اما نمی‌خواسته به کسی بگه یکتا. احتمالاً ارسلان تا یکی دو روزِ دیگه .میاد بیرون

.سکوتِ چند ثانیه‌ای، واکنشی نبود که رها انتظار می‌کشید

.کمی منتظر ماند و بعد، خودش بود که مجدداً به حرف آمد

.نمی‌خوای چیزی بگی؟ ارسلان داره آزاد می‌شه یکتا _

یکتا گفت:

باور کنم؟ واقعاً رضایت دادن؟ یعنی دیگه ارسلان اعدام نمی‌شه؟ _

.و رها نگاه چرخاند و صورتِ عصبیِ کیان را دید

قلب در سینه‌اش بی‌قراری کرد. تمامِ این مدت، او حتی شهادتِ بیانِ نامِ ارسلان را هم نداشت. نمی‌دانست که با چه واکنشی از جانبِ او مواجه خواهد شد؛ به همین امر در خطاب به یکتای پشتِ خط گفت:

.بعداً حرف می‌زنیم _

.و بعد تماس را قطع کرد

کیان همچنان نگاهش می‌کرد. رها خجالت‌زده بود و سعی داشت که با .قاییدنِ نان‌های تازه از دستانِ او، خودش را سرگرم کند

.نهایتاً هم نگاه‌های او را تاب نیاورد و خودش بود که به حرف آمد

یکتا حالش خوب نبود کیان. چند بار از من خواهش کرد که با پدرت _

..صحبت کنم، دلم نيمد که این خبرِ خوبِ رو

من نمی‌دونم تو چرا نگرانِ حالِ اونایی؟ _

این جمله‌ی سوالی را، کیان تقریباً فریاد زده بود.

رها همان‌طور مات ماند و کیان کمی آرام گرفته بود وقتی نزدیکش شد.

یادت رفته رها؟ یادت رفته چی به سرِ زندگیمون اومد؟ اصلاً مقصرِ تمام _
اون اتفاقات من، تو دلت پر نیست از ارسلائی که آبروی منو پیشِ هرکس و
ناکس برد؟ یکتا کم بد کرد به ما؟ مگه همین چند ماه پیش برادرِ من جلو
چشمم جون نداد؟ تو هنوزم دل‌نگرانِ اونایی؟
آره دل‌نگرانِشونم _

کیان نگاه ریز کرد و رها چرخید تا خیره به صورتش ادامه دهد.

دل‌نگرانم چون تمامِ این مدتی که تو از زندگیت فاصله گرفته بودی و به _
مرگِ کامران فکر می‌کردی، منم داشتم به روزهایی که گذروندیم فکر
می‌کردم. به این‌که کی مقصر بود. نقشِ منفیِ این ماجرا واقعاً کی بود کیان؟
کی بود که هم‌رو به جونِ هم انداخت؟

کیان قاطعانه گفت:

!خب معلومه، ارسلان _

و رها ابرو بالا انداخت.

اشتباه کردی. ارسلان نه، کامران بود _

چرت نگو رها. برادرِ من مُرده _

مُرده یا زنده بودنش اصلِ ماجرا رو تغییر نمی‌ده کیان. سعی کن این _
دلسوزیت واسه جوونِ مرگ شدنشو کنار بذاری. بشین و به همه چیز فکر
کن. اول از همه، خودتو بذار جای ارسلان. اول از همه فکر کن به این‌که
اگر یه کامرانی بلاهایی که سرِ مهتاب اومدرو سرِ تو درآورده بود؛ چی به
سرت می‌اومد. قبول کن که تو بدتر می‌شدی از ارسلان. منتها روشِ تو
متفاوت بود. تو یقه می‌چسبیدی و شاید این مرگِ زودتر برای کامران به
وجود می‌اومد اما اون دلش خواست که همون بلارو سرِ دشمنش بیاره. من

نمی‌گم اشتباه نکرد. نمی‌گم مقصر نبود اما تا حدودی هم بهش حق می‌دم و اما یکتا، شاید اگر منم جای یکتا بودم اشتباه می‌کردم. اون سنش پایین بود و تجربه‌ای نداشت. نمی‌تونست خوب و بد رو تشخیص بده. حتی خودش هم گفت که بارها می‌خواست عقب بکشه اما ترسیده از خانوادش و از تهدیدهای ارسال. تو هم اگر بودی می‌ترسیدی کیان. منم اگر بودم می‌ترسیدم چون بزرگترین گنج هر آدمی تو زندگیش آبروشه. من حتی به تو هم فکر کردم. به خودم فکر کردم. به این‌که همه‌ی ما اشتباه کردیم فکر کردم و دلم نمی‌خواد از ارسال و یکتا کینه‌ای تو دلم داشته باشم. برعکس، فکر می‌کنم اونا بیشتر از چیزی که حقشون باشه سرشون اومد و دلم می‌خواد طعم با هم بودن رو بچشن. دلم می‌خواد اونا هم مثلی ما خوشبخت بشن.

پس کامران چی؟ مرگ اون اصلاً برات مهم نیست؟ _

مهمه اما با گرفتن جونِ یه نفر دیگه نمی‌تونین کامران رو زنده کنین _
..کیان. بعدشم

..به چشمان کیان نگاه کرد. شهادت می‌خواست بیان این جمله‌ها

کامران خودش مرگ رو انتخاب کرد. اگر خودش رو تحویل می‌داد به _ پلیس زنده می‌موند اما اون تا آخرین لحظه هم از کرده‌ی خودش پشیمون نبود.

نان‌های داغ، حالا کاملاً برشته شده بود. کیان عقب‌نشینی کرده و نشست تا اولین لقمه‌ی صبحانه‌اش را به دهان بگذارد. رها هم در سکوت، کنار او نشست. روی انگشتانش را لمس کرد و باز هم خودش بود که به حرف آمد

به نظرت پدر یکتا اجازه می‌ده که دوباره باهم باشن؟ _

کیان سری به چپ و راست تکان داد

:صادقانه گفت

.نمی‌دونم _

:و بعد افزود

بابا چجوری این تصمیم رو گرفته؟ اولش که برای اعدام شدنِ ارسلان _ مطمئن بود؟

اون هم فکر کرده. اون هم اجازه داده تا عصبانیتش فروکش کنه و بعد _ تصمیم گرفته. کیمیا می‌گفت که حاجی گفته کاری که کامران با ارسلان کرده هم کمتر از آدم‌کشی نبوده. گفته نمی‌خوام آخرِ عمری با کینه و عصبانیت تصمیم بگیرم و اون دنیای خودمو تبدیل به جهنم کنم. تصمیم گرفته ببخشه تا ارسلان فرصتِ زندگی کردن داشته باشه

لقمه‌ای به دهان گذاشت. رها سرش را به شانه‌ی او تکیه داده بود. کیان هم در چنین ثانیه‌هایی، سخت مشغول فکر کردن بود و رها پس از قورت دادن آب دهان، خبرِ بعدی را هم ارائه داد

.کیمیا یه خبر دیگه هم داد _

کیان نگاهش کرد و رها، روی پا ایستاد تا استکان‌ها را از چای خوش‌رنگ :آلبالو پر کند وقتی می‌گفت

حاجی به مامان شهلا می‌گفته که می‌خواد یه خونه به نامت کنه. منم گفتم _ که کیان قبول می‌کنه چون دلش نمی‌خواد دیگه مستاجر باشیم

.واکنشِ کیان، همانی بود که او حدس می‌زد

پس من اینجا هویجم دیگه مگه نه؟ تو واسه خودت تصمیم می _

.گیری و منو برگ چغندر حساب نمی‌کنی

.استکان را برد تا نزدیک به اویی که امروز، شدیداً بی‌حوصله بود

:گفت

کیان اون پدرته، اگر اون برات نخره، کی می‌خواد اینکارو انجام بده؟ بیا _
قبول کنیم که به یه خونه نیاز داریم. تا کی می‌خوایم از این خونه به اون
خونه سرگردون باشیم؟ لجبازی رو بذار کنار. باشه؟

من می‌خوام با تلاشِ خودم به جایی برسم رها. نه لطف و محبتِ این و _
اون.

پدرت این و اونه؟ اون خونه حقِ توئه کیان. لطفاً تمومش کن این غرور _
مسخره‌تو. وقتی بابات این همه ثروت داره ما مجبور نیستیم سختی بکشیم

:کیان حق‌به‌جانب بود وقتی گفت

.من نمی‌دارم تو سختی بکشی _

رها نزدیکش شد. به عادتِ همیشه، انگشتانش را میانِ موهای او سراند

:گفت

الهی دورت بگردم. می‌دونم. من می‌دونم که تو داری همه‌ی تلاشترو _
می‌کنی که من سختی نکشم. می‌دونم بد آوردی وگرنه تو کارت موفق و لی
به خدا بد نیست. اگر از پدرت بخوای بد نیست. همین خونه‌رو داشته باشیم
می‌دونی چقدر جلو می‌افتیم؟ الان هیچی نگو، فقط راجع‌بهش فکر کن.
باشه؟

.کیان پلک به روی هم گذاشت و رها خم تا لب‌های او را ببوسد

.خیلی دوستت دارم _

:کیان این‌طور جوابش را داد

.من بیشتر. من خیلی بیشتر دوستت دارم رها _

و رها باز هم از فرصتِ دوباره‌ای که به کیان و زندگی‌اش داده بود؛ راضی
ماند و لبخند به لب نشاند

☆☆☆☆☆☆☆☆

دسته‌ی ساکِ سنگینش را به روی شانه تکان داد. پاهایش هم سنگین بود.
انگار که جانی برای راه رفتن نداشت

صدای مردی که با تمام سوز، قرآن می‌خواند؛ سکوتِ خوفناکِ قبرستان را
می‌شکست. کمی آن‌طرف‌تر جمعی برای عزیز تازه از دست رفته‌شان گریه
می‌کردند و او هنوز هم، برای نزدیک شدن به سنگِ قبری که حالا خانه‌ی
!همیشگیِ مهتابش بود؛ اطمینان نداشت

صدای ناله‌ها شدت گرفت. صدای مردِ قرآن به دست، داغ‌های دلش را زنده
می‌کرد. او هم امروز عذاب‌دار بود. برای اولین‌بار آمده بود تا سنگِ قبرِ
مهتابش را لمس کند. آمده بود تا رفتنش را باور کند. آمده بود تا یک دلِ
سیر، گریه کند

گام‌هایش را تکان داد. سنگِ قبرِ مقابلِ چشمانش جان گرفت
"مهتابِ زند"

نوشته بود مهتابِ زند. همان مهتابی که تمام شب‌های عاشقیِ کردنش را
نورانی می‌کرد

همان‌جا بود که باورش کرد. زانوهایش لرزید. توانش را از دست داد.
همان‌جا نشست. به روی زمینِ خاکی و کنارِ سنگِ قبرِ سیاه
گفت:

اودم من.. بالاخره من اودم مهتاب _

و همان لحظه بود که به گریه افتاد

روی سر و صورتش را دست کشید. شرم داشت. از دنیا و آدم‌ها، از تمام
نگاه‌های اطرافش شرم داشت. او حتی از خودش هم خجالت می‌کشید

سخت بود. به خدا باور کردنِ این‌که دیگه تورو ندارم خیلی سخت بود. _
می‌دونم ازم دلخوری. می‌دونم توقع داشتی زودتر از اینا بیام. دلت

می‌خواست شوهرت کنارت باشه وقتی می‌داشتنت زیرِ پیه خروار خاک.
الهی بمیرم برات، چقدر غریب بودی

آقا گل نمی‌خوای؟ _

سر چرخاند. از پشتِ پرده‌ی تاری که نشسته بود مقابلِ چشمانش،
پسر بچه‌ای شش هفت ساله را به همراهِ سطلی پر از مریم تشخیص داد

:لبخندی کم جان روی لب‌ها نشاند و گفت

.چند شاخه بده بهم. اصلاً بذار رو این سنگ. هفت هشت تا بذار _

پسر بچه، همراه با سطلِ سنگینی که زیادی بزرگ‌تر از هیکلش بود؛ خم شد
تا مریم‌ها را به روی سنگِ قبر بچیند و در همان حال گفت

گریه نکن. بابام می‌گفت مرد گریه نمی‌کنه. مگه تو آدم کوچولویی که _
گریه می‌کنی؟

و ارسال باز هم خندید

تو هم بابات مُرده؟ _

:آبِ بینی‌اش را بالا کشید. صدایش کاملاً دورگه شده بود وقتی گفت

اسم و فامیلِ رو سنگرو بخون بچه. مگه تو سواد نداری؟ _

و پسر بچه درست شبیه به ژستِ او، نشست طرفِ دیگرِ سنگ و به سختی،
نام و فامیلِ مهتاب را زمزمه کرد و دقیقه‌هایی طول کشید تا مونث بودنش
را تشخیص داد

مامانت بوده؟ _

نگاه کرد به ابروهای بهم نزدیک شده‌ی پسر بچه. او هم درست شبیه به
!کودکی‌های خودش، سبزه بود و چشم و ابرو مشکی

:گفت

زنم بوده _

و اشک‌هایش باز هم چکید

:پسر بچه ادامه داد

پس شما مامان و بابای کسی بودین؟ _

یکی از دستانش نشست به روی نام مهتاب

:با تمام حسرتش گفت

ما هنوز مامان و بابا نشده بودیم _

و پسر بچه که حال او را وخیم دید؛ روی پا ایستاد تا دور شود. ارسلان کیف پولش را بیرون کشید. کمی بیشتر از قیمتِ مریم‌ها، اسکناس تحویلش داد. آن قدر بدحال بود که پسرک در سکوت برای خود محاسبه کرد و بعد فاصله گرفت

باز هم ارسلان باقی ماند. ارسلان به همراه مهتابی که قطعاً می‌شنید اما زبانی برای پاسخ دادن نداشت

این بار که به حرف آمد؛ جمله‌هایش رسیده بود تا یکتا. تا همان دخترکِ رنگارنگی که روزی نگاه‌هایش، زیادی مجذوبش کرده بود

تو که بخاطرِ یکتا از دستم ناراحت نیستی مگه نه؟ دیدی چجوری دلم از _ دستم رفت؟ می‌خواستم یه روز پیام اینجا و بهت قول بدم که هیچ زنی جات رو نمی‌گیره اما یکتا خیلی وقت پیش دلم رو صاحب شده مهتاب. تو خوشحال شدی؟ وقتی دیدی اون چقدر عاشقمه، خوشحال ش

دی؟ یا نه، شاید بازم ناراحتت کردم. با کارهام. با بی‌عقلی‌هام. با عصبانیتم و هربلایی که سرِ یکتا آوردم، بازم تورو دلخور کردم

یکی از دستانش، مشغولِ پرپر کردنِ مریم‌ها شد

ذهنش رسید تا خاطراتِ یکتا و باز هم گفت

فکر می‌کردم باید نابودشون کنم. فکر می‌کردم اگر باعث و بانی رفتمت _
هم از این دنیا گورشو گم کنه، دلم خنک می‌شه. فکر می‌کردم با غرور
می‌آم و همه چیزو برات تعریف می‌کنم اما باز هم سرافکنده‌ام. من اشتباه
کردم مهتاب و اون اشتباه انقدر بزرگ بود که مطمئنم هیچوقت فراموش
نمی‌شه. ولی باور کن، همیش بخاطر تو بود مهتاب. می‌خواستم آرام
بخوابی. می‌خواستم خوشحال شی که شوهرت پشتت بوده. نمی‌دونستم تو
این داستان، یکتایی هست که قراره عاشقم بشه، نمی‌دونستم قراره دل
بشکنم. نمی‌دونستم شاید خدا بخواد با دوباره از دست دادن تتبیهم کنه. غم
از دست دادنت انقدر سنگین بود که همه‌ی دنیارو بهم ریخت. من داشتم یه
زندگی‌رو خراب می‌کردم. رها یا یکتا، هر کدوم اگر می‌مُردن،
عذاب‌وجدان می‌خواست با من چیکار کنه؟ اگر نمی‌فهمیدم که مقصر
همه‌چیز کامرانه، با کیان تا کجا پیش می‌رفتم؟ خیلی شرمندهام مهتاب. کمکم
کن که روی پا وایستم. کمکم کن چون انقدر دلم برای یکتا تنگ شده که
همین الان نیاز دارم به دوباره دیدنش. کمکم کن که برم و از کیان عذر
بخوام. کمکم کن که بتونم تو چشمای زنش نگاه کنم و بگم که پشیمونم. من
همه‌رو روسیاه کردم و به خدا که الان جونی واسه جنگیدن ندارم
گرمای انگشتانی را به روی سرشانه‌اش احساس کرد. به دنبالش شنید که
صدای مردانه‌ای گفت

انگار کچل شدن عقل‌تو بهت برگردونده. مهربون شدی. حرف‌های خوب _
خوب می‌زنی.

لب‌هایش خندید. فکر کردن نداشت. عرفان همیشه‌ی خدا، این اطراف بود.
!کنار مزار خواهرش

روی پا ایستاد و همان لحظه تتش به دست‌های عرفان سپرده شد؛ دلتنگی‌اش
نسبت به این بشر را هم یادش آمد

شنید:

خداروشکر که رضایت دادن. خداروشکر که برگشتی _

و اجازه داد که اشک‌هایش بریزد

خیلی سخت گذشت. شب‌هاش وحشتناک بود عرفان. هر ثانیه‌ای که اونجا _
بودم رفتم تا بالای دار و برگشتم

عرفان فاصله گرفت. نگاهش به سر و صورت او، درست شبیه به نگاهش
به شی‌ای گران‌بها بود. با تمام غمی که این روزها پشت سر می‌گذاشتند؛
حالا ارسال برگشته بود و مگر می‌شد که از ته دل نخندید؟

بهش فکر نکن. دیگه برگشتی. همه چیز تموم شد. مهتاب هم تموم شد. _
همین الان باهاش خداحافظی کن و غمشو از تنت بکن و بنداز دور. برای
بقیه‌ی عمرت برنامه‌ها دارم ارسال. به مامانی قول دادم که دیگه دست از
سرت برندارم. اصلاً من می‌شم سرجهازِ خونه‌ی تو ولی دیگه نمی‌ذارم که
افسردگی به این‌جا برسوندت. شنیدی یا نه؟

بیانِ نامِ کبری هم، دلتنگش کرد. هفت ماه نبودن، چقدر حسرت به دلش
کاشته بود. باید تنِ هرکدام از عزیزانش را همین‌طور محکم به آغوش
می‌کشید تا آرام می‌شد؟

گفت:

به مامانی بگو یه فسنجونِ حسابی بذاره برام _

و عرفان دست به دورِ گردنش انداخت

نیازی به سفارشِ جناب‌عالی نبود. سفره‌ای برات بچینه که تمام اون _
گشنگی‌هایی که کشیدی‌رو جبران کنه. بریم؟

پرسید:

کجا؟ _

و عرفان که این‌طور جواب داد؛ چیزی در اعماقِ وجودش فرو ریخت

!به دیدنِ یار _

نگاه چرخاند. باز هم نام مهتاب را برای خود زمزمه کرد.

گفت:

منو ببخش مهتاب _

و بعد گام تکان داد و شنید که عرفان می‌گفت

فقط وقتی دیدیش از انجام صحنه‌های مثبت هیجده سال پرهیز کن چون _
من جنبه ندارم و همرو برای خانواده با جزئیات کامل تعریف می‌کنم.
راستی نگران نباش، من بهش گفتم که کچل شدی. از قبل آماده‌اش کردم که
وقتی دیدت فرار نکنه

تمام محدوده را نظاره کرد. برای دوباره او را دیدن، او را به آغوش
کشیدن و بوسیدنش، بیش از اندازه بی‌قرار بود

گفت:

الان این جاست؟ _

و عرفان اشاره کرد به اتومبیلش که کمی آن‌طرف‌تر پارک بود

..اونجا _

سکوت ناگهانی عرفان متوجهش کرد

دید که او نگاه ریز کرد و بعد گفت

اونجا بود؛ ولی الان دیگه نیست _

و باز هم، برای تمام آنچه به سر یکتا آورده بود؛ پشیمان شد

☆☆☆☆☆☆☆☆

باز هم نشسته بود مقابل بوم نقاشی. باز هم تنها رنگی که برای اتمام تابلویش
نیاز داشت؛ سیاه بود. باز هم برای کامل کردن تیله‌های چشمانش، وسواس
به خرج می‌داد و باز هم تصویر او را که نقاشی می‌کرد؛ اشعار فروغ را
زیر لب زمزمه می‌کرد

،از تتم جامه برون آر و بنوش "

..شهد سوزنده‌ی لب‌هایم را

،تا به کی در عطشی دردآلود

"به سرآرم همه شب‌هایم را؟"

این‌بار که غرق بود میانِ خانه‌ی چشمانِ او، صدای حاج علی متوجهش کرد. یکتا حتی برای پنهان کردنِ تصویرِ اویی که دنیایش بود؛ هیچ تلاشی نکرد.

بیام تو بابا جان؟ _

تنها سر تکان و اجازه داد تا حاج علی، خیره به زیبایی‌های درونِ تابلو، از ارسلاَن بگوید.

پس تازگی‌ها دیدیش، مگه نه؟ _

یکتا بدونِ هیچ ترسی سر تکان داد. ارسلاَن را دیده بود. همان ارسلاَنی که از عرضِ شانه‌هایش کم شده بود و موهای خوش حالتِ سیاهش را کم داشت. تا یکتا دیوانه‌اش شود.

بغض تا حنجره‌اش بالا آمد و این‌بار، با تهریش‌هایش درگیر شد.

آره دیدمش. همین دیروز. دیدمش که چقدر خسته به نظر می‌رسید. _
ترسیده بود. لاغر شده بود. موهایش کوتاه کرده بود. ارسلاَن دیگه هیچی نداشت که بهش بنازه بابا. هیچی نداشت که بهش افتخار کنه. خیلی بیچاره به نظر می‌رسید و من نتونستم که بمونم و اون همه بد بودن رو تو حالش ببینم.

مادرت دیشب صدام زد یکتا. گفت که حق ندارم دخالت کنم. گفت یکتا _
خودش باید تصمیم بگیره که به ارسلاَن برگرده یا نه. گفت حتی اگر اون آدم کشته باشه، تنها کسیه که یکتای تورو عاشق کرده و من تمامِ امروز رو

داشتم به همین فکر می‌کردم. به این‌که اگر بخوام مانعت بشم و تو دیگه هیچ‌وقت عاشق نشی، چه نعمتی رو ازت گرفتم؟ به این‌که اگر بی‌عرضگی من نبود؛ ارسلان هم اون همه اذیت نمی‌کرد. به این‌که شاید اصلاً من مقصرم. من مقصرم که دخترم سپرِ بلاهایی شده که قرار بوده سر خانواده‌ام بیاد.

قلمو را کنار گذاشت. تصویرِ ارسلان را همان‌طور نیمه‌کاره رها کرد و چرخید تا تنِ پدرش را، پس از مدت‌ها به آغوش بکشد.

این حرفو نزن بابا. تو مقصر نیستی. اصلاً هیچ‌کس اون مقصرِ اصلی‌ای _ نیست که ما دنبالش می‌گردیم. همه‌ی ما باید تجربه می‌کردیم. باید می‌فهمیدیم که کدوم راه غلطه اما تو راست می‌گی، مامان راست می‌گه، هیچ‌کس غیر از ارسلان نمی‌تونه منو عاشق کنه. من حتی اگر هزار بار بمیرم و زنده بشم، باز هم عاشقش می‌شم. باز هم می‌گم که چشمای اون یه چیزی داره که نمی‌شه ازش گذشت. اگر ارسلان دنیادنیا بدی کرده باشه، من باز هم می‌بخشمش و همون قدر که عاشقِ توام، عاشقش می‌شم.

روی کمرش، به واسطه‌ی یکی از دست‌های علی نوازش شد.

من به احساسات احترام می‌ذارم دخترم. با تمام اشتباهاتی که از ارسلان _ سر زد؛ با تمام ترسی که دارم، می‌سپارم دستش. نمی‌خوام یدونه دخترم باز هم واسه غم از دست دادنِ عشقش به گریه بیوفته. نمی‌خوام دوباره تو اون حال و روز ببینم.

لب‌هایش خندید. بیانِ چنین جمله‌هایی از جانبِ حاج علی خوشحالش کرده بود اما، رسید به اصلِ ماجرا و آنچه در ذهنش می‌گذشت را به بیان رساند.

حالا از کجا می‌دونید ارسلان هنوزم منو می‌خواد؟ شاید اون دیگه، شاید _ اصلاً اسم رو هم یادش نیاد.

حاج علی روی پا ایستاد. خم شد؛ روی پیشانیِ دخترش را بوسید و بعد تمامِ وجودش را، پر کرد از هیجان.

می‌دونم چون ارسلان همین الان پایین نشسته و ازم اجازه می‌خواد که _
عقدت کنه.

او هم روی پا ایستاد. قلبش طوری تکان خورد که کم مانده بود تا ایست کامل دادنش. برای اولین ثانیه‌ها شاید، چنین معجزه‌ای را باور نکرد اما رفته‌رفته، نگاه‌های حاج علی شد شاهد ماجرا و یکتا درست شبیه به روزهای اول، برای او را دیدن استرس گرفت.

نفهمید که حاج علی کی رفت و اتاقش را ترک کرد. او تنها دوید تا قاب آئینه و پس از مدت‌ها، به چهره‌اش نگاه انداخت. چشمانش باز هم ستار مباران شده بود. لب‌هایش بی‌دلیل می‌خندید. او همین امروز حس می‌کرد که، تا یکتای سال‌ها پیش راهی باقی نمانده و همان لحظه‌ها بود که در ب اتاقش، به روی لنگه چرخید.

همان‌طور که کشوهایش را دانه به دانه می‌گشود تا شاید کیف لوازم آرایش، از این حجم شلختگی نجاتش دهد؛ نگاهش رسید به پاهای او.

این‌بار جینی سرمه‌ای پا زده بود. نگاه بالا کشید. از پیرهن سفید جذبش رسید به فک استخوانی و ته‌ریش‌های آنکار دشده‌اش. از لب‌هایش گذر کرد و همین که چشمانش را دید؛ قلبش برای این حجم از خوش اقبالی، سر و صدا راه انداخت.

لب زد:

ارسلان؟ _

و او نزدیک شد. آن‌قدر که یکتا وجودش را باور کند. آن‌قدر که عطر همیشه‌گی‌اش برسد به مشام او و باز هم مست خواستش شود.

چشم برنداشت از صورتش. با تمام ولعش نگاه می‌کرد تا شاید کمی تخلیه شود این دلتنگی‌های هرروزه

لب‌های ارسلان تکان خورد و پس از لمس تارهایش، یکتا را با همان دیوانه‌ی همیشه‌گی تبدیل کرد.

هنوز همونجوری تصمیم می‌گیری؟ دیوونه بودن هنوز هم اولین معیارت _
برای تصمیم‌گیریه یکتا؟ چون اگر منو به عنوان شوهرت قبول کنی، دیگه
خیلی دیوانه‌ای

لب‌هایش خندید. صدای او بود؟ او بود که برایش صحبت می‌کرد؟
تمام این‌ها خواب بود یا حقیقت داشت؟ می‌شد که به وجودشان دل‌خوش
کرد؟

اشک‌هایش چکیدند اما این‌بار نه از بیچارگی. او با تمام اشتیاقش اشک
می‌ریخت و سر و صورت ارسلان را لمس می‌کرد تا شاید حقیقی بودنش
را باور کند

:با تمام وجودش مطمئن بود وقتی خیره به چشمانش گفت
من هنوزم خیلی دیوانه‌ام ارسلان. انقدر که هیچ شکی واسه به تو رسیدن _
ندارم

!و حس کرد که همان لحظه، استخوان‌هایش به دست‌های او له شد
تمام مدتی که فکر می‌کردم شاید فردا حکم اعدام بیاد؛ تنها نگرانیم تو _
بودی. گفتم اون دیوانه دوباره خودشو نکوبه تو در و دیوار. گفتم نکنه کسی
نباشه که ازش مراقبت کنه. واسه خودش فکرای زشت‌زشت نکنه و یه
جماعتی نترسن از بلاهایی که سر خودش میاره اما

دیدی؟ خدا هم نخواست که توی دیوونه بدون من بمونی. منو فرستاد که
خودم بزرگت کنم.

یکتا میان آغوشش بود اما هنوز هم، از بحث کردن با او لذت می‌برد وقتی
گفت:

تو خودت از همه دیوونه‌تری _

و ارسلان به خنده افتاد

پس از من بترس _

☆☆☆☆

در را به لنگه‌اش کوبید. دستانش پر بود از نایلون‌های خرید و کمک گرفتن از یکی از پاهایش، سبب برخورد پرسروصدای در با لنگه‌اش شد.

صدازد

رها خانم؟ _

و رها درحالی‌که ترسیده به نظر می‌رسید؛ مقابل چشمانش ظاهر شد

چی شده؟ _

رفت تا آشپزخانه و خریده‌ها را به روی کانتر می‌چید وقتی گفت

چیزی نشده عزیزم. باد درو محکم بست _

رها نزدیکش شد. لب‌هایش امروز، پررنگ‌تر از همیشه می‌خندید.

صورتش آرایش شده بود و چشمانش زیادی خوشحال به نظر می‌رسید

کیان پس از یک دور برانداز کردنش ابرو بالا انداخت

چه خبره؟ کیفیت کوکه؟ _

و رها نزدیک شد و تنش را به آغوش کشید

تورو که می‌بینم کیفم کوک می‌شه _

دروغ؟ _

لب گزید. کیان خوب بلدش بود. می‌دانست که چطور پیش برود تا او خبر

خوشش را، هرچه زودتر ارائه دهد

رها هم، دلبری کردن را خوب بلد بود که درگیر شد با نایلون‌ها

کیان فردا که تعطیله باید بریم بازارها. خونه‌مون هنوز خیلی چیزا _
می‌خواد که تکمیل بشه.

کیان آمد و مقابلش ایستاد. به واسطه‌ی چهار انگشت، زاویه‌ی دید او را به
روی خود تنظیم کرد و رها محو نگاهش شد.

بیچوندن نداشتیم ها. زود باش بگو ببینم. چه خبره؟ _

مقاومتش را از دست داد. دلش می‌خواست ببیند چشم‌های کیان را وقتی خبر
نابش را می‌شنید.

لب باز کرده بود برای بیانش اما صدای زنگ آیفون، هردو را از خلسه
بیرون کشید.

کیان زودتر از او نگاه گرفت و پاهایش را تا آیفون می‌کشاند وقتی گفت
کیه این وقت شب؟ _

رها همان‌جا ایستاد تا کیان خودش سوالش را پاسخ دهد اما کیان پس از
رسیدن به تصویر پشت در، همان‌جا مات مانده بود. آن‌قدر که رها و
کنجکاویش هم، تا اویی که ابرو در هم کشانده بود رسیدند.

لب زد:

وای _

و کیان کاملاً ناگهانی، بدخلق شد.

اینا اینجا چیکار می‌کنن؟ _

مخاطب نگاهش رها بود. طوری که انگار رها، ماجرای حضور آن‌ها را
می‌دانست اما رها سریعاً شانه بالا انداخت و گفت:

به خدا اگر من خبر داشته باشم _

کیان باز هم صفحه‌ی آیفون را نگاه انداخت. یکتا به همراه مردی که قطعاً ارسال بود؛ اجازه‌ی ورودشان را انتظار می‌کشیدند و نهایتاً هم رها بود که دکمه را فشرد.

همان لحظه کیان چپ‌چپی حواله‌اش کرد و رها حق به جانب بود وقتی گفت:

بیان تو ببینیم چیکار دارن _

کیان همان‌جا ایستاد. رها رفت به اتاق تا لباس‌هایش را عوض کند و کیان فکر کرد به این‌که، ارسال و یکتا، پس از گذر این همه مدت، این‌جا چه می‌کنند؟

حالا که گذشته دست از سرشان برداشته بود. حالا که لب‌های هردو، بدون اندک غصه‌ای، از اعماق وجود می‌خندید؛ آمده بودند برای نبش قبر گذشته؟ حضورشان را اینجا نمی‌خواست اما رها که کنارش ایستاد؛ حس بهتری داشت.

یکتا را دید. یکتا همان دختری بود که روزی، رویاهایش درگیرش کرده بود. او آن‌قدر زیبا از عشق می‌گفت که کیان برای ساعت‌ها به مخاطب آن همه احساس فکر می‌کرد. در کنارش ارسال هم اتاق آسانسور را ترک کرد. همان ارسال بود. همان تک‌فرزند ثروتمند خانواده‌ی زند که تنها! توفیرش با گذشته، حالت نگاه کردنش بود.

دید که انگشتان دست‌های یکتا، یکی از دستانش را چسبید و رها بود که زودتر از همه به حرف آمد.

بفرمایید تو. خوش اومدین _

یکتا هم لبخند کاشت. جعبه‌ی شیرینی‌ای که نام حاج مقدسی را به یدک می‌کشید را به سوی رها گرفت و بعد ارسال را به دنبال خود کشاند.

خونه‌ی جدیدتون مبارک باشه. ببخشید ما بد موقع مزاحم شدیم. آخه فردا _
 ارسلان یه سفر مهم کاری داره، بخاطر همین، یهویی تصمیم گرفتیم و
 اومدیم.

اینبار کیان هم سر تکان داد اما ارسلان همچنان در سکوت باقی مانده بود.
 درست شبیه به آدم‌آهنی، به دنبال دست‌های یکتا کشیده شد و هردو به همراه
 هم، به روی کاناپه‌ای دونفره نشستند

یکتا باز هم به حرف آمد

آدرس رو نداشتیم بخاطر همین اول مزاحم حاج منصور شدیم. قرار بود _
 ازش تشکر کنیم که رضایت داده. بخاطر این‌که جون ارسلان رو بهش
 بخشید

کیان جایی مقابل ارسلان نشست. هنوز هم نگاهش می‌کرد اما نه پرکینه و
 غضب. او تنها به دنبال واکنشی از جانب ارسلان می‌گشت

رها هم در کنار کیان قرار گرفت و در جواب یکتا گفت

منو کیان هم خیلی خوشحال شدیم. بهترین تصمیم همین بود. خداروشکر _
 که همه چیز درست شد

نگاه ارسلان رسید به صورت او

همان لحظه در خطابش گفت

خداروشکر _

و یکتایی که می‌دانست، گذراندن این ثانیه‌های برای ارسلان تا چه اندازه
 سنگین است؛ خودش مقدمه‌چینی را کنار گذاشت و رفت تا اصل مطلب

راستشو بخواین سفر کاری نیست. من و ارسلان هردو می‌خوایم برای _
 چند ماه بریم یه جای خوش آب و هوا تا بتونیم گذشترو فراموش کنیم.
 ارسلان هنوز هم نتونسته اونطور که باید خوشحال باشه. هنوز شب‌ها

خواب‌های آشفته می‌بینم و پیشنهاد من بود که قبل از رفتنمون بیایم اینجا و .. ازتون بخوایم که

نگاهش برای لحظه‌ای گره خورد به چشمانِ کیان. همان

لحظه سر پایین انداخت و ارسلان که حال و روزِ همسرش را دید؛ دست کشید از سکوت کردن

می‌بخشین؟ ته دلتون می‌تونید مارو ببخشین؟ _

رها همان لحظه، کمک کرد به ترمیمِ غرورِ ارسلان

گفت:

منو کیان خیلی وقته که شمارو بخشیدیم _

و ارسلان نگاهِ متشکرش را حواله‌ی چشمانِ رها کرد و بعد آن‌قدر منتظر ماند که کیان به حرف بیاید

انقدر خوشبختم که جایی برای کینه‌توزی باقی نمی‌مونه. رها راست _ می‌گه، ما تمامِ گذشترو از زندگیمون خط زدیم. از اون خاطرات فقط تجربه‌اش برامون باقی مونده

ارسلان سریعاً روی پا ایستاد. برای بیانِ پیشنهادش تردید داشت اما یکتا با نگاهش التماس کرد برای عنوان کردنش

رها گفت:

چقدر زود بلند شدین؟ شام حاضره ها _

و ارسلان در خطاب به او تشکر کرد و رو به کیان گفت

همون‌طور که یکتا گفت ما داریم می‌ریم. عرفان به جای من مدیریت _ شرکت رو به عهده می‌گیره و از اونجایی که من واقعاً از کارت به عنوان

سرپرست راضی بودم، دلم می‌خواد که برگردی و مدیریت تولید رو به عهده بگیری.

رضایت را میان چشمانِ رها دید اما کیان هنوز هم، ته مانده‌های غرورش را به همراه داشت که گفت:

بهش فکر می‌کنم _

و ارسال کارت شرکت را از کیفش بیرون کشید.

اگر جوابت مثبت بود به عرفان زنگ بزن. من فعلاً ارتباطم قطع با _ شرکت اما به زودی برمی‌گردم. خوشحال می‌شم که اونجا ببینمت

بعد از آن، یکی از دستانش را به نشانه‌ی صلح دراز کرد و باز هم وجودِ رها بود که سبب شد؛ حرص را کنار بگذارد و ارسال را از اعماق وجود، ببخشدش!

ساعتی بعد، نه ارسلاهی حضور داشت و نه یکتا. کیان مقابلِ تلوزیون نشسته و سریالِ محبوبش را تماشا می‌کرد و رها، برای بیانِ خبرش مطمئن بود.

گام‌هایش را تکان داد. کیان که حضورش را احساس کرد؛ ابرو بالا پراند و هرچه در فکرش می‌گذشت را کنار گذاشت.

خسته نباشی خانمم _

رها جایی نزدیک به او، میانِ آغوشش مستقر شد. انگشتانِ کیان، باز هم مامورِ نوازشِ سر و صورتِ او شد و رها خیره به چشمانش پرسید:

پیشنهادِ ارسال رو قبول می‌کنی؟ _

تو می‌گی چیکار کنم؟ _

من دخالت نمی‌کنم عزیزم. خودت می‌دونی بهترین تصمیم چیه _

و این تغییر در رفتارِ رها، کیان را متعجب کرد.

بزرگ شدی ها، خانم خوشگلم _

رها باز هم، از درِ دلبری وارد شد. قصد داشت تا حواسِ کیان را، پرت کند
از صفحه‌ی تلوزیون

:انگشتانش را رساند به تارهای موهای او و گفت

..باید بزرگ بشم چون _

نهایتاً موفق شد. کیان نگاه از سریالی که هر لحظه‌اش پر بود از هیجان
گرفت؛ چراکه هیجانِ نابتری را، میان چشمان او یافته بود

چون چی؟ _

:رها جواب داد

آخه کدوم پسری یه مامانِ کوچولو و یه بابای بداخلاق رو باهم می‌خواد؟ _
و بعد لب گزید تا واکنشِ چشمانِ کیان را ببیند

رها؟ چی می‌گی؟ یعنی تو؟ _

لکنتِ زبانِ کیان، به خنده‌اش انداخت. دید که نگاهش چرخید و رسید به
:شکمِ او و در همان حال گفت

بابایی هنوز اونقدر بزرگ نشدم که شکمِ مامانم هندونه بشه که.. زوده _
هنوز. من تازه ده هفته‌مه

خنده‌ی کیان آنقدر پرسروصدا بود که رها ضعف کرد از صدایش و او
گفت:

هندونه؟ الهی دور خودت و مامانت بگردم من _

رها باز هم، دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن او گشود. باز هم لب‌هایش
را بوسید و باز هم جمله‌های عاشقانه، تنها موسیقیِ دنیایشان شد

کمی آن‌طرف‌تر هم، ارسال بود به همراهِ یکتایی که برای آخرین مرتبه،
محتوای چمدانشان را چک می‌کرد

همان‌طور دراز کشیده به روی تخت، موهای پریشانِ یکتا را نگاه می‌کرد و خوشحال بود از وجودش. خوشحال بود از داشتنش و خوشحال بود از بروز هر اتفاقی که به امروز ختم می‌شد. خدا انگار خاص‌ترین بنده‌ی دنیایش را برای او بی که مدت‌ها درد کشید؛ کنار گذاشته بود. شاید یکتا باید می‌آمد تا تک به تک، زخم‌هایش را ترمیم کند و ارسال این‌روزها، آن‌قدر به وجود او وابسته بود که برای لحظه به لحظه‌ی دنیایشان برنامه‌ها داشت:

کلافه شد از دور ماندنش و گفت:

ولش کن دیگه اون چمدون‌هارو. هرچی کم داشتیم اونجا می‌خریم. یه _
روز دوروز که نیست عزیز من

یکتا لبخندی جان‌دار را تحویل چشمانش داد؛ خم شد برای فشردن کلید برق
و در همان حال گفت:

قول دادی برام یه عالمه رنگ و قلم بخری ها _

ارسالان به خنده افتاد. بی‌قرار بود برای دوباره به آغوش کشیدنش. آن‌قدر که تنش را تکان داد و به واسطه‌ی یکی از دست‌ها، بازویش را چنگ
انداخت.

خیلی داری ورج و وورجه می‌کنی ها. زود باش بیا سر جات دختر _
خوب.

همین که سر رساند به سینه‌ی او، همین که وجودش از عطر او پر شد؛
همین که یک‌بار دیگر، به تنها آرزوی محالش رسید؛ پلک بست و گفت:

الان دیگه سر جامم _

و ارسالان، محکم‌تر از همیشه به آغوشش کشید؛ عمیق‌ترین بوسه‌اش را
روی موهایش کاشت و در جوابش گفت:

هیچ‌وقت از جات تکون نخور. هیچ‌وقت دنیای من _

تا یکتا پر شود از ثانیه‌های ناب و خستگی کاری کند تا در سریع‌ترین زمان
ممکن به خواب برود

همان لحظه که پلک‌های او به روی هم افتاد؛ ارسال خم شد و اتاق را، از
روشنایی چر

اغ خواب هم خالی کرد. صفحه‌ی تلفنش همان لحظه روشن شد و پیامک
متعلق به عرفان، یکبار دیگر هم لبخند را به روی لب‌هایش نشاناند

کیان بهم زنگ زد؛ گفت که از فردا می‌آد سرِ کارش. راستی، بهم گفت "
"که داره بابا می‌شه. اینم یه خبرِ دسته اول

پایانی در کار نبود. این روزها شروعش بود. شروع روزهای نابی که از
این پس تجربه‌شان می‌کرد. با یکتا بودن خودش شروعی بود که هیچ پایانی
نداشت

،اگر روزم پریشان شد"

فدای تاری از زلفش

،که هر شب با خیالش

"...خواب‌های دگری دارم

اخوان ثالث

"پایان"